



تمنای وصال نویسنده: الی



عنوان کتاب: تمنای وصال

نویسنده: m.sam (الی)

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



فصل اول

صدای سرخوش شادش مانند موجی از انرژی در فضای خانه طنین انداخت

__سلام! من اومدم.

مادر با شنیدن صدای او لبخند به آورد. از بالای کانترسر کشید و پاسخش را داد. همزمان صدای تارا هم بلند شد:

__به به سلام عرض شد آتیش پاره ی پرسرو صدا! احوال شما؟

تمناکه در حال درآوردن مقنعه از سرش بود با شعف به خواهرش نگاه کرد و لحظه ای بعد با خوشحالی وسایلش را همانجا کنار درها کرد و به سمت آغوش باز خواهرش تقریبا هجوم برد.

__چه عجب از فامیلا ی شوهرت دل کندی؟ سوگل کو؟ نکنه واسه خودشیرینی دادی دست خواهر شوهرت تا با هم برن و دور ایران و بگردن؟ نمیدونستم یه عروسی تو شمال اینقدر جذاب باشه و کلمه خانواده اریادت بره چه برسه دلتنگشون بشی!

تارا با چشمهایی درشت شده و پر خنده گفت:

__ اظهار دلتنگی به سبک روزه یا واقعا اوضاعمون قمر در عقربه؟

__ حیف که ازم بزرگتری والا اظهار دلتنگی ای برات می‌کردم که دیگه اسم خانواده سامان بیاد کهیر بزنی! آخه تو

نمیدونی من دوروز سوگلو نبینم دیوونه میشم. و دوهفته است رفتید؟

مادرباسینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد و در همان حال گفت:

__ مگه بنده خداها دعوت نکردن؟ خودت نرفتی!

__ از اون حرفا بود ماما؟ مگه امتحان نداشتیم؟

__ پس دیگه دست از خط و نشون کشیدن بردار!

__ آخه تا من حال این خانم و آقا رو جانیارم آروم نمیشم! حالا سوگلم کو؟

تارا با حفظ لبخندش و در حال نوشیدن شربت گفت:

__ داخل اتاق سابق مامانش خوابه البته اگه خاله اش با این همه سر و صدا بذاره!

تمنا باقی شربتیش رایک نفس سر کشید و برخاست.

__ ببخود! هر موقع رفت پیش عمه اش بخوابه!

مادر بالحنی شماتت بار گفت:

__ هر قدر تو دوستش داری عمه اش هم داره، پس اون زبون سرختو کنترل کن که یه موقع ناخواسته مقابل سامان چیزی

از زبونت نپره!

__ نمیره چون اساسی و درملاء عام استیضاحش میکنم.

مادر نامش را با لحنی سرزنشبار به کاربرد اما تمنای بی خیالی خندید و به سمت اتاق سابق تارا رفت. مادر بانگاهی به

وسایل او روی مبل سر تکان داد و گفت:

__ هزار بار که هیچی، میلیون ها بار بهش گفتم از راه که میرسی وسایلتو پخش و پلا رها نکن و برو. آخه دخترم اینقدر شلخته

میشه؟

__ باز گفتی شلخته ماما؟ الان جمع میکنم!

مادربه سمت او چرخید و بادیدن سوگل در کنارش معترض گفت:

__ آخر بیدارش کردی؟

__گفتم که کجابه بخوابه!

سوگل دست دور گردن تمنا انداخت و باهم روی مبل نشستند و گفت:

__میدنم خاله! پیش عمه ام!

صدای خنده تارا و تمنا به هم آمیخت و تمنا چندین بوسه محکم از صورت خواهرزاده اش برداشت. مادر با چشم غره ای به تمنا روبه تارا گفت: __اگه تونخندی ایشونم هر حرفی رونمیزنه! حالا اگه سامان بفهمه و برخورد بدی کنه تقصیر خودته.

__کی؟ سامان خودش بدتره البته میدونه تمنا شوخی میکنه.

__حالا ازمن گفتن و از شما هم نشنیدن. تمنا خانم شما هم به جای پيله کردن به مردم بگو امتحان چطور بود؟

__خوب بود.

__کی برای جواب میرید؟

__معلوم نیست. باید تماس بگیریم. حالا میشه ازاین بحث اعصاب خورد کن فاصله بگیریم تازه آزادشدم.

__مگه کسی دربندت کرده بود؟

__جز اجبار چیزی پشت دوازده سال درس خوندن هست؟

مادرسری تکان داد و برخاست.

__بلندشو بر لباساتو عوض کن و بیا برای ناهار که امروز به اندازه کافی حرصم دادی!

تمنا برخاست و بابوسه ای به گونه مادر چشم کشداری گفت که بقیه رابه خنده انداخت سپس به سمت اتاقش رفت که سوگل هم به اصرار نیمی از وسایل را از دستش گرفت و به دنبالش وارد اتاق شد.

غرق خوابی شیرین بود که حس کرد صدایی نامش را زمزمه می کند. هومی گفت و اعتنا نکرد. چند لحظه بعد دستهایی روی بازویش را لمس کرد و دوباره نامش را شنید. خواب آلود دست را پس زد. پتویش را دور خود پیچید و سرش را بیشتر در بالش فرو کرد. دوباره دل به دل خواب و رویا داد و از اطرافش غافل شد که حس کرد سیلی ناگهانی بر سرش نازل شد و برای گریز مانند فتری که مدتهاست در حالت فشرده قرار گرفته و ناگهان رها میشود از جا پرید. گیج و منگ، با حالتی که میان خواب و بیداری معلق باشد صاف نشست و در آن لحظه فقط چشمهایی متحیر و گرد شده را مقابلش دید که ظرفی بزرگ به دست دارد. وقتی هوشیارتر شد، همزمان با شناسایی چهره مبهوت و رنگ پریده سوگل، صدای خنده ای بلند را شنید.

مغزش کاملاً فعال شد و صدای ریشه رفتن هانیه در جیغ و دادهایش پیچید و دنبالش گذاشت...

__ کار تو بود مردم آزار روانی؟!

هانیه باخنده ای دنباله دار از مقابلش گریخت و پشت کانپه پناه گرفت:

__ نه به جون تو!

__ جون خودت ابله! نمیگی سخته میکنم یه ظرف آب یخ خالی کردی روسرم؟

__ حقت بود! میخواستی مثل بچه آدم وقتی صدات کردم بیدار بشی که به شکنجه رو نیارم.

تمنا دوباره به طرف هانیه هجوم برد و تا او را نگرفت و حسابی از خجالتش در نیامد رهایش نکرد. صدای جیغ و خنده اشان درهم پیچیده بود و میانجیگری مادر و تارا هم تاثیری نداشت تا بالاخره خسته شدند و بعد از کلی ضربه زدن به سر و کول یکدیگر تازه به هم نگاه کردند و با صدای بلند خندیدند و محکم در آغوش دلتنگ هم فرو رفتند.....

__ آدم نمیدونه دوستیتون و باور کنه یا دشمنیتون رو؟

کنار هم روی همان کانپه ای که دنبال هم میدویدند نشستند. تمنا بانفس هایی تند که ناشی از هیجان و خوشحالی اش بود گفت:

__ مادر هاهم بچه هاشونو برای تضمین ادبشون تنبیه می کنند. منم ایشونو تنبیه کردم تا آدمیت و یاد بگیره!

هانیه با ضربه ای محکم به بازوی تمنا گفت:

__ عجب رویی داره، نکنه بنده به جرم نکرده و آتش نخورده باید بسوزم؟

تمنا با اشاره ای به سو صورت خیسش گفت:

__ بامیل کردن چنین آشی باید کباب بشی، سوختگی دهان که کمته!

__ من آب نریختم روسرت! کار سوگلی خاله بود.

تمنا تازه به یاد سوگل افتاد و به طرفش چرخید که با لبهایی جمع شده و چشمهایی پر بغض گوشه ای ایستاده بود و هنوز ظرف آب دستش بود. در مقابل هانیه با بغضی روبه گریه گفت:

__ هانی جون! شما گفتی اینجوری خاله رو بیدار کنم، والا من...

هانیه خندید و گفت:

__ خوب کاری کردی دیگه!

سوگل با چشمهایی نمناک به تمنا نگاه کرد. تمنا خنده ای کرد و با گشودن آغوشش گفت:

__ بیا اینجا قربونت برم. بغض نکن!

سوگل بی تعلل ظرف رازها کرد و به آغوشش پرید. گونه اش را باچاشنی معذرت خواهی غلیظ و کودکانه ای بوسید. دست در گردنش انداخت و با اخم به هانیه نگاه کرد:

__دیگه به حرفات گوش نمیدم هانی جون!

هانیه موهای نرم و مرتب سوگل را به ریخت و گفت:

__آخه این خاله عتیقه تو چی داره که اینقدر همه دوستش دارن، فکر کنم مهره مار داره؟!!!!

سوگل با حالتی ناراحت چهره درهم کشید و خودش را بیشتر به تمنا چسباند:

__وای نه! مارزشت و وحشتناکه اما خاله ام خیلی خوشگله!

هانیه ابرو بالا انداخت و گفت:

__برمنکرش لعنت!

تمنا گفت:

__پس بشمار، یک...

و به اشاره کرد تا همه باهم به خنده بیفتند...

__چه خبر از کارت هانی؟ راضی هستی؟

هانیه نیمی از خیارش را جوید و سرتکان داد:

__عالیه تمنا! هم محیط خوبی داره هم بچه ها باهم خوب و مچن!

ترانه گفت:

__اما نظر همه با کار فروشندگی موافق نیست و ازش راضی نیستن!

هانیه در جواب مادر تمنا گفت:

__این نظر کلی همه به کار فروشندگیه خاله جون اما به قول معروف همه رو که نباید به یه چوب روند. اتفاقا هم کار پرتنوع و خوبیه هم اینکه محیطش مثل همه جا نیست. قوانینش از یه محیط اداری چیزی کم نداره. حتی روز اول باهمه قرارداد می بندند و جز لباس فرمش اجازه نداریم با لباس دیگه ای اونجا باشیم. باین احوال محیط راحت و دوستانه ای که بچه ها رو خسته نمی کنه. حداقل نظر من در موردش اینه!

ترانه ابرو بالا داد و بالبخند گفت:

__جالبه! پس باید بیایم و از نزدیک این فروشگاه متفاوت و ببینیم.

__هزاربار به تمنا گفتم که یه نوک پایباد اونجا تامنم ببینمش اما اونقدر بی معرفت شده که حد نداره.

تمنا گفت:

__وقت نداشتم. اسیر درس و امتحانا بودم.

ترانه گفت:

__راست میگه اما به اجبار ما اعمال شاقه دراین اسارت روتحمل میکرد.

هانیه خندید و تمنا با بی خیالی گفت:

__شمادیگه حرص نخور ماما جون! به سلامتی تموم شد و رفت و همه امون راحت شدیم.

__چی تموم شد؟ تو تازه سال آخر و تموم کردی!

تمنا نیم نگاهی به چهره اخم آلود مادر انداخت و گفت:

__تا اینجا هم به اجبار شما پیش اومدم والا حوصله پیش دانشگاهی رو هم نداشتم.

تارا گفت:

__الان این حرفو میزنی! چند وقت بگذره و حوصله ات از بیکاری سر بره، خودت برای رسیدن به دانشگاه با سر می دوی.

تمنا با اطمینان گفت:

__من بیجا میکنم! با سر داخل گور میرم اما سراغ ادامه تحصیل... عمر!

ترانه گفت:

__پس میشه بفرمایید برنامه اتون برای آینده چیه تا ما هم بی خبر نباشیم؟!

تمنا شانه بالا انداخت:

__هنوز خودمم نمی دونم...

هانیه با لبخند موزمار ی گفت:

-امام من می دونم... حتما تصمیم داری تو رسفید بدبختی بندازی سرت و خلاصه یه بنده خدا رو به خاک سپاه بنشونی.

__چیه؟ میترسی من برم و تو روی دست مامانت بال بال بزنی؟

__نه خیر! دلم برای یه بنده خدا که از همه جا بی خبره سوخته!

تمنا ناخوداگاه به مادر و تاراناگاه کرد و بادیدن لبخند محو روی لب آنها خصوصا مادرش ، چشم غره ای به هانیه رفت و گفت:

__تو واسه خودت لقمه بگیر البته به ظرفیت گلوت نگاه کن تا یه موقع درشت نباشه و خفه ات کنه!

__روزی مادست خداست و میرسونه .

__نوش جان! فقط بیا توصیه ام یادت نره.

__تو هم لقمه زیر بالشت و فراموش نکن!

تمنا که دید هرچه چشم غره و کنایه به کار میبرد ثمری ندارد به رگ بی خیالی زد . به پستی مبل تکیه داد و لبخند زد:

__نمی دونم چی شد که بختا از زیر سرم فرار کرد؟

__از بس این زبون سرخت تنده!

__چه کنم که همه دکترا از سبز کردنش ناامید شدند.

تارا با خنده گفت:

__آخه یه حرفی بزنی به گروه خونی خواهر من بخوره هانیه جان!

__بد شانس اینه که گروه خونیش هم به آدمیزاد نرفته!

تمنا خندید و شاننه بالا انداخت. هانیه دست از شوخی کشید و گفت:

__حالا جدی برنامه ات چیه تمنا؟ واقعا قصد ادامه تحصیل نداری؟

تمنا به دنبال «نچ» غلیظی گفت:

__میرم دنبال کار!

ترانه با چشمانی متحیر نگاهش کرد:

__چیکار کنی؟

تمنا با خونسردی گفت:

__دنبال کار میرم، چطور مگه؟

اخمهای مادرش درهم شد:

__کار نکرده عزیزی! محاله بابات اجازه بده!

__ رگ خواب بابا دست خودمه، راضیش میکنم.

هانیه فوراً گفت:

__ جای خاصی در نظرت هست یا تازه میخوای بری دنبالش؟

__ نه! ولی بالاخره یه مورد مناسب پیدا میشه!

چشمهای هانیه برق افتاد وبا خوشحالی آشکاری گفت:

__ میای پیش من؟

__ تو که الان اینجا ای! پیام پیش تو چیکار؟

__ مگه نمیخوای بری سر کار؟ خب بیاتو فروشگاه مادیکه!

تمنا با خنده کوتاهی گفت:

__ چنان میگه فروشگاه ما که انگار میراث خانوادگی تونه!

__ خفه شو! ما تمنا به جون تو محیط خوبی داره، یکی از بچه ها دوماه دیگه عروس میشه و دیگه نمیخواد بیاد، یک ماهه آگهی

کارمند تازه دادن!

__ یعنی در عرض این یه ماه یکی برای فروشنده گی پیدا نشده؟

__ مراجعه کننده زیاد دارن اما رد میشن، دنبال کسی میگردن که بتونه از قبل کار بر بیاد و مهمترازون مشتری هاشونو پرنده!

ترانه گفت:

__ دوست شما هم استاد رابطه با مردم و کل کل نکردنه هانیه جان!

تمنا اعتراض کرد و بقیه خندیدند. البته اخمای مادر هنوز درهم بود و معلوم بود به حرف زدن هم در این رابطه تمایلی ندارد

چه رسد به عملی شدنش... باینحال انگار تمنا همان موقع عزمش راجزم کرد تا با پدرش در این باره به گفتگو بنشیند و به

هر نحوی شده موافقتش راجلب کند...

★★★

مشغول مرتب کردن قفسه ای بود که صدایی آشنا لبخند به لبش آورد.

__ خسته نباشید خانم! این شال زیبا یی که روسر تونه فروشیه؟

هانیه با خنده ای آرام به طرفش برگشت:

__ اگه افتخار همکاری بدید، رایگانه!

تمنا دست پیش آمده هانیه را فشرد و در پی سلام و احوالپرسی کوتاهی گفت:

__ پس همین الان قرارداد و بذار روی میز!

هانیه با خوشحالی گفت:

__ واقعا بابات قبول کرده بیای؟

__ دیگه اینقدر هم سرکش نیستم که بی اذن پدر راهی شم.

__ آخه چطوری راضیش کردی؟ مامانت که خیلی نظر خوشی نداشت؟

__ اون دیگه جزء اسراره و برای سوءاستفاده گرا فاش نمیشه، حالا بگو ببینم کی میشه مشغول بشم؟

__ بهت که گفته بودم صبح باید برای مصاحبه بیای، الان نزدیک ظهره!

__ بابا چه فرقی میکنه؟ تا نزدیک ظهر خواب بودم، بعدشم تا بلندشدم صبحانه خوردم دیر شد.

__ پس دوباره آب یخ لازم شده بودی؟

__ آره، اتفاقا خیلی هم گرمه!

__ اما خانم! کسی که میخواد شاغل بشه باید ساعت خوابش و مرتب کنه، خصوصا برای ماندگاری در چنین فضایی که آن تایم بودن حرف اصلی رو برای مدیریتش میزنه.

__ حالا بذار برم سراغ رییسست تا اول بفهمیم دست از پا درازتر برم نمی گردونه بعد راجع به مسایل حاشیه ای صحبت می کنیم.

__ قبولی باطمینان صد درصد خوشگل خانم، البته اگه مثل آدم رفتار کنی.

تمنا خندید و بانگاهی به اطرافش گفت:

__ اما عجب فروشگاه بزرگ و شیکیه، معلومه خرجش کردن. چند طبقه هست؟

__ با طبقه پایین که پارکینگ به حساب میاد البته رفت و آمد بچه هام از همونجاست چهار طبقه است.

__ حتما صاحبشم از اون میلیاردرهای کله گنده است؟

__ اون که بله! فقط ماشین زیر پاشو که ما رویت کردیم نصف این فروشگاه قیمت داره!

__ وای! پس بایه پیرمرد بامزه و گرد و شکم گنده طرفم؟

__ وای! چرا؟

تمنا خندید:

__آخه همه کله گنده ها این قیافه رو توذهن من دارن!

__گمشو بااین توهومات!طرف خودشو بکشه زورکی سی سالشه،البته آمار نصفه نیمه بچه ها ۲۸رو تخمین زده!

تمنا سوتی کشید:

__اوووو!نکنه از توی شیکم مامانش ساخت وساز برج داشته که تواین سن این اوضاع وبهم زده؟

__وقتی بابای پولداروالبته عرضه اشم باشه چیز دور ازذهنی نیست.

__خب خوش به حالش!حالا میای بریم این شازده روملاقات کنیم یانه؟

__خیر!متأسفانه تشریف ندارن!

اخمهای تمنا درهم رفت :

__پس مریضی منو یه ساعته سرکار گذاشتی،ازاول میگفتی نیست!

__قاطی نکن بابا،الاف نیستی!

تمنا با تمسخرگفت:

__نکنه به شمااختیارتام داده!

__بابا دودقیقه دندون سرجیگریدارتا توضیح بدم.اینجا جز آقای الهی یه مدیر دیگه هم داره که بعد ازایشون تمامی کارها به عهده شه.خودش ماهی یکبار یا خیلی زود بیاد،دو،سه هفته یه بارمیاد وکاررابررسی میکنه ومیره ،اصلا نیست.

سپس به اتاقکی شیشه ای اشاره کرد وگفت:

__اونم اتاقشه،...

تمنا خواست سوال بپرسد اما بارسیدن مشتری ها وکم کم شلوغ شدن آن قسمت سکوت کردوفقط به نحوه برخورد او دقت کرد تاشمه ای ازکار دستش بیاید...

هانیه با کمک یکی ازبچه ها غرفه را ترک کرد وبا تمنا همراه شد.درهمان حال سفارش کرد :

__هرسوال پرسید درست جوابشو بده،چرت وپرت تحویلش ندی ها...

__مگه میخوام برم خواستگاریش؟

هانیه چشم درشت کرد:

__ حالا خوبه دارم سفارش میکنم .

__ خیلی خب بابا، نترس کاری نمی کنم که نه منو قبول کنه ، نه تورو اخراج کنه ، برو دیگه!

واورا آرام به سمت اتاق هل داد. هانیه خنده اش گرفت و ضربه ای آرام به بازوی او کوبید. پشت در لحظه ای کوتاه مکث کرد، سپس با ضربه ای به در و شنیدن صدای مردی جوان که اجازه ورود داد، کنار هم وارد اتاق شدند. مرد جوان که هانیه اورا قبلا بنام بهنام ناصح معرفی کرده بود، نگاهشان کرد و در مقابل خسته نباشید آن دو با خوشرویی تشکر کرد. هانیه گفت:

__ راستش می خواستم بدونم جایگزین خانم صدری پیدا شد یا هنوز به نیرو احتیاج داریم؟

__ مراجعه کننده داریم اما...

با نیم نگاهی به تمنا ادامه داد:

__ قصد معرفی ایشون رودارید؟

هانیه با لبخندی پاسخ داد. همان لحظه تمنا با خنده ای کنترل شده زیر لب جمله ای گفت که نتیجه اش چشم غره هانیه و ضربه ای به پهلویش شد. بهنام به خوبی متوجه حرکت آنها شد. خنده اش گرفت اما به لبخندی کنترل شده اکتفاء کرد.

دست هایش را درهم قلاب کرد و روی میز گذاشت و گفت:

__ خب! من در خدمتون هستم.

هانیه با اشاره ای به تمنا گفت:

__ خانم مقدم از دوستانم هستند، در مورد بقیه مسایل هم بهتره خودتون صحبت کنید.

تمنا خنده اش گرفت:

__ زحمت کشیدی هانیه جان ، خودم میتونستم اسمم رو بگم.

هانیه با چشم غره ای به تمنا سعی کرد لبخندی مصلحتی به لب آورد:

__ آقای ناصح خودشون توضیح میدن!

تمنا با خونسردی به مرد جوان نگاه کرد که لبخند زیرپوستی اش باعث میشد چهره اش مهربان تر و البته دلنشین تر به نظر برسد ...

__ من منتظر شنیدن شرایط و قوانینتون هستم. بهنام با بالا دادن یک لنگه از ابروهایش به عقب تکیه زد و در صندلی راحتش تکانی خورد:

__گویا به شروع این همکاری اطمینان دارید؟

__اگه مسأله خاصی سد راهم نباشه، چراکه نه؟ هرچند که قبلا درمورد حساسیت وسخت گیریهاتون درمورد قبول همکاری شنیدم اما امیدوارم دلیلی برای کنار گذاشتن من پیدا نکنید.

__بهنام بالبخندی آشکار به میل چرم مقابل اشاره کرد:

__پس بفرمایید تا به امیدخدا به نتیجه مطلوب برسیم. وبانگاهی به هانیه ادامه داد:

__شمامیتونید به کارتون برسید.

__هانیه با نگاهی کوتاه به تمنا اطاعت امر کرد و رفت. در همان فاصله کوتاه تمنا بانگاهی اجمالی به اتاق و دیدن تجهیزاتهش لبخند زد اما به محض نشستن و دیدن مانیتور بزرگی در روبه رو که تصویری از همه قسمتهای فروشگاه را نشان میداد، خنده اش گرفت....

__میتونم بپرسم چی باعث خنده اتون شده؟

__تمنا به بهنام نگاه کرد و به راحتی گفت:

__فکر میکنم هر کدوم از بچه ها دوتا نگهبان داشته باشند که از زیر کار شونه خالی نکنند، درسته؟

__بهنام با نگاه کوتاهی به صفحه مقابل گفت:

__احتیاط شرط عقله، موافق نیستید؟

__میشه نظرم برای خودم در استتار ذهنیتم بمونه؟

__چرا؟

__نمیخوام احیانا باعث از کار افتادن دوستم و شنیدن سرزنش بشم.

__بهنام خنده کوتاهی کرد و گفت:

__با اینکه کنجکاوم نظرتونو بدونم اما به خواسته اتون احترام میذارم، چیزی میل دارید خانم؟

__متشکرم، ترجیح میدم درمورد شرایط صحبت کنیم.

__بسیار خب، شما سابقه کاری هم دارید؟

__تا قبل از اینجا خیر، اما امیدوارم با همکاری کنار شما به این شرط سخت هم برسم.

__بهنام پس از چند لحظه مکث سر تکان داد و گفت:

__ به دلیل عدم سابقه کاری یک هفته تاده روز به صورت آزمایشی مشغول باشید، اگر بعد از این مدت معین مشکلی نبود قرارداد میبندیم ، موافقید؟

تمنا موافقت کرد و بهنام ضمن برخاستن گفت:

__ پس تشریف بیارید تا در غرفه مورد نظر توضیحات کاملتر با کار هم آشنایی پیدا کنید.

تمنا به دنبال مرد جوان رفت و کنار غرفه آرایشی توقف کردند تا توضیحات را کاملتر بشنود...

شالش را از روی سرش برداشت و کلافه از گرمای نخستین روزهای تابستان درجه فن را زیاد کرد و روی مبل ولو شد. نفس سنگینی از سینه بیرون داد و غرزد:

__ وای! جوارح درونی و بیرونیم از شدت گرما کلهم مغز پخت شد!

مادر لیوان شربت خنک را دستش داد و بالحنی دوپهلو که هم سرزنش داشت و هم مایه ای از تمسخر گفت:

__ بین حال و روز شو! یک ساعت بیرون بوده داره هلاک میشه و باز ادعای کار کردن داره!

تمنا تاجایی که نفسش اجازه داد لیوان را سر کشید و با احساس خنکایی که شربت به رگ و پی بدنش داد ، به پشت تکیه داد و گفت:

__ نمیخوام که وسط بیابون بیل بزنم! داخل فروشگاه مثل بهشت خنک بود!

ترانه سرتکان داد و نزدیکش نشست:

__ خدانکنه که تو برای انجام کاری مصر بشی ، کلا هدف شما بی نقص میشه!

تمنا خنده کوتاهی کرد و مابقی شربت را جرعه جرعه بالا داد. نگاه مادر اینبار جدی تر شد و گفت:

__ خب چطور بود؟

__ هانیه حق داشت اینقدر تعریف میکرد، فروشگاه شیک و بزرگی بود! فکر نمیکنم کسی بتونه دست خالی ازش بیرون بیاد.

__ ظاهرش برای من اهمیت چندانی نداره، از محیطش بگو!

__ محیطشم به نظر معقول و مدیریش هم ظاهرا با حرفای هانیه مطابقت داشت ، باید برای مطمئن شدن با هاشون کار کنم تا صحت گفته هاشون ثابت بشه.

به محض تمام شدن جمله اش یخ های باقی مانده در لیوان را داخل دهانش ریخت و خرت خرت مشغول جویدن شد .
بلافاصله داد ترانه بلند شد:

__ هزار بار نگفتم یخ ونجو، دندونات از بین رفت!

تمنا باخنده ای بلند خم شد و گونه مادر را بوسید سپس از جا پرید و نایلونی را از کنارش بالا گرفت:

__ حرص نخور فدات شم، ببین چه پسری برات خریدم!!!!

ترانه بادیدن عروسک بزرگی که اودرهاو تکان میداد خنده اش گرفت و برخاست:

__ دوباره عروسک خریدی؟ آخه اتاقت جاداره؟ مثلاً رفته بودی برای کار صحبت کنی، نه؟

__ سرزنش وبی خیال شو مامان، بیا بریم تا من این پسرو جاساز میکنم با جزییات برات توضیح بدم که نگی بی خیاله....

__ اول لباساتو عوض کن تا بعد....

تمنا چشم بلند بالایی گفت وبه سمت اتاق رفت....

مشغول دیدن عکسهای اخیر خانواده تارا داخل کامپیوتر بود تا چندتایی را برای طراحی و چاپ آماده کند که صدای ترانه را از بیرون شنید....

__ تمنا!.... تلفن اتاقتو بردار، باتو کارداره!

چشمی گفت و در همان حالت که نشسته بود دست دراز کرد و تلفن را برداشت

__ بله، سلام....

__ سلام از ماست! احوال شما تمنا خانم؟

صدا آشنا بود اما نشناخت، کنجکاو و متعجب پرسید:

__ ببخشید، شما؟

صدا با چند ثانیه تأخیر با رگه هایی از حیرت گفت:

__ واقعا نشناختی؟.... امیرم...

خودش هم جا خورد که چطور صدای امیر را نشناخت چه رسد به او...

__ ببخش امیر... خوبی؟

دلخوری جای سرخوشی دقایق پیش را در صدای امیر گرفته بود...

__ پس بالاخره شناختی پرنسس!

__ باور کن حواسم نبود، حالا خوبی؟ عمه اینا خوبن؟

__ با این همه احوالپرسی شما چرا بد باشیم؟

__من همیشه به یادتون هستم!

__اونقدر که صدای منونشناختی، نه؟!

طعنه امیر اخمهایش رادرهم کرد ولحنش بوی رنجیدگی گرفت:

__اشتباه پیش میاد امیر، منم عذرخواهی کردم دیگه!

همین لحن کارخودش را کرد وامیر کوتاه آمد. باهمان لحن ابتدای مکالمه وباصمیمیت همیشگی گفت:

__بنده مثل همیشه تسلیمم، منظوری نداشتم.

تمنا نفس عمیقی کشید وگفت:

__چه خبر؟ کارم داشتی؟

__به جوری حرف میزنی که حس میکنم حوصله حرف زدن با منو نداری؟!

__امشب قصد جنگیدن داری امیر؟

__باهرکی بجنگم، شک نکن به خاطر توئه اما باتو....

تمنا فوراً مابین کلامش آمدوباخنده ای مصلحتی که مطمئناً اخم وحرص رادرچهره وذهنش به همراه داشت ،گفت:

__لطفاً تو حراج نکن ،لازمتم میشه!

__باززدی به جاده خاکی؟

__منظورت غیرقابل تفهیمه!

__برای تفهیم منظورم باید شفاف سازی کنم؟

بی حوصله ازاین دوئل سوالی وسرد که نتیجه ای دربرنداشت، به سردی گفت:

__شوخیست گرفته یاحوصله ات سررفته امیر؟

__هیچکدوم، فقط میخواستم ببینم امتحاناتموم شدیانه؟

سعی کرد حرص رادرپس پرده ای ازمصلحت که به کلامش جبرآرامش میداد، پنهان کند. هرچند تمسخردر کلامش پنهان شدنی نبود....

__چه موضوع مهمی در جریان بوده ومن بیخبرموندم!

امیربی اعتنا به لحن اوگفت:

__ فردا میام دنبالت بریم بیرون !

__ اجباریه؟

امیر جا خورد و پرسید:

__ منظورت چیه؟

__ فکر نمیکنی لحت دستوری بود؟!

__ خواهش کردم!

__ دلیلی داره؟

امیر کفری از رفتار و لحن او که خود را به گیجی میزد گفت:

__ آره، میخوام در مورد امتحانات ازت سوال کنم !

__ متاسفم امیر! نه موضوع مهمیه، نه من وقت دارم!

امیر آهی از سر درماندگی کشید و بالحنی آرامتر گفت:

__ اینقدر تحمل دشواره که یک ساعت وقتتو نمیدی؟

__ باور کن نمیتونم، چون از فردا میرم سر کار؟

سکوتی که حکم فرما شد، نشانه ای از بهت امیر بود. البته زیاد طولانی نشد، چرا که پس از چند ثانیه مکث فوراً پرسید:

__ کجا؟

تمنا با خونسردی و لحنی شمرده پاسخ داد:

__ گفتم سر کار، نامفهوم حرف زدم؟

__ یعنی چی تمنا؟ دایی چطور اجازه داده؟

تمنا کم آورد و بالاخره لحن کلافه اش روشد:

__ فکر میکنم این موضوع به من و پدرم مرتبط باشه ...

__ اما تمنا...

تمنا اجازه پیشروی در جمله اش را نداد و دوباره در ادامه جمله قبلیش گفت:

__ نه شخص دیگه ای پسر عمه!

امیر دوباره چندثانیه مکث کرد، بعد بانفس عمیقی گفت:

__باشه، آدرس محل کار تو بده، میام دنبالت!

__ممنون از لطفت، راضی نیستم و خودم میتونم برگردم. حالا مگه اجازه بدی خیلی کاردارم.

امیر به آرامی گفت:

__نمیخواهی بشنوی؟

__نه!

امیر بالحنی پر خواهش زمزمه کرد :

__اما من....

تمنا برای چندمین بار در طول مکالمه مانع از حرف زدن او شد:

__بیخوش، انگار مامان صدام زد، بعدا میبینمت، به عمه اینا سلام برسون، خدا حافظ

تند تند حرف زد و گوشی را گذاشت. از این همه سماجت امیر و حرفهای پیرامون رابطه ای که ازدید دیگران قرار بود به معنایی دیگر تعبیر شود، متنفر بود. به صفحه کامپیوتر نگاه کرد. دیگر حوصله عکس دیدن هم نداشت و با حرص مانیتور را خاموش کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد....

__امیر چیکار داشت تمنا؟

با صدای مادر سر بر گرداند و به سادگی گفت:

__احوالپرسی کرد، همین!

ترانه بانگاهی مشکوک بر اندازش کرد. تمنا با چند ثانیه مکث و کمی من و من گفت:

__مامان یه خواهش دارم، اگه... از این به بعد امیر بامن کار داشت به یه بهانه ای دست به سرش کنی!

ترانه متعجب گفت:

__چرا؟

نمی دانست که تمنا به تماسهای او به همراهش هم چندتایی کی جواب می دهد والا این قدر جا نمی خورد. نگاهش را از نگاه خیره شده مادر جدا کرد و به دستهایش دوخت و گفت:

__نمیخوام باعث سوء تعبیر برای بقیه بشه!

چشمهای ناباورترانه بعد از چند لحظه گردش اما پیش از آنکه حرفی بزند، صدای پدر به کمک تمنا آمد و او با خوشحالی از مقابل چشمهای مادر گریخت. به امید اینکه بحث را در همانجا و در همان جملات کوتاه برای مادر بسته باشد

★★★

پس از اتمام ساعت معمول کار، مشغول مرتب کردن وسایلش بود که صدای بهنام نگاهش را به سوی خود کشید:

__ خسته نباشید خانم مقدم، کار چطور بود؟

لبخند و لحن دوستانه مرد جوان لبهایش را به تبسمی از سر رضایت میهمان کرد و گفت:

__ شما هم همینطور، همه چیز خوب بود، ممنونم!

__ امیدوارم همیشه همینطور راضی و پُر انرژی اینجا حاضر بشید.

__ حتما! البته اگه شرایط خاصی مانع از ادامه همکاریمون نشه!

بهنام منظور او را به خوبی گرفت. با خنده ای آرام و کوتاه گفت:

__ سخت نگیرید، زندگی آب روان است و همی می گذرد، من مطمئنم همکاری خوبی خواهیم بود... خب خسته

نباشید، بهتره بیشتر وقتتون و نگیرم، فقط خانم مقدم لطف کنید پیش از رفتن به دفتر سر بریزید، بفرمایید....

تمنا تشکر کرد و طبق مقررات و بسان دیگر همکاران تایک ساعت و نیم دیگر اجازه غذا خوردن و استراحت در نیم طبقه ای

تعیین شده که مختص به کارکنان بود، داشتند. هانیه در حالی که فویل روی غذا را باز میکرد بانگاهی به تمنا گفت:

__ خب نظرت راجع به اینجا چیه؟

__ فکر کنم تا پای قرارداد برسم!

__ تو فکر نکن، نابود میشی... خب این لحن حرف زدن آقای ناصح قضیه رو لوداد دیگه؟

__ حالا تو ناراحتی، میترسی جات تنگ بشه؟

هانیه ضربه ای جانانه نثار بازوی تمنا کرد که آتش درآمد.

__ آخیش! دلم خنک شد

بچه ها همه خندیدند. تمنا در حال ماساژ دادن جای ضربه هانیه گفت:

__ اما این آقای ناصح خیلی خوش اخلاقه ها، یه خرده با مقررات سفت و سخت اینجا مغایره!

سیما گازی به تکه جوجه اش زد و گفت:

__ راحت باش تمنا جون، بگو بهنام، دیگه رفتی پای قرارداد!

تمنا خندیدوهانیه گفت:

_اخلاق بهنام خیلی خوبه، تا اونجایی که جاداره به بچه هافرجه میده و کنار میاد.

نگین آخ آخی کرد و گفت:

_از علی میگی، از شمرشم بگوهانی، بذار اگه یه دفعه شازده جالادصفت و دید جانخوره!

تمنا با کنجکاو پرسید:

_کی؟

هانیه گفت:

_منظورش به صاحب اصلی اینجاست، بهت که گفته بودم!

_همون آقای الهی دیگه؟

نگین با خنده گفت:

_آقای عزرائیلی بیشتر بهش میاد!

_وا! چرا؟

_از بس که خوش اخلاقه، من به شخصه اونقدر بهشون ارادت دارم که هر موقع از دیدارشون مستفیض میشم، چند دقیقه ای

رو تو کما سپری می کنم.

هانیه با خنده لیوانش را کنار گذاشت:

_عرضه داری مقابل خودش با این لحن حرف بزن و غش غش بخند.... پخ!

در همان حال دستش را شبیه سلاخی کردن زیر گلوش کشید. اینبار همه باهم زیر خنده زدند. تمنا کنجکاو از تعاریف آنها

گفت:

_واقعا اینقدر اخلاقش فجیعه؟

_فجیع برای یه دقیقه اش، فکر کنم از نسل هیتلر مرحوم باشه، بتونه اینم یه کوره آدم سوزی راه بیندازه..

سپس لرزه ای نمایشی به اندامش انداخت و ادامه داد:

_وای خدا!... یادشم می افتم بیصدامیرم رو ویریه!

هانیه با ضربه ای به نگین گفت:

__ بسه دیگه، کم مزخرف بگو!

آرزو که بیرون بود و تازه به جمع دخترهای پوست، بادیدن خنده و بحث آنها با کنجکاوی پرسید:

__ جریان چیه؟

نگین گفت:

__ به تمنا اطلاع رسانی می کنیم که اگه یه دفعه هوای آفتابی فروشگاه ابری شد، از صاعقه احتمالی در امان بمونه!

آرزو پشت میز نشست و خنده کنان گفت:

__ پس در مورد مسیحا اطلاعات رد میکنید!

__ بله! خداوکیلی چه اسمی برای این شازده انتخاب کردن، هیچ سنخیتی باخوش اخلاقی این بشرنداره. مسیحا یعنی

دمیدن و حیات بخشیدن اما آقا در مواقع خاص به معنی مردن و پس افتادنه!

تمنا خنده اش را کنترل کرد و با مرور نام در ذهنش گفت:

__ چه اسم و شهرت قشنگی!

آرزو گفت:

__ خودشم قشنگه فدات شم اما فقط در مواقعی که میبینیش...

نگین با همان لرزه نمایی جمله آرزو را ادامه داد:

__ اگه مسلمونی اشهد تو زمزمه کن، خداییش خوبه سال تاما هم اینجا نمیا دوالامن که موندگاریم اینجا مساوی بود با منزل

ابدیم تو بهشت زهرا....

هانیه گفت:

__ اگه جدی نباشه که از پس فروشگاه به این بزرگی و شرکتی به اون ابهت برنمیا د.

نگین گفت:

__ اگه گهگاهی لبخند بزنه مالشو دزد میبره یا لباس ترک میخوره؟ اونقدر اخم کرده که یه خط عمیق میان ابروهای

خوشگلش جا انداخته....

سپس دستش را زیر چانه اش قفل کرد و با حالتی به تمثیل رویا و زمزمه وار گفت:

__ اگه بداخلاق نبود، خودم تورش میکردم. خوشگل که هست، پولدار که هست....

__ عشق معجونیه که زشتی هارو استار میکنه، پس چشاتو ببند و بهش اعتراف کن نگین!

نگین صاف نشست و چشمهایش را گرد کرد:

__ پدرجدم که مرد وصیت نکرد حکم اعدام خودموقرائت کنم، مگه جونم زیادی کرده... واه... واه... خوشگلی و پولداری
توسرش بخوره، توی این دو سال جرأت نکردم یه بار نگاهش کنم، اونوقت...

__ اوووه! خب بابا! حالا انگار الان اومده خواستگاریش که به ریپ ریپ و روغن سوزی افتاده...

نگین نفس سنگین و صدا داری از سینه اش بیرون داد و گفت:

__ دلم کبابه برای اون بدبختی که باید عمرشو کنار این گود زیلا خوشگله سرکنه!

باردیگر باهم خندیدند و هر کدام به سویی برای استراحت رفتند.....

★★★

از تاکسی پیاده شد و داخل کوچه فرعی اما عریض خانه پیچید که از همانجا چشمش به ماشین شوهر عمه افتاد. قدم هایش
شل شد، انگار میان رفتن و برگشتن گیر کرد، اما بادیدن امیرآه از نهادش بلند شد، دوباره بازی دیگر... اما تاکی؟... کاش
میتوانست هرچه زودتر بادهستی قوی حکم قرمز باطل روی حرفهای دیگران بزند و رها شود، بارها در لفافه و میان حرفهایش
به بقیه فهمانده بود، تمایلی به ادامه پیدا کردن این بحث ندارد، اما کسی جدی تلقی نمیکرد و بدتر از همه امیر بود که باتمام
سردیهای تمنا روزه روز بیش از گذشته احساس محبتی ریشه دار در قلبش را بروز میداد و این از همه چیز نا خوشایند تر بود.

امیر به محض دیدنش پیش آمد و تمنا مجبور به ادامه راه شد

__ سلام عرض شد دختر دایی خودخواه و عزیز من!

تمنا به زحمت لبخندی به لب آورد و سلام کرد...

__ شما کجا؟ اینجا کجا؟

امیر همگام با او قدم برداشت و گفت:

__ از قدیم الایام نقله که جواب بی مهری رو با بی مهری نمیدن، منم برعکس دختر دایی زیبا و بی معرفتم، اومدم بینمش!

__ من همیشه جوای احوالتون هستم.

__ اینکه تعارفه، چون دیگه به تلفنم جواب نمیدی!

نگاه تمنا به سوی او برگشت، خواست حرفی بزند اما موج گرمای شیفتگی در نگاهش قلب دختر جوان را لرزاند و با حالی بد
دیده برگرفت، وقتی امیر بالحنی شیفته تر حرفش را ادامه داد، حالش بدتر شد...

__ ولی میدونی که اگه کمر به نابودی منم ببندی بازم عزیزی!

تمنا ایستادن و تعلل بیشتر را جایز ندید و با عذرخواهی کوتاهی قدم تند کرد، اما نگاه های داغ امیر در پس رد پایش هم تمنا را ترساند، به راستی این همه عشق از کجا سر برداشت تا او را این همه از همبازی دوران زیبای کودکی و همراه روزهای خوب نوجوانی دور کرد، چرا امیر همه چیز را با حرف هایش ویران میکرد، حتی خاطرات تکرار ناشدنی اش را..

وقتی عمه با عشق و لبخند به رویش آغوش گشود راهی برای گریز نیافت. عمه فریبا، تنها خواهر پدرش را بسیار دوست داشت اما نگاه هایش حال راحت و آرامش همیشگی را از قلبش دور میکرد. با این حال در نهایت ادب روبه عمه که از دوری گزیدنش گله میکرد، گفت:

__ باور کنید سرم خیلی شلوغ شده عمه جون!

آرمادا گفت:

__ سرت به ماکه میرسی شلوغ میشه والا همه جا راحت وبی دردسر میری!

همیشه آرمادا کفرش را درمی آورد، از بیچگی هم باهم نمی ساختند و حتی سربیک گل سر کوچک کارشان به دعا می کشید، حالا بزرگ شده بودند و دعاها جای خود را به کنایه داده بودند. نگاه آرمادا پراز تمسخر بود، خواندن فکرش راحت بود، مسلما در این اندیشه بود که با سمت خواهر شوهری چه بر سر تمنا خواهد آورد اما.. تمنا با خونسردی در جواب طعنه و پوز خند آرمادا گفت:

__ من مدت هاست که جز خونه عزیز جونم و تارا جایی نمیرم، یعنی کارم مانع میشه، پس شما ببخشید.

به وضوح گزیدن لب مادر و چشم غره اش را دید اما اعتنا نکرد. آرمادا خنده ای کرد و گفت:

__ تمنا بالحنی حرف میزنی که امر به آدم اشتباه تفهیم میشه، چنان میگی کار که هر کی ندونه فکر میکنه بیرون از خونه شاغل شدی!

تمنای توجه به چشم و ابرو آمدنهای مادر گفت:

__ مگه غیر از اینه؟

خنده روی لبهای آرمادا ماسید و بابیهتی که کم مانده بود تمنا را به خنده بیان داد، گفت:

__ واقعا بیرون از خونه مشغول کاری؟

__ خب آره، البته چند روز بیشتر نگذشته اما به هر حال امروز قرارداد من بستم

نگاه کوتاهی که میان عمه و آرمادا چرخید و روی صورت امیر امتداد یافت، به خوی محسوس بود. چیزیکه کمی برایش عجیب می نمود، بی خبری مطلق آنها و سکوت امیر در این باره بود. آرمادا دوباره گفت:

__ ولی مافکر می کردیم تا الان خونه دوست بودی!

_ اشتباه فکر کردی عزیزم

فریبا با دلخوری که کاملاً در لحن و نگاهش مشهود بود، گفت:

_ اما عزیزم، کاریبرون برای دختر قشنگی مثل تو مناسب نیست، بابات چطور قبول کرده؟

_ چه ایرادی داره عمه؟

_ کاریبرون مال مرده و...

تمنا با عذرخواهی کوتاهی مابین جمله عمه گفت:

_ الان زن و مرد جز جنسیتشون هیچ تفاوتی باهم ندارن، دختر و پسر تو جامعه امروز کنارهم قرار گرفتن عمه جون، این طرز فکر افسیل شد و رفت...

اخمهای عمه که به وضوح درهم گره خورد ترانه چشم غره ای عصبی به تمنا رفت و سعی کرد بحث را به مسیری دیگر بکشاند، اما تا آخر شب چهره فریبا باز نشد و سرامیرهم برای دیدن نگاه شماتت بار مادرش نچرخید. شماتت برای سکوت در مقابل تمنا و طرز فکرش.....

بعد از خدا حافظی خانواده عمه، خسته از شبی را که وی هیجان وارد اتاقش شد. گوشی اش برداشت و چند پیام از دوستانش دید. بی توجه به ساعت مشغول جواب دادن شد. سرگرم با پیامک های دوستانش بود که با صدای مادر سر چرخاند...

_ این چه رفتاری بود مقابل خانواده عمه ات؟

با وجود چشمها و لحن شماتت بار و کمی عصبی مادر صاف نشست و با منگی پرسید:

_ چی شده مگه؟

مادر وارد اتاق شد و با نگاهی عصبی تر گفت:

_ تو نمیدونی منظورم چیه، نه؟

_ اگه بیست سوالیه که....

_ از حرص دادن من چی عایدت میشه تمنا؟ آخه کی میخوای بزرگ شی؟

_ هر موقع شما عادت کردید قبل از مجازاتم، تفهیم جرم کنید... خب بگید چیکار کردم تا توضیح بدم!

_ مگه قبلاً بهت سفارش نکردم عمه اینا چیزی در مورد کارت نفهمن، اونوقت امشب صاف تو تخم چشم همه اشون زل زدی و گفתי سرکار بودی؟

تمنا کلافه از حساسیت همیشگی مادر روی خانواده عمه گفت:

__ مشکلش چی بود؟ پرسیدن وجواب دادم!

__ تو عقاید عمه اتو نمیشناسی که این حرفو میزنی؟

تمنا برخاست وباخونسردی شانه بالا انداخت:

__ عقاید وطرز تفکر عمه به خودش ونهایتا بچه هاش مرتبطه، نه من!

__ به توهم مربوطه، چون آینده ات با عقاید این خانواده ارتباط مستقیم داره!

چیزی درسینه تمنا به تلخی زهر پاشیده شد و تا گلوش پیشروی کرد. احساس خفگی و بغض به گلوش پنجه انداخت:

__ منظورت چیه مامان؟

ترانه بانگاه موشکافانه ای به چهره و چشمهای بهت زده وناباور او گفت:

__ میخوای بگی خبرنگاری عمه ات امشب به خاطر چی اینجا بود!

__ نه!

ترانه کلافه شد:

__ خودتو به گیجی زن تمنا، معلومه که به خاطر رسمی کردن بحث بین تو وامیر....

تمنا بی تعلل حرف مادر را قطع کرد:

__ هیچ خواسته ای رو در رابطه با این موضوع از عمه قبول نکن مامان!

زبان ترانه چند ثانیه از بهت به کامش چسبید اما دوباره گفت:

__ حالا این حرفو میزنی که قرار نامزدیتون بین فامیل پیچیده!

تمنا تمام سعی اش را بکار گرفت تا خونسرد باشد و بغضش اوضاع را به هم نریزد:

__ هرکی باعث به وجود اومدن این موضوع شده خودش هم رفع سوء تفاهم میکنه!

مادر با حیرت پرسید:

__ میخوای بگی با امیر مخالفی؟

__ یادم نمیاد موافقت کرده باشم!

__ پس چرا تا الان ساکت بودی؟

__ مگه کسی از من چیزی پرسید تا جواب بخواد؟

__ پس این رفت و آمدای دائم با امیر چه معنایی داشت؟ حتما باید بابلندگوارزده بشه؟

__ مامان امیر تاحالا حرفی نزده اما بارها جوابشو بارفتارای من گرفته!

__ یعنی چی؟

__ یعنی به عمه هم بگید افکار باطلشو از ذهنش بیرون کنه!

وقتی نگاه ناباور مادر روی صورتش خشکید لبخندی زد و با خونسردی دوباره روی تخت نشست و گوشی را باز کرد:

__ برات پیامک بخونم، بخندی مامان؟ هانیه که

امامادر گوشی را از دستش کشید و در مقابل نگاه مبہوت او با حرص گفت:

__ منو از شدت عصبانیت تا سر حد سکتہ رسوندی، حالا نشستی با خیال راحت به گوشی نگاه میکنی؟

تمنا هنوز حرفی نزده بود که پدر با شنیدن صدای عصبی همسرش وارد اتاق شد:

__ داستان چیه خانم؟ دلیل این همه عصبانیت چیه؟

ترانه به تمنا اشاره کرد:

__ از ایشون بپرس!

تمنا به محض دیدن نگاه کنجکاو پدر گفت:

__ نمی دونم بابا... باور کنید گیج شدم.

ترانه عصبی گفت:

__ نمیدونی یا خودتو به اون راه زدی؟

رو کرد به همسرش و ادامه داد:

__ فرهاد!... خودت امشب حی و حاضر بودی که فریبا حرف زد، نه؟

فرهاد با تعجب نگاهی به همسر و دخترش انداخت:

__ اشکالش چی بود؟ تو که با امیر مخالفتی نداشتی، پس

__ از دختر خانم بپرس که با تصمیمی عجولانه اش قصد آبروی مارو کرده!

__ یعنی چی؟

__ هیچی! با امیر مخالفه!

ابروهای فرهاد ازسرتعجب بالا رفت، به تمنا نگاه کرد، تمنا می دانست نباید سکوت کند حتی باوجود شکستن بغضش
....

__آخه من کی موافق بودم که حالا نه گفتنم باعث آبروریزی شده؟

فرهاد پرسید:

__میخوای بگی علاقه ای به امیر نداری؟

__نه!...همیشه مثل داداش نداشتم بوده!

فرهاد باتعجب به همسرش نگاه کرد:

__تو که گفتی موافقه؟!

__من از کجا می دونستم پشیمون میشه!

تمنا با بغض گفت:

__من هیچ وقت به امیر فکر نکردم که حالا پشیمون بشم ماما، آخه تقصیر من چیه که تعبیر شما اشتباه بوده؟!

قبل ازاینکه ترانه حرفی بزند، فرهاد گفت:

__حتی نمیخوای به امیر فکر کنی؟ به عنوان یک خواستگار؟

سرتمنا به زیر افتاد و به راحتی نه گفت. فرهاد سری جنباند:

__باشه، پس همه چی منتفیه!

تن تمنا از خوشحالی گرم شد و مشعوف به فرهاد نگاه کرد. ترانه متحیر گفت:

__جواب فریبا رو چی میدی؟

__خیلی ساده! حقیقت و میگیرم که از نظر تمنا بی خبر بودیم.

__فکر میکنی به همین سادگی میگذره که زیرقرارهامون بزنیم؟

__هیچ قراری گذاشته نشد، جزیه خواستگاری ساده که تمنا قبول نکرد، پیچیدگی خاصی درش نیست!

ترانه اینبار با حرص دستش را در هواتکان داد:

__پس به من ارتباط نداره! خودت میدونی و فریبا... من با خواهرت طرف نمیشم!

این را گفت و عصبی از اتاق بیرون رفت. تمنا با استیصال به پدرش نگاه کرد اما لبخند و برهم افتادن چشمهای پدر آرامش کرد، مطمئن بود که این جریان به نقطه پایان رسیده است.....

فصل دوم:

روزها به سرعت سپری شدند و تقریباً یک ماه و نیم از زمان حضور تمنا در محیط تازه کارش می گذشت. همه چیز به نظرش خوب پیش می رفت البته جز مواقعی که امیر و خانواده عمه را می دید و باز هم بحث با مادر از سر گرفته میشد.... در همان مدت اندک که در محیط فروشگاه حضور داشت به خوبی توانست وظیفه اش را به بهترین نحو ممکن انجام دهد و حالا مدتی بود که خانم صدری از بچه های فروشگاه خدا حافظی کرده بود و تمنا به تنهایی و البته با مهارت کنترل اوضاع را به دست گرفت... ساعتی به پایان وقت کاری مانده بود که در حال مرتب کردن وسایل داخل قفسه صدایی را از پشت سر شنید....

_ حواست متوجه اطراف هست یا داخل قفسه ها گم شدی؟

با دیدن مرد جوانی که مستقیم نگاهش میکرد جدی گفت:

_ امرتون و بفرمایید.

مرد جوان بانگاهی خاص دخترک را برانداز کرد:

_ پس فروشنده جدید تویی!

_ فکر نمیکنم لزومی به توضیح برای شما باشه!

چهره مرد جوان با بروهای درهم کشیده جدی و پرمصداقت به نظر میرسید:

_ درست جواب منو بده بچه جون!

_ گویا کمکی از من ساخته نیست اما حتما طبقه زیرین پاسخگوتون هست.

مرد جوان چنان ضربه ای با کف دست روی میز مقابل کوبید که همزمان با فریختن مقداری از وسایل تمنا هم از جا پرید.

صدای محکم و عصبی اش آنقدر بلند بود که پرده گوشش و قلبش با هم بلرزید...

_ مگه من باتوشوخی دارم بچه؟

و با صدای بلندتری سرگرداند:

__ بهنام....

فکری شبیه نور بر مغز تاریک تمنا نورپاشید اما مثل صاعقه ای سهمگین عمل کرد و بر خود لرزید. ناخودآگاه چند قدم عقب گرد کرد و از نگاه عصبی مرد جوان بر خود لرزید، مطمئن بود اشتباهی در کار نیست...

بهنام فوراً به مسیحا نزدیک شد:

__ چی شده مسیحا، چرادراد میزنی؟

__ گویا کمکی از من ساخته نیست اما طبقه زیرین پاسخگوتون هست.

مرد جوان چنان ضربه ای با کف دست روی میز مقابل کوبید که همزمان با فرو ریختن مقداری از وسایل تمنا هم از جا پرید. صدای محکم و عصبی اش آنقدر بلند بود که پرده گوش و قلبش با هم بلرزید.

__ مگه من باتو شوخی دارم بچه؟

و با صدای بلندتری سر بر گرداند:

__ بهنام...

فکری شبیه نور بر مغز تاریک تمنا پاشید اما مثل صاعقه ای سهمگین عمل کرد و بر خود لرزید. ناخودآگاه چند قدم عقب گرد کرد و از نگاه عصبی مرد جوان بر خود لرزید، مطمئن بود اشتباهی در کار نیست... گندزده بود...

بهنام فوراً به مسیحا نزدیک شد:

__ چی شده مسیحا، چرادراد میزنی؟

__ اینجا فرو شوگاهه یا مهد کودک؟ کی این و اینجا استخدام کرده؟

نگاه گیج بهنام میان چهره مبهوت تمنا و عصبی مسیحا چرخ خورد و گفت:

__ خانم مقدم بامن به توافق کاری رسیدن، چطور مگه؟

__ ایشون همین الان اخراج!

دهان بهنام از این همه تندی او جا خورد اما تمنا پیش دستی کرد تا توضیح دهد...

__ عذر میخوام، نمی دونستم شما آقای الهی هستید؟

مسیحا با نگاهی تیز و لحنی تند روبه دخترک گفت:

__ عذر بدتر از گناه نیار، به فرض مثال که منو نشناختی، این چه طرز برخورد با مشتری؟

__ خب هیچ مشتری مثل شما برخورد نمیکنه، من فکر کردم....

مسیحادیگر معطل نکرد تا توضیح دیگری بشنود و در حال رفتن به سوی اتاق باتحکم گفت:

__ همین که گفتم، بیاتسویه کن!

این را گفت و رفت. تمنا با چهره ای درهم برگشت و کیفش را برداشت. بهنام گفت:

__ کجا؟

تمنا با اخم نگاهش کرد:

__ فکر کنم رییس خوش برخوردتون خیلی شفاف حکم اخراجم و داد!

لحن کلامش لبخند به لب بهنام آورد:

__ این داستانو بسپار به من، شما که نمیخواهی مارو رها کنی، ها؟

__ یعنی بالتماس براتون کار کنم؟

__ خیر، منت میذارید و به همکاریتون با ما ادامه میدید! آقای الهی رفت و آمد زیادی اینجا نداره، پس شما با من طرف

حسابی!... حالا مثل دخترای خوب برگرد سر کارت ... صبور باش دختر...

لحن مهربان و صمیمی بهنام تمنا را آرام کرد، باینکه ناراحت بود اما لبخند نصف نیمه ای به لب آورد و برگشت. بهنام

بامتان تشکر کرد و به سمت اتاق رفت...

بهنام وارد اتاق شد و گفت:

__ تو چرا اینقدر زود از کوره در میری پسر؟

مسیحا بی توجه به سوال او با اخم پرسید:

__ دختره رو رد کردی؟

__ نه! توهم الکی شلوغش نکن! کار خانم مقدم خوبه!

مسیحا با تمسخر گفت:

__ حتما باین طرز برخوردش مشتری های غرفه اش چند برابر شده، داره منوبه W.C راهنمایی میکنه تا کارمو راه بندازن!

بهنام بلند خندید که صدای عصبی مسیحا دوباره کمی بالا رفت:

__ زهر مار!... به چی میخندی؟

بهنام با کنترل خنده اش روی مبل مقابل او ولو شد:

__میگم کارشوبلده،میگی نه!خب دختره دیده چشمت سرخه،فکر کرده تحت فشاری و...

__خفه شو بهنام...چرت نگو!

بهنام باخنده ای مجدد دست بلند کرد:

__باشه بابا،دوباره برزخی نشو!

__بروتسویه کن بره!

__کوتاه بیا پسر،دختره کارش خوبه!

مسیحا بانگاهی معناداربراندازش کرد:

__دوست نداری بره؟!

__معلومه که نه!فروشنده خوبیه!

مسیحاطعنه زد:

__فکر نمیکنی زیادی بچه است؟

__منظورت چیه؟

__نکنه به خاطر دل خودت مصری نگهش داری؟

بهنام یکه ای خورد و باتعجب از همان جا به تمنا که در نقطه ای ازدید بود نگاه کرد.دوباره به سمت مسیحا برگشت و پس از چند ثانیه مکث گفت:

__اصرار بر نرفتن این خانم دلیلی جز کارخوبش نداره،اما مسیحا بااین روشی که تودرپیش گرفتی کسی اینجا موندگار نمیشه...این بچه ها در قبال زحمتی که میکشندحقوق میگیرن وماهم به کمکشون برای پیشبرد ورونق کارمون احتیاج داریم،پس رابطه امون یه رابطه معلوم ومتقابله،سختگیری وبرخورد بد نسبت به کار دلسردشون میکنه ، خواهش میکنم تورفتارت تجدیدنظر کن،بااین احوال اگه بخوای همین الان باهر کسی که صلاح بدونی تسویه میکنم.

مسیحا پس از سکوت کوتاهی بالحن ملایمتری نسبت به قبل گفت:

__دلخور شدی؟

بهنام لبخندی زد:

__نه پسر خاله عزیز،فقط نظرمو گفتم وجواب سوال مشکوکتو دادم.

مسیحادست لابه لای موهایش برد ونفس عمیقی کشید:

__میدونی که اونقدر مشغله و درگیری روی سرم ریخته که مغزم رو به انفجاره!

__ایشالا خاله همین روزا باداماد کردندت حالتو جا میاره!

مسیحبابا احم نگاهش کرد که بهنام خندید...

__تو دیگه سربه سرم نذار که کم از مادر نمیکشم!

__مگه بده به فکرته!

__بهنام...

بهنام خنده ای بلند کرد ،اما مسیحا فقط به لبخندی کم جان اکتفاء کرد....

سپس مابقی قهوه اش را سرکشید و برخاست ،اما قبل از رفتن با اندکی مکث گفت:

__راستی اگه میخوای دختره رونگه داری بگو رفتارشو درست کنه ،چون اینبار به خاطر تو چشم پوشی کردم اما دفعه بعد با کوچکترین لوس بازی خودش باید راهشو بگیره و بره،اینو به همشون بگو...

بعد با فشردن دست او ویی اعتنا به پوزخندش خدا حافظی کرد و فوراً به سمت آسانسور رفت و دکمه پارکینگ را فشرد...آرزو با صدای بلند خندید:

__چی گفتی که اینجوری قاطی کرد تمنا،جون من راستشو بگو!

تمنا دوباره یاد چهره عصبانی و فریاد مرد جوان افتاد و چشمهایش درشت شد:

__پناه بر خدا...این چه هیولایی بود،چنان هوار کشید که قلبم اومد تودهنم..مثل اژدهایی که قصد بلعیدنم و داشت نگام کرد...

نگین گفت:

__من به جای تو نزدیک بود خودمو خیس کنم،ماکه پیش زمینه بهت داده بودیم دختر!

__بابا من فکر کردم مزاحمه،چه می دونستم حضرت والا فروشگاهو منور کرده والا خر که مغزمو نجویده بود اینجوری حرف بزنم!...داد رو که کشید فهمیدم گند زدم...حدس زدم دل درد داره و...

بچه ها باهم خندیدند و در حال صحبت کردن از خروجی بیرون رفتند...

به محض نشستن داخل تاکسی گفت:

__آقا دربست میرم خیابان چهارباغ....

مرد اطاعتی کرد و به سمت مسیری که او آدرس داد پیش رفت...

دستش را روی زنگ گذاشت و چند بار متوالی آن را فشرده صدای عزیز را که شنید خودش را آماده کرد تا فوراً به آغوشش
 بپرد که به محض باز شدن درهم این کار را کرد و مادر بزرگ مبهوت و مشعوف از دیدن ناگهانی او با آغوش باز پذیرایش
 شد..

دسته گلی را که در دست داشت پیش برد و گفت:

__جا برای یه مهمون پررو داری یا با گریه کارمو پیش ببرم؟

عزیز دسته گل را گرفت و با مهربانی دوباره گونه اش را بوسید:

__اگه بدونی خنده اتو و بیشتر از اون حضور تو چقدر دوست دارم هیچ وقت دیگه چنین حرفی نمیزنی!

تمنا کنار عزیز راه افتاد و در حال تماشای باغچه همیشه زیبا و مرتب حیاط خانه گفت:

__دور این همه محبتت بگردم، تنهای تنها!

عزیز دست پشت کمر او گذاشت و در حال هدایتش به داخل خانه گفت:

__این حرفا رو وزن عزیز کم.. خدانکنه!

تمنا وسایلش را نامنظم داخل اتاق گذاشت و به سرعت کنار عزیز بازگشت. شربتی را که او آماده کرده بود بالذت خورد
 و خندید:

__عزیز به مامان نگی دوباره وسایلم پخش و پلا شده ها، جمعشون میکنم.

عزیز خندید و بالذت نگاهش کرد:

__تا وقتی اینجا یی هر جور دوست داری رفتار کن گلکم اما ترانه هم هرچی میگه برای خودت و آینده اته!

__میدونم عزیز اما جدیداً خیلی حساس شده، اما تا اینجا میخوام سوءاستفاده کنم، اشکالی نداره تا شنبه بمونم؟

عزیز بانگاه و لبخند همیشگی سرزنشش کرد و تمنا خندید، مشغول گفتگو و خنده با عزیز بود که موبایلش زنگ خورد، بادیدن
 شماره منزل ضربه ای آرام به سر خود زد. یادش رفته بود به مادر بگوید به خانه عزیز می آید. تعلل را جایز ندید و فوراً
 گوشی را جواب داد که به محض وصل شدن ارتباط صدای نگران مادر در گوشش پیچید...

__تمنا! معلومه کجایی؟

__سلام مامانی جونم،

نفس بلند و آسوده مادر را شنید اما صدای عصبی اش را هم ضمیمه کرد:

__علیک سلام، ساعت از نه ونیم گذشته، کجایی تو؟

__ نگران نباش مامان، امشب خونه نمیام...

__ یعنی چی که نمیای؟ میگم کجایی؟

__ وای هنوز نگفتم، خونه عزیزم مامان!

__ میخوای اونجا بری نباید بگی یا حداقل زنگ بزنی، دلم هزارراه رفت دختره سربه هوا، اون گوشیتم که در شبکه نبود...

__ خاموش شده بود، همین الان زدم به برق، بعدشم به خدا یه دفعه دلم هوای عزیزو کرد واومدم...

__ کی دست از این بی خیالی هاتو بچگی برمیداری، خدامیدونه!

__ خب ببخشید دیگه، از این به بعد حواسم جمع میکنم..

__ باخنده ای که میکنی معلومه چقدر پشیمونی!

تمنا اینبار بلند خندید:

__ الهی قربونت برم، حرص نخور دیگه

__ چشم،... مامان چطوره؟

تمنا بانگاهی به عزیز که بالبخند نگاهش میکرد گفت:

__ باوجودنوه دسته گلش از همیشه بهتره، گوشی و بدم باهاش صحبت کنی؟

__ آره، فقط تاکی میمونی؟

__ شنبه صبح از همینجا میرم فروشگاه

__ خیلی خوب،... تمنا دوباره ازدختای اونجا بالانری واسه یه زرد آلوه؟

__ چشم.. بازم سفارش داری مامان؟

__ از بس دختر سربه راه و حرف گوش کنی هستی خاطرم بابت کاملاً جمعه، مراقب باش و حالام گوشی و بده به عزیز!

تمنا باخنده چشم گفت و خدا حافظی کرد و گوشی رابه دست عزیز داد.. و تا اومشغول حرف زدن بود بساط سفره راداخل

ایوان کوچک اما باصفای عزیز چید. عزیز پس از قطع تلفن گوشی رادست تمنا داد و بالبخند گفت:

__ چراتوزحمت میکشی عزیز کم؟

__ میترسی ظرافاتو بشکنم یا سلیقه سفره چیدنمو نمی پسندی؟

عزیز خنده کوتاه اما از ته دلی کرد :

_ امان از تو ... آخه خسته ای عمر مادر ...

تمنا باخنده کنار سفره نشست و گفت:

_ آخ گفתי عزیز.. این کوهایی که جابه جامیکنم چون توتنم نمیداره، میبینی پوست واستخون شدم!

عزیز خندید و باهم مشغول شدند اما پس از چند دقیقه کوتاه عزیز دوباره برخاست و چند دقیقه کوتاه بعد ظرف ته دیگ را مقابل چشم های ذوق زده تمنا گرفت و گفت:

میدونم بدون ته دیگ غذا بهت مزه نمیده اما یادم رفته بود بیارم.

تمنا قربان صدقه مادر بزرگش رفت و تکه ای ته دیگ را به ماست و خیار آغشته کرد و باولع بلعید و عزیز فقط بالبخند و عشق نگاهش کرد، این دختر همیشه زیبایی و طراوت را برای همه و خصوصا مادر بزرگ سالخورده اش به همراه داشت، تاجایی که همه می دانستند جایگاه تمنا در قلب عزیز خاص است.....

★★★

با دستمال روی لبهایش راپاک کرد و ضمن تشکری کوتاه از پشت میز برخاست. مادر با عطف خاص همیشه گی که به تنها پسرش داشت، گفت:

_ چیزی نخوردی که از غذا دست کشیدی پسرم؟

_ ممنون مادر، میل زیادی نداشتم.

سپس شب بخیر گفت و خواست به سمت پله ها برود که مادر متوقفش کرد:

_ حالا کجامیری به این زودی؟

_ میرم استراحت کنم، خیلی خسته ام.

مادر از پشت میز برخاست و با اخم آمیخته به مهر گفت:

_ کمی بیشتر کنار ما باش پسرم، دیگه اونقدر کم میبینیمت که از احوالت بی خبریم، چه برسه به دیگران!

مهاسا با بدجنسی در گفتگوی آنها مداخله کرد و گفت:

_ اونقدر که مردم مجبورن برای خبر گرفتن حالت حسابی به خرج و زحمت بیفتند!

خنده زیر پوستی اش مسیحا را کنجکاو کرد و بانگاهش از او توضیح بیشتر خواست که مهاسا با چشمک ریزش تمام زحمات مادر را به باد داد. هر چند که مطمئن بود شماتت شدیدی خواهد شد اما می ارزید. لبخندی محوی به لب مسیحا آمد اما با احساس خستگی که آن شب نسبت به همیشه داشت، روبه مادر گفت:

_ امشب منو ببخشید اما واقعا خسته ام و میخوام استراحت کنم.

فرحناز روی مبل سلطنتی لم داد و باژست همیشه خودش پاهایش را روی هم سوار کرد:

__باشه عزیزم، برو استراحت کن اما هفته آینده مهمونی خاصی درپیش داریم که خواستم زودتر بدونی دعوت داریم که احيانا برنامه خاصی نداری!

مسیح با کنجکاوای ابرودرهم کشید، هرچند مطمئن بود این میهمانی خاص یه سرش به خانواده خاله مهناز بر میگردد، با این حال پرسید:

__خاص؟!

مهاساپیش از مادر فوراً گفت:

__مهمونی تولد ملیناست !

__اووووه! چه مهمونی خاصی! امیدوارم به همه خوش بگذره!

فرحناز بانگاهی سرزنش بار به مهاسا که رگه هایی از تهدید داشت، بی توجه به لحن سخره گرمسیح گفت:

__منم امیدوارم به همه خوش بگذره، خصوصاً به شما....

مسیحاً در کمال آرامش گفت:

__عذر میخوام مادر، امان از او مدن معذورم، به ملینا از طرف منم تبریک بگید.

مهاسا برای راحت شدن خیالش از نیامدن مسیحایی توجه به نگاههای لبریز از تهدید پر خشم مادر گفت:

__ملینا دوست داری رودر رو بهش تبریک بگی !

فرحناز کم مانده بود سردخترش فریاد بکشد تا ساکتش کند، هرچند این بار نگاهش هم کار فریاد کرد و دخترک سکوت کرد ولی قند در دلش آب میشد که کار خود را کرده است....

مادر با لحن ملایمی گفت:

__درست نیست مسیحاجان! ناراحت میشن!

__نمیتونم پیام مادر، کار دارم

__شماره و جمعه چه کاری جز استراحت داری؟

__مهمترین کارم در روزهای تعطیل استراحت و تدر طول مابقی روزهای هفته اسیر کسالت و اون سردردهای مزمن نشم.

مادر با اخم گفت:

__چرا به دکتر مراجعه نمیکنی تا دلیل این سردردها معلوم بشه!

__دلیل خاصی جز خستگی نداره چون به محض کمی استراحت از بین میره!

__حالا خوبه پدرت و بهنامم هستن و اینقدر خودتو درگیر کردی!

مسیحا بانگاهی به پدر، لبخند به لب آورد:

__حضور بهنام که یه شانس بزرگه والا کارم پیش نمی رفت اما پدر خودشون همه کاره شرکتن و من فقط در حد مشاورم.

شهریار بالاخره سهمی در گفتگوی آنها پیدا کرد:

__خودت خوب میدونی که بدون تو من یک روز هم از قبل شرکت برنمیام. میخوام خودمو بازنشسته کنم البته اگه شما رضایت بدی و سامان بگیری!

فرحناز که کلافه به نظر می رسید گفت:

__از این بحث بگذریم شما باید به جشن جمعه بیای!

اخمهای مسیحا درهم رفت و بانگاه خاصی که ناشی از کلمه ممنوعه "باید" برای او بود گفت:

__فکر میکنید قدرت تعقل ندارم و مهجورم که بی مشورت به بقیه تعهدی از جانب من می دید!

مادر بالحنی متعادل شده گفت:

__دلخور نشو عزیزم، اما....

__اصرارتون بی نتیجه است مادر، پس خواهش میکنم این بحث و ادامه ندید، شبتون بخیر

این را گفت و بی تعلل دیگری به سمت پله ها رفت....

بارفتن او، فرحناز باحالتی سرخورده و ناراحت انگشت رجاوهرنشانش را در انگشت بازی داد و گفت:

__هیچ وقت نشد یه کاری به خواهش و دلخواه من انجام بده!

شهریار با آرامش مقابل تلویزیون، روی راحتی لم داد و کنترل را برداشت:

__چه اصراری به اومدنش داری خانم، وقتی که در کمال احترام خواسته تحمیل شده اتون ونمی پذیره؟

فرحناز با حرص انگشت رارها کرد و به سمت او که تقریباً درسوی دیگر سالن بود، گفت:

__مثل اینکه شما بدتون نیومد که اینطور به حق ازش صحبت میکنی؟

شهریار به سمت همسرش برگشت و بالحنی کاملاً جدی و محکم گفت:

__بیهوده تلاش نکن که جز خسته شدن نتیجه دیگه ای نداره فرح خانم، مسیحا آدمی نیست که چشم بسته به تحمیل شما گردن خم کنه و تصمیم بگیره!

فرحناز بالحنی تند و عصبی گفت:

__منظورت چیه شهریار؟

__واضحه! فکر ازدواج مسیحا و ملینا رو از ذهن بیرون کن، چون پسرها به هیچ وجه تن به ازدواج با خواهرزاده شما نمیده!

فرح حق به جانب، پشت جشمی نازک کرد:

__مگه ملینا چه ایرادی داره؟

__ایشون ایرادی نداره، فقط معیارهای مسیحا روبه عنوان همسر ایده آل نداره و نمیتونه نقشی در آینده اش داشته باشه! فرحناز از جایگاه مصر خود پایین نیامد و دوباره گفت:

__امانتها کسی که لیاقت مسیحا و رفاه کامل و داره، اونه!

__دلیل این طرز تفکر چیه مادر؟

فرح که به هیچ وجه متوجه حضور او نشده بود، متحیر به سمت مسیحا برگشت. فوراً دست پاچگی خود را کنترل کرد و لبخند زد:

__شما کی اومدی پایین؟

مسیحا روبروی مادر نشست و بی اعتنا به سوال او گفت:

__میشه خواهش کنم در جواب سوالم توضیح بدید؟!

فرح حق به جانب گفت:

__مگه غیر از حقیقت و گفتم؟!!

مسیحا با تحکم سر خم کرد:

__کاملاً!

فرحناز با دلخوری گفت:

__چرا؟

__فکر میکنم بارها در این مورد بحث کردیم!

__این توضیحات تو دلیل نیست، بهانه است!

__ تعبیر واژه توضیح من در ذهن شما هرچی که هست فرقی نمیکند ولی دلیل اصلی مخالفت من خود ازدواجه، چون الان به هیچ وجه شرایط و وقت برای فکر کردن به موضوعات حاشیه ای ر ندارم.

__ توبه ازدواج اینجوری فکر میکنی؟

__ در حال حاضر بله، تازمانی که موقعیتم مناسب باشه!

فرحناز کلافه گفت:

__ باینکه از حرفات سردنمیارم اما حداقل بگو تا کی ملینا منتظریمونه!

مسیحا کمی به جلومتمایل شد. به چشمهای مادرش زل زد و باتحکم گفت:

__ هیچ وقت....

__ مسیحا...

__ ملینا هیچ وقت انتخاب من نخواهد بود مادر پس با آینده اش بازی نکنید، این حرف اول و آخرمه....

فرح لب باز کرد حرفی نزد اما مسیحا تلفنش را که در حال زنگ خوردن بود برداشت و مشغول صحبت شب بخیری کوتاه گفت و به سمت پله ها برگشت....

★★★★★

غرق خواب بود که احساس کرد از نقطه ای بلند سقوط کرد. در سرش دردی را حس کرد، اما فقط آخی گفت و بی توجه دوباره پلکهایش روی هم افتاد و به خواب رفت....

عزیز صبحانه را آماده کرد و برای بیدار کردن تمنا به ایوان رفت اما او را ندید. به خیال اینکه زودتر بیدار شده اهمیتی نداد و به داخل بازگشت، اما چند دقیقه کنار سفره نشست و منتظر آمدنش شد که خبری نشد. نگاهی به ساعت انداخت، چند دقیقه بیشتر به هشت نمانده بود. دوباره برخاست وارد ایوان شد، باز هم اثری از او نبود، زیر لب باخود گفت:

__ پس این دختر کجاست؟

سپس او را صدا زد و تاکید کرد که کم کم دیرش میشود اما باز هم جوابی نشنید. اینبار نگرانی به وجودش مستولی شد و با صدای بلندتری حرفهایش را تکرار کرد که ثمره اش جز نگرانی بیشتر هیچ بود. با دلهره و تشویش آرام پشت دستش کوبید:

__ خدا مرگم بده، نکنه بچه امود دیده باشن..... تمنا، کجایی مادر؟.... آخه نمی دونم چه اصراری داری تو ایوان بخوابی که....

یک مرتبه بادیدن پتوی آویخته از ایوان حرفش را خورد. باچند لحظه مکث فوراً به آن سمت رفت. حدسش درست بود و اوستقوت کرده بود. وقتی او را غرق خواب روی سنگفرش برهنه حیا دید، محکم پشت دستش کوید و با صدای بلندی گفت:

خاک بر سرم... تمنا....

با سرعتی که از سن و سالش بعید به نظر می رسید خود را کنار او رساند و تکانش داد. تمنا غافل از دل نگرانی عزیز غلتی زد. با فرو رفتن سنگ ریزه ای به پهلویش آخی گفت و باناله پلک گشود. عزیز با دیدن چشمهای باز او گفت:

_ الهی بمیرم مادر، کی افتادی پایین؟

تمنا با خمیازه ای کوتاه و صدایی خواب آلود گفت:

_ چی شده عزیز، کی افتاده؟

عزیز با تحیر گفت:

_ تمنا... بیدار شدی یا هنوز خوابی؟

تمنا به خیال رخت خوابی گرم و نرم باردیگر ولو شد و در همان حال گفت:

_ خوابم میاد عزیز جون...

و پیش از آنکه عزیز مانع شود سرش محکم با سنگفرش برخورد کرد و آتش بلند شد. صاف نشست و سرش را گرفت. عزیز با تعجب و نگرانی گفت:

_ چرا همچین میکنی دختر؟ سرت داغون شد؟!

_ چقدر رخت خواب اسفت شده عزیز، مخم ترکید...

و دوباره به قصد خوابیدن ولو شد اما عزیز اینبار زودتر مانعش شد او را گرفت:

_ بیدار شو دختر... تمنا....

تمنا پلک گشود و گفت:

_ صبح بخیر عزیز، شما چرا بالا سر من نشستی؟

و دوباره پلکهایش روی هم افتاد. عزیز اینبار تقریباً داد کشید:

_ پاشو دیگه دختر، خواب...

تمنا با خواب آلودگی که در چشمانش موج میزد دوباره سلام کرد که عزیز بانگاه سفیهانه ای گفت:

چند دفعه سلام میکنی، نکنه افتادی پایین خدایی نکرده به سرت ضربه خورده؟

آخ سرم، کجا خورده؟

یعنی نفهمیدی از ایوان افتادی؟

تمنا پلکی زد و با تحیر پرسید:

چی؟

بانگاهی به اطرافش گیج تر پرسید:

رختخوابارو کی جمع کردی عزیز؟

عزیز با صدای نسبتاً بلند گفت:

تمنا... از ایوان افتادی پایین دختر، نفهمیدی حالا؟

تمنا موهایش را کنار زد و بادیدن پرتو خورشید از لابه لای شاخسار درختان بلند باغچه، تازه هوشیار شد، خواب از سرش پرید و با هول گفت:

ساعت چنده؟

فکرمی کنم هشت ونیم شده باشه!

مثل فنراز جاپرید و با صدای بلند گفت:

وای خدا... دیرم شد.

به سرعت به سمت پله هادوید که به خاطر تعجیلش، ساق پایش محکم به پله برخورد و آخش درآمد. اول صبح، اولین روز هفته چقدر ضربه خورد. خدا تا آخر هفته را بخیر کند. حرفی بود که با خودش گفت و در حالی که جای ضربه را گرفته بود وارد خانه شد، صدای اعتراض عزیز را هم میان دلهره و آشفته بازار ذهنش شنید...

آرومتر مادر، دست و پا برات نموند...

سر سری صورتش را شست و بی خیال مسواک زدن از سرویس بیرون آمد. صورتش را با حوله ای کوچک مثلاً خشک کرد ولی هنوز چهره اش خیس بود. در حال پوشیدن لباسهایش مرتب به ساعت نگاه میکرد و با خود حرف میزد. خدا روشکر از شب قبل وسایلش را مرتب گذاشته بود و الا به این سرعت نمی توانست آماده شود. عزیز به طرفش رفت و گفت:

عجله نکن عزیزم، اول بیا. صبحانه اتو بخور...

ممنون عزیز، به اندازه کافی دیرم شده!

__اینجوری که ضعف میکنی!

__توراه یه چیزی میخورم، نگران نباش!

عزیز وقتی اصرار رابی فایده دید ساندویچی بزرگ از نان و پنیر و گردو آماده کرد و بعد از اینکه تمنا کفش هایش را پوشید به دستش داد. تمنا گونه چروک خورده عزیز را سرسری بوسید و به دو از حیات بیرون دوید. از آنجا که ضعف هم داشت در حین دویدن گازهای بزرگی به ساندویچش میزد که با صدای بوق ماشینی از پشت سر برگشت و بادیدن راننده لقمه در گلویش ماند... او آنجا چه میکرد...

وقتی بهنام متحیر از حضور او از ماشین پیاده شد، تمنا لقمه اش را قورت داد تا سلام کند اما باریکی گلویش توان آن لقمه حجیم را نداشت، کم مانده بود از شدت سرفه، به دست و پا زدن و خفگی برسد که بهنام به دادش رسید و با چند ضربه محکم پشت او نجاتش داد. با برگشتن لقمه کم مانده بود تمنا از شدت خجالت بیهوش شود، فضاقت و سوتی تا کجا؟... با خجالت بطری آب را از دست او گرفت و با صورتی سرخ از شرم و ترس از آن خفگی احتمالی، رو بر گرداند. مشتی آب به صورتش پاشید و زیر چشمی نگاهی به چهره بهنام انداخت که بی تردید منظر تلنگری بود تا از شدت خنده منفجر شود... بهنام با کنترل خنده خود گفت:

__خوبی خانم مقدم؟

__ممنونم، شما اینجا چیکار می کنید؟

__فکر میکنم خونه ام دوتا کوچه بالاتره، اما فکر میکردم شما ساکن غرب تهرانید!

__برای ارضای کنجکاویتون غافلگیرم کردید تا هم من تا درجه خفگی برم، هم خودتون تو معذورات خنده اتون و کنترل کنید؟

بهنام کنترلش را از دست داد و زیر خنده زد...

-اگه من مقصرم شرمنده!

تمنا خیلی سعی کرد نگاهش تیز نباشد اما چندان موفق نبود، چراکه بهنام با سرفه ای مصلحتی خنده اش را جمع کرد و گفت:

__عذرخواهی منو قبول کنید دوشیزه خانم، قصد جسارت نداشتم.

از ذهن تمنا گذشت "نه به خندیدن، نه به لفظ قلم حرف زدنت، شیطونه میگه.."

__شما بنده رو عفو کنید، منم در قبالش از تأخیرتون چشم پوشی میکنم

چشمهای تمنا گرد شد و به ساعتش نگاه کرد

__وای....دیر شد....

بهنام اینبار خودش رامهار کرد تا دوباره با خنده مورد نگاه غضبناک دخترک قرار نگیرد، به ماشینش اشاره کرد و گفت:

__بفرمایید که هم برسو نمتون تایشتر از این دیر نشده ،هم تا حدودی جسارتم جبران بشه!

__ممنونم ،اما...

__تمنا!...

باشنیدن صدای امیر بهت زده به عقب برگشت و او را با چهره ای درهم دید، این دیگه کجا بود تو این موقعیت....

__سلام، مشکلی برات پیش اومده؟

باین حرف امیر و به دنبالش نگاه ناخوشایندش به بهنام ،خودش را جمع و جور کرد و گفت:

__سلام ،نه! تو کجا بودی؟

__دیشب با موبایلت تماس گرفتم جواب ندادی ،امروز اومدم دنبالت....

و دوباره تیرنگاهش به سمت بهنام با چاشنی عصبانیت پرت شد. تمنا تازه یاد بهنام افتاد و به طرفش برگشت. نگاه مرموز

او دستپاچه اش کرد و خواست توضیحی دهد اما بهنام با بخند ی نامفهوم گفت:

__فعلا با اجازه اتون من رفع زحمت میکنم، می بینمتون خانم مقدم

...از دیدن شما هم خوشبختم آقای محترم...

سپس بی آنکه جوابی از امیر یا تمنا بگیرد داخل ماشین نشست و رفت....

__ایشون کی بودن خانم مقدم؟

تمنا به صورت خشمگین امیر نگاه کرد و بی پروا گفت:

__فکرمی کنم فقط به خودم مربوطه! تو اینجایی کار میکنی؟

__جواب سوالم این بود؟

__نکنه منتظری بشینم شجره نامه همکارمو برات باز کنم.

__همکار؟ واژه خوبیه برای همراه کردن بقیه!

تمنا عصبی گفت:

__هر کی هست به خودم مربوطه و شما دلیل حضورتون گفتی؟

__نکنه بازی دادن منم...

__وای امیر..آبرومو باطرز نگاهت به آقای ناصح بردی وحالا وایسادی منو بازپرسی میکنی؟محض اطلاعات میگم که هر فکر غلطی داری ازسرت بیرون کنی،خونه اش همینجاست واتفاقی دیدمش...

این راگفت وباقدم هایی تند به راهش ادامه داد.امیرپشیمان ازرفتارش مشتی کف دستش زد ودنبالش راه افتاد:

__حالا کجا؟بیا می رسونمت...

__خیلی ممنون،به حدکافی دیرم شده!

امیرراهش رابست وگفت:

__حق باتوئه،معذرت میخوام...

پلکهایش رابرای تمدد اعصابش چندثانیه برهم گذاشت وزمانی که اصرار دوباره امیر ووقت ازدست رفته اش رادید،مجاب شد تا بی دردسر باوهمراه شود...

دقایقی درسکوت سپری شد.امیر گاه وبیگاه نگاهی به او می انداخت اما بابت رفتارنامعقولش خجالت زده بود ونمی دانست چگونه بایدسر صحبت راباز کند.می دانست که تمنا اهل هیچ فرقه ای ازبازیچه بودن وکردن نیست اما این پس زندهای ناگهانی وشنیدن "نه"ازاو،حتی درجواب مادر سخت گیرش دیوانه اش میکرد.چرا تمام آرزوهایش بااین کلمه دوحرفی از او فقط به سراب شباهت می یافت...

__مبارک باشه!

ازاینکه تمنا به حرف آمده بودجاءخورد،لبخند فورا جای خودراگوشه لبش یافت اما بانگاهی گنگ به سمتش چرخید که تمنا با اشاره ای به ماشین گفت:

__اینومیگم،جدیده!

لبخندامیر دوباره تلخ شد:

__تو گذشته اولین تبریک وبابت تولدو خریدای این چینی از تو می شنیدم،حتی می فهمیدی کدوم ازلباسام جدیده اما الان بابت ماشینی که چندین ماهه سوارشدم تازه تبریک میگی!

__اگه دلخوری تبریکمو پس میگیرم!

امیرآه سنگینی ازسینه رها کرد وگفت:

__هنوز ازم دلخوری؟باور کن نمی خواستم...

__مهم نیست امیر،فراموشش کن!

__ چیزی که به تو مربوطه مثل حکاکی نوشته روی سنگ تو قلب و ذهن منم حک میشه، حتی بی ارزشترینشون...

__ سعی کن این عادت و ترک کنی!

امیربی تاب نگاهش کرد:

__ چرا دیگه برات اهمیتی ندارم تمنا؟

__ کی چنین چرتی رو گفته؟

__ پس دلیل این رفتار او پس زدنات فقط ناز دخترونه است، بهم بگو تا...

__ من واسه تو ناز نمی کنم، نظرمو بهت گفتم.

امیر برای سرکوب احساساتی که طغیانگر شده بود، دودستش را محکم دور فرمان قلاب کرد و با ملایمت و البته خواهشی که در لحن بیانش بیداد میکرد، گفت:

__ نظرت دوباره عوض میشه کافیه بخوای و باور کنی!

__ از تکرار کلمات کلافه شد و گفت:

__ تو از شروع پایانی حرف میزنی که از اول حقیقی نبوده امیر!

__ .. بوده که الان دارم التماس میکنم.

__ واسه من حضور تو فقط یه دوست و برادر معنا داشته نه هیچ چیز دیگه ای!

__ باشه... باشه از حالا به بعد نقشمو تو ذهنت تغییر بده!

این همه اصرار و انکار روانش رامی خراشید. انگار در مغزش پایگاه جنگ را افتاده بود. التماس صدای امیر دیوانه اش میکرد اما زندگی بالو... حتی فکرش هم تنش رابه کز کز می انداخت. با خواهش گفت:

__ بس کن امیر، به خاطر خدا...

__ به من اطمینان کن، ذره ذره عشق و بهت بر میگردونم..

__ عشق مرده ای وجود نداشته که برای احیاشدنش تلاش کنی، خواهش میکنم نگه دار چون رسیدیم..

امیر ماشین رابه حاشیه خیابان کشید. تمنا به نگاه خیره او گریزی زد، از خودش دلخور بود اما مسلم بود که هیچگاه تمایلی به ایجاد چنین رابطه ای نداشته است. خدا حافظی آرامی گفت اما پیش از آنکه پیاده شود صدای گرفته امیر مانعش شد:

__ هیچ کدوم از سردیات آتیش عشق منو سرد نمی کنه تمنا، آدم عاشق صبرش زیاده، اگه فاصله ام باتو یه دنیاهم باشه

برات تلاش میکنم اما فراموش کردنت از محالات زندگی منه!

تمنا نگاهش کرد. بغضش گرفت اما آب دهانش را فرو داد و زمزمه وار گفت:

__ قول میدم روزی که عشق حقیقتو پیدا کنی دیگه اسمی هم از تمنا تو بایگانی ذهنت نمی مونه ، خدا حافظ برادر نداشته من...،

این را گفت و بی تعلل دیگری پیاده شد. مرد جوان از پس مردمک مه گرفته چشمانش با بغض زمزمه کرد:

__ خدا کنه هیچ وقت طعم نخواستن و حقارت از طرف عشقت به جنون نزدیکت نکنه عشق! من!

★★★

باتخسی سرش را بالا انداخت و گفت:

__ "نچ" نمیام.

تارا با خنده موهایش را به هم ریخت و گفت:

__ غلط کردی که نمیای! شادی گفته بدون تو خودمونم را ه نمیده!

__ چه بهتر! بشین وردل خودم کله پاچه مردمو بار بذاریم و کلی هم کیف کنیم.

ترانه با اخم اعتراض کرد:

__ من نمی دونم کی مقابل تو حرف مردمو زدم که تو یاد گرفته باشی و بخواهی پشت سرشون ازشون بگی!

__ حرص نخور مامانم، آخه من به کدوم سازشما برقضم، جلوشون میگم، میگی شر میشه، چرا آبرو موبردی؟ پشتشون حرف بزنم میگی گناهه، پس من چیکار کنم؟

__ نمی تونی بیصدا بشینی، حتما بایدیه شربه پابشه که بفهمی کارت اشتباهه؟

__ یعنی صمم بکم بشینم یه گوشه مثل معلول فقط اشاره کنم، اونوقت فکر می کنند ناقصم رودستت می مونما!

__ تو با این چند متر زبون روی دست من نمونی شانس آوردم.

سپس سری تکان داد و برخاست که تمنا با خنده گفت

__ قهر کنی یاد می گیرم مامانی ترانه!

ترانه خنده اش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت:

__ زبون نریز، میرم چایی میارم، تو که از این کارا بلد نیستی!

__ آدمی که بیرون از خونه شاغله دیگه تو خونه کار نمی کنه!

ترانه از داخل آشپزخانه با صدای رسایی گفت:

__توفقط تمرین حاضر جوابیتو ترک نکن که یه زمانی خدایی نکرده جلوی کسی واندی!

باچشم بلند بالای تمنا، تارا به خنده افتاد و ترانه فقط استغفاری گفت... تارا تمنا رابه بهانه دیدن عکسهای که قرار بود آماده کند داخل اتاق کشید. ترانه هم چایشان را آورد و به بهانه غذا دوباره به آشپزخانه رفت. پس از دقایقی تارا سرش را کنار گوش تمنا برد و به آرامی پرسید:

__باعمه اینا چیکار کردی؟

کامپیوتر را روشن کرد و نیم نگاهی به سوی تارا انداخت:

__درمورد چی؟

__درمورد امیر...

تمنا شانه بالا انداخت:

__مگه قرار بود کاریش کنم؟

__تمنا خودتو لوس نکن، نمیخواهی جوابش بدهی؟

__جوابم قبلا واضح نبوده که دوباره میپرسی؟

تارا کمی جابه جاشد و او را به سمت خود برگرداند:

__حالا اونو ولش کن، من نفهمیدم چرا به دفعه نظرت درمورد امیر تغییر کرد؟!

__کدوم نظر؟

__تو امیر و دوست داشتی؟

__حالا من دوست دارم ولی ربطش چیه؟

__دیوونه شدی؟ اگه بهش علاقه داری چرا نه گفتی؟

تمنا اخم کرد و گفت:

__نمیفهمم چرا طرز فکر تون این جوریه! یعنی من اگه پسر عمه امو دوست دارم حتما باید زنش بشم والا ازش متنفرم؟ آخه این چه استنباطیه تارا؟

__چرا حرف در میاری؟ مافکرمی کردیم به هم علاقه دارید!

__خب غیر از اینم نیست، اما مثل همون دوران کودکی، نه فراتر...

تارا نگاه سفیهانه ای به او انداخت:

__ مطمئنی امیرم همین نظروداره؟

__ به خودش مربوطه، چون من همه گفتنی هارو با جزو کل بهش گفتم و روشنش کردم.

__ واقعات مهم نیست اون چقدر بهت علاقه داره، چندپشت غریبه و ناشناس هم رفتار و نگاه امیرو به تو ببینه میفهمه که این احساس چه عمقی داره!

تمنا با حرص لب به هم فشرد :

__ اینم از بدشاندازی منه!

تارا با ملایمت صورت او را به سمت خود برگرداند:

__ به خرده بیشتر فکر کن تمنا، امیر خیلی خوبه، برای خوشبخت کردن یه دختر کاملاً ایده آله خصوصاً که عاشقانه دوست داره!

تمنا با نگاهی کوتاه به خواهرش از روی صندلی برخاست و موهای پریشان روی پیشانی اش را عقب زد:، با استیصال و درماندگی آرام گفت:

__ خیلی فکر کردم تارا اما... نمی تونم... اصلاً فکرشم قلبمو کرخت میکنه، من تو بیچگی به امیر میگفتم داداش... درسته بزرگ شدم و لحنم تغییر کرد اما احساسم نه... حالا چطور میتونم....

مقابل تارا ایستاد و دوباره و اینبار بالحنی پر خواهش ادامه داد:

__ به خاطر خدا توبه اونایی که بین حرفا و نگاههاشون به بندم کشیدن بفهمون تا منو مجبور به تسلیم خواسته ای نکنند که بعدا خودشون پشیمون بشن!

حرفهایش را که زد نفس عمیقی کشید، انگار مشغول دست و پا زدن در میان موجهایی سهمگین بود که کم مانده بود از نفس بیفتد. مطمئن بود پذیرش امیر برابر با نبودی همیشگی احساس و طراوتش است. می خواست به عشق او بپردازد اما اینگونه هر دو قربانی می شدند. امیر با او خوشبختی را تجربه نمیکرد....

وقتی مادر با ظرف میوه به اتاق آمد، تارا برخاست و خواست بیرون باشند. اما تمنا به بهانه حمام کردن داخل اتاق ماند. چند دقیقه بعد وقتی صدای شرشر آب از حمام آمد، مادر ظرف میوه ای را پر کرد مقابل دخترش گذاشت، سپس نگاهش کرد:

__ باهاس حرف زدی؟

__ ماما تمنا به هیچ وجه راضی نیست، بهتره بیشتر اصرار نکنید... .

چهره ترانه درهم شد:

__حداقل نمیگه چراتامبتونیم عمه ایناروقانع کنیم.

__دلش بالامیر نیست، از این واضحتر دیگه چیه؟ میگه حسم مثل همون بچگیه که بهش میگفتم داداش.. حالا به خاطر دل سرخورده امیر که تمنا نباید تاوان بده!

__تاوان چی؟ مگه کسی مجبورش کرده؟

__اصرار شما و عمه دست هرچی جبر و زور از پشت بسته، ماما من شما دارید تمنا رو تحت فشار میذارید، هرچی میگم دلیلی میاره، یه جوری بالا کراه حرف میزنی که انگار محرمشه و حالا ازش خواستگاری کرده، حسش بده، کلافه است، خستگی از سر و روش میاره، اما نمیخواه به روتون بیاره که کم کم داره دلخور میشه، بغض داره، با اصرار تون این بغض و دائمی نکنید که اون وقت دودش به چشم همه میره، چون از حالا داره میگه اگه مجبور بشه اول از همه خودتون پشیمون می شید...

ترانه غرق در فکر به پشتی مبل تکیه داد و مستاصل گفت: به خدا عاقلم دیگه به جایی قد نمیده!

__موضوع و بیشتر از این بزرگ نکنید ماما، اولاً تمنا هنوز سنی نداره که نگران و دستپاچه ازدواجش باشید، خصوصاً این آتیش پاره که خواهانم کم نداره، در ثانی قرار نیست برای ناراحت نشدن خواستگارش به همه جواب مثبت بده! اگه غریبه بود غمی نداشتیم تارا! اینطور مواقع فامیل از صد پشت غریبه بدتره! خصوصاً از نوع اقوام ما و بدشانسی بزرگتر اینه که فریب طرف ماست، میدونی که چه اخلاقی داره!

تارا با قیافه ای درهم و حق به جانب گفت:

__با این اخلاق عمه، تمنا وارد اون خانواده نشه خیلی بهتره!... عمه توقعی بایه منشی که پر کنایه است، تمنام حاضر جواب!..... خدایه دادا میرا و وسط برسه که از در و دیوار میخوره، تازه اگه اطوارهای آرما را رو فاکتور بگیریم نتیجه اش یه زندگی پرسروصدا شبیه میدونه جنگه، پس کلاً موضوع و تودهنه تنوم منتفی کنید، چه برسه به واقعیت..

ترانه حق را با دخترش دانست و سر تکان داد:

__تا همین حالا شم فریادها را مدل متلک و کنایه به خورد من داده، آخر شم میترسم یه آشوبی به پابشه، اون دفعه کم مونده بود بین بابات و عمه ات بحث بالا بگیره....

__شمانگران نباش، بابا خودش میدونه چطور باید از پس خواهرش بریاد....

__همه این حرفا به کنار، دلم برای اون طفل معصوم، امیر می سوزه!

__امیر به اندازه کافی دلسوز داره، دلتون به حال بچه خودتون بسوزه، شانس آوردید تمنا سعی میکنه بابی خیالی کردن از این همه فشار شونه خالی کنه و الا تا حالا هزار بار باید کارش به افسردگی می کشید، آخه مگه شوهر کردنم زوری میشه!...

ترانه متحیرنگاهش کرد:

__ حالاً تو چرا سرخ و سفید میشی؟

تارا با دلخوری گفت:

__ آخه من از دار دنیا چندتا خواهر دارم که شما اینطور باعث آزارش میشید؟

__ تمنا؟ بی خیال ترا ز این دخترکی و میشناسی؟

__ چرا فقط ظاهر و می بیید ماما! تمنا به روی خودش نمیاره والا داره داغون میشه، شما چطور هنوز دخترتون میشناسی، وقتی حرف میزد پراز بغض بود، بعدم حموم و بهانه کرد تا پیش چشم ما گریه نیفته!

حسی قوی در قلب ترانه تکان خورد:

__ راست میگی تارا؟!...

تارا صدای باز شدن در حمام را شنید، نیم نگاهی به آنسو افکند و به سمت مادر خم شد و محتاطانه گفت:

دیگه این موضوع فراموش کنید ماما، بذار عمه اینا مشکل پسرشون و خودشون حل کنند، اجازه ندید حرفای عمه باعث تشنج بیشتر. تو خانواده بشه... تمنا نظر. اول و آخرش نخواستن امیره، پس اگه یه روزی آره گفت بدو نید پشیمونی به دنبال داره...

ترانه در فکر فرو رفت و چند دقیقه بعد صدای تمنا را شنیدند:

__ قرار بود کله پاچه مردموبامن باربذاری تارا خانم، دودقیقه نبودم باماما دست به کار شدی؟

نگاه ترانه به تمنا عجیب بود، باورش نمیشد این دختر غم در دل بسازد و ساکت بنشیند اما انگار او بود که بارفتاری ناخواسته دور مانده بود. وقتی لبخند به لبش آمد، ابروهای تمنا از سر تعجب بالا رفت...

__ دعوا نکردی ماما، خوش است اومد؟

__ تو که هرکاری بخواهی میکنی و نظر کسی تاثیری نداره، حداقل منو هم همراهی کنید...

تمنا دستهایش را به هم کوید و بوسه محکمی از گونه مادر برداشت. ترانه بهانه ای یافت تا او را محکم در آغوش بگیرد و تمنا بی خبر از علت این توفیق ناگهانی با اشتیاق عطر آشنای تن مادرش را بو کشید...

تارا تکه ای از سیب را به طرف تمنا گرفت:

__ برای جمعه لباس داری؟

تمنا در حال جویدن سیب ابرو بالا انداخت. تارا گفت:

__فردا میام فروشگاه باهم دودست لباس شیک می خریم،خوبه؟

__پول ندارم،فروشگاهم فردا تعطیله!

__فکر کن من میخوام این لباسو بهت هدیه کنم،هرچند که مطمئنم مزخرف میگی،فروشگاهتونم اگه گل گرفته شد،میریم جای دیگه هوم؟

__بابانمیخوام پیام،زوره؟

__نیای نقطه ضعف دادی دست عمه،ازماگفتن بود!

__تمنا باحیرت به تارا نگاه کرد:

__عمه؟ عمه اینا اونجا چیکار می کنند؟

__داماد،پسریکی ازدوستای قدیمی شوهر عمه است.

__وجنا بالای این همه اطلاعات سری وازکجا آوردی؟

__تارا با بدجنسی گفت:

__حالا...

__تمنا بی خیال شد وگفت:

__نه! باوجود امیر عمر ایام.

__که چی بشه؟

__خودش یه نوع اعتراض ومخالفته!

__به نظر من که فقط نقطه ضعفه..تواگه امیرونمیخوای فرار نکن واجازه بده اونم به حضورت باهمین نسبت میان جمع عادت کنه!

__تمنا به فکر فرو رفت.شاید حق باتارا بود وشاید هم نه...

__فردا بریم خرید؟

__اگه قرار باشه پیام لباس دارم اما هنوز معلوم نیست ولی توفردا بیا فروشگاه گل گرفته ما ویه لباس به عنوان کادو ازمن بگیر تابیشتر بتونی نطق کنی!

__تارا با خنده ضربه ای به اوزد،تمنا هم خندید اما همه حواسش پی مادر رفت که بطور عجیبی تغییر رفتار داده بود ومدام سکوت میکرد....

★★★★★

عصبی گوشی راروی میزپرت کردوهرچه بدویراه شیک بود نثار کسی فرستاد که روی مغزش را میخراشید. با صدای در
، کلافه ،عصبی وخشمگین وباصدای محکم ورسایی که خستگی راهم به رخ می کشید، اجازه ورود داد. بهنام از لابلای
درسرش راداخل فرستاد وبالحن بامزه ای گفت:

__سلام نوه هیتلر، اگه قراره برق سه فاز بی هیچ گناهی بهم وصل بشه ازهمینجا سرموکج کنم وبزنم به جاده!

مسیحا بادیدن اوسعی کرد آرام باشدولبخندی به لب آورد:

__میخواستم تیربارونت کنم میون این همه وراجیت میکردم، بیاتو...

بهنام بااحتیاط وقدمی کوتاه واردشد:

__جون خاله امنیت دارم یاناکام میرم اون دنیا؟ خاله جونت همین یه شازده رویشترنداره ها!

__کاش ده تاده تا شازده دار میشدن که مارو دیوونه نکنند، بشین که اصلا حوصله ندارم!

__دوباره که اعصاب نداری خوش تیپ؟ بازکی رواعصابت دویده وپاش به دکمه فیوزت گیر کرده که پروندتش؟

مسیحباحرص گفت:

__دخترخاله عزیزودارکوب صفت تو که جزمغزمن جای دیگه ای سراغ نداره تالونه درست کنه!

__منوباش که فکرمی کردم دنبال دوختن پالنه که سواری بگیره!

ودرمقابل چشمهای برزخی اوباصدای بلندخندید...

__مرگ!...نخندبهنام که دق دلیموستروخالی می کنم!

__به من چه بابا! یکی دیگه رو اعصابته ،بنده باید خسارت بدم؟

مسیحاشقیقه هایش رافشرد وخسته گفت:

__تورو جون خاله سربه سر نذاربهنام که مخم روبه انفجاره!

__دارم زورمیزنم سرکیف شی مهندس...دوست داری برات بخونم حال کن؟

مسیحافوری سربلند کرد ودستانش رابالاگرفت:

__قربونت، اون صدای انکراالصواتتوبلندنکن که بدتر از زندگی سیرم می کنی

__میخواوی صدای نخراشیده امونشنوی بگو قصه چیه؟

__قصه نداره، تولدشه!

__ چیه؟ شخصا میخواد بایست خدمتت برسه که هم بره صفا هم خرت کنه بری تولد دلبر ماهروت داماد زور کیه بعد از این؟
 مسیحاسری تکان داد و برخاست:

__ مقصراصلی مادری که این همه اصرار داره والا اینقدر مکافات نداشتم.

__ بی خیال مسیحا، آدم عاقلی مثل تو که نباید به خاطر لوس بازی یه دختر از کوره در بره! نری حالش گرفته میشه و حساب کارم دستش میاد!

__ باخاله جون شما چیکار کنم که یه هفته است بایادآوری این ضیافت عشقی معنوی دیونه ام کرده و هیچ بهانه ای هم برای نرفتن ندارم!

بهنام پاکتی را بالا گرفت، مسیحا کنجکاوانه نگاهش کرد و وقتی نشست، بهنام کارت را به طرفش سرداد و با چشمک و لبخند گفت:

__ اینم بهانه..

برق چشمهای مسیحا و لبخند روی لبش کاملاً معلوم الحالش کرد...

__ پس چرا زودتر نمیگی؟

__ خواستم یه خرده فرصت بدم.

مسیحا پوزخندی زد:

__ کار خوبی میکنی، آرامش زیادی هم ممکنه افسرده ام کنه! حالا چرا شاهین به من حرفی نزد؟

__ والا میگفت چند بار زنگ زده یه بارم اومده شرکت و ندیدت، دیشب اومد فروشگاه و ازم خواست کارت تو بهت برسونم، مام گفتیم چشم..

__ همیشه خوش خبر باشی!

بهنام خوشحال از رضایت او کمی به طرفش خم شد:

__ اگه بفهمم چی تو دنیا این لبخند تو رو برای همیشه روی لب ت مهر میکنه، جونم و میدادم و پیداش میکردم تا بفهمی چقدر واسه من عزیزی پسرا!...

لبخند مسحا پررنگ شد، حسشان به هم متقابل بود و این موضوع بر همه عیان بود...

__ تو خودت برای من نعمتی بهنام... یه نعمت و همراهی بدیل...

__ پس به خاطر خدا دست از این همه خودخوری و جنگ اعصاب بیجا بردار، پیرمیشی مسیحا... بی خیالی طی کن تا همه چی راحت بگذره برات.. نمی فهمم شنیدن اراجیف ازدختر سرخوشی مثل ملینا چه ارزشی داره که بهش فکر کنی چه برسه به اینکه بخاطرش باخودت و اطرافیان بجنگی...

__ حق باتوئه اما اگه می شنیدی باچه لحنی حرف میزد، خودمم داشتم به خودم شک میکردم که نکنه حافظه کوتاه مدتت غیرفعاله و ابراز احساستم و فراموش کردم اما هرچی هم گشتم جای تیغی روی رگام ندیدم که از عشق ایشون بریده باشم...

__ بذار باخودش حال کنه، خصوصاً فرداشب با جای خالی عاشق سینه چاکش....

به مسیحا اشاره زد و اینبار باهم خندیدند...

__ خب دیگه رئیس امری نیست، من برم؟

__ کجابه این زودی؟ سفارش چیزی ندادی؟

__ قربونت داداش، اعتباری به کارمندایی که رییسشون تو باشی نیست، یه موقع از سر کینه و دشمنی شاید بخوان بکشتن من بدبخت گرفتار ناکامی میشم..

مسیحا با خنده ضربه ای به کتف اوزد و با اصرار مانع از رفتنش شد تا برای ناهار باهم باشند.....

★★★

با ظاهری آراسته و مرتب از پله هاپایین آمد. بهنام با دیدنش سوتی بلند کشید...

__ بابا خوش تیپ.. عروس کش شدی که! انگار واقعا دامادितه!

مسیحا از چشمک واد او اطوار بهنام خنده اش گرفت و گفت:

__ باتن پوش می اومدم خوب بود!

بهنام با شیطنت برخاست و گفت:

__ اون موقع دیگه دست از سرت بر نمی داشتن!

مسیحا با کنترل خنده اش نگاه شماتت باری به بهنام انداخت و زیر لب "خفه شو" غلیظی رانثارش کرد و بهنام فقط خندید. فرج باتکبر نگاهی به مسیحا انداخت و بالبخندی فاخر گفت:

__ مسیحای من در هر حالتی متشخص و شیک پوشه، غیر اینه بهنام جان؟

__ بر منکرش لعنت خاله...

مسیحا برای پیشگیری از هر حرف اضافه ای گوشه اش را برداشت و گفت:

__بریم بهنام ؟

بهنام بالبخندی حرص درآورگفت:

__چقدر عجله داری،بودی حالا!

مهرانا بالبخند گفت:

__اگه توهم جاش بودی،کنجکاو میشدی ملیناروببینی،مسیحا خودتم فهمیدی این مهمونی مخصوص آشنایی تو بابقیه دوستاواشناهای ملینا وخاله ایناست،نه؟

__ملینا مغزش ایرادداره اگه چنین ذهنیتی داشته باشه!

__توکه خوشت نمیاد چرا اینقدر به خودت رسیدی؟

__آراستگی دلیل خاصی نداره،جز رفتن به مهمونی،البته محض اطلاع میگم نه جشن ملینا!

لبخند ازلبهای مهرانا وفرح محوشد وبه تبع لبخندرضایت برچهره شهریارومهاسانشست که دل خوشی ازخواهرزاده فرح نداشتند.مادربه سمت اورفت ومتعجب پرسید:

__مگه شمانمیای؟

__کجا؟

__جشن ملینا!

__قبلاگفته بودم نمیام.

مهرانا بالاخم پرسید:

__پس بااین ظاهرآماده مهمونی وهمراه بهنام کجامیری؟

مسیحابالحن محکمی گفت:

__شمانمیدونی علاقه ای به مداخله دیگران درکارهای خصوصیم ندارم مهراناخانم؟

__خیر!فقط فکرکردم میای!

__اشتباه کردی!

فرح باسماجت پرسید:

__پس کجامیری؟

__من هر جایی که بخوام برم ابتدا باید برای شما توضیح بدم مادر، فکر نمی کنید سالهاست دیگه یه پسر بچه محصل نیستیم!_ به صرف بالا رفتن سنت همه کارها تو باید در خفا انجام بدی؟

__کدوم پنهان کاری؟ گفته بودم جشن ملینا برام مهم نیست، نگفتم؟ پس لطفا بانی یه بحث مجدد و بیهوده نشید! و روبه بهنام ادامه داد:

__بریم..

بهنام سری به نشان موافقت جنباند. اما قبل از اینکه خدا حافظی کنند، مهرانا با چهره ای درهم گفت:

__دوباره میخوای مسعود و بندازی به جون من مسیحا؟

مسیحا چهره درهم کشید:

__چه ربطی داره؟

__به خاطر نیامدن شما این منم که باید طعنه های خاله و ملینا رو تحمل کنم و به تبع هم بداخلاقی های مسعودو. خب فکر منم باش دیگه!... همه می دونند که شما در نهایت با ملینا ازدواج میکنی پس با این سردی ها اونارو هم به جون زندگی من ننداز!

صدای نیمه بلند، محکم و عصبی مسیحا بالا رفت:

__اشتباه و حماقت خودتو به پای من ننویس مهرانا..

__زمانیکه مسعود خواستگاری کرد چقدر بالا رفتم و پایین اومدم، داد زدم که این پسر آدم نرمالی نیست اما چشمت ظاهرش و دیده بود و گوشت حرفاشو شنیده بود... چشمو گوش عقلت و بسته بودی و نخواستی بفهمی، به واسطه حرفای پوچ و وعده های اون پسر فرصت طلب و بقیه که فقط به فکر منافع خودشون بودند، بزرگترین اشتباه زندگی تو مرتکب شدی، پس ارتباطی به من نداره، ضمنا شما قدرت بیرون کردن این فکر و از مخیله اتون ندارید و باعث کج خیالی یه عده خصوصا ملینا شدید ربطی به من نداره، من حماقت تو رو تکرار نمی کنم مهرانا... میتونی حرفای منو بدون فاکتور گیری به هر کسی خواستی منتقل کنی... حرفام مفهوم بود یا هزاران بار دیگه تکرار کنم؟

__هنگام حرف زدنش صدای هیچ کس در نمی آمد. زمانی هم که از سخن گفتن فارغ شد جیک مهرانا در نیامد. قدرت و تحکم کلامش همه را ساکت کرده بود. حتی شهریار هم با تعجب نگاهش میکرد اما پس از لختی سکوت بالبخندی محوی نزدیکش شد و گفت:

__حق باتوئه پسر، خودتو آزارنده و برو به مهمونیت برس، اطمینان داشته باش که حرفت سندیت کامل داره و کسی تردید پیدانی کنه تصمیمت از سر عصبانیت یا الجبازی باشه، حالا برو و خوش باش!

مسیحا بانگاهی به چهره همیشه آرام پدر نفس عمیقی کشید، خدا حافظی کوتاهی کرد و با بهنام همراه شد...

بهنام ضربه ای روی داشبوردماشین زد:

__ جوونم اقتدار و تحکم... به تومیگن مرد!... خر کیف شدم...

__ اگه بخوام مقابل مادریاحتی مهرانانرمش نشون بدم که همین صبح سر سفره عقد نشستیم، اونم کنار ملینا...

__ حالا راستشو بگو، چرا اینقدر با ملینا مخالفی؟ نکنه سرت جایی گرمه بدجنس؟

مسیحاپوز خند صدا داری زدو گفت:

__ جوک نگوبهنام! اینقدر گرفتاری دارم که به فکر حماقت نیفتم!

__ اووووه! چنان از گرفتاری حرف میزنه که انگار چند ساعته داره!

__ به اندازه کافی سرم به فروشگاه و شرکت گرم هست..

__ آخه کارم شدن دیوانه؟ میخوای بگی تا آخر عمرت عذب میمونی؟ داره بیست و هشت، نه سالت میشه ها!

__ ده سال دیگه هم بیاد روش تا شرایطش نباشه خودمو گرفتار این قشر اعصاب خورد کن نمیکنم.

بهنام با خنده گفت:

__ میگم بگردیه کیس پیدا کن که تو آگاهی مشغول باشه، اکثرشون خشن و مردونه کاری کنند، خیلی به هم میان، یکی شبیه خودِ عبوست!

__ اتفاقاً خوب فکریه، اگه کیس مناسب پیدا بشه حتماً جدی بهش فکر میکنم.

__ البته اگه دچار نشی!

مسیحابانگاهی استفهام آمیز به طرفش برگشت که بهنام ادامه داد:

__ دچار... گرفتار... خدا کنه دچار نشی که عشق چیزی سرش نمیشه!

مسیحانچنان خنده ای کرد که بهنام صاف نشست و با اخم گفت:

__ چته بابا!... زهره ام ترکید!... چرا به دفعه منفجر شدی؟

__ بامزه بود؟

__ چی؟ عشق؟

__ واژه مقدسیه اما حیف که فقط توقصه ها کاربرد داره، تو دوره زمونه ما محبتم زورکیه، چه برسه به این واژه تند و تیز!

__ باشه!... ولی تجربه ثابت کرده هر کی فارغتره، دچار تره... ببین کجا غافلگیرت کنه!

مسیحاماشین راپارک کرد وباخنده پرتمسخری گفت:

__تجربه هاتوسفست نگه دار که بادهوس به رسوایی نکشه...حالام اون کارتونگاه کن بین باغ همینه!

بهنام "متاسفم برات"گفت وکارت راباز کرد.....

★★★

شیدا بالبخند کنارش نشست :

__شنیدم قصداومدن نداشتی خانومی؟

تمنا بالبخند اشاره ای به جمعیت کرد وگفت:

__فکر نمی کنم درمحفلی به این گرمی نیازی به حضور من بوده باشه!

__اختیارداری فدات شم،هرگلی طراوت وزیبایی خودشو داره،خصوصا که اینقدرتودل برو ودوست داشتنی باشه!

تمنا خنده کوتاهی کرد:

__اعتمادبه نفسم چسبید به طاق آسمون!

شیدا باخنده گفت:

__به خودت افتخار کن

حتما...راستی شیدا واقعا همه این افراد فامیلن؟

لحن کلامش خنده شیدارا تشدید کرد وگفت:

__تقریبا..

__پس بایدبگم پناه بر خدا...

ترانه لب گزید وبانگاه شماتتش کرد بعدروبه شیدا که خنده ازلبهایش دور نمی شد ،گفت:

__شوخی میکنه شیداجان

__میدونم ترانه خانم،اصلا حضور تمنا آدموسر شوق میاره،خوش به حالتون که همیشه این عروسک کنارتونه وازش انرژی

میگیرید...

__واقعاخوش به حالشون که دارن ازدستم دیوونه میشن

باهم خندیدند،شیدا دست تمنا را گرفت وگفت:

__ به ساعته اومدی اما افتخار همراهی ندادی، میترسی چشمت بزند؟

__ نه میت رسم مامانم بعد از همراهی باشما البته فقط تو این جمع بعد ادیگه توخونه رام نده! اینجاعجیب همه چی درهمه!

__ نگران نباش عزیزم، خودم مراقبت هستم

__ بذار برای وقتی که شادی همراه خواست

__ خیلی خب خسیس! حداقل بیابریم پیش بچه ها که مدام میگن برو اون عروسک خوشگله روتور کن و بیار..

تمنا خندید و اینبار برخاست. اما پیش از رفتن از تاراخواست همراهیش کند که او فعلا با سوگل سرگرم بود و رفتن رابه بعد موکول کرد، در نتیجه تمنا تنها با شیدا همراه شد، شیدا هم از فرصت نهایت استفاده را برد و او را غافلگیرانه میان جمعیت وسط سالن کشید...

نگاههای بسیاری علی الخصوص مردهای جوان به سمت دخترک تازه وارد کشیده شد. این دخترک ریزنقش با جذابیت ذاتیش، خصوصا با چشمهای درشت و گیرایی که رنگ فندق بود همیشه در تیررأس نگاههایی مشتاق بود که سعی در جذب او به سوی خود داشتند اما تابه حال هیچ زمزمه ای قلب مهربان اما بی تفاوت دخترک را نلرزانده بود.. شاید هنوز به دنبال عشقی اسطوره ای به افق سرنوشت دیده دوخته بود که تاثیر نمی پذیرفت... خیلی زود خود را از مابین جمعیت کنار کشید و در عرض چند دقیقه با چند تن از جوانان آشنا شد. دور میزی نشسته بود و غافل از همه چیز مشغول گفتگو و خنده بودند. به طور اتفاقی چشمش به سمتی برگشت و بادیدن عمه و خانواده اش جا خورد میان آن همه شلوغی نفهمید چشم امیر چگونه به او افتاد و مکث کرد تابه طرفش بیاید. اما به محض اینکه قدم اول را برداشت تمنا با نگاهی به تارا و اشاره اش فوراً قصد کرد به سمت میز خانوادگی بازگردد، دیگر حوصله ای برای شنیدن حرفهای امیر نداشت. با اعتراض یکی از بچه ها برگشت و بالبلخند قول داد که دوباره بازگردد و همین غفلت کوتاه باعث شد مقابل خود را نبیند و محکم به دیواری انسانی برخورد.. برگشتن طرف همانا و با سر محکم به سینه یانه.. داخل شکم مرد مقابلش رفتن همان...

بدن طرف آنقدر سفت بود که ناخودآگاه سرش را گرفت و غرزد:

__ معلوم نیست آدمه یا سنگ... آخه آقای محترم...

همین که چشمش به مرد اخموی مقابلش افتاد کلهم لال شد و با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد، فقط از سرش گذشت "وای... این کجا بود..."

مسیحاهم جا خورد اما دست و پاگم کردن در کارش نبود. کاملاً به طرفش برگشت و گفت:

__ علیک سلام!... تو همه جاسر به هوایی؟

تمنا خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد...

__ ببخشید آقای الهی، سلام... متوجه شمانشدم.. یعنی اصلاً ندیدمتون...

__ به چشمتان نمیاد ایراد داشته باشه، منم اونقدر کوچیک نیستم که دیده نشم، پس چرا هیچ دفعه به چشم شما نمیام...

__ نکنه اینجاهم باعث حکم اخراج میشه، البته ازمهمونی..

صدای متعجب بهنام نگاه تمنارابه سوی خود کشید:

__ خانم مقدم!... تو اینجای کار میکنی؟

حضور بهنام ناخودآگاه لبخند را میهمان لبهایش کرد و بعد از سلام گفت:

__ فکر کنم دعوت شدم البته با اجازه رؤسای محترم..

بهنام بالحن و لبخندی دوستانه گفت:

__ این چه حرفیه؟ دیدنتون باعث خوشحالی و البته تعجب!

__ چرا؟ بهم نمیاد مورد مرحمت دوستان واقوام قرار بگیرم...

بهنام خنده کوتاهی کرد و لبخند تمناجان دار تر شد، اما با حس سنگینی نگاهی چشم چرخاند و بادیدن نگاه جدی مسیحا

ناخواسته لبخندش را جمع کرد و خبردار ایستاد.. خودش هم نمی دانست چرا اینقدر از این بشرون گاههایش حساب

میکرد، قدمی عقب رفت و گفت:

__ ببخشید آقای رئیس!... دارید به من خشن نگاه می کنید، می ترسم.. با اجازه اتون...

این را گفت و با قدم هایی تند به سمت خانواده اش برگشت...

مسیحانگاهش را از مسیر رفتن او گرفت و با خمهایی درهم گفت:

__ زبون این یکی دیگه خیلی بلند بالاست!

با خنده بهنام نگاهش کرد و سرتکان داد:

__ تواز چی خوشتر اومده که یه ریز می خندی؟

__ به کارای این دختر... خیلی بامزه است...

مسیحانیشخندی زد:

__ بامزه؟!... بیشتر به سوهان روح و روان شباهت داره... هرچی میگی یه جواب حاضر و آماده داره!

__ برای جناب عالی که امثال خواهر تو اونجوری مستفیض میکنی، باید ایشون اعصاب خورد کن باشه...

سپس سرش را پیش برد و آرامتر ادامه داد:

__ البته توی عبوس به یکی مثل این دختر که بمب انرژی احتیاج داری بلکه درست کنه بد اخلاق!

مسیحان توانست مقابل خنده پرتمسخرش را بگیرد...

__ فکرشو کن منو چنین دختری کنار هم قرار بگیریم..میشه جوک سال!..

__ آدم برای زنده موندن به جک هم نیاز داره!

__ آدم واسه زندگی کردن به اکسیژن هم نیاز داره...خانم مقدم شما شبیه مونوکسید کربنه...

بهنام لبهایش را بالا کشودنچ نچ غلیظی کرد که باخم مسیحابلند زدی ز خنده...

آنقدر از دیدن ناگهانی مسیحاو بهنام جا خورده بود که کاملاً امیر را فراموش کرد اما زمانی که هم قدم شدن شخصی را حس کرد، پیش از آنکه سر بر گرداند، صدای آرام و دورگه امیر هم گامش را معرفی کرد و آه از نهادش برآمد...

__ سلام عرض شد دختر دایی!...

بانیم نگاهی کوتاه، پاسخش را به همان کوتاهی داد اما امیر دوباره گفت:

__ نمی دونستم اونقدر حضورم آزار دهنده است که برای ندیدنم مصاحبت با همکاراتو ترجیح میدی!...آقایون هر دو همکار بودن دیگه، نه!

لحن امیر بوی کنایه نمی داد، پراز خط خطی های عشق و حسرت بود، لحنی که حال دل دختر جوان را به هم ریخت. انگار وقتی به امیر نگاه کرد، حال خراب و التماسش برای نگفتن بیشتر دادمی کشید که امیر با عذرخواهی کم جان و خفه ای به عکس همیشه حرفهایش را تکرار نکرد. با دیدن بقیه خانواده عمه سلام کرد. آرمادامانند همیشه پشت چشم نازک کرد، شوهر عمه لبخند کوتاهی زد، اما بر خورد عمه با لفظ غلیظ "عروس خودم" باعث گرد شدن چشمهایش شد که بعد از بیرون آمدن از آغوشش خواست زبانش را به کار بیندازد اما بانگاه وایمء و اشاره های مادر فقط با حرص لبهایش را به هم فشرد، تا رابا صدا کردنش از مهلکه نجاتش داد، بلافاصله کنار تارانشست و با غرولند گفت:

__ اینم نتیجه اصرار و دلایل شما برای اومدن به این جشن... امروز شدم عروس گل عمه جون، فردا یه نوه هم تنگش نچسبونند شانس آوردم...

__ بذار عمه تلاش خودشو بکنه، تو که جوابت و دادی!

__ بله! اما به قیمت روانی شدن من این ماجرا ختم نشه هم خیلی خوبه!

__ خب یه بله خوشگل بگو و خلاص شو دختر خوب!

تمنا چپ چپی به تارانگاه کرد که باعث خنده آرامش شد، در همین فاصله مادر سوی دیگرش نشست و پرسید:

__ جوونایی که هم صحبتشون شدی، کی بودن تمنا؟

ناراحت از رفتار عمه، سرسری جواب داد:

__نمیدنم، اقوام محترمه سامان بودند دیگه!

__چه جور اقوامی که سامان هم نمی شناسه؟!

تمنای تعجب به مادرش نگاه کرد، خویشاوندی عروس و داماد باعث شده بود اکثر میهمانان برای هم آشنا باشند، جز تعدادی محدود...

تاراد را دامه حرف مادر گفت:

__منظور مامان به مرد جوانی بود که بی حواس باهاش برخورد کردی!

با اشاره چشم و ابروی تارابه گوشه ای از سالن نگاهش دوباره به بهنام و مسیح افتاد که در جمع کوچکی از چند جوان مشغول بودند، ناخودآگاه صاف نشست و با چشمهایی درشت شده گفت:

__عمه چنان رفت رو نرم که کلا هیولا رویادم رفت، عجب سوتی بی وقتی شد تصادف با این شازده... قلبم داشت میومد تودهنم...

ترانه با تعجب نگاهی به سوی جوانها افکند و دوباره روبه تمنای گفت:

__یعنی چی... چرا؟

تمنای بی خیال با خودش حرف زد:

__مدام خدا رو صدامیزنم دیگه اونجانیاد... اینجامی بینمش... وای... چشماش آدموزهره ترک می کنه... پناه بر خدا.. حالا خوردم بهت... ماشالا اینقدر سفت و گنده ای که به هیچ جاتم بر نخورد، من ضربه مغزی نشدم خیلیه... اخماشم توهم میکشه... هیولا... وای....

تاراضربه ای به شانه اش زد:

__چی پشت هم میگی... مگه کیه؟

__به قول نگین، آقای عزرائیلی... نمی دونم چه شانس گندیه که من باید میون این بازار شام صاف برم تو شکم ایشون....

__می شناسیش؟

__صاحب فروشگاهه!

ترانه با تعجب نیم نگاهی به مسیح انداخت:

__این که خیلی جوانه!

__ جوون؟... اونقدر بداخلاقه که روی پیرمرد هشتاد، نود ساله رو کم میکنه! تحملش برای یک ساعت هم صبرایوب و عمرنوح می طلبه، اگه آقای ناصح نبود هیچ کدوم از بچه ها دوروز هم اونجا موندگار نبود، هنوز داد اولی که دفعه اول سرم کشید پرده گوشمو بایاد آوریشم می لرزونه....

اخمهای ترانه درهم شد:

__ برای چی سرت داد کشیده؟ مگه طلبکاره؟ وقتی میگم نرو فکر میکنی گرسنه موندی و محتاجی!
تمناتازه فهمید در توصیف و شرح حال زیاده روی کرده است، برای جمع کردن بحث فوراً برخواست و قصه راماست مالی کرد:

__ تقصیر خودم بود درست جوابشون دادم، بعدشم اصلاً نیست، اون یکی مسؤول ماست که خیلی هم مهربون و خوش برخورد....

__ نمی دونم چرا همیشه از توضیح درست شونه خالی میکنی؟!

تمنا در حال رفتن به سمت سامان که سوگل را کنارش داشت، گفت:

__ مریضم مامان جان، دلیل دیگه ای نداره!

ترانه بانگاهی عصبی براندازش کرد اما تمنا بارفتنش فرصت ادامه بحث را گرفت. تارا بالحنی ملایم و آرام گفت:

__ چرابی دلیل اعصاب خودتون خورد می کنید مامان؟.. ولش کن!

__ به خدا اونقدر که تو و بابات گفتید کاری بهش نداشته باش به اینجارسیده و یکبار درست جواب منو نمیده، همیشه فقط از سر خودش باز میکنه، اگه بی خیالی این دختر منو سخته نده، خیلیه!

__ خدا نکنه مامان، خب اخلاق ته تغاری شمام اینه دیگه، ضمناً نگران نباش که مقابل کسی کم بیاره... ختما خودش جواب پسره رو طوری داده که اگه ما بفهمیم مجبور به عذرخواهی هم بشیم....

ترانه سری تکان داد و بانگاهی به تمنا که سرگرم بازی با سوگل بود، گفت:

__ تردید ندارم که باز بونش قوم مغولو حریفه...

خنده تارا البهای مادر را هم به تبسمی کم جان زینت داد....

فصل سوم:

وقتی مستخدم فنجانهای قهوه را روی میز قرارداد، مسیحا باتشکری کوتاه مرخصش کرد، سپس خودش مقابل بهنام نشست و پرسید:

__چی شد که یه دفعه هوس سفرزده سرت؟

__مامان توتماس آخری اونقدر گریه کرد که دلم کباب شد، منم نازک دل گفتم تا عاقم نکرده برم یه سریزنم و پیام!

مسیحانگران نگاهش کرد:

__نکنه قصد موندن داری، ها؟

بهنام چند ثانیه کوتاه نگاهش کرد و لبخند به لب آورد، این وابستگی دوجانبه بود....

__آره...می مونم....

اخمهای مسیحادرهم شد و به عقب تکیه داد:

__پس بالاخره خاله کار خودشو کرد....

__به مامان گفتم البته شرط داره...

مسیحابابی حوصلگی گفت:

__هر شرطی بذاری خاله قبول میکنه، پس لزومی نداره به منم بگی!

__د...نفهمیدی دیگه، گفتم باید رئیس اجازه بده!

مسیحاناراحت تراز آن بود که معنای حرف بهنام را درک کند و قهوه اش را به دست گرفت

__وقتی بخوای بری به من چه ربطی داره که بخوام یا نه؟

__آخه گفتم وقتی میمونم که این پسر خاله خوش تیپ و عبوسمم خرشه و بیاد...

مسیحاتندنگاهش کرد اما لبخند زد و گفت:

__به خاله باید بگم تو این مدت در ترمیم ساختمان تربیتیت تلاش کنه!

__خب میمیری یه کلمه بگی نرو، من بدون تومی میرم...

مسیحانخندید و گفت:

__که بعدا بگی تونذاشتی برم؟

__تو این پنج سال چند بار بهت سرکوفت زدم که چشمت ترسیده بی مرام؟

__ آدم بامرام که توقعی نمیکنه!... اما باور کن ترسیدم که اگه بری چیکار کنم!

بهنام قهوه اش رامزه کرد و بالحنی مضحک گفت:

__ از ابراز احساسات شدیدت ترس برم داشت که باهات تنهام...

__ ببند بهنام...

بهنام خنده ای کرد و گفت:

__ باشه بابا، مردونگیت واسه ماثابت شده، بعدها به هر کی میخوای ثابت کنی راهتو درست برو...

باچپ چپ نگاه کردن مسیحا خنده اش بلندتر شد:

__ آی خوشم میاد بانگات سرفحشو میکشی به آدم... بگذریم... بیاتو هم بریم به آب وهوایی عوض کن!

__ مگه میخوای شمال بری که اینقدر راحت حرف میزنی؟

__ پاسپورت شمابه عنوان تاجر همیشه اعتبارداره، پس بهونه نیار!

__ اتفاقا خیلی دوست دارم پیام دلم برای خاله ایناهم خیلی تنگ شده اما شرایط مناسب نیست، شرکت بهم احتیاج داره،

در نبودت فروشگاهم اضافه میشه... شاید اگه زودتر میگفتی میشد اما تاسه چهار روز دیگه محاله بتونم!

بهنام با اندکی تعمق گفت:

__ میخوای بلیطمو بذارم برای یکی دوماه دیگه!

__ نه! کارها غیر قابل پیش بینییه والان به نسبت خلوتتره، تا دوماه دیگه هم تو برگشتی، اون موقع بیشتر بهت احتیاج دارم.

__ راستی جنسارو کی وارد میکنی؟

__ اگه مشکلی پیش نیاد تا پانزده الی بیست روز دیگه!

__ اونوقت تو چطوری با این همه مشغله میخوای همه اجناس و تحویل بگیری و باتوضیح کامل به بچه ها بسپاری، خصوصا که اکثرا جدید هستند...

مسیحا با آرامش خاطر گفت:

__ از پشش بر میام... میخوام بینم بدون تو چیکاره ام!

__ مسیحا چون بهنام این یکی، دوماه و بابچه ها کنار بیام، پیام بینم همه روازم اخراج کردی و در فروشگاهم گل گرفتی!

مسیحا خندید و کارتابل را که مربوط به امور فروشگاه بود باز کرد و مشغول ورق زدن گفت:

__غیراون دختره که زبونش مثل طناب داردورخنجرمن برای خفگیم می پیچه بقیه روقول میدم که به نظر میادبچه های کاربلد ومنظمی هستند...

__توبروببینم کدومتون روش کم میشه،اصلا دلت میاداخراجش کنی یانه!

__به جای این حرفا بیاینجابگو بدونم فاکتورها تا کجا پرداخته شده!

★★★

پشت درمنظر باز شدن درودیدن دوباره مادر بزرگش شد.برایش قانون شده بود که از پنج شنبه شب تا صبح شنبه راهمراه عزیز باشد وبیشتر از تمنا عزیز بابت این موضوع خرسند بود،مگراستثنایی پیش می آمد که آن دو این دوروز را کنارهم نباشند...

لنگه در که عقب رفت،چشمانش گرد شد،چرا که به جای عزیز،ستاره دختر تنها دای اش در را باز کرد،در یک لحظه ،هر دو بی توجه به اطراف باهم جیغی از خوشحالی کشیدند وبه آغوش هم پریدند...

ترانه با خنده هردو را داخل حیاط کشید وگفت:

__مردم نگاهتون می کنند،حداقل بیاید داخل همدیگه رو بچلونید...

دخترها در آغوش هم وباهیجان چرخیدند وباسروصدایی فراوان که بیشتر جیغ جیغ های دخترانه بود وارد شدند.تمنا با خوشحالی از ستاره جدا شد وپرسید:

__کی اومدید؟چرا بی خبر؟

تازه در همان فاصله نگاهش به دایبوزن دایی وسهند افتاد که بالای پله ها ایستاده و نگاهش می کردند.با خنده در هودستی تکان داد وبه طرفشان دوید...

تمنا بانگاهی به همه پرسید:

__بیخبر اومدید یا تنهایی خبر جمع منم؟

ترانه گفت:

__ماهم تادیشب خبر نداشتیم،صبح که داشتی میرفتی میخواستم بهت بگم اما دیدم غافلگیرت کنم بهتره!

تمنا خندید:

__حقیقتا هم حسابی جاخوردم....

سهند بانگاهی ثابت به چهره خندان تمنا بالبخندگفت:

__چقدر توبه دفعه بزرگ شدی! شنیدم شاغل شدی خنده ام گرفت اما نگار ما از دنیا عقبیم. حالا راستشوبگو، عمه تو این دوسال چه معجونی بهت داده خوردی که هم خانومتر شدی ، هم قشنگتر...

تمنایی اعتنا به لحن بیان سهند، شانه بالا انداخت و گفت:

__من از بدو تولد خوشگل بودم ، فقط چشم بصیرت میخواست که تو نداشتی....

سهند با ابروی بالا رفته و خندان تماشایش میکرد که صدای تارانگاهش را بر گرداند:

__راستی سهند بالاخره آقای دکتر شدی یانه؟

__نصفه نیمه اشوبخوای حساب کنی هنوزیه ترم مونده اما برای گرفتن تخصص قصد دارم برم کانادا...البته به احتمال قطع به یقین بورسیه می گیرم...

تمنادوباره زبانش را به کار انداخت و با شیطنت گفت:

__پس میری و مارو با خارجی ها فامیل میکنی دیگه....

زندایی با اخم و لبخند همزمان گفت:

__وای...حیفه دخترای خودمون نیستن بچه ام بره سراغ کک مکی های خارجی...محاله....

تمنا با خنده ای بامزه گفت:

__وای زندایی...وجهه مادر شوهر گیریتون وحشتناکه ها...طفلی هنوز نیومده جبهه نگیرید براش!

زن دایی خندید و ترانه سری تکان داد، این نگاهها را به تمنا خوب می شناخت...شباهت زیادی به نگاههای فریبا داشت...با خودش گفت «اما از دست این دختر که برای خواستگاری پیدا شدنش هم باید تنم بلرزه»...

ستاره دستهایش را به هم کوید و گفت:

__خب حالا بریم سر وقت خبر داغ و دست اول من...اومدنمون دیگه موقت نیست و قراره دنبال خونه همینجا بگردیم...بالاخره بابا منتقل شد تهران....

همه جا خوردند و خوشحالی اشان را فوراً ابراز کردند. عزیز بانده کی فکر گفت:

__قرار باشه از شیراز بیاید تکلیف سهند چی میشه، مگه هنوز یه سال از درسش نمونده....

تمنا قبل از همه گفت:

__عزیز فکر نمی کنی سهند دیگه قابل قنذاق کردن نیست؟

سهند خنده اش گرفت:

__چیه حسودیت شد عزیز نگرانمه؟!

__شما بایده من حسودیتون شه که عزیز از همه بیشتر دوسم داره!

__عجب!!!!!!.....باشه اما مامثل شما بخیل نیستم، محض اطلاع شما و رفع نگرانی عزیز جونم میگم که من تقریباً یه سال دیگه شیرازم و بعد قراره راهی کانادا شم، دلیل زودتر اومدن بقیه هم انتقالی باباست که اداره گفته بود اگه ردش کنه معلوم نیست کی دوباره بتونه بیاد..این شد که به پیشنهاد من راهی شدن!

__آهان...پس داری تمرین می کنی اونجا از قبل کارات و به تنهایی بتونی بریای!

زندایی گفت:

__این یه سالو مجبوره تنها باشه اما وقتی خواست بره به امید خدا همسفر همیشگی زندگیشم باهاش راهی می کنیم!

تارا گفت:

__ای ناقلا...پس کسی رو زیر سر داری!

سهند سری تکان داد:

__از دست شما خانوما...بابا مامان یه حرفی زد، جدی نگیرید!

__به هر حال بدجوری بوی عروسی ات به مشام میرسه پسردایی، باید بریم به فکر لباس باشیم.

بعد با گرفتن دست ستاره برخاست. ترانه پرسید:

__کجا دخترا؟

__به یاد بچگی میریم بازی توحیات!

ستاره با ذوق گفت:

__اونم لی لی....

با خنده و شوق، انگار که هنوز دختر بچه های کوچکی هستند به حیاط دویدند و سوگل هم به دنبالشان....

از شب قبل که به ستاره رسیده بود، مدام یا بر سر و کول هم می پریدند یا به انواع و اقسام بازی های کودکی که بیشترش به یاد آوری می گذشت تابازی....

ستاره نفس زنان خودش رالب پله رها کرد. تمنابه طرفش رفت و با خنده گفت:

__باز که تو ولوشدی!

ستاره دستی جنباند و سر عقب کشید:

__نفسم بریدد دختر، دوساعته مدام. از یک شروع میکنم وهنوز هم به آخرش نرسیدم، تو صدار مجددا بازی کردی. خسته نشدی؟

تمنا کنارش نشست و گفت:

__نه! تازه همبازیمو پیدا کردم.

__من نمیدونم تو این همه انرژی از کجا میاری!

__از مامانم بپرس که زمان بارداریش سرمن چی خورده!

__فکر کنم فلفل تند و تیز زیاد خورده باشه!

باهم خندیدند. ترانه از داخل پنجره آشپزخانه به آنها نگاه کرد و با صدایی رسا که بشنوند گفت:

__دخترانم یاید داخل؟

تمنا با سر خوشی گفت:

__نه! بازیمون که هنوز تموم نشده!

سوگل با ذوق گفت:

__خاله از من ستاره جون هم قشنگ تر بازی میکنه، اصلا نمی سوزه!

تمنا با خنده سوگل را در آغوش گرفت و چند بوسه محکم بر لپهای گل انداخته اش نشانده:

__به تو هم یاد میدم

سوگل با خوشحالی دستهایش را به هم کوبید:

__مثل خودت؟

تمنا بابوسه ای مجدد روی گونه او خیالش را جمع کرد. ترانه لبخند به لب گفت:

__فقط مراقب باشید داخل حوض نیفتید...

هرسه باهم چشم بلندبالایی گفتند. ترانه بازگشت و دخترها پس از زدن آبی به سرو صورتشان به بازی مجدد پرداختند. بعد از ربع ساعتی ستاره دیگر توان ادامه نداشت و نشست. تمنا اعتراض کرد که ستاره نفس بریده گفت:

__نفس و انرژی تو به شلنگ شهرداری وصله، من یکی دیگه نمی تونم.

با اظهار خستگی از جانب سوگل هم تمنا دیگر اصرار نکرد و بعد از شستن مجدد صورت هایشان زیر درخت آلو نشستند. حیاط خانه عزیز زیاد بزرگ نبود اما تقریباً از هر نوع میوه ای آنجا پیدا میشد که کنار معماری کهن اما زیبای ایرانی وجاهت

خاصی به منزل قدیمی داده بود. در حال گپ و خنده بودند که آلویی بزرگ و رسیده روی دامن لباس سوگل افتاد. دخترک با ذوق آلورا برداشت و نشان دخترها داد...

__ بینید، یواشکی تودلم از اینا خواستم، درخته برام انداخت پایین

لحن کودکانه سوگل، دخترها را به خنده انداخت. ستاره سرش را بالا گرفت و به درخت پربار آلو نگاه کرد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

چه آلهایی داره، دلم ضعف رفت... کاش یه آدم خیر پیدا می شد و چندتا دونه برامون می چید!

سوگل گفت:

__ برم عمو سهند و صدا کنم تا برامون بچینه؟

__ سهند بمیره هم از درخت بالا نمیره!

__ پس برم بابا سامانم یا بابا فرهاد و صدا کنم؟

تمنا آورا از روی پاهایش بلند کرد گفت:

__ خودم براتون می چینم!

ستاره با تعجب گفت:

__ چطوری اونوقت؟

__ از روی شاخه های زیبای درخت خوشگل آلو...

چشمهای ستاره گرد شد:

__ نکنه میخوای مثل بچگی از درخت بالا بری؟

با او هم تمنا، ستاره از جا پرید و تند گفت:

__ احمق نشی ها، می افتی دختر!

__ نترس، من اینقدر روی تنه این دارو درختارا هیپیمایی کردم که ماهر شدم!

__ بی خیال تمنا... نمی خوریم، واجب که نیست!

تمنا دستی روی شکمش کشید و با خنده گفت:

__ پس چی واجبه؟ جواب دل و قلوه آب انداخته منو تو میدی؟

ستاره بانگرانی نگاهش کرد، می دانست حریف او نمی شود. تمنا دستی به تنه سخت و پوسته داده درخت کشید و گفت:

__ فقط حواستون باشه مامانم سرنرسه که اگه ببینه پدرمو درمیاره!

ستاره مستاصل نگاهش کرد اما سوگل با خوشحالی بزرگترین و دورترین آلو رانشان داد و از تمنا خواست حتماً آن را بیاورد.. به محض اینکه تمنا خود را آماده کرد تا پاروی اولین نقطه اتکا گذارد، ستاره گفت:

__ تمنا بی خیال شو، می افی یهو!

اما تمنا بی خیال خود را بالا کشید و تاکید کرد که مراقب باشند کسی نیاید. هرچه او بالاتر می رفت رنگ ستاره بیشتر می پرید. طی مدت زمان کوتاهی تمنا تعداد زیادی آلو رسیده و اشتها آور را از شاخه جدا کرد و برای آنها پایین انداخت. به خواهش های ستاره هم مبنی بر کافی بودن آلوها و پایین آمدنش توجه نمی کرد. بالاخره آلویی را هم که سوگل اشاره کرده بود چید و رضایت داد پایین بیاید. پایش را درست روی شاخه هایی می گذاشت که زمان بالا رفتن انتخاب کرده بود. هنوز فاصله زیادی باتنه اصلی داشت که ناگهان نگاهش به چشمهای گرد و مبهوت مادر افتاد، از داخل پنجره آشپزخانه نگاهش میکرد.. فریاد ترانه هولش کرد:

__ باز رفتی بالای درختا تمنا...

هول شدن همان و اشتباه لحظه ای هم همان... به جای اینکه پایش را روی شاخه بلند و قوی بگذارد روی شاخه ای نازک گذاشت. پایش از آنکه بتواند خود را کنترل کند از همان فاصله تعادلش را از دست داد و سقوط کرد...

چند ثانیه صدای چند جیغ و شلپ شلپ آب درهم پیچید و ته حوضچه ولو شد. دردی عمیق در پشت سر و مچ پای چپش راحس کرد، خواست ناله کند که دهانش هم پر از آب شد...

احساس درد و خفگی میکرد که دودست قدرتمند زیر بازوهایش را گرفت و بیرونش کشید. سرفه کنان پلکهایش را باز کرد و اولین چیزی که دید، چشمهای نگران سهپند بود. انگار او از آب بیرونش کشیده بود. تا خواست حرفی بزند، صدای جیغ مادر مانع شد:

__ هزار بار نمیگم عاقل شو.. این کارا چیه میکنی؟... تا منونکشی خیالت راحت نمیشه!

کمی خودش را عقب کشید، با صدایی مرتعش گفت:

__ چیزی نشده مامان، چرا جیغ میکشی؟

سرش به شدت درد می کرد. دستش را روی محل درد گذاشت اما غلظت خیلی و دلمه ای پشت سرش سبب شد تا فوراً به کف دستش نگاه کند. غرق خون بود. باردیگر صدای داد و فریاد مادر بلند شد و نگاه ترس خورده تمنا به سمت او برگشت. سهپند فوراً سر او را گرفت و به سمت خود خم کرد. بادیدن زخم سطحی فوراً گفت:

__ سطحیه عمه، نگران نباش!

تارابامواد ضد عفونی کنند بازگشت. سهند برای بهتر دیدن سطح زخم کمی موهای تمنا را کنار زد. تمنا با آخ کوتاهی سرش راعقب کشید اما سهند سرش را محکمتر گرفت:

__ چیزی نیست، یه خرده تحمل کن.

ترانه اشکهایش را پاک کرد و گفت:

__ بین چه بلایی سرخودت میاری، چرا تو عاقل نمیشی ؟

تمنا با بغض گفت:

خب ببخشید، من که نمیخواستم اینجوری بشه، تو رو خدا گریه نکن ماما!

عزیز با اعتراض سعی کرد دخترش را آرام کند. بعد از چند دقیقه کوتاه کار سهند تمام شد. رهایش کرد و بانگاهی به صورت رنگ پریده اش گفت:

__ خوبی؟

تمنا به آرامی سر جیباند. زن دایی گفت:

__ بریم داخل، الان با این لباسا سرما میخوره!

همگی برخاستند اما تمنا پیش از آنکه اولین قدم را بردارد، دردی شدید در مچ پایش پیچید و ناخودآگاه به بازوی ستاره چنگ انداخت. دوباره همه به طرفش برگشتند. فرهاد بلافاصله پرسید:

__ چیه بابا؟ پاتم درد میکنه؟

سر تمنا خم شد و از درد چهره درهم کشید. روی اولین پله نشستند و دوباره سهند به طرفش رفت. کمی پاچه شلوارش را بالا زد. با دیدن ورم مچ پای اوسرتکان داد و به آرامی لمسش کرد که اینبار جیغ تمنا بلند شد و سرش را در آغوش پدر پنهان کرد تا کمتر التهابش را ببینند....

ترانه بانگرانی و خشم گفت:

__ پاش شکسته سهند؟

تمنا فوراً سر بلند کرد بی توجه به حال و اوضاعش گفت:

__ وای نه! کارم چی میشه؟

مادر با عصبانیت گفت:

فعلاً ساکت باش تا از دستت دق نکردم.

عزیز برای آرام کردن تران گفت:

__ شلوغش نکن مادر، استخون که به این مفتی ها نمیشکته!

__ تو رو خدا ازش جانب داری نکن ماما! از این ارتفاع سقوط کرد بعد شما میگید مفتی؟... من نمی فهمم دخترم از درخت میره بالا آخه!

فرهاد سری تکان داد و گفت:

__ ترانه باداد و بیداد ت اجازه نمیدی بفهمیم چی شده!... خواهشا بس کن!... سهندجان چیزی معلومه یانه!

__ تا عکس نندازه مشخص نمیشه اما فکر نمیکنم شکسته باشه، احتمال زیاد فقط ضرب دیده... الان می بریمش بیمارستان، چند روزه خوب میشه!

چند ساعت بعد با پای ضرب دیده اش روی تخت نشست. دکتر چند روز استراحت به پای مجروحش را حتمی کرده بود. ترانه پس از نگاهی عصبی از اتاق بیرون رفت و تارا کنارش نشست.

__ خوبی چشم سفید؟

تمنا سر تکان داد و پس از نگاهی به درگاه در آرام گفت:

__ باید با فروشگاه تماس بگیرم تارا

__ بذار برای فردا، ماما الان عصبانیه و دوباره دادش بلند میشه

تمنا با استیصال گفت:

__ تو راضیش کن، یه هفته بی خبر نرم اخراجم می کنند

تارا با نگاهی به چشمهای ملتمس او دست بلند کرد که ضربه ای نثارش کند اما با خنده بازویش را لمس کرد و گفت:

وقتی اینجوری نگاه می کنی آدم دلش میخواد چشاتواز کاسه دریاره، صبر کن بینم چه میشه کرد.

تمنا با لبخند گونه تارا را بوسید و تشکر کرد. تارا بلند شد و بلافاصله ستاره و سوگل جایش را گرفتند...

★★★

با دیدن شماره ای ناآشنا روی صفحه گوشی با کمی تعلل پاسخ داد...

__ بله!

__ احوال شما تمنا خانم، چی شدی دختر خوب!

باهمین جملات کوتاه بهنام ولحن صمیمی اش را شناخت، حتی لبخندش را هم تصور کرد اما چیزی که کمی برایش غریب بود، شنیدن نامش بالحنی صمیمانه تراز همیشه بود. باین احوال خیلی مودب و درعین حال صمیمی احوالپرسی کرد و در ادامه گفت:

__ بیخشید نتونستم باخودتون تماس بگیرم، باخانم عامری تماس گرفتم تا بهتون اطلاع بده!

__ بله، ازشون شنیدم، آخه دختر خوب چرا مراقب خودت نبودی که دچار حادثه نشی؟

درمیان جملات بهنام طنز و خنده را تشخیص داد:

__ پیش او مددیگه، حادثه که خبر نمیکنه آقای ناصح!

با کمی مکث پرسید:

__ میشه بدونم به خاطرچی می خندید؟

خنده کوتاه بهنام مطمئنش کرد که اشتباه نمی کند اما بهنام ترجیح داد بحث را با گفتن بگذریم تمام کند و گفت:

__ حالا کی می تونی برگردی؟

__ احتمالا از شنبه!

__ خیلی خب! تا اون موقع یکی از بچه ها جایگزینته اما بعدش حتما سروقت بیا!

__ اولتیماتوم می دید؟

__ خیر، سفارش می کنم!

تمنا با تعجب تکرار کرد:

__ سفارش؟

__ ببین، من یکی، دوماهی قراره برم خارج از کشور، در نبود من آقای الهی هر روز بعد از ظهر میاد و اوضاعو چک میکنه. خواستم سفارش کنم دختر خوبی باشی. چون دلم نمیخواد وقتی برگشتم جات توفروشگاه خالی باشه، متوجه منظورم که هستی؟

__ بله، حالا نمیشد به جای ایشون شخص خوش اخلاق تری مسوولیت بپذیره، آخه آقای الهی با همه در حال جنگه!

خنده بهنام کوتاه اما عمیق بود:

__ نگران نباش، تا مطیع قوانین باشید کاری بهتون نداره، ضمنا ایشون خیلی هم خوش اخلاقه و فقط در حیطه کاری جدیه! تمنا خنده آرامی کرد:

__ سعی می کنم کارمو باوجود آقای خوش اخلاق الهی حفظ کنم اما اگه نشد ،ازهمکاریمون تو این مدت خوشحال و ممنونم.

__دیگه تعهد دادی دخترخوبی باشی،زیاد سخت نیست یه مدت احتیاط و مطیع بودن رو تمرین کنی!

__اتفاقا برامن عین شکنجه می مونه!

__حالا یه مدت کوتاه تحمل کنی چی میشه؟

__یه دفعه صبرم لبریز میشه!

این مرتبه باهم خندیدند،بالاخره بهنام سخن کوتاه کرد وگفت:

__به هرحال خواستم بیش ازهمه تورومتهد کنم تا برگردم،امیدوارم سلامتیتم هرچه سریعتر به دست بیاری وبرگردی!

__ممنون،امیدوارم سفربی خطری پیش روتون باشه وبهتتون خوش بگذره!

بهنام تشکر کرد وپس ازتبادل چندجمله کوتاه مکالمه اشان تمام شد وتمنا درفکرفرو رفت...به مدتی که قراربود تحت نظارت جناب هیولا باشد...بی آنکه ازبازی های پرشیطننت زمانه خبردارباشد....

بچه هابادیدنش تقریبا به طرفش هجوم بردند.بازاراحوالپرسی داغ بود.دخترها درآغوشش گرفتند وپسرها فقط بالبخند بازگشت دوباره اش راتبریک گفتند.تقریبا دقایقی موقعیت خودرا فراموش کردند.باهم حرف میزدند وگاهی صدای خنده اشان بالا می رفت.یک باره نگین پاتند کرد ودرحال دورشدن گفت:

__اوه...بچه هابدوبید سرکارتون...

بقیه بچه هابه تبعیت به تندی سخن کوتاه کردند وبه طرف غرفه اشان به راه افتادند.تمنا جاکشورد وبه هانیه که هنوزکنارش بود گفت:

__چرااینجوری تارومار شدند،مگه چن دیدن؟

هانیه لب گزید وباچشم اشاره کرد که ساکت شود ودرهمان فاصله تمنا صدای مسیحا راازپشت سرشنید:

__علیک سلام خانم مقدم،بالاخره تشریف آوردید؟

تمنا دست پاچه گفت:

__سلام آقای الهی،شما اینجا چه کار می کنید؟

مسیحابانگاهی جدی براندازش کرد:

__عذر می خوام، اطلاع نداشتم باید از شما کسب تکلیف کنم!

__اختیار دارید، متعلق به خودتونه!

__باضربه آرامی که به پایش خورد بی هوا صدایش بالا رفت:

__چرالگد میزنی هانی، پام درد می کنه ها...

__هانیه باچشمهای درشت وصدایی در کمترین میزان ولوم گفت:

__آروم تمنا...چرا داد میزنی؟

__تمنا با اشاره او به مسیحا نگاه کرد که او باهمان صلابت نگاه و کلام به هانیه گفت:

__خانم تو کلی شما کارنداری اینجا ایستادی، بفرمایید سر کارتتون...

__هانیه پس از نیم نگاهی گذرا به تمنا اطاعت امر کرد و رفت. تمنا با کمی مکث پرسید:

__میتونم برم سر کارم یا هنوز باید جلوی چشم شما بایستم؟

__مسیحا تادهان باز کرد تمنا ناخودگاه قدمی عقب رفت که باعث شد مرد جوان بالحظه ای، مکث حرفش را باهمان لحن و صدای بمش ادامه دهد...

__گوش کن چی میگم، من روز اول باهمه اتمام حجت کردم، چون نبودى دوباره مجبورم تکرار کنم. میخواى اینجا کار کنی لودگی و حاضر جوابی تعطيله فقط روی کار تمرکز میکنی، تا زمانی که من هستم کوچکترین اشتباه، بزرگترین اشتباه محسوب میشه و گذشتی در کار نیست، بی تذکر باید کارت رو بدونی و مسولیتت رو بی اشتباه انجام بدی، روشن شد؟ تمنا با اعتماد به نفس گفت:

__من کارمو خوب میدونم، احتیاجی نبود شما به خودتون زحمت بدید و تکرار کنید!

__چهره مسیحا درهم شد و گفت:

__یه مورد دیگه! من با آقای ناصح خیلی فرق میکنم، کم حوصله ام و وقتی برای تکرار شدن حرفام ندارم، پس سعی کن به جای ادعا کردن مطیع قوانین باشی.

__تمنا درسکوت نگاهش کرد که مسیحا بی حوصله پرسید:

__مفهوم بود؟

__بله، کاملاً...

__مسیحا ابرویش را بالا برد:

__ سکوتت جوابم نبود!

__ حتما بایدبگم چشم آقای رییس؟

مسیحابااخم نگاهش کرد که تمنا بااشاره ای به محل کارش ومراجعه کننده ها گفت:

__ غرفه درحال شلوغ شدن، اجازه هست برم آقای رییس؟

__ بیابرو، اینقدرم به من نگو آقای رییس، خوشم نیاد.

لبخند شری به لبهای تمنا آمد وقدمی به عقب برداشت:

__ چشم جناب رییس

قبل ازآنکه ترکش نگاه عصبانی مسیحا به چشمانش برخورد کند فلنگ رابست وکمی دورتر خنده اش رارها کرد.مسیحا همان طور که به طرف اتاقش میرفت، زیرلب غرزد:

__ حیف که بهنام ازم تعهد گرفته تازمان بازگشتش همه اتون سرکارتون باشید والا همین الان ازشرت راحت

میشدم...دختره اعصاب خوردکن!...میگم نگو آقای رییس، میگه جناب رییس

به غیرازصبح واولتیماتوم مسیحاوبیشتردیدن اخم های درهمش روز خوبی بود.بچه ها هوایش رداشتند ودرصورت خلوت بودن غرفه های خودشان به کمک او میرفتند البته به صورت قاچاقی...چراکه اگررییس بداخلاق وملقب شده به هیولا ازسوی تمنا می فهمید، توبیخشان حتمی بود.هانیه هم گامش شد وباهم ازفروشگاه بیرون رفتند...

__ کاش هنوز خونه اتون همون منطقه قدیمی بود وراهمونم یکی بود!

تمنا بالبخند گفت:

__ توهنوز بعد ازهفت سال میگی؟

__ هنوزم نفهمیدم چراابات خونه رو فروخت ورفتید تواین آپارتمان!

تمنا بانگاهی استفهام آمیز براندازش کرد:

__ قیافه ات که به منگولا نمی خوره،آخه خنگ چندصدباربگم که اون خونه میراث پدربزرگم بود وبابام نمی خواست بیشترازاون زیردین خواهرش بمونه...برای اینکه حرف وسوء تفاهم پیش نیاد فروختش وسهم عمه امم داد . بامشورت مامانم وماها این خونه رو خرید.به قول جناب هیولا...روشن شد؟

باهانیه همزمان زیرخنده زدند.غافل ازاینکه به خیابان رسیده اند وباصدای قیژ لاستیک باسطح زمین وترمز وحشتناکی به خود آمدند،هانیه خود رابه موقع عقب کشید اما تمنا باوجود درد ضعیف پایش نتوانست عکس العملی به جا داشته

باشد و درست مقابل لاستیک ماشین زمین خورد... از سربدشانی همان پای مضروبش پیچ خورد و آهش بلند شد و با صدای بلند و بی توجه به هانیه که نگران حالش بود و اشاره های نامعلوم میکرد گفت:

__ سوار الاغ شدی یا ماشین جناب، این چه وضع رانندگیه، مگه...

یک مرتبه بادیدن ابهت مرد اخموی بالای سرش لال شد و حیرت زده نگاهش کرد، مسیحا سری تکان داد و گفت:

__ به محسنات دست و پاچلفتی بودن هم اضافه شد، تو که مراقبت از خودت بلد نیستی تنها نیاییرون... فقط روی زبونت کار کردی؟

تمنا خودش راجع وجود کرد و با اخم برخاست، ناراحت و رنجور بابت پایش گفت:

__ شما م بهتره به جای تمرین خشونت، رانندگیتون و تمرین کنید، چون اینبار ممکنه به جای زیر دستتون یه آدم عامی روزیر بگیرید و نتونید بهش زور بگید!

مسیحا با پوز خندی تمسخر آمیز پشت به او کرد و به سمت ماشین برگشت اما پیش از سوار شدن میان در و ماشین مکث کرد و به تمنا نگاه کرد:

__ مزد دست زیر دستی که از زیر کار در بره و دوستاش جورشو بکشن، یه تنبیه حسابی بود..

این را گفت و مقابل چشمان حیرت زده تمنا داخل ماشین نشست و گاز را فشرد. بعد از چند ثانیه تمنا به خود آمد و با حلاجی حرف او در ذهنش، با حرص لبهایش را به هم فشرد:

__ دیوونه ی روانی عقده ای... یکی نیست بگه اموال بابات نبود الان بازم اینقدر متکبر و از خود راضی بودی... هیولا... عزرائیل...

هانیه کمکش کرد تا لباسهایش را تمیز کند :

__ ولش کن، پات چطوره؟

__ به کوری چشم هیولا قلم نشده و سالم و سالمه... ببینم اصلا مگه قرار نبود این عزرائیل فقط بعد از ظهرها بیاد، چی میخواد از کله صبح اینجا... امیدوارم چلاق شی و تو این دوماه نتونی از جات تکون بخوری و مام نتونیم قیافه نحستو ببینیم... هیولا....

بادیدن هانیه که کم مانده از زور و فشار خنده ای کنترل شده خفه شود، بلند گفت:

__ هان!... نمیری یه دفعه؟

هانیه زیر خنده زد و ضربه ای هم از سوی تمنا نوش جان کرد و در حالی که او هنوز غرغر میکرد، با پای لنگانش به سمت دیگر خیابان رفت و با حرص و صدای بلند از وسط خیابان با هانیه خدا حافظی کرد.....

در طی چند روزی که سپری شد، تمنا همه ی سعیش را به کار گرفت تا کمترین اشتباه را داشته باشد. اصلاً دلش نمی خواست دوباره مقابل نگاه متکبر و تمسخرآمیز مسیحا بندی اب دهد و سرزنش بشنود. مسیحا هم سرگرم کارهای خود بود و در عین حال با جدیت تمام بر امور فروشگاه هم نظارت میکرد که همین موضوع هم بچه ها را متعهدتر کرده بود تا بیشتر به کار خود اهمیت دهند... در واقع بودن مسیحای جدی که سرشوخی با کسی نداشت عده ای را هم تنبیه کرده بود یعنی به نفع هم بود و فقط سختی به دنبال نداشت... همه چیز خوب پیش رفت تا صبح که تمنا به محض باز کردن چشمهایش و دیدن ساعت مانند فشنگ از جا پرید... ساعت از هشت و نیم صبح گذشته بود....

ترانه به دنبالش که تقریباً می دوید رفت و گفت:

__ حالا چرا می دویی؟ نهایتاً عذرخواهی کوتاهی میکنی و تموم میشه.

تمنا کفش هایش را روی زمین گذاشت و در حال پوشیدن با هول گفت:

__ از موقعی که سرهنگ بدقلق اومده، فروشگاه از پادگان و گمرک بدتر شده، برای یک دقیقه هم توبیخ میکنه... وای خدا کنه امروز مثل دیروز صبح نیاد والا چیکار کنم!

با دیدن ساعت با صدایی شبیه جیغ خدا حافظی کرد، کیفش را از دست مادر قاپید و با حالت دو بیرون دوید. در طول راه مدام زیر لب دعا میکرد و صلوات می فرستاد که ختم به خیر شود... شاید در آن دقایق اگر آشنایی تمنا را می دید یا از بهت خشکش میزد یا از خنده بیهوش میشد... آخه این همه اضطراب و تشویش فقط برای تأخیری یکساعته در مقابل شخصیت تمنا عجیب بود. به فروشگاه که رسید، ابتدا بادقت اطرافش را نگاه کرد و سپس برای دیدن اتاقک شیشه ای گردن کشید، زمانی که اتاق را خالی دید، نفس آسوده ای از سینه بیرون داد و خدا را شکر کرد اما هنوز قدمی برنداشته بود که با شنیدن صدای مسیحا پاهایش میخکوب شد و بر شانس بدش لعنت فرستاد. با تشویشی درونی و ظاهری بازسازی شده به خونسردی بازگشت. با دیدن چهره عبوس و اخمهای درهم مسیحا قلبش بنای تپیدن گذاشت... باز هم بریدنیاری اش نفرین فرستاد چرا که ظواهر امر نشان میداد امروز جناب هیولا هم تأخیر داشته... سعی کرد مسلط رفتار کند و سلام کرد. مسیحا قدمی جلورفت، در میان آن آشفته بازار تمنا نفهمید چرا میخکوب چشمهای خاکستری مسیحا شد و ناخودآگاه از سرش گذشت «چه چشمهای گیرایی»... اما نگاهش هم مانند صدای بمش لحنی محکم را به رخ مخاطب میکشید که تزلزلی در خود راه نمی دهد...

__ تایم و زمان شروع کار فروشگاه در قرارداد منعقد شده باشما چه ساعتی ذکر شده؟

تمنا سعیش را کرد خونسرد باشد و درست و معقول جواب دهد..

__ هشت..

مسیحا ساعت مچی اش را. مقابل چشمهای دختر گرفت و گفت:

_ الان ساعت چنده؟

تمنا باپرویی به ساعت خودش نگاه کرد و گفت:

_ خودم ساعت دارمواجیاجی به زحمت شما نیست....نه!...

مسیحا ابروهایش را بیشتر به هم نزدیک کرد و گفت:

_ دقیقا یک ساعت تأخیر داشتی، چرا؟

_ خواب موندم...

_ اشکالی نداره، کاملاً قانع شدم...

پوزخند مسیحا حرص تمنّا را درآورد:

_ خودتونم همین الان رسیدید!

پوزخند مسیحا حرص و عصبانیت چشمانش را به نگاه دختر کوید:

_ آفرین!! خوب خواست به همه هست، میگم چطوره سَمْتَمون باهم تعویض بشه، موافقی خانم مقدم؟

_ تکیه بر جای بزرگان....

_ اندازه تمام هیكلت زبون جاسازی کردی.... درست جواب منو بده والا..

تمنا تندگفت:

_ والا نصف حقوقم به عنوان توییخ کسر میشه!

_ حقت کل حضورت کسر بشه از اینجا....

بانگاهی سریع به سر تاپای تمنّا ادامه داد:

_ قصور اولت غیر قابل توجیه بود و توییخت حتمیه تاباخیال راحت تورختخواب نمونی اما دو...لباسای فرمت کو؟

تمنا نفس بی صدا اما عمیقی کشید تابابت این همه خودخواهی مردمقابلش عکس العمل احمقانه ای انجام ندهد و گفت:

_ متاسفانه دچار مشکل شد و امروز حتما پارچه اشوتهیه میکنم تا در اولین فرصت قانون رعایت بشه...

مسیحاسری تکان داد و اشاره کرد:

_ برو سر کارت...

_ شما اجازه داده بودید و قصد مواخذه نداشتید زودتر رفته بودم...

آخ که اگر نمی گفت خفه میشد اما به محض دیدن چشمهای براق مسیحا عذرخواهی کوتاهی تنگ حرفش چسباند
وقدم تند کرد، در همان حال زیر لب باخود غرزد:

__مرده شور شانس منو اخلاق گندتورو ببره...یه دفعه مثل جن از پشت سرم ظاهر شد....

هنوز نیم ساعت نبود که سرش خلوت شده بود ومشغول مرتب کردن قفسه هایی که مشتری کج سلیقه و مردم آزار به
همش ریخته بود، از این کفری بود که عاقبت پشت چشمی نازک کرده وگفت به طبقه بالا سر میزند. تمنای هم از حرص به
خودش زحمت نداد تا بگوید فقط همین طبقه مخصوص پوشاک است وبس!...

هانیه به محض تمام شدن کارش به سمت غرفه اورفت وآرام ومحتاط گفت:

__صبح من داشتم به جای تو سخته میکردم، خب خبرت دیر میای اون زبون وامونده رو تودهننت زندانی کن، نمی میری
که!

تمنا لبش راکج کرد وادای او را درآورد:

__اگه مردم توجواب خانواده امو میدی؟

__خب خیره!...! اخراجت میکنه!

__بابا سوال کرد، جواب گرفت. هیچی نمی گفتم آنگ لال بودن بهم می چسبوند وبامبول در می آورد. کلا این بشر یه
نوع ناشناخته از بشریت که هیچی برای جلب رضایتش جواب نمیده...

هانیه سری جنباند:

__تو آدم بشو نیستی تمنای!

__این جمله زیادی تکرار شده، یه حرف جدید بزن!

__تمنا!... چون من این زبونت ویه ذره کوتاه کن بذار این چند صباح بگذره وآقای ناصح برگرده، به خدا بیشتر از این
بدقلقی. کنی دیگه ملاحظه نمی کنه ها!

تمنا پوزخند صدا داری زد وبه طرف انتهای غرفه رفت تا ادامه کارش را انجام دهد:

__ملاحظه... مثل اینکه یادت رفته مثل آدمایی که آسکاریس یقه اشونو چسبیده گیر داده به من واون شب اول نزدیک
بود باآسفالت بلوار یکیم کنه!

__تقصیر خودته که اینقدر به چشمش اومدی.. از بس همه کارات پرسروصداست، و الا به بقیه اینقدر سخت نمی گیره!

__من به این مفتیا زیر بار حرف زور نمی رم.

__یه ذره به حرف گوش کن، چشم سفید!

__جون من از منبر بیا پایین که حوصله اموسر بردی...

بی توجه به سکوت ناگهانی هانیه ادامه داد:

__به حرف اون هیولای خون آشام گوش میکنم اندازه همه عمرم برای مطیع بودن کفایت میکنه...هه..چقدر دلش میخواد حضور منو از این نقطه حذف کنه، فکر کرده مساله ریاضیم...فیثاغورثم نمیتونه سراز کارمن دریاره چه برسه به جناب مهندس هیولا...فکر کنم اگه به جای مهندسی تکنسین گروه مرگ میشد بیشتر بهش می اومد...هرچند فکر نکنم حضرت ملک الموت هم اشتیاقی به تحمل چنین همکار از خود متشکری که نهایت فایده اش سخته دادن دیگران از سر غرورش باشه، پیدا کنه...همین که اجلال نزول میفرمایند ورخ نشون میدن آدمیزاد میخواد درجا سنگکوب کنه.... اعصابش از سرفه های پشت هم وتند هانیه خورد شد وبا حرص بیشتری برگشت:

__خب برو یه لی...وا...ن....

به معنای واقعی کلمه به مرز سخته نزدیک شد. خفه شد. حتی چشمانش به سوزش افتاد وتنش یخ زد...مسیحا درست به ویتترین تکیه داده بود. دستهایش در جیب بود وبر وپر نگاهش میکرد، از چشمهایش ترسید. چشمهایی که پراز شعله های خشم و حرص بود. هانیه هم با رنگی پریده کمی عقب ایستاده بود و نگاه میکرد. با سکوت طولانی تمنا مسیحا تکانی خورد. تمنا به وضوح از جا پرید وبا تک قدم او عقب رفت. مسیحا با قدمهایش بازی کرد وآرام آرام پیش رفت وبا صدایی عادی تراز حد معمول که بی شک آرامشی قبل از طوفان بود، گفت:

__خب!...میفرمودید خانم...منتظر ادامه عرایضتون هستم. فقط از یه مساله حیرت زده ام، چرا شما بادیدن دیو دوسر(با انگشت به خودش اشاره کرد)سخته نمی کنی؟...از نظر شما این موضوع فقط مختص بقیه است؟

تمنا ناخودآگاه دهان باز کرد:

__نمی دونم، شاید برای سخته کردن من هنوز خیلی جوونم!

مسیحا حالا درست مقابلش ایستاده بود:

__خوبه..خوبه...فکر نمی کردم این زبونی که بی شباهت به نیش مار غاشیه نیست به راه بیفته!

یک باره تنها قدم باقی مانده توسط مسیحا طی شد و تمنا با بهت و ترس به قفسه پشت سرش چسبید....

طوفان به پاشده بود، چشمهای پر آتش مرد جوان میان هیمه های خشم میسوخت. دستش که بالا رفت تمنا با حالتی شبیه شوکی نابهنگام چشمانش را محکم بست. از سرش گذشت الان است که صورتش با شبکه ها یا شاید هم فیبر زخیم پستی یکی شود، اما مشت عصبی مسیحا به قفسه کنار صورت او خورد، تمنا از جا پرید و وحشت زده چشم باز کرد. تمام اجناس زمین ریخت اما تمام تنش از نگاه و طوفان هرم نفس هایی که در چند سانتی صورتش بود لرزید، نفس ها صدا و عطرتلخ مرد مانند گردباد ی سهمگین دورتش پیچید:

__یکبار...فقط یکبار دیگه اون زبونتو تکنون بده تا همین الان جور دیگه ای کوتاش کنم!

بافکری که چون گذر نور وبه مهیبی یک سونامی از سرش گذشت، خیس عرق شد. مطمئن بود برای این مرد آتشین چشم مقابلش حتی مهم نیست که چندین جفت چشم بابهت و ناباوری خیره به حرکتش مانده اند. کم مانده بود گریه اش بگیرد که مسیحا زل زده در چشمانش، باحالتی کلافه و عجیب عقب رفت و اینبار دستش را مقابل چشمهای او گرفت:

__آخرین بار بود که فکر کردی اینجا خونه آبا واجدادیته دختر، دفعه بعد به روش خودم زبونت ومی کنم ومیندازم جلوی گرگها...روشن شد؟

یکباره فریاد کشید:

__روشن شد؟

فقط سرتما بالرز تکان خورد و مسیحا بی مکث دیگری، با قدم هایی بلند غرفه را ترک و مستقیما به سمت پارکینگ رفت. تما سرخورد و روی زمین نشست. بچه ها از فرصت استفاده کرده و دوره اش کردند. هرکس حرفی میزد اما دخترک دیگر در حال خود نبود. فقط ترس نبود...حسی غریب به دلش چنگ میکشید...صدای او مانند باد در سرش میپیچید.. با آمدن لیوانی آب مقابل لبهایش به چشمهای نگران هانیه زل زد. بالاخره صداهای گنگ واضح شد:

__خوبی تما؟

جرعه ای از آب را نوشید و سرتکان داد. بچه ها جزهانیه متفرق شدند. بالاخره صدای لرزانش راه گم کرده حنجرش را شناخت:

__چی شد هانی؟

هانیه عصبی بود اما با تماشای حال بد او لحنی ملایم به کار بست:

__آخه تا کی اشتباه تما؟ به خدا گفتم الان بلایی سرت میاره که...

هانیه سکوت کرد و تن تما دوباره با مرور دقایقی پیش یخ کرد. دستش را به قفسه گرفت و برخاست. انگار ضربه ای سهمگین بر

سرش خورده بود، زمزمه اش به گوش هانیه رسید:

__دیگه جای من اینجا نیست اما ...

بقیه جمله در ذهن و قلبش گذشت، چرا آن آدم متکبر و چشمهای خاکستری را مقصر نمی دانست...حسی دوره اش کرد...حسی بزرگ از نوع خجالت و ندامت...درست مانند همان صاحب چشمهای خاکستری....

کمر بند حوله اش را محکم کرد و از حمام بیرون آمد. مقابل آینه ایستاد. نگاهش روی موهای خیس و درهم ریخته اش که دور صورت و روی شانه هایش پریشان بود، دور زد، اما به جای مرتب کردن آنها انگشتان زیر پلکهایش لغزید و به چشمهای ملتهب و سرخش خیره شد. دیگر رطوبت و بخار حمام هم نمی توانست نقاب خوبی برای گریه ها و بغض های

پنهانش مقابل خانواده باشد. اصلا آنها هم پی به گریستنش می بردند... همه دنیا میفهمیدند... چه فرقی میکرد... مگرمقابل آن همه چشم خورد نشد وزمین نخورد، پس بقیه هم رویش... توفیری نداشت...

می دانست تمام این درگیری ذهنش بهانه است. دلیل بغض پنهانی که شبیه کوه روی سینه وسدی بزرگ در راه تنفسی اش بود... چیز دیگری بود... اشتباه نمی کرد...

از این همه ضعف حالش بد شد. دستهایش رامحکم به پلکهایش کشید اما جز داغتر شدن مردمک مرطوب چشمهایش فایده ای نداشت. برای لحظه ای از ذهنش گذشت «به درک» اما...

دربا ضربه ای کوتاه روی پاشنه چرخید و عزیز وارد شد. بادیدن او که هنوز حوله به تن داشت تعجب کرد:

__حمام بودی؟

انگار تازه وضعیتش رابه یاد آورد. حس کرد از شدت سرما پوست تنش دودون شد. کمی درخود جمع شد و به شوفر کنار اتاق چسبید

ودر همان حین متوجه گوشی همراهش دست عزیز شد. عزیز جلورفت و گوشی رانشان داد:

__اینقدر این تلفن روی میز قیژ قیژ کرد حوصله ام سررفت مادر، حتما کسی کارت داره... زودتر لباس بپوش تا سرما نخوردی عزیز کم، هوای پاییز دزده...

گوش رابا تشکری آرام و کوتاه از عزیز گرفت. سرش راپایین انداخت وروی صفحه صافش دست کشید، پیش ازآنکه عزیز از اتاق بیرون برود، پرسید:

__مامانم زنگ نزد عزیز؟

عزیز ایستاد و نگاهش کرد:

__چرا امشب میان اینجا، گفت میخواد توروهم ببره.

تمنا بامکشی چند ثانیه ای آرامتر پرسید:

__بهش گفتید من خونه ام؟

__مگه نخواستی بودی همراست بشم... نه! گفتم سرکارتی ولی دوباره قراره شب برگردی همینجا...

مهربانی عزیز بهانه ای تازه شد برای ابری شدن هوای چشمانش... فقط توانست با چشمهایش تشکر کند. عزیز حال بدش رافهمیده بود اما از اصل قصه تاحالا بی خبر بود. قدمی نزدیکتر رفت و با لحنی پرمهر و لطیف پرسید:

__تمنا،... چی شده مادر؟ چرا سر حال نیستی؟

بالبختی که خودش هم فهمید چقدر مضحک است و قطعاً عزیز باورش نمی کند، گفت:

__خوبم عزیز...

عزیز با نگاهی پر حرف و صدایی خاموش تشویق به گفتنش کرد اما وقتی بی فایده دید کارش را، نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

__لباس بپوش و بیا چایی تازه دم بریزم برات تابخوری و گرم شی...

لبخند تمنا تکرار شد و اینبار به خاطر مهربانی بی مثال عزیز واقعی تر...

به محض رفتن عزیز، گوشی میان انگشتانش لرزید. هانیه بود. آخرین ارتباطش با او دویز پیش و از طریق پیامک بود که گفته بود دیگر به فروشگاه نمیروم اما در حال حاضر خانواده اش بی خبر هستند و منزل عزیز است. خواسته بود مبدا سهل انگاری کند و با سراغ گیری از مادر همه چیز رابه هم بریزد... باید فکری برای این تصمیم ناگهانی میکرد و بعد لو میداد...

بی خیال! هانیه شد و رفت تا لباس بپوشد... چند دقیقه بعد و قبل از آنکه از اتاق بیرون برود دوباره گوشی لرزید و شماره هانیه را دید، اینبار جواب داد:

__سلام هانی...

صدای عصبی هانیه در گوشش پیچید:

__سلام و زهرمار دختره بیشعور، کدوم گوری خودتو قایم کردی؟

هر زمان دیگری بود هانیه را بازبانش قورت میداد اما اینبار آرام گفت:

__خیلی ممنون از احوال پرسیت، تو خوبی؟

__این چرت و پرتا چی بود تو پیامک گفتی و بعدم هرچی زنگ زدم به ریجکت کردن جوابمو دادی؟!... بلندشو زود بیا فروشگاه...

__هانیه ببین...

__خفه شو فقط بدو بیا، شانس آوردی که آقای الهی این دو سه روز پیداش نشده والا اخراج رو ساخت بود اعجوبه... بابدبختی این چندروز بابچه هاجاتو پرکردیم ولی امروز سرمون شلوغه و قراره دوسه روز آینده هم جنس جدید بیاد... پاشو بیا تا نیومده....

حرفهای هانیه رامی شنید اما حواسش جای دیگری بود. در طی این یک ماه حتی برای یک ساعت شده بود او می آمد و امور فروشگاه را بررسی میکرد، اما در این دوروز چه اتفاق مهمی افتاده بود که از این امر مهم دوری کرده بود...

با صدای داد هانیه به خودش آمد و اخمهایش درهم رفت:

__چیه هانیه؟ چرا جیغ میزنی؟

_میگم معطل نکن، پاشو بدو...

_باشه...

هانیه بلافاصله «خیلی خوبی» گفت و با خدا حافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد، اما نفهمید قصد تمنا از این باشه گفتن و رفتن چیست!....

هنوز کمی مانده به فروشگاه از تاکسی پیاده شد. تپش قلب گرفته بود. نمی دانست چرا اینقدر مضطرب است. مسلماً حرفهایش رامیزد، او می شنید و شاید جنگی تازه به پا میشد اما بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. هنوز با در اصلی فاصله داشت که بادی قدم های تند مردی بلند قامت و آشنا برای چند ثانیه پاهایش به زمین چسبید و در تصمیمش تردید پیدا کرد، اما برای همان چند لحظه کوتاه... این خصلت از سرش نمی افتاد، شاید عاقبت سرنوشتش را هم سیاه میکرد اما باین حس توان نفس کشیدن هم از تنش میرفت...

هانیه تا چشمش به او خورد، پاتند کرد و عصبی به طرفش رفت، بدون هیچ سلامی گفت:

_مگه نگفتم همون موقع بیا خیره سر... ایشون اومد که...

تمنا با اخمهایی درهم کشیده گفت:

_سلام میکردی بعد گازم میگرفتی؟

_خب احمق جون فهمید نیستی، چشاش عین عقابه...

تمنا از کنار او رد شد و گفت:

_مراقب رفتارت باش تا این دفعه به جای من پنجه عقاب تو روح و وجدان تو فرو نره!

هانیه خشکش زد اما دوباره دنبالش رفت و بازویش را کشید:

_صبر کن ببینم، کجا؟

_پیش آقا عقابه!

_میری که دوباره...

_به بازجوییت چند دقیقه دیگه جواب میدم، الان کار دارم.

این را گفت و بی توجه به حرفهای هانیه به سمت اتاقک شیشه ای رفت. درست پشت در بازهم پاهایش شل شد و غرورش سدی محکم بر قدمهایش کشید، اما بایادآوری مرافعه دوزخ پیش و گریز مرد مغرور پشت این در وجدانش بر غرورش چیره شد... والبتّه شاید احساسش...

دست بلند کرد. چند نفس عمیق کشید. به درزد و با شنیدن صدای خشک و رسای او وارد اتاق شد. مسیحا سرش پایین بود و برگه‌هایی را تند تند خط می‌زد. در همان حال وبی آنکه نیم نگاهی بلند کند، گفت:

_بفرمایید...

تمنا با سرفه‌ای کوتاه لرزش صدایش را گرفت:

_سلام، خسته نباشید...

مسیحا در همان حالتی که بود با عکس العملی تند سر بلند کرد. انگار برای چند ثانیه خشکش زد. با همان حالت که دستش اسیر خود کار و برگه‌های رنگی بود... اما حالت نگاهش تغییر کرد... تغییر کرد اما فقط برای چند ثانیه کوتاه... حتی فرصتی نبود که تمنا پی به رنگ دیگر این نگاه ببرد... اخم‌هایش را درهم کشید. سرکارش برگشت و دوباره برگه‌ها زیر دستش گرفتار شدند...

صدایش از همیشه سرد تر و لحنش تلخ تر بود.

_می‌شنوم...

باسکوت تمنا دوباره سر بلند کرد و بالحنی تند ادامه داد:

_وقت برای هدر دادن ندارم... کاری نداری اینجا چیکار میکنی؟

سکوت کافی بود. نباید بیشتر از این می‌ایستاد، قرار نبود بیش از آن تحقیر شود، فقط باید حسابش با وجدان خودش صاف میشد...

سر بلند کرد و آرام گفت:

_بابت رفتار و حرف‌های بی ادبانه ام بهتون عذرخواهی بدهکارم... او مدنم همین دلیل و داشت.

مسیحا درسکوت فقط نگاهش کرد. تمنا داغی ناشناخته‌ای را زیر پوست تنش حس میکرد. انگار شروع آسان بود و ادامه دادن سخت تر... با این حال دوباره به حرف آمد:

_بذارید پای یه لجبازی و حرص کودکانه... غرض خاصی در بین نبود... یعنی فکرشو نمی‌کردم که ...

مسیحا به پشت تکیه زد و میان کلام او گفت:

_میدونی چه آبرویی از من بردی تو؟ تا بحال هیچ برخورد ناشایستی با بچه‌های اینجا نداشتم که بعدش اعتبارمو زیر سوال رفته ببینم، اما بایه رفتار کودکانه تمام اعتبارم دود شد رفت هوا...

رگه های خشم و لطافت به هم آمیخته بود و تن عجیبی به صدای مسیحا میداد. چیزی که باعث میشد مخاطب نتواند چشم از صورت او هنگام ادای جمله هایش بردارد. ابرهای خیالی بالای سرش را با گزیدن نامحسوس لبش پاره کرد و گفت:

__حق باشماست. اشتباه از من بود اما جز عذرخواهی راهی به ذهنم نرسید.

__خب؟!

__همین، میتونم دیگه برم؟

__فکر نمی کنی من در نبودم هم اینجا رورها نمی کنم و دوروز نیومدی؟

__چرا ولی قصدم خداحافظی و عذرخواهی باهم بود. می دونم شخص مناسبی برای همکاری باشما نیستم. برای همین قصد دارم ...

__اینجام خونه خاله است و هر موقع دوست داشتی میای و هر موقع دلت وزد میری، نه؟

دوباره همان لحن جدی مثل پتک بر سر تمنا کوبید، حرصش گرفت. زبان باز کرد جوابی دهد اما خودش را کنترل کرد. حوصله جنگی دوباره را با این مرد خودخواه نداشت. بنابراین نفس عمیقی کشید تا اندکی خود را تخلیه کند، سپس گفت:

__من که گفتم نیام، حالا اگه. مایلید شما رسماً حکم اخراج بدید، من هنوز ایستادم.

مسیحا سری تکان داد و گفت:

__رفتارتواصلاح کن و معقول تر رفتار کن تا...

__آقای الهی مجبور نیستید منو اینجا تحمل کنید.

مسیحا با اخم نگاهش کرد:

__اگه قرار بود مدیریت اینجا با من باشه، شک نکن که همون روز اول اجازه کار بهت نمی دادم اما خوشبختانه آقای ناصح یک ماه دیگه برمیگرده و من میرم. نمیخوام کارمنداش تعویض بشن تا خودش برگرده، توهم در این مدت کمتر زبونتو کاربنداز و پشت سر من حرف بزنی تا جدل دوباره ای به پانزده... چون قطعاً گذشت مجددی در کار نیست... روشن شد؟ احساس عجیب به قلب تمنا سرکشید. حرفهای او یعنی مجاز به بازگشتی دوباره و هیچی بهتر از این نمیشد. چیزی که فکرش را هم نمیکرد. مسیحا به لبخند او نگاه کرد و فکرش به هر جا سرکشید اما سر تکان داد و با همان جدیت همیشه ادامه داد:

__توبیخ این دوروز غیبت نامعلوم روهم دوبرابر می کنم تا درس عبرتی برای خودت و دوستان باشه، حالا برو که سرم شلوغه....

تمنا با ذوق آب دهانش راقورت داد و تشکر کرد. اگر حقوق کاملش را هم نمی گرفت آنقدر خوشحال بود که نمود نکند. تشکر کرد و برگشت تا برود که مسیحا دوباره صدایش کرد. وقتی بالبخندی جان دارتر بازگشت مکث لحظه ای مرد جوان را روی چهره اش حس کرد اما خیلی کوتاه...

روزی که او مدم و توصیفات شاهانه و دیوسیرت بودنم روشنیدم، خواستم بهت یادآوری کنم که احتیاج نیست فرم تهیه کنی، قصد دارم سفارش های جدید بدم و هزینه اش با خود فروشگاهه...
تمنا خوشحال تر گفت:

اینجا عالیه آقای الهی، اگه اخلاق شمام بهتر بشه...

بادیدن اخمهای درهم او ساکت شد و ببخشید گفت، فوراً تا اوضاع وخیم تر نشده بود بیرون رفت. مسیحا سری تکان داد اما نفهمید چرا بالبخندی ناخواسته از این همه پررویی او به لبش آمد. در حال خود بود که در متعاقب ضربه ای کوتاه دوباره باز شد و تمنا ببخشیدی دوباره گفت، اما بادیدن لبخند او برای اولین بار جا خورد. مسیحا به خودش آمد و باز اخم جای خود را در پیشانی اش گرفت:

امر دیگه ای هم هست؟

تمنا دست و پایش را جمع کرد و صاف ایستاد:

نه... ببخشید یعنی میخواستم اگه بشه امشبم برم، چون خانواده ام از حضور طولانی مدت من بی اطلاعند.

تلفن چند سال اختراع شده تا امثال شما از زیر کار در نره!

متأسفانه در مواقع کابل برگردون مناطق تبصره و اختراع جدیدی برای اطلاع رسانی وجود نداره.

دو برابرش از حقوقت کم میشه!

تمنا لبخند زد:

اشکالی نداره. ممنون...

قبل از آنکه برود قدم سست کرد و تند گفت:

ببخشید ولی به خدا مهربون تر باشید خیلی بهتره... بهتون میاد فکر کنم... خدا حافظ

گفت و به سرعت از مقابل چشم های متعجب او گریخت. مسیحا چند لحظه حیرت زده به در بسته خیره ماند. یک دفعه خنده اش گرفت زمزمه وار گفت:

آخه تو چقدر رو داری بچه؟!

بچه!...بچه!...این کلمه فقط روی زبانش رژه می رفت درذهنش خبردیگری بود. باصدای تلفن به خود آمد و بادیدن شماره تازه یادش آمد چقدر کاردارد...تلفن را جواب داد و اینبار با آرامشی که هنوز نمی دانست از کجا آمده است..

اسپری عطر را زیر گلو و روی دو ساعدش پاشید. ساعدهایش را بویید، خوشش می آمد از این تلخی...چند ضربه آرام شبه ماساژ زیر گلویش زد و کتش را برداشت. همزمان با بیرون آمدن از اتاق مهاسا را دید که انگار دنبالش می گشت..لبخند به لبش آمد و سلام سرخوش او را با مهربانی جواب داد. مهاسا تند گفت:

__راستی مسیحا او دم بگم که...

مسیحا جان، دوباره داری میری پسر!

صدای مادر نگاه هردو را به سمت خود کشید و مهاسا وایی گفت. شصت مسیحا خبردار شد. حتما مادر دوباره برنامه ای چیده بود که مهاسا را راحت نمی گذاشت. خصوصا وقتی حالت نگاه مادر را دید، مطمئن تر شد...

__امروز باید اجناس تحویل بچه ها بشه و باید برم فروشگاه...

فرح بالبخند و ژست خاص متکبر همیشگی، گرد نداشته یقه کت او را تکاند و به بازویش دست کشید...

__پس امشب کار تو زودتر انجام بده و بیاخونه که بیشتر کنار هم باشیم و ببینیم!

مسیحا لبخند محوی به لب آورد و گفت:

__مگه الان منو نمی بینید؟

__حق مادری من فقط دیدن تو سر میز شامه عزیزم؟

__مسلمه که نه! اما بیشتر هم کنار تو باشه، حضورم تکراری و کسل کننده میشه و حوصله اتونو سر میبرم.

فرح با خم نگاهش کرد:

__شدی مثل پسرک های لوس...حضور تو تکرارناشدنی!

__ممنون از لطف تو مادر، فقط میشه بدونم موضوع چیه؟

فرح چهره متعجبی به خود گرفت:

__کدوم موضوع؟

مهاسا وقت را غنیمت شمرد تا بند را آب دهد:

__ا...مگه خبر نداری که امشب خاله مهناز اینا مهمون منن داداش؟

فرح چنان چشم غره ای به مهاسا رفت که بیشتر شبیه تهدیدی برای یک مجرم دردقایق آینده بود. مسیحا نفس عمیقی کشید و گفت:

__متاسفم مادر، امشب فوق العاده کارم سنگینه، منتظر من نمونید، خوش بگذره.

فرح ابروهای نازک و طراحی شده اش را درهم کشید و گفت:

__حالا یه امشب رو ازلیست شب کاریهات خط بزن مسیحا جان...بذاربرای یه روز دیگه!

مسیحا راه افتاد و گفت:

__باور کنید نمیشه، کارای امروز بعد ازظهر خیلی واجبه، برای فروشگاه حیاتیه...به خاله اینا سلام برسونید...خداحافظ

فرح به سرعت قدمهایش را به اورساند و دلخور گفت:

__همین مسیحا، دوباره گفتمی خداحافظ...

مسیحاروی پیچ اول پله های مارپیچ طبقه دوم ایستاد و گفت:

__پس چی باید بگم؟

فرح سعی کرد بالحن لطیفش او را قانع کند:

__جون مادر امشبو زودتر بیا

مسیحا اخمهایش را درهم کشید:

__می دونید ازقسم دادن درمواقع بی اهمیت خوشم نیاد مادر، لطفا تکرارش نکنید.

__باشه، باور کن خاله ناراحت میشه...هر بار که مهمونمون هستند نیستی، اونجا هم که به هیچ وجه نمیای!...حق دارن...

__دلیل این دوری کردن من خودتونید مادر، می دونید محفلی که احساس ناراحتی کنم حاضر نمیشم، ازاین گذشته علاقه

ای به دیدن مسعود ندارم، میتروسم دوباره بحثمون بالا بگیره و موجب ناراحتی دیگران هم بشه، پس فواید نیومدنم

بیشتر ازبودنمه. پس لطفا بیشتر اصرار نکنید...خدانگهدار

همان موقع تلفنش زنگ خورد و درحال صحبت سری خم کرد و باقدمهایی تند پایین رفت. صدای بسته شدن در عمارت

که در سالن پیچید، فرح عصبی ناخن هایش را کف دست دیگرش کشید و غرولند کرد:

__توهم کپی پدرت و رفتارش هستی، می ترسم در نهایت یه دختر بی اصل ونسب و دمه نصیبت بشه...

مهاسا باخم گفت:

__وا...مامان مگه میخواد کت وشلوار بخره که میگی دمه؟!

فرح عصبی نگاهش کرد و گفت:

__ شما نظرت رو برای دفترچه خاطرات نگه دار... یعنی چند دقیقه نتونستی طاقت بیاری وزبونت و کنترل کنی تانفهمه...اگه امشب دیرتر از حد معمولش بیاد من میدونم و تو...

مهاسا لب برچید و باحالتی لوس گفت:

__ به من چه ربطی داره مسیحا ازملینا خوشش نمیداد دوست نداره باهاش ازدواج کنه...

__ گفتم شما دخالت نکن و برو بشین سر درست...

مهاسا خنده ای ازسربی خیالی کرد:

__ درس کجا بود اول ترمی مامان؟

چند قدم عقب رفت و با شیطننت و تخصی ادامه داد:

__ ولی اینوبگم به خاطر شما میرم...منم اگه جای داداش بودم یه دختردمده رو به ملینا ترجیح میدادم...

فرح تقریباً داد کشید:

__ ساکت شو مهاسا...برو تواتاقت تا عصبی ترم نکردی!

مهاسا خنده اش را جمع کرد و به سمت اتاق دوید. فرح هم درهمان طبقه روی مبل نسکافه ای رنگ ولوشد و با لحنی عصبی دستور قهوه ای غلیظ را به پیش خدمت داد....

.....

بانگاهی به قفسه های تازه کار شده که نسبت به گذشته پرکاربردتر و البته بلندتر بود، سری از سررضایت تکان داد...

__ خب خانم مقدم متوجه مارک ها و خصوصیات اصلی اجناس شدی؟

__ بله، اگه اجازه بدید مرتب کردنشون باخودم....

مسیحا با بروی بالا رفته به قدوبالای ریزنقش او نگاه کرد:

__ اصلاً از این به بعد برات آسونه که اجناس روجابه جا کنی؟

__ قبل از اینم قفسه ها خیلی کوتاه نبود، ازش برمیدام، نگران نباشید.

__ خیلی خوب، پس دقت کن برات توضیح میدم که به مشکل نخوری!

مسیحا در حال توضیحات کامل، برای دیدن قسمتی از قفسه ها مجبور شدن سرش را کمی بالاتر بکشد. نگاه تمنا ناخودآگاه به بند زنجیره ای سفیدرنگی افتاد که با چرخش گردن او کاملاً از یقه هفت پیراهنش بیرون افتاد. پلاک سفید و مردانه ای نام لاتین مسیحا را به صورت عمودی منقش کرده و از دو طرف به زنجیر قفل بود. چند ثانیه زیبایی پلاک حواس دخترک را برد و محو آن شد. زیبایی پلاک در عین ظراف چشم نواز بود...

مسیحا متوجه حواس پرتی او شد و صدایش زد. وقتی جوابی نشنید و مسیر نگاهش را در یقه خود دید تعجب کرد. نگاهی متحیر به خود انداخت سپس با صدایی رسا گفت:

__باشما بودم، کجا رونگاه می کنی؟

تمنا اینبار به خودش آمد اما هنوز نگاهش متوجه پلاک بود و ناخودآگاه زبان به وصف زیبایی آن گشود:

__گردنبدتون خیلی قشنگه!

مسیحا جا خورد اما اخمهایش درهم فرو رفت و خواست چیزی بگوید که با چرخیدن چشمهای دخترک احساس کرد گلوله ای گرم شبیه سنگی آتشین به قلبش اصابت کرد... زبانش به گفتن نچرخید بهت و سکوت بر صلابت همیشه اش به حکومت نشست... مات تصویر مردمکهای قاب گرفته مانده بود که با پایین افتادن چشمهای دخترک همه آن لحظات گنگ و تکرار ناشدنی تمام شد اما حال و احوال مرد جوان هنوز جانیامده بود... انگار پس لرزه ی گذشته... خصوصاً در آن روز پر جدل حالا به زلزله ای باریشتری ویران کننده مبدل شده بود. کلافگی آن روز به میهوت شدن امروز امتداد یافته بود... تمنا بیخبر از احوال او گفت:

__بیخشید، ناخواسته متوجه شدم...

مسیحا دست و پایش را جمع کرد و سعی کرد مسلط رفتار کند:

__بالین حواس تو من باید چیکار کنم که فقط جمع کاربشه؟

__حق باشماست.. بیخشید...

دوباره آن نگاه در آن قاب جادویی و فتان تکرار شد. دوباره گرمایی عجیب تن مرد جوان را محصور کرد... برای گریز نگاهش را از دید و گفت:

__بهنتره اینبار یکی از بچه ها کمکت کنه از مرتبه بعدی خودت مسوول باش، من عجله دارم و باید برم...

سپس با قدمهایی تند و بلند، در حیرت حال خود و از مقابل نگاه میهوت تمنا فاصله گرفت...

هرچه کارتابل ها رازپرورو میکرد وزونکن ها را ورق میزد، مدارک مورد نیازش را ندید. به گمان اینکه منشی از سرحواس پرتی آنها را ضمیمه نکرده است، عصبی گوشی تلفن را برداشت و او را احضار کرد. دخترک به سی ثانیه نکشیده، در زد و وارد اتاق شد:

__امری دارید آقای الهی؟

مسیحا کارتابل راروی میز انداخت و کلافه عینک ظریف مطالعه را از مقابل چشمانش برداشت و باخم هایی درهم گفت:

__مگه قرار نبود اسناد مربوط به شرکت آيسان امروز آماده داخل کارتابل باشه؟

__بله، منشی پدرتون منتقل کردند. منم ضمیمه بقیه پرونده وروی میزتون آماده گذاشتم.

__پس لطفا نشونم بدید!

دختر جوان که مطمئن بود کارش را بدون کوچکترین اشکالی انجام داده و مدارک را پیش از آمدن رییس روی میز و داخل کارتابل گذاشته است. باکسب اجازه پیش رفت. بادیدن پوشه طوسی رنگ جاخورد. چطور رییس همیشه منضبطش این کارتابل را ندیده است. نفس آسوده ای کشید و کارتابل را درست مقابل مسیحا گذاشت. مسیحا باخم به جلو متمایل شد و پوشه را نزدیکتر کشید:

__من چندین بار این کارتابل رو نگاه کردم خانم اما...

اما ساکت شد بادیدن مدارکی که حقیقتا موجود بود و او مثل آدمهای گیج گمش کرده بود. متحیر گفت:

__من که اینو چندبار چک کردم.

دخترک خوشحال از پیروزی و سفید رو شدنش و البته با توجه به اخلاق خاص رییس جوانش بی منظور گفت:

__این اواخر به هیچ وجه حواستون نیست آقای الهی...

مسیحا چنان نگاهی به دختر جوان انداخت که به وضوح رنگش پرید. همه از نگاه ساکت این بشر هم حساب می بردند. پس بلافاصله با عذرخواهی کوتاهی روی حرفش ماله کشید و باکسب تکلیف و اجازه فلنگ را بست تا او فرصتی برای سرزنشش پیدا نکند، در آن صورت بی شک گریه اش می گرفت...

وقتی منشی رفت باحالتی کلافه روان نویس را روی مدارک مقابلش پرت کرد. به پشتی صندلی تکیه زد. دستش میان انبوه موهایش فرو رفت و چرخ خورد. افکار عجیب همراه باحسی غریبه تمام ذهنش را محاصره کرده بود. گیج بود... سردرگم بود... به هم ریخته بود... دیگر معدلات عقل و احساس باهم نمی خواند... وجودش شده بود پایگاه جنگی پایاپای... البته به گمان خودش...

جدالی میان خواستن و نخواستن... تمنای دل و منع عقل... حضور ناگهانی و غافلگیرکننده او میان خواب و بیداری... و در نهایت زمزمه ای که ناخودآگاه زیر لبهایش باحالی غریب تکرار میشد... تمنا... تمنا...

پلکهایش سدی از نوع احساس مقابل چشم سرو عقلش کشید. انگار تپش نبض و قلبش تصاعدی بالا رفت.. تیک تاک ثانیه ها نجوا کننده زمانی تازه از دوره ای رویایی بودند... دلش برای دیدار پرمی کشید و در تصور آن لحظه انگار کسی قلبش را از جا می کند... و سوسه به تنش افتاده بود... و سوسه دوست داشتن... و سوسه عاشقی... عاشقی...

یکباره مانند کسی که درسکون مطلق مورد اصابت موجی محکم قرار گیرد، پلکها و تنش باهم از جا پرید. کلافه به موهایش چنگ زد و امتداد انگشتانش روی دهانش را محکم گرفت. نفس عمیقی کشید. باز لب به سرزنش افکار مالیخولیایش کشید، با منطق محکم و صدایی سبک، سر خود فریاد کشید:

__تو مال این مزخرفات نیستی پسر... به کی فکر میکنی؟.. به حماقتی محض!... خوب میدونی که فقط لحظه های بارزشت داره سوخت میره والکی حواس پرت شدی... پس سرتوبنداز پایین و مثل بچه آدم کار تو انجام بده... اون دختر تنها تفاوتش با بقیه یه زبون درازه که تو هیچ وقت حوصله اشو نداشتی... روشن شد؟...

برای خودش چندین بار و با تحکم جمله را تکرار کرد. انگار با هر تکرار خودش و احساسش را پایین طناب داری میبرد که قرار است منطقش صندلی را از زیر پای دل بیرون کشد. پوزخند تمسخر آمیزی به او هاشم زد. عینکش را دوباره به چشم زد و کارتابل را جلو کشید. سعی کرد همه حواسش را به کار دهد... بازی باید تمام میشد... در صفحه شطرنج بین عقل و دل مساوی مضحک بود پس کیش و مات!... اما به نفع کدوم حریف؟!... احساس هنوز دست دور گردن منطق حلقه داشت و دهانش را محکم چسبیده بود... با تمام داد و بی دادهای عقل و حکم کیش هنوز بازی میکرد... حرکت میکرد... مات رانمی پذیرفت... حریف قدر ترا ز این اوصاف بود... عشق فقط وهم نبود...

به دلیل چندین روز مشغله شرکت قصد کرد آن روز تا آخر وقت در فروشگاه بماند و به حسابها و امور رسیدگی کند. بیش از یک ساعت نبود که شروع به کار کرده و سرگرم بود که با شنیدن صدای در بی آنکه سر بلند کند، اذن دخول به فرد منتظر را داد...

__بفرمایید، فقط سریعتر...

__خسته نباشید آقای الهی...

به خوبی فهمید جریان خون در رگهایش تند شد. هرچه ریسیده بود پنبه شد... محکم سر احساس رسوا کننده اش فریاد شماتت کشید، اما دل فقط ذوق زده خندید و گفت عقل... کیش!...

سعی کرد خوددار و مثل همیشه محکم رفتار کند... این یک دستور بود...

تمام این افکار فقط چند ثانیه طول کشید و سر بلند کرد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، سینی کوچک میان دستهای تما بود... برشی از یک کیک احتمالا شکلاتی و لیوانی که بویش داد میزد محتوایش نوشیدنی جز نسکافه نیست...

__ممنون... کاری داری؟

تمنا پیش رفت و نفهمید با هر قدمش در سینه مرد جوان چه قشقرقی به پاشد... طوفانی که حتی یک نسیم هم نشانگرش نمیشد... حقا که بازیگر خوبی بود...

سینی راروی میز گذاشت و چند قدم عقب رفت:

__گفتم شاید شمام بدتون نیاد خستگیتون بایه برش کیک و نسکافه از تنتون بیرون بره!

مسیحا اصلا عادت به پذیرفتن چنین پیشکش هایی نداشت، خواست همان لحظه دستش را در کمال احترام رد کند اما نفهمید چرا ظاهر کیک اشتهايش را برانگیخت ...

__ممنون... حالا دلیل این پیشکشی چیه؟

__قطعا چاپلوسی نیست.

تمنا بانگاه معنادار مسیحا خنده آرامی کرد:

__عذر میخوام.. کیک تولد...

__ا...چه مناسبت خوبی... و به نام چه کسی باید خورده بشه؟

__خودم...

لبخندی بی موقع که معلوم نبود بابت چیست به لبهای مسیحا نقش زد:

__پس تبریک میگم.. این کیک خوردن داره!

به محض تمام شدن جمله اش «خاک بر سر» جانانه و خاموشی به خودنسبت داد و سریع بحث را جمع کرد:

__لطف کردی.. حالا چندسالت شد؟

__هجده سال...

خنده آرامش چشمهای تمنا را متعجب کرد تا حدی که به زحمت خود را کنترل کرد تا ناامربوط نگوید... کلا این مرد چند وقتی بود مشکوک میزد... مشکوک به خل بودن... زبان ذهنش را کنترل کرد تا شری به پانشود و زبان دردهانش به کاریفتند...

__به چی می خندید؟

__به کوچولو بودن که...

مسیحا به خودش آمد قبل از آنکه گند بزند. قیافه تمنا هم دیدن داشت. قطعا و رسما خوش خوشان رییس بود از نظر او...

خوشی که بر مرد جوان ضیافتی پراز فحش و ناسزای شیک به زبان غیر قابل کنترلش بود...

پیش از آنکه تمنا حرفی بزند مسیحا جمله اش را تعویض کرد:

__تبریک میگم و ممنون از زحمت...

این یعنی بیش تر وقتم را نگیر. تمنا عذرخواهی کوتاهی کرد و بیرون رفت. شانه بالا انداخت و دیوانه ای به مرد جوان نسبت داد و سرکارش بازگشت...

مسیحا ظرف راپیش کشید. ظاهر و بوی اشتها برانگیز کیک و نسکافه همان دم مقاومتش را درهم شکست. اولین تکه از کیک را در دهان گذاشت و ناخودآگاه با خودش زمزمه کرد...

__تولدت مباح قشنگترین اتفاق زندگی من...

پشت چراغ قرمز متوقف شد. ثانیه شما رطولانی به نظر آمد. بانگشتانش روی فرمان ریتم گرفت و زیرلب با خواننده ای که صدایش از سیستم پخش میشد، همخوانی کرد. در همان فاصله گردن کشید و نگاهی به چهره خود درآینه انداخت. برای چند ثانیه نگاهش روی زنجیر دورگردنش قفل شد. یک جمله با صدایی آشنا در ذهنش تکرار شد. نفهمید چقدر گذشت که با صدای بوق هشداردهنده اتومبیل پشت سر به خودش آمد و حرکت کرد... اما در تصمیمی ناگهانی از همان تقاطع تغییر مسیر داد

پشت دراتاق لحظه ای مکث کرد. دست به شال فیروزه ای رنگی که جزء اونیفرم شیک جدید بود کشید و با گفتن «خدایا بخیر بگذرون» زیرلی متعاقب ضربه ای کوتاه به در وارد شد. مسیحا بادیدن او نتوانست لبخند محوش را مهار کند و مسلماً با چهره جدی همیشه اش همان لبخند قاچاقی هم لورفت و خیال تمنا را آسوده کرد که دوباره بابت خبط ناخواسته ای شماتت نمی شود...

مسیحا لبهایش را بادیدن فرم جدید بالا کشید و سری تکان داد:

__از فرم جدید راضی هستید؟

تمنا جاخورد، یعنی فقط برای پرسیدن همین سوال احضارش کرده بود... خوش سروزیان تر و بی دردسر تر آدم نبود... در عقل شانه ای از سربى تفاوتی بالا زد و گفت:

__بله، ممنون... مورد استقبال همه قرار گرفته و بچه ها در بهتر بودن فرم جدید اتفاق نظر دارن!

__خوبه!

تمنا بامکشی گذرا پرسید:

__ببخشید میپرسم... فقط بابت همین موضوع خواستید پیش از رفتن پیام دفتر؟

باسکوت و نگاه ثابت مسیحا که سرازمفهومش در نیاورد، دوباره گفت:

__ببخشید، امر دیگه ای هم هست! اگه نه که میشه برم؟

مسیحا به خودش آمد. چشم از او برداشت و کشومیز را بیرون کشید:

__ کاری نیست فقط خواستم مجدداً بابت کیک تشکر کنم و تولدتو تبریک بگم.

تمنا لبخند به لب آورد همزمان با حرکت دست او گفت:

__ ممنون، قابلی نداشت.

اما بادیدن بسته کوچک درون دست او که روی میز و به سمت او سرخورد، لبخندش محو شد و جاخورد. فکر کرد وهم و خیال پردازی دیوانه اش کرده است و مسلماً این بسته ربطی به او ندارد اما مسیحا گفت:

__ اینم یه تلافی کوچیک بابت کیک پیشکشی تولد شما!!!

تمنا واقعا خودش و چشمانش را کنترل کرد که رفتار و حرکت خیطی نکند. لبخند نصفه نیمه ای زد:

__ ممنون ولی من توقعی نداشتم، همون تبریک و تشکرتون کافی بود.

__ اما دوستان امروز هدیه ات رو دادن، فکر نمیکنم چندروز تاخیر من هم باعث رد شدن دستم بشه.

چقدر حواس این مرد فضول به همه جابود. جمله ای بود که در قعر مغزش گذشت اما بیشترین فعالیت ذهنی اش فعلاً در قسمت حلاجی حرکات و رفتار مسیحا بود که نتیجه ای جز قفل شدن مغزش نداشت. با این حال سکوت جایز نبود و گفت:

__ گفتم که راضی به زحمت نبودم.

__ به هر حال من دوست ندارم مقروض و مدیون محبتی بمونم، اگر این بسته رو هم قبول نکنید، متأسفانه به درد شخص دیگه ای هم نمی خوره.

اصلاً نمی توانست از کلمه «هدیه» استفاده کند. انگار می خواست هم دل را راضی کند و هم عقل معترضش را ریشخند... تمنا باتنها برداشت از رفتار مسیحا در دلش «از خود متشکری» نثار مسیحا کرد و باخمهایی که باهمه خودداریش درهم شد، گفت:

__ راه دیگه ای هم هست که فکر نمی کنم تفاوتی با نپذیرفتن من داشته باشه، اونم سطل زباله است... ممنون از لطفتون..

مسیحا جاخورد و تمنا با ترش رویی برگشت تا برود. مرد جوان تکانی به خود داد و برخاست. سطل زباله چه صیغه ای بود، چرا اینقدر گند میزد؟... غرق افکارش برای رفع و رجوع این سوء تفاهم ناخودآگاه گفت:

__ صبر کن تمنا....

پای تمنا به زمین چسبید، نه به خاطر دستور او... بلکه به خاطر تمنایی که جای خانم مقدم را پر کرد... جلال الخالق!... این مرد عبوس و صدادزدن کارمندش به نام... انگار اتفاقی شبیه آمدن سفینه ای از فضا رخ داده است. ایستاد و زل زل به مسیحا نگاه

کرد. انگار خودش نفهمیده بود چه سوتی داده است... مسیحا بسته را بی توجه به حالت نگاه او برداشت و به طرفش گرفت:

«فکر کن یه هدیه است، مثل هدیه ای که از بقیه دوستان گرفتی... از حرفم منظوری نداشتم جز اینکه علاقه ای به پس زده شدن دستم ندارم... واگه قبول نکنی هزینه کیک و باهات حساب میکنم که زیردینت نباشم.. خصوصاً زیردین حاضر جوابی مثل تو... حالا تصمیمتو بگیر...»

لبخند میان آن همه بهت جایش را روی صورت دخترک پیدا کرد. اینبار مقاوتی نکرد و بسته را گرفت، ضمن تشکر با شیطنتی نهفته در شخصیتش گفت:

«می دونستم از یه کیک اینقدر استقبال میشه، هرروز می خریدم.»

خنده آرام مسیحا دخترک را تکان داد. نتوانست مانع تحسین درونش از جذابیت این مرد خصوصاً هنگام خنده کوتاهش شود و از ذهنش گذشت «حق داره جدی باشه والا دخترا قورتش میدن» از این فکر خنده اش گرفت... چقدر پررو شده بود. اگر می فهمید روی خوش به چه بی جنبه ای نشان داده؟!

با صدای او بر سر احساس دخترانه اش کوبید که خفه شود...

«فقط علاقه ای ندارم این موضوع به گوش دوستان برسه خانم مقدم!»

«تمنا به اون قشنگی گفتی، می میری یه بار دیگه بگی»

باز سراو هامش جیغ کشید و به راه شیطنت زد:

«نگرانید که همه توقع کنند؟»

«خیر، نمی تونم هرروز شیرینی جات بخورم چون اصلاً علاقه ندارم.»

«پس حتماً فقط قهوه تلخ دوست دارید؟»

ابروی مسیحا بالا رفت و در همان فاصله قدمی عقب رفت و لب میز لم داد:

«از کجا می دونی؟»

«از اخلاقتون معلومه!»

این را گفت. خندید. مرد جوان مات چهره اش شد، خنده ای آرام که می توانست قلبی را به جنون نزدیک و از خط قرمز عقل بگذراند تا... تا همینجا کافی بود «پس ساکت شو مسیحا»... این تشر و فریاد عقل بود...

«در مورد اخلاق من نظر بهتری نداری؟»

«منظوری نداشتم آقای الهی... باز ممنون بابت زحمتتون...»

مسیحا دستانش را بغل گرفت و سرخم کرد:

__ خواهش میکنم، حالام بهتربرید که دیرتون نشه.

تمنا ضمن تشکر و خداحافظی کوتاهی بیرون رفت و از بدرقه نگاه ثابت و مشتاق او غافل ماند....

چند لحظه در همان حالت ایستاد. سپس باحالتی سرگردان و کلافه روی مبل ولو شد. جمله ای در سرش مدام رژه می رفت
«این هدیه بابت چی بود؟ اگه دختره خیال خام به سرش بزنه چی؟» درسوی دیگر مغزش، دل قد علم کرد «خب بکنه، من
از خدومه که بفهمه»...

دوباره جنگ آغاز شد... بین دل و عقل...

__ آخه چی وبفهمه؟

__ هستو؟

عقل مسخره کرد:

__ کدوم حس، بیکار؟

__ تو اگه میفهمیدی که هنگام گیرافتادن دل پاعقب نمی کشیدی تا داغ دیوانگی روی واژه مقدس عشق مُهر بشه!

__ عشق یعنی...

با اعصابی خورد سر عقل و دلش باهم داد کشید تا خفه شوند و باز خود را توجیه کرد:

__ فقط یه هدیه بود بابت تولدش، نخواستم فکر کنه مبادی ادا ب نیستم، همین!

بعد دوباره با خود گفت:

__ اگه اینقدر این آداب مهمه چرا تولد ملینا که دختر خالم بود نفرتم و حالا این غریبه...

یک دفعه ساکت شد. باز صدای قلبش بلند شد. این بار لبهایش هم در جبهه دل به نفع او کار کرد... زمزمه کرد... با احساسی
که هنوز تیغ راروی شاهرگش میفشرد تا از بن وریشه نابودش کند:

__ انگار تو دیگه یه غریبه نیستی تو دنیای پر هیاهو و بی سروته زندگی من... کوچولوی شیطون!...

عقل خسته شد... باز دل خندید... پلکهای مسیحا خسته روی هم افتاد... مثل شبیهایی که میان خواب و بیداری زمانش تلف
میشد....

بادستهایی پروسلامی بلندبالا وارد خانه شد. ترانه بالبخند به استقبالش رفت، اما به محض دیدن دسته‌های پرواخوانده‌ای کوتاه کرد و ضمن پاسخ سلام وخسته نباشید گفت:

__بازم برات هدیه تولد آوردن؟

تمنا باخنده ای نمکین سمت اتاق رفت و گفت:

__چه کنیم مامانی ترانه، خاطرخواها زیاده! حالا میشه بیای بگی بقیه عروسکارو کجا جا بدم؟

ترانه دنبالش وارد اتاق شد و بادیدن چندین عروسک ریزودرشت جدید سر تکان داد:

__اونجاهم شخصیت لورفته دختر؟

تمنا لباسهایش را روی صندلی گذاشت و گفت

__آره، همه یا عروسک گرفتن برام یا اشانتیون گذاشتن رو هدیه اشون!

__خیلی خب، الان ولشون کن بریم بعد بیاجابه جاشون کن.

__باشه، راستی بابا کو؟

__زنگ زدگفت یه سرمیره خونه عمه بعد میاد خونه!

ترانه حین ادای جمله اش عکس العمل اوارازیر نظر گرفت اما واقعا برای تمنا مهم نبود که پدرچه کاری خانه عمه بدون آنها دارد. با خودش خیال کرد، حتما رفته تاسری بزند، در صورتی که به خوبی می دانست پدر چنین اخلاقی ندارد. هیچ وقت به تنهایی میهمانی نمی رفت حتی اگر برای ساعتی بود، مگر آنکه امری واجب و حیاتی پیش آید...

قبل از شام به کمک ترانه اتاق را مرتب کرده و همزمان با تمام شدن کارشان پدر هم به خانه برگشت. شام را در فضای گرم کوچک و همیشگی صرف کردند و بعد از آن مشغول نوشیدن چای شدند. ترانه احوال خواهرشوهر و خانواده اش را جویا شد و تمنا در آن فاصله به بهانه آوردن گوشی به اتاق رفت. به محض باز کردن کیفش یک دفعه چشمش به بسته هدیه مسیحا افتاد. خودش هم نمی دانست چرا با وجود آن همه کنجکاوی که دوست داشت زودتر داخل بسته را ببیند، کلا فراموشش کرده بود. باذوقی که نفهمید از کجا آمده است بسته را برداشت و چهارزانو وسط تخت نشست. بسته را بالا گرفت. آنقدر زیبا و ادوپیچ شده بود که دلش نمی آمد به آن دست بزند. خندید و زیر لب گفت:

__اینکه بیرونش، پس داخلش چیه؟

بعد با احتیاط کامل شروع به باز کردن بسته نمود و سعی کرد تا جایی که امکان دارد بسته و زور ورق هم آسیب نبیند

بادیدن صندوقچه چوبی کوچکی که با کنده کاریهای ماهرانه بی نظیر نشان میداد، لبخندش جان دار شد. صندوقچه را بالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

__چقدرخوش سلیقه است این بداخلاق...

به راحتی از طرح و جنس چوب میشد فهمید که هزینه کمی بر نداشته است. اما آنچه دل دخترک را بازی داد این محبت ناگهانی بود. جعبه را با ظرافت و دقت از نظر گذراند و همه جای آن را با زرسی کرد. با دیدن قفل کوچکش ذوق کرد. راحت می توانست به عنوان یک جاجواهری شیک از آن استفاده کند. به راستی چه کرده بود آقای الهی... نه!... آقای الهی نه!... دلش میخواست اسم او را زمزمه کند اما چرا روی زبانش نمی چرخید، خودش هم نمی دانست. در دل خنده ای بلند کرد. اینجا هم از جعبه اش حساب می برد. برای کنکاش بیشتر در جعبه را باز کرد و اولین چیزی که دید و احساس کرد موج عطر خوش گل‌های خشکیده رز بود، اما زمان و قلبش برای چند ثانیه متوقف شد... شی براق و سفید رنگ میان گلها... باور میکرد؟!!!!!

چشم‌هایش را بست و محکم باز کرد. نه حقیقت داشت. کم مانده بود چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند. دست پیش برد و گوشه زنجیر را کشید. حالا پلاک مقابل چشم‌های ناباورش تاب میخورد... پلاک و زنجیری درست مثل همان که دور گردن مسیحا دیده بود البته بایک تفاوت... برق نام تمنا داشت کورش میکرد... عقل از سرش پرید و ذوق زده از جا برخاست. مقابل آینه ایستاد و زنجیر را دور گردنش قفل کرد. با برخورد سردی فلز روی پوست گرمش، موجی از هیجانی آتشین زیر پوستش خزید.

حسی ناشناخته دور قلبش زنجیر شد. انگار با بسته شدن قفل زنجیر، قلبش هم به آن احساس زنجیر شد. انگشتان داغش به نرمی پلاک را لمس کرد. از داخل آینه به آن خیره ماند. اینبار نتوانست مقاومت کند... نام مسیحا با ناباوری زیر لب‌هایش زمزمه شد... قلبش حالا با سرعتی تصاعدی می تپید...

__تمنا... چکار میکنی دو ساعته؟ بابا میگه دیگه نمیای؟

باشنیدن صدای ترانه برگشت. تازه گذر زمان را به خاطر آورد. با دیدن مسیر نگاه مادر به گردن‌بند با ذوق گفت:

__خوشگله مامان؟

ترانه با تحیر جلورفت. گردن‌بند را همان طور که دور گردن او بود بالا گرفت و نگاهش کرد...

__خیلی قشنگه! از کجا آوردی؟

__هدیه گرفتم.

__از کی؟

قبل از آنکه عقلش به کاریفتد زبانش کار کرد:

__آقای الهی...

همین که نگاه تند و متحیر مادر به طرفش چرخید، خاک بر سری نثار خود وزبانی که بی وقت باز شده بود، کرد.

بند را آب داده بود اما باید محکم نگهش می داشت تا ترانه پوستش رانکند...

مادر با اخم گفت:

__همون پسره که اون شب توجشن بود؟

__بله مامان ولی...

ترانه بلافاصله گردنبند را باز کرد و تند گفت:

__همین فردامیری بهش برمیگردونی!

با نا راحتی گفت:

__چرا مامان؟

ترانه مشکوک و عصبی نگاهش کرد:

__برای اینکه دلیلی نداره بی جهت چنین هدیه گرون قیمتی رو بهت داده باشه... اینطور هم که به نظر میرسه سفارش داده که ساختن!

__گرون قیمت کجا بود مامان، نقره است.

ترانه برآشفته:

__نقره؟ منوچی فرض کردی تمنا... این پلاک و زنجیر طلا ی سفیده!

آنقدر هیجان زده بود که حتی دقت نکرد تا ببیند جنس این فلز چیست اما فکرش را هم نمیکرد طلا باشد. عصبی از گیجی خود و پیله کردن ترانه گفت:

__من که نفهمیدم طلاست یا نقره!

__هرچی که هست برمی گردونی .

تمنا با در ماندگی به مادرش نگاه کرد و ترانه با اخم و تشر گفت:

__اینجوری هم به من نگاه نکن، همین که گفتم.

برگشت برود که تمنا فوراً گفت:

__زشته مامان، هدیه رو که پس نمیدن.

__موقع گرفتنش به کارناشایستت توجه نکردی، حالا میگی بده؟

__من نمی دونستم که تو بسته چیه، بعدم براش کیک بردم، اونم گفت جای کیک تولدی که خوردم هدیه آوردم.

__مگه یه قنادی بهش بخشیدی که این کارو کرده!

__باشه، میرم بهش میگم یاباید پولشو از حقوقم کم کنه یا برش میگردونم، خوبه؟ به خدا طوردیگه ای رفتار کنم آبروم میره وفکر میکنه پیش خودم خیالاتی شدم. میگم چون خیلی گرون قیمته نمی تونم همینجوری ازیه آدم غریبه بپذیرمش...

ترانه صاف به چشمهای دخترک زل زد:

__یعنی تو چنین فکری توسرت نیست؟

تمنا با صداقتی آشکار گفت:

__نه به خدا...

__پس حتما ایشون یه خیالاتی داره.

تمنا ناخودآگاه زیرخنده زد که ترانه بااخم گفت:

__انگار بدت نیومد؟

تمنا سعی کرد خنده اش را جمع کند:

__اگه می دونستی که چطور منو اونجا تحمل میکنه این حرف و نمیزی مامان... تا حالا صدبار میخواست به اخراجم کنه اما آقای ناصح نیست و نتونسته... یعنی اون گفته دلش نمیخواد تا برگشتش بچه ها تعویض بشن... بعد از اومدن آقای ناصح دیگه کلا هشم بیفته طرف فروشگاه نمیداد، مگه برای بررسی اوضاع که اونم اغلب بعد از رفتن بچه هاست...

__تمنا اگه کسی بفهمه که یه مرد غریبه به تو چنین هدیه ای داده...

__لازم نیست کسی بفهمه، به همه میگم شما گرفتید، بعدم قرار شد بگم پولشو از حقوقم کم کنه دیگه!

__از من حرف نگیر تمنا، بهش پس بده والا دیگه نمیذارم بری!

تمنا جلورفت و آخرین تلاشش را کرد:

__اگه من فکری داشتم که این گردنبندونشون نمیدادم و بگم هدیه آقای الهیه مامان... حالا این دفعه رولطفا ببخشید

قول میدم دیگه بی فکر از کسی هدیه نگیرم... به خدا پس بدم آبرم میره مامان... خواهش میکنم...

ترانه از چشمهای مظلوم و خواهش او کلافه شد، با تمام جنگ اعصابی که این دختر برایش درست میکرد، طاقت دیدن ناراحتیش را نداشت...

__خیلی خب...ولی تمنا دارم بهت میگم...به جان خودت اگه در ادامه این هدیه قصد و غرضی باشه و مساله ای پیش بیاد نه تنها از ادامه کار محروم می کنم بلکه دیگه نمیذارم بادوستاتم رفت و آمد کنی، فهمیدی؟

تمنا جیغ کوتاهی از سر خوشحالی کشید و محکم صورت ترانه را بوسید. با این عکس العمل انگار ترانه هم نرمتر شد و گفت:

__فقط یادت باشه خودت خریدی، نری صاف تو چشم عمه ات زل بزنی و بگی کی بهت هدیه داده!

تمنا چشم بلندبالایی گفت و ترانه گردنبند را بر گرداند...

ریموت را فشرد و با جاشدن لنگه های بزرگ و آهنین درب آماده حرکت شد اما با دیدن مرد جوانی که در مرکز درها و درست مقابلش ایستاده بود، حیرت زده از حرکت باز ماند. بهنام دست گوشه ابرویش گذاشت و با صدایی رسا گفت:

__مخلصیم رییس!

لبخند به لبهایش آمد و بی معطلی پیاده شد. با اولین قدم بلندش، بهنام مابقی مسیر را تندتر پیش آمد و سخت در آغوش دلتنگ و مردانه هم فرو رفتند...

مسیحادستی به کتف او زد و با خوشحالی گفت:

__تو کی اومدی پسر؟ چرابی خبر؟

__اول بگو بدونم منو میبری یا آژانس بگیرم رییس؟

__بیابرویشین خودتو لوس نکن!

با هم داخل ماشین نشستند و مسیحابه راه افتاد...

__خب بگو ببینم کی رسیدی؟

__ساعت سه بود رسیدم خونه!

__دیشب ساعت سه رسیدی والان اینجایی...خب استراحت میکردی امروزو؟

__خستگی کجا بود بابا...اینقدر دلتنگ تو عتیقه بودم که هیچی حالیم نبود.

لبخند به لبهای مسیحانقش زد و بامهری متقابل گفت:

__منم دلتنگ شده بودم ولی بهتره امروز و استراحت کنی!

__من خسته نیستم مسیحا...تو این دوسه ماه اونقدر خالت تو خوردن و خوابیدن تقویت کردی که دارم می ترکم. انگار این سه

سال تو دلش مونده بود...به نظرت چاق نشدم؟

بادستی که روی شکمش زد به خنده افتادند. حقیقتا که آب زیر پوستش رفته بود...

__ حالا کجامیری؟

__ اغلب عصر میرم فروشگاه البته امروز شرکت دوتا جلسه ضروریه که اولیش نه برگزار میشه.

__ خب پس منو همینجا پیاده کن، میرم.

مسیحانگاه شمانت باری به اوانداخت:

__ اولاهنوزیه ساعت مونده درثانی باید برم فروشگاه تا کارتو و کارمنداتو درسته وسالم تحویل بدم!

__ اوه... راستی بچه ها همچنان قدیمی هستند یا از مقابل درکپی شجرنامه کاریمو بگیرم دستم و برم تو؟

__ نه بابا، بخاطر توهم که شده بود تحمل کردم.

بهنام خنده بامزه ای کرد:

__ می دونستم بچه های خوبی هستن و اذیت نمی کنند.

__ آره خیلی، خصوصا مورد سفارشیت..

__ آخ.. آخ.. خانم مقدم ومیگی...

__ جون بهنام صد دفعه خواستم از شرش خلاص شم ولی...

__ ولی دلت نیومده... میدونم... وروجک جذابیت عجیبی داره.. اونجانا خوداگاه فکرش می افتادم...

انگاری پتکی محکم به مغز سرمسیحا صابت کرد. تلخ شد. سوخت. از کدام آتش نفهمید و بهنام بی خبر از حال او ادامه داد...

__ پسر عمه اش حق داره ول کنه معامله نباشه...

مسیحامیان آن حالواحوال عجیب جاخورد:

__ مگه تو پسر عمه این دختر روهم میشناسی؟

__ اونشب توجشن شاهین آمارشو گرفتیم.

مسیحاباپوز خندی تلخ گفت:

__ از کی تا حالا مأمور آمار شدی؟

__ حالا دلش بماند.. گفتم شاید خورد تو سرمون و باهاش فامیل شدیم.

به دنبال حرفش قهقهه ای بلند سرداد. اما انگار مته در سینه مسیحا فرو رفت و تمام حس و حال دقایق پیش ویران شد. چرا؟... هنوز نمی فهمید!... شاید هم می فهمید و خودش رابه ندانستن میزد... یک چیز عجیب بود... یک اتفاق غیر قابل

هضم بود.. بهنام و تمنا... مخش سوت کشید، قلبش فریاد کشیدنه!.. احساس برسرش کوبید «د... توهم حرفی بزن، چرالال شدی؟» اما سکوت تنها نتیجه قشوق درونش بود، محال بود این سکوت سنگین به این راحتی شکسته شود..

بهنام پس از احوالپرسی مختصری بابچه ها به سمت مسیحا که در اتاق انتظارش رامی کشیدرفت وبا سرخوشی گفت:

__خدایی هیچ جا ایران خودمون نمیشه!

مسیحابرخواست وبالبخندنگاهش کرد:

__حالا پافوران احساس کار دست نده!

بهنام چشمکی از سرشیطنت زد:

__نگران نباش رییس، فضای فروشگاهتو منکراتی نمی کنم.

مسیحاخلنده کوتاهی کرد...

__پس بامن کاری نیست ودیگه برم!

__بروولی بعد از ظهر اینجابه که بریم آپارتمان من!

__خالت بفهمه پوستتومیکنه. ضمنا دل بچه هام تنگ شده، امشب روبریم خونه ما...

__مگه میشه روحرف رییس نه آورد، باشه، دقیقا منظور منم خراب شدن روسر شما بود ولی باید برم سوغاتیهارو بردارم، اون خواهر جیغ جیغوت تابرم مخمومی پکونه اگه دست خالی بیام.

__مهاسا خوب از پس تو برمیاد، پس بگوراننده لازم داری!

بهنام لب گزید:

__رییس!... بهم برخورد...

کلهم این بشر آزاد بود و تمام حرکاتش محض سخره و مزاح... پس مسیحاخلنده ای کوتاه کرد ودستش رافشرد. از اتاق بیرون آمد. خواست بی تفاوت گذر کند اما مغناطیسی عجیب مردمک چشمهایش رابه سوی خودکشید. همزمان تمنا هم از کار فارغ شد و اتفاقی برگشت تاتالاقی نگاهشان فریاد عقل مسیحا را خفه کند و پاهایش به دنبال او امر ناشیانه دل بدود...

غافل از چشمهای تیزبین پشت دیوارک شیشه ای... ابروهای بهنام بالا رفت... در این مدت کوتاه چه ها از کف رفته و او غافل مانده بود...

__تشریف می برید؟

__گفته بودم بازگشت آقای ناصح نزدیکه! به نقل از شما، از رفتار خیلی خوب من آسوده می شید!

_خب دروغ که نگفتم...

سپس باخنده ای کوتاه و آرام افزود:

_عذر میخوام... منظورم اینه که رفتار تون برای مدیریت کاملاً متناسبه..فکرنمی کنم در حیطه شخصی اینقدر ام خشک و جدی باشید...یعنی شواهد اینطور میگه!

_شواهد؟

_منظورم به آقای ناصحه!

مسیحالبرو بالا انداخت:

_که اینطور...شاید حق باشما باشه...

در همان فاصله چشمانش هم گوشه پلاک سفید را که از گوشه شال دخترک بیرون افتاده بود، شکار کرد. دلش حالی شد که از توصیفش بازماند...حسی شبیه ذوق و شغف...اما آنقدر ماهرانه چشم چرخاند که ابداً تمنا بویبرد اودر پی چیست!

_خیلی خب...موفق باشید و خدا نکه دار...

_به امید دیدار...

نگاه مسیحالبرو عکس العمل تند مردمکش به سوی دخترک چرخ خورد، مثل احساسی که در فضای بسته سینه اش پیچید...نگاه گنگ و تندش دخترک را به توضیح واداشت...

_باز که تشریف میارید؟ نکنه دیگه قرار نیست ببینیمتون؟

_اگه بگم حدستون درسته خوشحال میشید؟

_اگه بگم آره که اخراج میشم!

مسیحالبرو آرامی کرد و باز دل دخترک حالی به حالی شد...چقدر خنده این مرد دلنشین بود...

_خیالت راحت باشه، من در کار بهنام دخالت بیجا نمی کنم...به قول شما...به امید دیدار...

بالاخره دل کند و رفت و چشمهای دخترک را هم در پس رد پای خود کشید...آرزویی در دلش گذشت...کاش برای همیشه نگاهت بامن میماند...

در حال گفتگو و خنده بابهنام وارد خانه شدند. لب باز کرد تا سلام کند که بادیدن خانواده خاله مهناز جا خورد. نگاهی گنگ میان او و بابهنام رد و بدل شد و به رسم ادب پیش رفتند. پس از احوالپرسی مختصری باهمه ، به بهانه تعویض لباس و گذاشتن وسایلش موقتاً به طرف اتاقش رفت...

فرحناز بالبخند بهنام را مخاطب قرارداد:

__ چرا خبرندادی بیایم استقبال عزیزم؟

__ ممنون خاله، قرار بود بلیط برای آخر هفته دیگه باشه که یک مرتبه برنامه ام عوض شد. مسیحا هم بی خبر بود!

اینبار مهنار پرسید:

__ بابا و ماما چطور بودن؟ نمیخوان یه سفر بیان ایران؟

__ برای تابستان برنامه ریزی دارن، احتمالا اول تابستان میان!

مهران خودش رابه بحث نزدیک کرد:

__ نشدیم مامیریم، خیلی وقته از اون طرف بی خبریم!

بهنام به پسر خاله اش نگاه کرد:

__ اونجا جز غربت و دل تنگی که خبری نیست مهران، من تو این چند وقت کم آوردم، با وجود خانواده هم تنوستم بیشتر بمونم.

مهران پوزخند تمسخر آمیزی به لب آورد:

__ خب هرکی باید لایق شرایطی که پیش میاد باشه، باید بدونه چه بهره ای از فرصتها بهره. هر کسی رابهر کاری ساختند بهنام..

قبل از آنکه بهنام حرفی بزند، مسیحا گفت:

__ مثلاً مهران اشتباهای ایرانی شده، اروپا می میره واسه امثال ایشون... جایی که هیچ بند و توبصره و محدودیتی نباشه و از آزادی به بهترین نوع ممکن سوء استفاده کرد، نه استفاده!

مهران با پرویی گفت:

__ بده آدم از جوونی و زندگی لذت بیره!

مسیحا که تازه به جمع پیوسته بود، مبل خالی کنار بهنام را برای نشستن برگزید و در همان فاصله با پوزخند گفت:

__ حق باتوئه، البته لذت تاجایی که به کثافت و ذلت نکشه عالیه!

ملینا جفت پا پرید وسط بحث پسر ها...

__ و ا... مسیحا این حرفا چیه؟ جوون تحصیل کرده و با اصل و نسبی مثل تو که در چنین شرایطی رشد کرده که نباید با این

اعتراضات متمدن بودن خودشو مساله دار کنه!

__باسکوتهم هم سلامت زندگیمو خدشه دار نمی کنم. حالا اگه شرکت نکردن در دیسکوپارتی های آنچنانی آدمواز تمدن به دور میکنه، بکنه! من اعتراضی ندارم.

مسعود گفت:

__یعنی تو تاحالا توهیچ بزمی نبودی؟

__نه یعنی دروغ و کذب محض اما نه اون محفلی که توفکر شماست.

__کنجکاوشدم بزمهای دوستانه تورو از نزدیک ببینم، پس بی خبرم نذار...

__فکر نمی کنم جایی که من میرم باب میل شما باشه، در ثانی مردمتاهل ومسوول ابتدا نظره مسرشم و محترم میشماره، نکنه مخالفی مسعود؟

مسعود با غیظ «نه خیری» گفت و متعاقب نگاهی به مهرانا انداخت و سرتکان داد. اخمهای مسیحا درهم شد اما هر حرفی به دنبالش جنجالی تازه به راه می انداخت که ترجیح داد در خلوتی دیگر به روی شوهرخواهر احمقش بیاورد. ملینا از حرف مسیحا و آبی که گل آلود به نظر رسید استفاده کرد و تور انداخت...

__پس شما هم در صورت لزوم منو بی خبر نذار...

از وقاحت ملینا کفرش درآمد اما با پوزخندی در دل گفت «تو این دریایچه شور ماهی ها برای توییکی مرده، پس تور پاره اتو جمع کن»...

__شما هم بابرادرت بروی بیشتر بهتون خوش میگذره...

__الان کی بود دم از مرد مسوول و....

__بله، مردمتاهل ومسوول، فکر نمی کنم بنده تاحالا ازدواج کرده باشم ولی چشم به محض متعهد شدنم ادعاهامم ثابت می کنم...

فرح به خیال خودش بهترین فرصت را یافت تا او را گیر بیندازد...با خنده ای کوتاه گفت:

__خودت تعلل میکنی عزیزم والا همه چی آماده است.

آنقدر واضح به ملینا اشاره کرد که خنگ ترین فرد هم می فهمید اما مسیحا در کمال آرامش لبخند زد و گفت:

__همه چی آماده است جز شخص مورد علاقه من...چشم، اگر شخص و کیس دلخواهم رو پیدا کردم بدون لحظه ای تعلل خیال شما رو هم راحت می کنم.

لبخند از لبهای همه محو شد. این یعنی مخالفت...یعنی کافی است...یعنی خیالات خام...کیش ومات...

مسیحاسرش رابه مهاسانزدیک کرد وآرام گفت:

__توهم که گل به خودی زدی؟

__به جون داداشی، مامان چهارچشمی مراقبم بود، به بهانه حمام رفتن گوشی و بردم داخل اتاق که در دسترس نبود، دیگه هم فرصت لودادن پیش نیومد... شرمنده..

سپس با ذوق شانه هایش را بالا داد و دستهایش را به هم سایید:

__ شما که خوب سرشونو به طاق کوییدی، خوشم اومد...

نفهمید چرا حرکت مهاسا ناخودآگاه چهره تمنا را مقابل ذهنش آورد و لبخندی عجیب لبهایش را باز کرد..

__ شوخی کردم. میدونم تو برادر تو تنها نمیداری...

مهاسا با سرخوشی خندید که بهنام سرپیش برد و گفت:

__ در گوش هم تو جمع نداریم بی تربیتا.. منم هستم...

مهاسا گفت:

__ وقتی تو جمع به آدم فضول باشه، مجبوریم بچ بچ کنیم، حالا زود بگوبدونم سوغاتی چی آوردی؟

بهنام تخت سینه خودش زد و گفت:

__ به پسر خاله خوشگل و خوش تیپ و دخترکش.. دیگه چی میخوای؟

__ ارزونی همون دخترایی که براش می میرن و اعتماد به نفس کاذب بهش میدن، سوغاتی من کو؟

بهنام با چشمک ریزی گفت:

__ به سوغاتی برات آوردم که بینی غش کنی ولی باشه برای بعد، الان جاش نیست.

مهاسا چشمکی حواله اش کرد و به باقی مهمانی مسخره رسیدند...

با صدای جیغ بلند مهاسا و خنده بهنام، مسیحا خنده اش گرفت. به طرف اتاق می رفت که بهنام محکم به او برخورد و پشتش پناه گرفت:

__ این خواهر تو بگیر که الان خونمو می ریزه!

__ خب مرض داری نیومده!... دوباره چیکار کردی؟

__ مگه نگفت سوغاتی میخوام؟

همان موقع مهاسا با صورتی سرخ و بطری که شباهت به قوطی پیسی داشت سر رسید و آن را به طرف بهنام پرت کرد...

__بی شعور...توکی میخوای دست از مرض مردم آزاری برداری؟

مسیحا خنده اش را کنترل کرد و از مقابل بهنام کنار رفت. به صورت مهاسادست کشید و گفت:

__بگو چیکارت کرده تا خودم حسابشو برسم...

بهنام با خنده قوطی را برداشت و گفت:

__نوشابه خارجی برات آوردم کوچولوی جیغ جیغو...

مهاسابه طرف بهنام خیز برداشت که مسیحا مانعش شد و مابینشان را گرفت:

__خب اینم یه نوع سوغاتیه دیگه دختر، دادزدن نداره... عقلش بیشتر از این نرسیده برای یه دوشیزه خانم محترم چی باید بیاره...

در حین ادای جملاتش، بی خبر از همه جا درب قوطی را کشید و در کسری کمتر از چند ثانیه با پرش موجود نرم و بزرگی شبیه خرچنگ روی صورتش، شوکه قوطی را انداخت و سرش را پس کشید. جالب بود که مهاسا تا دقایقی پیش از شدت عصبانیت سرخ بود و حالا از شدت خنده کبود...

مسیحا عروسک راروی سر بهنام که کم مانده بود از شدت خنده روی زمین پهن شود پرت کرد و با خنده گفت:

__زهرمار... بزنه لت و پارت کنه هم کمتنه... نمیگی یکی قلبش ضعیف باشه و پس بیفته دیوونه!

__از کی تا حالا قلب تو ضعیف شده که من بی خبرم، نکنه صاحب پیدا کرده؟

به هیچ وجه متوجه طعنه بهنام نشد و به راحتی از کنارش گذشت...

__جز اینم ازت انتظار نمیره خل!

بهنام بی خیال شد و به سمت مهاسا رفت:

__حالا آشتی کن تا بریم سروقت سوغاتی اصل!

مهاسا سرش را بالا انداخت:

__حتما اینبار تو بسته چیپس یوزپلنگ جاساز کردی؟

بهنام شانه بالا انداخت:

__از ما گفتن، نیای همه رومبیرم تو فروشگاه، جنس مارک دار اصل هم هست و رو هوا میبرن...

__فقط بهنام اگه دوباره...

بهنام دست مهاسا را کشید و داد او را در آورد... سرو صدایشان تا ساعتی بعد از نیمه شب هم طبقه دوم را برداشته بود....

فصل چهارم:

از پس دیوارک شیشه ای نگاهش میان قطره های تند باران گرفتار شد. با عجله به سینه زمین و هرچه سرراهشان بود می کوبیدند تا به هدف برسند. گاهی آنقدر شتاب داشتند که در برخورد با سطح به اطراف می پاشیدند و خورد میشدند اما هدفشان عالی بود نه از نوع فانی... این ضربه های ریتمیک همانند موسیقی پراحساس دستان هنرمندی بود که روح واحساس جوانش رابه بازی می گرفت. حالی به حالی می شد. با این تفاسیر باز هم پلک برهم نهاد و روبرو گرداند.

بیش از یکماه بود همه چیز به روال عادی برگشته، بهنام مدیریت فروشگاه رادردست داشت و اونیز به کارهای شرکت سروسامان میداد، درواقع به نوعی خودش را غرق کار کرده بود که احساس نوپایش بیش از این ریشه درجانش ندواند. غافل از این که ریشه محبت از بدو تولد سر بر میداردا با شعله پر نور محبتی غافلگیرانه سرکشد والا چگونه می شود که عشقی چندروزه معادله عمری چنددهه را برهم زند. در این فاصله هربار که بهنام خواست برای بررسی اوضاع به فروشگاه برود، بهانه ای تراشید و خود را از آن حیطة جادویی دورنگه داشت. باید این احساس کشته می شد... حالا به چه قیمتی خودش هم وامانده بود... امروز زودتر وی حوصله تراز همیشه به خانه برگشت تا مثلاً استراحت کند اما انگار آرامش حرامش شده بود. به موهایش چنگ زد و عصبی بر سر دلش غرید «چه مرگته؟» وقتی جوابی نداشت، چشمهای همیشه مغرورش را پشت انگشتانش به استتار کشید شاید چشمهای او فراموش شود اما باز هم زمزمه ای از سر در ماندگی به لبهایش آمد.

«تواز جون من چی میخوای دختر؟» عقلش فریاد کشید «غرور تو مسیحا... غرور...»

روی تخت ولو شد. خسته بود از این همه جنگ تن به تن احساس و منطق.. هیچ کدام هم کوتاه نمی آمدند... خسته بود... خسته خسته...

با بلند شدن صدای زنگ گوشی نیم خیز شد. شماره بهنام را دید. نفس صداداری از سینه رها کرد اما پیش از آنکه جواب دهد روی پیغام گیر رفت...

_سلام، هیچ معلومه کجایی! فردا میام شرکت جایی نرو... حوصله ندارم حسابا سنگین شه... اگه سراز کارت دربارم که درست می کنم رییس، حالا مدام برای من غمزه بیا... تا فردا بای...

دستانش را زیر سر قلاب کرد و کمی اندیشید. یک دل به رفتن تشویقش میکرد و سویی به ساکت ماندن... اما نفهمید چرا یکباره از جا پرید... انگار از این همه تقلا خسته بود و در مقابل قد علم شده عقلش فریاد کشید «گور بابای هرچی عقله، میخوام یه روز دیوونه باشم»... خودش هم نمی فهمید چه گفت و چه خواست و چرا... فقط راه افتاد تا دوباره عقل لعنتی یقه اش را نکشیده و پشت پا به تمنای دل نزده... حالا که دل جلوافتاد بگذارتازد...

بادیدن برقه‌های نیمه روشن فروشگاه و بچه‌ها که دیگرتک وتوک بیرون می آمدند، حیرت زده تازه نگاهی به ساعت انداخت.

ربع ساعتی از تایم پایان کار گذشته بود. با حرص مثنی به فرمان زد. این همه راه آمد و جنگید برای هیچ... «اصلا به درک» با خودش غرید: «گندت بزنن که همیشه دیر به فکر می افتم، همون درک جای اصلیت، نه بهشت مسیحا» اصلا نفهمید چه چیز رابه بهشت تعبیر کرد، واقعا آنجا چه میکرد؟!!!!

با اخمهایی درهم وجدی به سلام بچه‌هایی که از کنارش عبور می کردند کوتاه جواب داد اما در یک نقطه وباشنیدن صدایی دوست داشتنی دیگرتوانست ادامه دهد... دل دست مقابل پاهایش کشید «استپ»...

_ سلام آقای الهی... با این عجله وقدمهای بلندمانعی اگه سرراحتون باشه که ...

نگاهش کرد، بایک دل بیقرار اما بانقابلی که ماهرانه می ساخت، حالا لبخندش را چه میکرد...

_ سلام... اناگار منتظرید زمین خوردن منو تماشا کنید، نه؟

خنده ای بلند در دلش شنید که میان قهقهه می گفت «این دختر که داره کله پات میکنه!»

اگر تنها بود دوستی بر سرش می کوبید تا صداها خفه شوند. آخ که صدایش بادل در به درش چه میکرد!

_ اختیار دارید، هوس توبیخ نکردم

برای گریز از آن احوال بغرنج احساسی گفت:

_ شما چقدر دیر میرید؟

_ می دونستم شما میاید صبر کردم بعد از زیارتتون برم.

مسیح با تعجب نگاهش کرد و تمنا باز خنده اش را جمع کرد:

_ عذر میخوام... فراموش کردم شما اهل مزاح نیستید، کارمون یه کم بیشتر طول کشید.

_ پس بفرمایید تا بیشتر دیرتون نشده.

تمنا با خدا حافظی ساده ای روبرو گرداند اما دیگر قلب مسیح با حسی ساده نمی تپید. به همین زودی اورفت و باز هم خیالش ماند. همانطور که میرفت برای لحظه ای سر بر گرداند تا نگاهش رد قدمهای او را شماره زند اما چند ثانیه بعد بابر خورد به جسمی سر بر گرداند. به نام دست تکان داد:

به به رییس، کجایی بابا... شاید چاه جلوی پات باشه!

سر تکان داد و گفت:

__سلام،هیچی،خواسم نبود.

دوباره برگشت اما دیگر کسی راندید.بهنام این بارضربه ای به شانه اش زد،مسیحانگاهش کرد...

__دارم باهات حرف میزنم،اون طرف چه خبره که ول نمی کنی؟

دستی به موهایش کشید وگفت:

__جنسارونگاه می کنم!

بهنام چشمانش را کمی تنگ کرد:

__ا...راست میگی؟جنسا ازدرمیرفت بیرون که زل زدی به اون طرف؟

__چرامزخرف میگی بهنام،میگم اطرافونگاه می کردم دیگه،گناهه؟

__گناه این مرموزبودنته،انگار یه چیزیت شده!

__من سالم سالمم..

__پس اومدی برای حساب کتابا؟

__آره،اماحوصله اینجاروندارم.برداربریم خونه ما...

__تلفن جلودستت نبود زنگ بزنی پیام و خودت این همه راه نیای؟

مسیحابااخم گفت:

__خوبی هم به تو نیومده!

__اخم نکن بهت نمیداد،اون وقت دلش تورو نميخواه.

مسیحاجا خوردوناخودا گاه گفت:

__کی؟

بهنام باخنده وشیطنت گفت:

__ملیناجونوعرض می کنم، مگه ملکه دیگه ای فرمان روای قلب شماشده؟

__بهنام به خدا چنان میزنم که...

__استوپ بابا...فیوزنپرون...بریم.

__کجا؟

__خونه خاله ام!

__اونجا بریم چیکار؟

بهنام باظاهری متعجب دست روی پیشانی او گذاشت که مسیح بابا احم دستش را پس زد:

__چرا اینجوری می کنی؟

__خواستم ببینم تب داری یا نه؟ انگار اصلا حالت خوش نیستا.

مسیحادستی به طرفش پرت کرد:

__برو بابا..

بهنام روی سینه شبیه صلیب نقش کشید و سرش را بالا گرفت:

__یا مریم مقدس (س) دیوونه شد رفت، خودت کمکش کن.

__تو کی از دین مرتد شدی؟

__من به جدو آباد جفتمون خندیدم که مرتدشم، کافر نشده دارم قربانی میدم، بنده به دین مبین اسلام تانفس میکشم

ارادت دارم اما برای شفای تو حاضر صدویست و چهار هزار پیغمبر و قسم بدم. داری ازدست میری؟

__کم چرند بیاف بهنام، بیابریم.

__کجا؟

__آپارتمان تو!

__آقا اول تکلیف ما رو معلوم کن که کجا بریم بعد راه بیفت!

__بریم خونه تو، اصلا حوصله خونه خودمونو ندارم.

__نکنه باز خاله مهناز و عشقت ملینا جون دعوتن؟

مسیحانده اش گرفت و او را هول داد:

__بیابرو گمشو بهنام...

باتشکری کوتاه از پشت میز برخاست که از پشت سر بهنام بازویش را گرفت و پیش بندی را دور گردنش انداخت. مسیحا

جا خورد و متعجب گفت:

__این چیه؟

بهنام تندتند ابرو بالا انداخت:

__کارکن میخوام برات زن بگیرم، بدو بروظرفا روبشور...

مسیحا بی تعلل دست او را کنار زد و پیش بند رابه طرفش پرت کرد:

__فرح خانم که مادرم باشه باسی سال قدمت بانویی هنوز از این کارانکرده وراه آشپزخونه روگم می کنه...توبند دورگردن من انداختی؟

__د...همین خاله خرابت کرده...ازبس که گفته تک پسر...شاه پسر...خل پسر...

مسیحا دستی تکان داد که یعنی بروبابا واز آشپزخانه بیرون رفت ودر همان فاصله صدای نچ نچ بهنام ودعایش برای همسر آینده اش راشنید. اما حال کل کل باو رانداشت. روی مبل ولو شد وکنترل را برداشت. شبکه های تلویزیون رازیرورو کرد وعاقبت کنترل را روی میزپرت کرد، باغرو لندگفت:

__وسایلتم به هیچ دردی نمی خوره، مثل خودت...

بهنام مثل اجل معلق مقابلش ظاهر شد وکنارش ولوشد:

__حوصله ات سررفته؟

بانگاه مسیحا، به راه مسخرگی زد وعشوه را چاشنی مسخره بازیش کرد. به طرف او خم شد ودست به یقه اش کشید:

__دوست داری سرگرمت کنم عزیزدلم؟

مسیحا هولش داد وباغیظ گفت:

__بهنام به قرآن میزنم...

بهنام بالاخم گفت:

__د...خب چته چندوقته هی رم می کنی؟

__مثل اینکه برم راحتترم.. اینجا دیونه ام نکنی شانس آوردم.

اما پیش ازبرخاستن، بهنام بازویش را کشید واورا روی مبل نشاندد:

__دیونه بودی، کرواتش نکن بنداز گردن من... بعدم کارت دارم... من تا برم میوه بیارم.. یه آهنگ توپ گوش کن...

وخودش کنترل پخش را برداشت. تلویزیون را خاموش کرد وروی دکمه play زد وبرخاست...

باتو شروع شد همه چی، دنیام به هم ریخت

وقتی که چشمتو دیدم بهودلم ریخت

باتوشروع شد عاشقی، باتوشروع شد رویاهام

نگاه من به زندگی، باتو عوض شدش برام

نپرس چرا، نپرس چطور

نمیتونم برات بهونه بیارم

اما فقط بهت میگم، دوست دارم

دوست دارم، دوست دارم....

یه نیم نگاهت کافی بود، دنیا موزیرو رو کنه

مگه دل من میتونه، بهتراز عشقت چیزی آرزو کنه

بیخوابی سروقتم اومد

نبضم از اون لحظه فقط به خاطر تو بود، میزد..

نپرس چرا....

(رامین بی باک)

مسیحادر حال و هوای خود وغرق صدای پراحساس موزیک و خواننده بود که دستگاه خاموش شد. تلنگری بود تابه

خود بیاید. شماتت باربه بهنام نگاه کرد:

_ گوش که نمیکردم!

بهنام بانگاهی معنادار به چشمهایش زل زد:

_ از کی تاحالا حضرت والا آهنگای عاشقانه گوش میدی ومیری توی توش؟

_ از موقعی که توفضول واعصاب خورد کن شدی!

بهنام خنده کوتاهی کرد:

_ بهانه جدید بتراش، قدیمی بود...

سپس مچ دست او را گرفت و گفت:

_ باز کن بینم وفوری بگو چرا... نشد ونمی دونم ونپرس واین چرت وپرتا روهم نداره!

__چی و بازکنم؟

__مُچتو؟

مسیحاخنده کوتاهی کرد:

__رمال شدی؟...بیایم کف دست ...چی میبینی؟

بهنام دست او را که مقابل چشمهایش بازبود کنارزد و با پشت دست چندضربه متوالی و آرام روی قلبش زد:

__مچ این گرفتارومیگم،مجنون بعدازاین...

مسیحاًچهره درهم کشید:

__بهنام جون خودت اصلاً حوصله ندارم،دوپاره پای ملینارو به شوخیای مزخرفت بازکن که حرفشم روح و روانمو عذاب میده،پس ساکت شوتادوباره داغ نکردم...

بهنام سرش را پیش برد و آرام اما مطمئن گفت:

__حتی اگه جایگزین اسم ملینا اینبارتمنا باشه!

تغییرچهره مسیحا بندرآب داد.لبخندبه لبهای بهنام آمد.قیافه اش دیدنی شد،حیرت زده پرسید:

__منظورت چیه؟

__تونفهمیدی؟

__خیر،بگوبفهمم!

بهنام درحالت قبل خودعقب کشید :

__بروپسر...خودتی...

مسیحاییقراری قلبش را از ترس رسوایی پنهان کرد و با گفتن برو بابایی کنترل را برداشت که بهنام بابدجنسی گفت:

__خودمونیم...خوش سلیقه هم هست لامصب...

مسیحادوباره نگاهش کرد که بهنام بالبروهای بالا رفته و پرشیطنت گفت:

__پسر خالمومیگم...همون عبوس خوشگله..

__زده به سرت،نه؟

بهنام صاف نشست و براق شد:

__ مسیحا زیرش نزن که میزنم توسرت واژت حرف می کشم.

مسیحا سری به نشانه تاسف تکان داد و برخاست که بهنام دوباره روی مبل هلش داد، حقیقتا صدای داد مسیحا بلند شد:

__ امشب چه مرگته بهنام، قاطی کردی؟

__ اونی که قاطی داره تویی، خره از دستت میره ها.

__ کی؟

__ مسلما ملیارونمیگم چون اسمشم که میاد تا مرز کهیرزدن پیش میری، منظورم به همونه که امروز به خاطرش اومدی توشکم بنده...

و بامکتی چند ثانیه ای تکرار کرد:

__ تمنا...

مسیحا خشکش زد و بی حرف به صورت بهنام که قاطعانه حرف میزد خیره ماند....

با پررنگ شدن لبخند معنادار بهنام دست و پای دلش را از وسط معرکه جمع کرد، نباید به این راحتی بر طبل رسوایی خود می کوبید... خنده ای کرد که با پوز خند بهنام مواجه شد...

__ خودت فهمیدی چی گفتم؟

__ فکر کردی منم مٹ تو به راه نفهمی زدم؟

باجدیت گفت:

__ جوک قشنگی نبود، برو سروقت بعدی!

بهنام کفرش در آمد و صاف نشست:

__ من اگه تورونشناسم که میرم میمیرم... مسیحا این دختر تکه، مثل یه میوه خوشگل ورسیده است که دست هر رهگذری برای داشتنش جلو میره...

__ اینایی که میگی، به من چه ربطی داره؟

__ اون چشای وامونده اتوبیند بعد حاشا کن!

عصبی وتند گفت:

__ اونقدر جربزه اش و دارم که از پنهان کردن چیزی نترسم.

__ پس چرا الالمونی گرفتی؟

__این مسخره بازی روتوموم کن بهنام، چراچوک میگی؟

__یعنی نه دیگه!

__کی چنین چرندی و توکله توفرو کرده؟

__بهنام انگشتش را نزدیک چشمای او برد:

__این چشای بی حیات که امروز داشت دختر مردمودرسته قورت میداد.

__چشای من غلط کردباتو که حالتشوتفسیر کردی!

__مسیحانه دیگه

__نه!

__بهنام سرش را به سمتی خم کرد ولبه‌هایش را باآسودگی بالا کشید،به عقب تکیه زد وگفت:

__به درک...چه بهتر...منتظراین نه قاطعانه بودم تاخودم پاپیش بذارم...

__انگارچیزی شبیه پتک برفرق سرش کوبیدند وچشم‌هایش ازحالت عادی خارج شد،تند وعصبی وعصیانگرگفت:

__بهنام...

__اما ساکت شد.بیخ شد.تلخ شد.قلبش کرخت شد...کابوس یک قدم مانده تاواقعیت به جانش صاعقه زد...

__پس بهنام هم سنگ خودش را به سینه میزد واوبهانه بود.بانفس عمیقی عقب نشست.نگاه خیره اش کم کم پایین افتاد.خواست لب باز کند اما ازشدت دردخفای قلب مچاله شده اش فقط سکوت به دادش رسید.غافل ازکنکاش چشم‌های مرموز بهنام که احوال داغونش رازیرورو میکشید.به پشت تکیه داد وصدایش آرام به گوش بهنام رسید:

__پس به فکر افتادی...مبارکه...

__نفهمیدباچه قدرتی ولی حرفش رازد.حرفی که اگر نمیزد بهنام رابازهم درتردید نگه می داشت.اما حالا کف دستش به وضوح مقابل اوبازبود وخودش را به بی خبری میزد.نفهمیدبازی می خورد...نفهمید اگر باز یگراست، ماهرتر ازخودش مقابلش به نقش نشسته... بازی بادل یعنی بازی با زندگی...

__شایددقایقی گذشت وشایدهم ساعتی اما کند وسخت گذشت تابالاخره بهنام کمی خم شد وآرام کنارگوشش گفت:

__به اون بی صاحب بگوخودکشی نکنه که من حق خورنیستم...مخصوصا حقی که برای تو نشون بشه.

__مسیحاتکان نخورد.حرف هم نزد.فقط شنید.این فداکاری رادوست نداشت.بهنام انگارمغزش را می خواند که دوباره بالندکی تامل گفت:

__ به من فکر نکن، خواستم گوشویدم دستت پسر...

آرام و گرفته گفت:

__ تمومش میکنی بهنام؟

__ از چی میترسی تو؟

__ از این انتخاب اشتباه!

گفت، بالاخره واداد، زیرچشمی نگاهی به بهنام انداخت. شاید منتظر دیدن لبخند او نبود که نگاهش طولانی شد. نفس عمیق و صدا دارش راز سینه بیرون فرستاد و دستانش پشت سر قلاب شد، نگاهش هم به آرگ کار شده کنج دیوار خیره ماند...

__ چرا اشتباه؟

در همان حالت پاسخ بهنام راداد:

__ هیچی باهم جور نیست، معادله جواب نمیده!

__ بریز دور این طرز فکر مسخره رو مسیحا

مسیحا نگاهی کوتاه به سوش انداخت و سرتکان داد، بهنام دوباره گفت:

__ گوش کن مسیحا... میفهمم چی میگی... باهم فرق دارید... اون تویه حال و هوا سیر میکنه توتوی یه دنیای دیگه اما بهش فکر کردی چقدر میتونه این تفاوت سازنده باشه...

مسیحا با پوز خند گفت:

__ اونقدر که ممکنه به سال نکشیده جفتمونو راهی تیمارستان کنه.

صاف نشست و سرتکان داد:

__ منودیوونه میکنه بهنام...

__ شایدم آدمت کرد.

بانگاه چپ چپ مسیحا، بهنام خندید و گفت:

__ جون تو از این روبه اون رومیشی، امتحان کن!

__ مگه میخوام برم لباس بخرم که امتحانش کنم!

__ با این تفکرات تکلیف دلت چی میشه!

__ باید قید این خواستن بزنه، این دختر قطب مخالفه

__ برای همینم هست که جذبیت کرده.

کلافه شد. به موهایش چنگ زد و عقب کشید:

__ از هر طرف که نگاه میکنم دردسره

__ حالا تو امتحان کن!

یکباره عصبی گفت:

__ ...آخه چیو امتحان کنم.. بعدش چی؟

__ روراست حرفتو بزن و یه مدت باهم باشین.

__ من حوصله این جنگولک باز یاروندارم.

__ قربون این همه صبوری... نکنه همون شب اول میخوای بری توحجله؟

__ خفه شو بهنام... به خدا...

__ حرف بدی نزدم، والا ماهرچی میگیم توفیوزمی پرونی... میگم برو باهاش حرف بزن... یه مدت محکش

بزن، بشناسش، بذار بشناسدت بعد اگه دیدی میتونی بروخواستگاریش... همه این حرفارو هم از اول بهش بزن...

__ اون زبون درازم بی چون و چرا مطیع و میگه بیامو بشناس ببین میخوای یانه!

بهنام خنده بلندی سرداد:

__ آی جون تو بزنه پای چشمتم من بخندم...

باچشم غره چندین باره او خنده اش را جمع و جور کرد و دست بلند کرد:

__ باشه، جمع کن چشم و چالتو... اما مسیحا دارم میگم دست کنی مرغ از قفس پریده... قضیه اون پسر عمه اش جدی

بوده و خانواده اش کاملاً موافقن، نپرس از کجا اطلاعات گرفتم که مهم نیست... بعدشم اگه مثل آدم منظور تو حالیش کنی

حتماً بهت فکر میکنه... یه رابطه سالم کسیو مجرم نکرده...

__ گیرم همه چی به دلخواه من پیش رفت، باخاله جنابعالی چیکار کنم... به نظرت حاضره باوجود خواهرزاده نازنینش یه

قدم به خواست من برای داشتن تمنا برداره...

__ توهم مطیع خاله جونی و تا حالا همه چی برو فوق مراد مادرت بوده، نه؟

__ اینبار داستان فرق داره، نتونه با من مخالفت کنه با تمنا تلافی میکنه!

بهنام خودش را ولو کرد و ابرو بالا داد:

__اووه!... فکر حضرت والا تا کجاها پیش رفته و افه نخواستن میاد.

__حالا میبینی که همه مشکل از اون نیست؟

__بین مسیحا...اگه میخوایش این سختی هارو هم داری...بروشین فکر کن...خوب فکر کن و ببین اونقدر برات ارزش داره که گاهی برای حمایت ازش مجبور بشی مقابل همه علی الخصوص خاله وایسی یا نه؟...

مسیح با زساکت شد. باز افکارش حصارِ دور مغزش کشیدند. همه حرفه حقیقت داشت اما صدایی از همان لحظه در وجودش سر برداشت «این فرشته بالارزش تراز این حرفاست»

پلکهایش را برهم نهاد و سرش به عقب خوابید، زمزمه اش آرام اما قابل شنیدن بود:

__داره...ارزششوداره

لبخند بهنام مُهر تاییدی بر این مهر با ارزش بود...

با دیدن ساعت بقیه کارش را تندتر انجام داد و با خدا حافظی سریعی از هانیه جدا شد. باران آنقدر تند بود که کمتر از یک دقیقه سرما به تنش نفوذ کرد. برای اولین بار بود که از نیاوردن چتر پشیمان بود. صبح باران می آمد نه با این شدت، بنابراین توجهی هم به تذکر مادر نکرده و سر خود بیرون آمد که اینم نتیجه اش بود. گوشی اش را در آورد تا شاید شماره آژانس پیدا کند اما از آنجا که هیچ زمانی احتیاج پیدا نکرده بود پس شماره ای هم در لیست نداشت. در همان فاصله تلفنش زنگ خورد. بی شک ترانه بود، بنابراین فوراً جواب داد...

__کجایی پس تمنا؟

__توراه، دارم میام.

__باشخصی نیای تو این هوا...سوار تاکسی شو...اصلاً صبر کن بابا و بفرستم دنبالت...

__تابا بابا برسه که من سینه پهلو کردم ماما...نگران نباش...حتماً با تاکسی میام...

ترانه قانع شد و با سفارشی مجدد گوشی را قطع کرد. نه خیر خبری از تاکسی نبود. دستهایش را در جیب کاپشن کوتاهش فرو برد و کمی در خود جمع شد که ماشینی کمی جلوتر ترمز گرفت و بوق زد. بانیم نگاهی به مدل BMW که ظاهراً جدیدترین نوعش در بازار اتومبیل بود خنده اش گرفت...عجب تاکسی شیک...اما فقط در ذهنش گذشت و بی اعتنا چشم چرخاند. اما انگار راننده قانع نشد دنده عقب گرفت و درست مقابل پایش توقف کرد. با دیدن شیشه ای که پایین آمد قدم عقب کشید اما صدای آشنایی نگاه حیرت زده اش را برگرداند...

__شما چرا هنوز ایستادی؟

دردش گفت «علیک سلام» اصلا او کجا بود؟ امروز در فروشگاه که خبری نبود... همه جا امن و امان بود و کسی از حضورش لرزش تن و قلب نگرفت... افکار مسخره اش را دور ریخت و سلام کرد...

_ ماشین کمی بدیدامیشه!

_ بیابالا...

_ با تعجب گفت: بله؟!

_ سوار شو می رسونمت... درست نیست بیشتر بایستی ...

_ خیلی ممنون... مزاحم شما نمیشم... بالاخره یه تاکسی میاد.

_ مسیحادر طرف او را باز کرد و گفت:

_ تعارف نکن، مزاحم نیستی، بشین خیس شدی...

چه مهربان شده بود؟ نه به روزی که کم مانده بود جوانمرگش کند و حتی زحمت عذرخواهی به خود نداده بود، نه به حالا که... مردد ایستاده بود که مسیحادوباره گفت:

_ سوار شو تا مردم فکر نکردند مزاحمت شدم... بیابالا...

بالاخره دودلی را کنار زد و باتشکری کوتاه داخل ماشین نشست. هوای مطبوع داخل اتومبیل تازه سرمای بیرون را به رویش آورد. کمی بیشتر در خود جمع شد و نگاه کنجکاوش در فضای داخلی و مجهز ماشین چرخ خورد. درد دل گفت «کوفت بشه»... کم مانده بود خنده بی موقع افکارش را لو دهد که با صدای اوبه خود آمد...

_ کجا برم؟

_ نمی دونم...

_ مسیحا با تعجب نگاهش کرد:

_ خونه اتونو بلد نیستی؟

_ از سوتی که داده بود، کفرش درآمد و فوراً گفت:

_ عذر میخوام، حواسم نبود...

_ پس آدرس دقیق بگو تا با حواس پرتی هر دو مون رو سردرگم نکنی.

_ اخمهای تمنا درهم شد. انگار التماس کرده بود که حالا به رویش می آورد. با ترش رویی گفت:

_ همین چهارراه اول پیاده میشم... اونجا تاکسی راحت پیدا میشه... ممنون...

__ می رسونمت... فکر کن باتاکسی هستی...

«تاکسی منت نمیذاره حضرت والا...» جمله ای بود که ازدهنش گذشت اما به زبان نیاورد و فقط گفت:

__ ممنون، ترجیح میدم بیشتر از این باعث مزاحمت نشم.

تلنگری به ذهن مسیحا خورد. لبخندی محوبه لبهایش آمد و سرتکان داد:

__ بهنام حق داره میگه روابط من باخانما از صفر هم منفی میگیره... منظوری نداشتم... عفو کنید و بفرمایید کجا باید برم...

چشمهای گرد تمنا واقعا دیدنی و جذاب شده بود. خبری از اخم دقایق پیش نبود. رودربایستی را کنار گذاشت و بی تکلف پرسید:

__ شما واقعا آقای الهی هستید؟

لبخند مسیحا جان گرفت و نگاهش کرد، باحسی که دلش میخواست تاته دنیا به همین زیبایی همراهش باشد...

__ یادمه گفتم شاید بیرون از حیطه کارا و هیولای خون آشام نباشم. نظرت تغییر کرده؟

تمنا نگاهش را دزدید تا شرم چشمانش را مهار کند:

من بابت اون سوء تفاهم معذرت خواهی کردم اما نمیدونم شما تاکی میخواید به روم بیارید...

__ همیشه... به فراموش کردن اون روز فکر نکن..

ذهن تمنا به آن روز عقب برگشت و باید آوری لحظه هایی که گذشت تنش دوباره گرم شد اما اینبار از شرم، نه ترس...

و فکر مسیحا در میان هجوم دیگری از خواستن ها گرفتار شد. به جاده خیره ماند. ساکت شد تا دل و عقلش به نتیجه ای از آن همه مرافعه برسند... شاید همین حالا یک فرصت طلایی برای گفتن بود اما چطور و چگونه عقلش یاری نمیکرد... انگار از شکستش مقابل دل آنقدر کینه کرده بود که دیگر یاریش را از او محروم میکرد... برف پاک کن تندتر از قبل کار میکرد مثل ذهن مسیحا که با سرعت تمام افکار و منطقش را کنار میزد تا این بار دل سخنورشود نه منطق...

حرف دل به تاخت پیش میرفت و عقل پشت پایش روی زانو از نفس افتاده بود... دیگر طاقتی نبود اما لب به سخن گشودن دل هم آسوده نبود...

بعد از این فضای سبز نگه دارید پیاده میشم...

اما مسیحا به جای کم کردن سرعتش، دوباره پدال گاز را فشرد و از نقطه اشاره او رد شد، تمنا با تعجب از رفتار و همچنین سکوت ناگهانی او دوباره گفت:

__ ببخشید اما خیابونو رد کردید!

مسیحا کلافه از حواس پرتی خود سری تکان داد و دور زد:

__حواسم نبود، عذرمیخواهم....

وزیر لب زمزمه کرد:

__هوش و حواس و... احساسم باهم غارت چشات شده.

کمی بلندتر می گفت قطعا تمنا میشنید اما در آن لحظه فقط زمزمه ای گنگ به گوشش رسید که سراز آن در نیارود. اینبار قبل از رسیدن به خیابان تمنا هشدار داد و مسیحا ماشین را به حاشیه جاده کشید. تمنا برگشت تا خدا حافظی و تشکر کند اما حالت متفاوت و خیره چشمهای گیرای مرد جوان دست و پای دلش را لرزاند. نفهمید چرا هول کرد و خواست با خدا حافظی کوتاهی از بند آن نگاه نافذ رها شود... اما هنوز دستگیره در را نکشیده بود که مسیحا ناخودگاه گفت:

__تمنا صبر کن...

از شنیدن نامش با آن صدای بم و دلنشین قلبش دستخوش هیجان شد اما نفوذ تحیر بیشتر بود تا جایی که رنگ نگاهش هم تغییر کرد..

__بفرمایید...

مسیحا کلافه چشم برداشت و پشت انگشتش را روی لب فشرد، هنوز نمی دانست چه باید بگوید....

__آ...میدونی راستش...

سرتکان داد و کلافه تر گفت:

__هیچی...هیچی...

تمنا نگاه متعجبش را از چهره او جدا کرد اما دوباره به حرف آمدن مسیحا متوقفش کرد:

__چند لحظه صبر کن!

تمنا سردرگم و کلافه پرسید:

__چیزی شده؟

مسیحا دست پشت سرش برد و به موهایش چنگ زد. کاری که هر وقت مستاصل و عصبی بود تکرار میشد. کلاف سخن، سرنخ را پنهان کرده بود و نمیخواست ریسک کند تا کلاف دونیم شود چون شاید بعد گره کردن سخت می شد اما ناشیانه عمل کردنش حداقل برای خودش محرز بود... بالاخره گفت:

__از هدیه ام خوشش اومد؟

«هدیه» نه تلافی... نه بهانه... گفت هدیه... لبخند به لبهای تمنا آمد. تا بحال فرصت مناسبی برای تشکر پیش نیامده بود و حالا بهترین وقت بود. بافکراینگه این مرد بابت پرسیدن چنین سوالی اینقدر سردرگم شده است خنده اش گرفت... این مسیحا انگار هیچ ربطی به مهندس بداخلاق مشهورشان نداشت...

__ ممنون... فرصت نشد بابتش تشکر کنم اما دلم میخواد حتما جبران کنم... میتونم خواهش کنم مبلغشو از حقوقم کسر کنید البته... البته همیشه یه یادگاری از شما باقی میمونه ولی...
__ راه های دیگه ای هم برای جبران هست.

تمنا جاخورد. منظورش چه بود. مسیحا که انگار به سرنخی برای ادامه دست یافته بود ادامه داد:
__ میتونی به من فکر کنی؟

رنگ از رخ دخترک پرید. نفس در سینه اش راه گم کرد و ضربان قلبش تصاعدی بالا رفت، صدایش لرزید:
__ منظورتون چیه آقای الهی؟

مسیحا کاملاً چرخید تا راحت تر به چشمهای ناباور دخترک نفوذ کند:
__ خیلی وقته این مساله کنج ذهنمه، یه پیشنهاد... یه فرصت که ...
بامکتی لحظه ای ادامه داد:

__ میخوام خیلی چیزا رو باهات تجربه کنم... یه واژه به اسم خواستن و...
تمنا مثل آتشفشان منفجر شد:
__ بس کنید آقا...

مسیحا آنقدر از عکس العمل ناگهانی او جاخورد که کلاساکت شد. تمنا نگاه پرنفرتش را برداشت تا از برابر او بگریزد. پیاده شد و راه مقابل را در پیش گرفت که نفهمیدیک باره او چگونه مسیر مقابلش را سد کرد. هوا سرد بود اما هر کدام به نوعی گرم بودند... یکی از نفرت و خشم... دیگری در اوج هیجان و عشق...
__ صبر کن... بذار حرفمو بزنم...

__ در مورد من چی فکر کردی آقای الهی؟... اینقدر احمق و دم دستی به نظر اوادم که اجازه بدم... براتون متاسفم.. برای ظاهری که هیچ ارتباطی به شخصیت ...
__ مگه من چه حرف بدی زدم!

تمنا بیشتر سوخت و صدایش بالا رفت:

برای تو و هم کیشات قطعاً عادیه... اما من احمق نیستم و معنی حرفاتو خوب فهمیدم... فکر نمی کردم که...

گردنبد از پس ویرانه های عقل و احساسش به یادش آمد. آن را چنان کشید که پاره شد و گردنش سوخت اما نه بیشتر از دلش... آن رابه سینه مرد جوان کوبید و باخشمی که شاید بغض هم داشت، گفت:

__ برای خودم و خوشباوریم متاسفم...

مسیحا قدمی پیش رفت:

__ دوست داشتن اینقدر بده؟

__ حالم از مرداب هوسی که دم از زلالی مهرمیزنه و بوی گندایش همه جا رو برداشته به هم میخوره...

مسیحاتکان سختی خورد و تمنا با قدمهایی تند دور شد. برق پلاک میان دستهای ناباور مرد جوان خیس شد و صدای او در سرش تکرار شد... کجای کارگند زد که نفهمید... با حرص ضربه محکمی به بدنه ماشین کوبید و آه غلیظی گفت... همه احساس و خواستش را با هم لعنت کرد...

زنجیر ارمیان انگشتانش انداخت و به پلاک معلق میان دستهایش زل زد. حالش بد بود، خیلی بد... از خودش و احساسش ناراحت... شاید متنفر... نه،... متنفر نبود، دلخور بود... اصلاً به ذهنش خطور هم نمیکرد چنین واکنشی ببیند. کلافه و عصبی غرق افکارش بود که با کشیدن شدن زنجیر سربلند کرد. خواست زنجیر را بگیرد که بهنام دستش را پس کشید و به کمر زد. با خشم گفت:

__ بده به من اونو!

بهنام با خیره سری یک تایی ابرویش را بالا داد:

__ فرض کن ندم!

مسیحا با حالتی عصبی دست تکان داد و عقب روی مبل ولو شد:

__ درک.. مرض داری دیگه!

بهنام با خنده فغان چای را مقابل او گذاشت و گفت:

__ مرض که تو پیدا کردی... اونم از نوع جنونش... بیابا با گردن بندت هم مال خودت... نخواستیم...

مسیحاتقریباً پلاک را قاپید و سرش را بالای پشتی مبل گذاشت. دوباره اسم تمنا مقابل چشمانش تاب خورد و تاب خورد... دیوانه شد... کاش حرفی نزده بود که حالا اینطور با پریشانی و پشیمانی و حسرت و... با بیشماری از احساسات مختلف درگیر نشود. اما انگار بیشتر از غرورش قلبش ضربه خورده بود... صدای بهنام خلوتش رابه هم زد...

__ حالا چرازانوی غم بغل کردی واین پلاک ومثل آینه دق گرفتی جلوچشمت...گندزدی اومدی واخماتم توهم کردی
واسه من...

مثل آتشفشانی که دیگرتوان خودداری نداشت،ناگهان خروشید،تیزوبلند گفت:

__ تعبیرخواییه که توواسم دیدی دیگه...بفرما اینم عاقبتش...

گردنبندراروی میزانداخت وبه موهایش چنگ زد.بهنام شوکه گفت:

__ یاخدا...آروم برادرمن...چته؟دادبزنی وبه گردنبندی که اون خانم توسرت زده نگاه کنی همه چی تغییرمیکنه؟

__ ول کن بهنام...توروخدا سربه سرم نذار...

__ بشین یه خورده گریه کن تااوج مصیبت بیشتربه چشم بیاد.

__ بهنام...اعصابم خورده میگم.

__ روزروزش حضرت والا پاچه می گرفت حالا که شام تارته!

مسیحامشتی ازسرحرص به سمت اوپرت کرد که بهنام باخنده جای خالی داد:

__ بفرما..محسنات تکمیل شد...

__ بهنام تمام حرصموسرتو خالی میکنما...بشین سرجات...

__ خب بابا...حالا این چه ادا واطواریه درمیاری؟

__ نفهمیدی چی گفتم؟شدم سکه یه پول...

__ شدی که شدی...جهنم ...

مسیحاعصبی نگاهش کرد که بهنام گفت:

__ چشاتو اینجوری تیزنکن،چیہ؟!...توقع داری بااون مدل حرف زدن درجاییه بغلت...

__ چرت نگو...مگه خودت نگفتی باهاش حرف بزنی!

__ من گفتم چی بگو؟

__ چه میدونم،هرچی توگفتی تکرارکردم،همین!

__ من گفتم بروپیشنهاد اینجوری بده؟

__ چه جوری؟

کفر بهنام درآمد؛

__ دهن منو باز کن مسیحا... رفتی یه جوری حرف زدی که دختره فکر کرده قصد سوء داری... شانس آوردی فقط گردنبند وزده تو سرتورفته... یکی هم پاچشت نزده خوبه!

مسیحا کلافه و گیج گفت:

__ من حرف بدی نزد، اصلاً نداشت حرف بزnm که سیم چسبوند...

__ رک و پوست کنده پیشنهاد ازدواج میدادی اما با شرط یه دوره شناخت...

__ منم اومدم همینو بگم...

__ آره جون عمه ات.. صاف گفتم بیابامن باش... چند شبشم میگفتم تکلیفش معلوم باشه حداقل...

مسیحا داغ کرد:

__ چرا چرت میگی بهنام...

__ چرت و تو گفتمی خره، ما حاصل حرف تو برای هر دختری یعنی یه مدت خوشگذرونی و حال... گرفتی یاروشن ترت کنم؟

مسیحا خواست حرفی بزند اما برای چند لحظه ساکت شد، انگار فیلم به عقب برگشت و زمان در چند ساعت پیش ثابت شد. حرفهایش را چندین بار مرور کرد و جملات آخر او مانند زنگ ناقوس در سرش پیچید. تازه فهمید چه خراب کاری کرده است. ضربه ای محکم به پیشانی خود زد و سرتکان داد:

__ وای... پس بگو چرا اونطور رنگ به رنگ شد...

__ حالا خود زنی نکن...

__ حالا این اقتضا و چطوری جمع کنم؟

__ تا تنور داغه باید نونتو بچسبونم... همون جور که خراب کردی درستش کن...

__ با این اوصاف فکر نکنم دیگه فروشگاهم پیدا شه.

__ معلومه که نمیداد. باید بکشونیش بیرون...

__ نمیداد بهنام... آخه چه بهونه ای؟

بهنام با چند لحظه تعمق و تعلل به مسیحانگاه کرد و سرتکان داد:

__ یه راه بیشتر نداری... اما فقط یه راه و یه فرصت که اگه دوباره گند بزنی چاره اش خود کشیته... ببین چی میگم...

**

بی حوصله و کلافه لباسهایش را روی صندلی پرت کرد و روی تخت ولو شد. از دیشب هنوز پشت گردنش می سوخت اما دلش بیشتر.. خداروشکر خراش پشت گردنش افتاده بود و موهایش مانع دید دیگران بود و الا جوابی نداشت که به مادر بدهد. دست روی پوست سرد گلپوش کشید. جای خالی زنجیر آذیتش کرد و جای خالی حسی در قلبش آزارش داد. نمی دانست مهی که پیش نگاهش را گرفت و مردمک چشمانش را لرزاند تاوان چه بغض شکسته ای است، نتیجه کدام احساس شکست خورده است اما آسمان ابری دلش عجیب گرفته و تنگ بود. هنوز باورش نمیشد مردی که بی اجازه به خیالش سر کشیده است و اوقصد خندیدن به این حضور عجیب را داشت حالا با گفتن حرفهایی نامربوط به این حال و روز انداخته باشدش... طلسم شکست. بغضش ترکیب و قطره ای زلال از کنار پلکش سر خورد. سرش را درون بالش فرو برد و به پتویش با حرص چنگ زد، با تداعی تصویر چهره مسیحا بر سر دل و مرد خیالی فریاد کشید:

__ ازت متنفرم...

پلکهایش را آنقدر محکم فشار داد تا اشک نتواند بانفوذ به ساحل گونه اش رسوای این احساس مسخره اش کند. او هیچ ارزشی نداشت.. هیچ ارزشی.. دلش می خواست بارفتن به فروشگاه ثابت کند که می ماند و رویش را کم می کند اما بعید بود بادی که دوباره آن مرد مغرور دوست داشتنی بغضش نترکد... ای لعنت به این احساس... باز می گفت مرد دوست داشتنی... باز گفت.. خفه شو تمنا... خفه شو...

__ وای... تمنا! چرا خوابیدی؟

مادر دیگر از کجا بر سرش خراب شد، کاش یک امروز رابی خیال بازجویی می شد. نقاب بی تفاوتی به چهره زد. اما هنوز بی حوصله و کلافه به نظر میرسید...

__ میخوام بخوابم. خسته ام!

__ یعنی نمیخواهی بری فروشگاه؟

رویش را بر گرداند و به پتویش پناه برد تا چهره مغمومش را پنهان کند:

__ نه! به خورده خسته ام... گفتم امروز نمیرم....

ترانه بی صدا و مشکوک تماشایش کرد اما حرفی هم نزد و بالاخره تنهانش گذاشت. تمنا مطمئن بود باید جواب این قطع شدن ناگهانی اشتغالش را بدهد، اما همین که فعلا هم مادر پایش نشد خوب بود. اگر دیشب آن هوا و رسیدن بامسیحا به خانه و آن ساعت شب نبود حتما به خانه عزیر پناه می برد تا آرامش بگیرد، حتما غروب می رفت.. هیچ کجا اندازه آن خانه قدیمی و عزیز آرامش نمیکرد... تا غروب به هرنحوی بود روزمرگی اش سپری شد. آماده بیرون رفتن سراغ ترانه رفت تا خدا حافظی کند، مادر اندکی سوال پیچش کرد و تمنا فقط سر بالا جواب داد و گفت مثل هر هفته از امشب تا شنبه صبح خانه عزیز خواهد ماند.. بالاخره ترانه رضایت به رفتنش داد و تمنا راه افتاد. به محض بستن در خانه موبایلش زنگ خورد. حتما دوباره هانیه بود که از صبح مدام روی اعصابش بود، تلفن را درآورد اما بادی که شماره بهنام لحظه ای مکث کرد.. اما شترسواری که دولا دولا نمیشد، باید می گفت که دیگر چشم دیدنشان را ندارد... دکمه پاسخ

رافشرد و خیلی سرد جواب داد، یکی نبود بگوید به این بنده خدا چه ربطی دارد که پسر خاله اش ناتو از کار درآمده... اما از این که او هم در صدی در این جریان دخیل باشد کافی بود تا محبت های همیشگی او را هم نادیده بگیرد...

__بفرمایید

__سلام خانم مقدم.. چرا شما نیومدی امروز؟

سلام... من دیگه نمی تونم به این همکاری ادامه بدم آقای ناصح...

__چرا؟

__خسته ام و میخوام استراحت کنم، همین...

__میتونم چندروز استعلاجی بهت بدم.

__ممنون، نیازی نیست، بهتر از منم برای کار شما زیاده...

__مشکلی نداره اما فکر نمی کنی باید منو در جریان میذاشتی؟

__حالا در جریان قرار گرفتید دیگه... معذرت میخوام...

حرفی که میان جمله هایش می جوشید بهنام را به خنده انداخته بود اما تمام تلاشش را کرد که سوتی ندهد و خیلی جدی گفت:

__پس بیا تسویه حساب...

__احتیاجی نیست، بمونه خدمتتون...

__مایل به ادامه همکاری نیستی مشکلی نداره خانم اما من موظفم حق الزحمه اتو پرداخت کنم والا آقای الهی برخورد می کنند...

__«خدالغنت کنه این آقای الهی اتونو...» بی حوصله گفت:

باشه، من تا نیم ساعت دیگه میام...

__پس منتظرم، خدانگه دار...

تمنا با حرص گوشی را داخل کیفش پرت کرد و برای تخلیه احساسات تندش به پیاده روی پناه برد...

بادیدن تابلوی تعطیلی فروشگاه جاکورد، چقدر زود امروز تعطیل کرده بودند. چون از درمخصوص همیشگی وارد شده بود الان داخل بود و تازه می دید تعطیل است اما عجیب این در باز بود. بانگاهی اجمالی به اطرافش و به خیال نبودن بهنام، تسویه حساب رابه روزی دیگر موکول کرد و خواست برگردد که بهنام صدایش کرد...

__ پس چرا برمیگردی خانم مقدم؟

برگشت و سلام کرد که با اخمهای بهنام مواجه شد. اولین بار بود او را با اخم می دید. سلامش را هم جدی و خشک جواب گرفت...

__ فکر کردم تعطیل کردید؟

__ بله، امروز به اصرار قبلی بچه ها تصمیم بر این شد که پنج شنبه ها زودتر تعطیل بشه، بنده هم تا حالا منتظر شما بودم... تمنا از اینکه برای آخرین بار نتوانست دوستانش را ببیند و خدا حافظی کند رنجید اما چاره ای نبود، بهنام به طرف اتاق اشاره کرد و گفت:

شما بفرمایید، من الان برمیگردم...

__ آقای ناصح من عجله دارم...

در حقیقت کمی از این سکوت و سکون ترسیده بود و به روی خودش نمی آورد اما بهنام با خونسردی در اتاق را باز کرد و گفت:

__ زود برمیگردم... تا شما بنشینید اومدم...

تمنا دیگر حرفی نزد. سرش را پایین انداخت و داخل رفت. روی یکی از مبل ها نشست و به میز مجهز مقابلش خیره شد. با یادآوری برخی خاطره های کوتاه دلش گرفت... اما در انتها با بخاطر آوردن گستاخی مسیحا لبهایش را به هم فشرد و مشغول بازی با بند کیفش شد. بیشتر از چند دقیقه کوتاه نگذشت که با صدای باز شدن در سرچرخاند اما به جای بهنام، مسیحا بود... تمنا متحیر نگاهش کرد و فکری چون صاعقه در کسری کمتر از ثانیه به مغزش کوبید «چرا در صدی فکر نکرد بازی در کار است و مانند احمقها اینجا بود...»... با شنیدن صدای تلفن مسیحا به خود آمد و فوراً برخاست اما با شنیدن جمله او خشکش زد:

__ معلوم نیست کارم کی تموم شه، تو برو، خودم میام...

به وضوح لرزش قلب و تنش را حس کرد و نگاهش روی لبخند نادر او خشکید:

__ سلام عرض شد خانم بداخلاق!....

تمنا تکانی خورد. اخم جای تعجب چهره اش را گرفت و قدمی به سمت در برداشت اما مسیحا قدم بلندی عقب رفت و کاملاً به تنهادر ورود و خروج اتاق تکیه داد تا تمنا دوباره سر جای خود بایستد و با خشم نگاهش کند. اما مسیحا با خونسردی دستی را داخل جیب فرو کرد و دست دیگرش را به یقه صافش کشید گفت:

__سلامم جواب نداشت...

از پررویی اوخونش به جوش آمد ولبهایش رابه هم فشرد تاداد نکشد...

__میخوام برم!

__کجا؟ حرف دارم!

__دنبال یه گوشی بگردید که کرکردنش فایده داشته باشه!..لطفا بریدکنارمن عجله دارم.

__اول بشین به حرفای من گوش کن بعد خودم می رسونمت...

تمنا باپوزخندی از سرخشم و حرص گفت:

__لطفتون پیشکش به هم پیاله هاتون...

مسیحا قدم بلندی برداشت که تمنا ناخودآگاه عقب رفت. تازه قوه درکش به کارافتاد. باو دراین محیط خاموش ودور از چشم پشت دیوارهای بسته تنها بود. ترسید...واقعا ترسید ازاین رفتار احمقانه...باواکنش تمنا مسیحا دوباره ایستاد وبه مبل اشاره کرد:

__بشین حرف بزنیم.

تمنا باچندثانیه سکوت سعی کرد زبانش را کنترل کند مبادا کاردست خود دهد وگفت:

__همینطوری می شنوم..چیکار دارید بامن؟

__باید درمورد دیشب حرف بزنیم.

__دیشب موردی نداشت جز کنار رفتن نقاب از چهره آدمی که ادعای شخصیت وغرور میکنه اما...

ابروهای مسیحا به هم نزدیک شد و کم کم فاصله اش را کمتر کرد باو وحرف اورا ادامه داد:

__اما یه دختر بچه فکر کرده که شکوندتش...هوم؟...

سرش را کمی نزدیکت برد وگفت:

__الان خیلی خوشحالی که چنین رویایی واسه خودت ساختی!

تمنا از برق نگاه نافذ او ترسید و خیره سری را کنار گذاشت. راه باز کنار او را شاهراه شانس دید تا بگریزد اما مسیحا خم شد ودستش را روی پشتی مبل گذاشت، میزهم از سوی دیگر راه تمنا را بست...

__برو کنار...والا...

__والا چی؟

تمنا باحرص خواست دست حائل شده مقابلش را کنارزند که پنجه همان دست محکم بازویش را گرفت...

__تا گوش ندی به حرفام از اینجانمیری..خب؟

__علاقه ای به شنیدن دوباره یه مشت مزخرف ندارم.

بافشاری که به واسطه پنجه قوی مرد جوان به بازویش آمد، چهره اش درهم شد و صدای عصبی او را هم شنید:

__بهتره زبونتو کنترل کنی تمنا والا...

تمنا تقلا کرد دستش را رها کند و در همان حین هم باخیرگی گفت:

__کی اجازه داده به من دست بزنی، ولم کن ...

بارها شدن ناگهانی بازویش تعادلش را از دست داد و ناخودآگاه روی میل پشت سرش افتاد و اولین چیزی که تشخیص داد آتش خشم زیر خاکستر نگاهی بود که صاحبش نزدیکش آمد و تمنانا خودآگاه مضطرب به پشتی نرم بیشتر فرورفت...

مسیحا کمی خم شد اما بادیدن نگاه مضطرب دخترک کلافه عقب کشید و عصبی گفت:

__بلندشوبرو تا کار دست اون زبونت ندام.

تمنا آب دهانش را قورت داد و خودش را فوراً جمع و جور کرد، برخاست تا برود، بانگاهی کوتاه به چهره کلافه مسیحا بیشتر ایستادن را جایز ندید و از کنارش رد شد اما اینبار دسته کیفش بود که کشیده شد، قبل از اعتراض صدای آرام مسیحا را شنید:

__قصد سویی نداشتتم...

با توقف تمنا نگاهش کرد و با همان لحن آرام ادامه داد:

__شاید باورش برات آسون نباشه اما خودم میدونم که ابراز علاقه ام اشتباه بود و باید سنجیده تر عمل میکردم...ولی نشد...یعنی سخت شد...

چشمهای مبهوت تمنا نشان از گذر ذهنش بابت آن سوء تفاهم بود. مسیحا قدمی عقب رفت و کیف او را رها کرد، باندکی مکث دوباره به حرف آمد:

__مدتها بود برای ملاقات دیشب خودمو آماده میکردم...حرفامو میسنجیدم اما نمی دونم چرا خراب شد...نمی دونم چرا به جای به کاربردن جملاتی که بارها تکرار کرده بودم تا بهت بفهمونم دچاریه دلبستگی ناخواسته شدم، اشتباه شد و به هوس تعبیر شد...التماس بلد نیستم...عاشقانه گفتن هم برام سخته چون هنوزم بابت احساسم به تو گیجم ولی...

نگاهش در چشمهای بهت زده دخترک قفل شد و آرامتر از همیشه گفت:

__تو قشنگترین. اتفاق زندگیم شدی...از این مطمئنم و خواستم مطمئن کنم...

باسکوت ممتد تمنا دستی به موهایش کشید و گفت:

__اگه میتونی بمون وبه حرفام گوش بده اما اگه درصدی فکر میکنی هنوزم قصد م نامربوط وازسرهوسه میتونی بری ...برو ولی شک نکن که گفتن این حرفابرام آسون نبود...نمیخواهی چیزی بگی؟

تمنا به خودش آمد.چقدردرعرض چنددقیقه کوتاه ضربتی عمل کرد...حس میکرد الان است که صدای قلبش رسوایش کند،هر گمانی به ذهنش آمده بود جز اعترافی که حالا می شنید...اعتراف از مردی که حضورش رادرخیال هم رویا تصور میکرد...آن همه فاصله شوخی نبود...بالاخره به زبان آمد:

__باورحرفاتون خیلی سخته وقتی که تا دیروز...

__تا دیروز برام یه شوخی بودی که حالا جدی ترین مساله زندگیم شدی...یه معادله که نتونستم مقابلش قدعلم کنم ودلم خواست ...یه خواستن برای تمام عمر...یه تجربه دوست داشتن که اول عاشق شدنویدام داد...این حس سرعقلی که تفاوتم راباتودادکشید،فریاد زد که میشه برای یه معادله نامجهول برای زندگی متفاوت من غروروشکست و اعتراف کرد...شاید معجزه زندگی من توشدی تمنا...یه مساله که حتی دیگه نمی خوام حل بشی،فقط میخوام تو دفترچه خاطرات عمرم باشی وهرروز بابودنت حس غریب وناشناس عاشقی روبرام یادآوری کنی...میشه؟

سرتما تکان خوردوبایک کلمه توان ازقلب مردجوان برد:

__نه!....

به راستی که خون برای لحظه ای دررگهایش یخ بست ونگاه خشکیده اش به لبهای دخترک چسبید.واژه ناشناخته «نه» مانند ضرباتی ناهماهنگ ازیک ناقوس درسرش پیچید..چندین وچندبار...نه...نه...نه...ولی چرا!... به سختی زمزمه کرد:

__چرا؟

نگاه تمنا پایین افتاد وبه راه فرار گریزی زد اما مسیحا سدراهش شد،حس نگاهی که تن دخترجوان راسوزاند عجیب بود ،بغضی درگلوش گیر کرد وقتی صدای ناباوراواشنید:

__حداقل یه توجیه ..یه توضیح بهم بده که بتونم غروروشکسته امو ترمیم کنم،خواسته زیادی نیست!

تمنا کمی فاصله گرفت تا هیجان کاردست دلش ندهد،آب دهانش رافروداد ونگاهش کرد:

__من قصدشکستن وتلافی ندارم.

__پس چی؟

__یک ساعت ...فقط یک ساعت بشینید ودرسکوت به این مدت فکر کنید...به نظرتون چنین رابطه ای عاقلانه است.

مسیح‌ال‌بخند تلخی زد:

__ به نظرت الان من عاقلم که جلوی روی تو ایستادم؟

تمنا با صدایی آرام و تلخ گفت:

__ پس خوب دلیل منو فهمیدید؟

__ انگار تو منظور منو نفهمیدی!

تمنا خسته بود. از جنگیدن با احساسی که به قلبش می‌کوبید تا وادهد خسته شد و گفت:

__ فهمیدم.. واکنش دیشم تند بود.. به اندازه لحن بدی که از شما شنیدم و منو به اشتباه و سوء تفاهم انداخت... بابتشم عذر می‌خواهم اما این وسط اشتباه بزرگی رخ داده که فقط یه مساله ریاضی نیست... یه معادله یا شایدم قمار بزرگی روی سرنوشت...

__ شاید حل شد این معمای پیچیده!

__ به بهای یه شکست سنگین؟.. ارزشش نداره!

__ تو برای من داری!

قلب دخترک تکان خورد.. زلزله‌ای رخ داد که تمام تنش لرزید و مسیحا ادامه داد:

__ یه فرصت میشه به این عاشق بی‌عقل داد، نمیشه؟.. نمی‌تونی یه مدت کوتاه با این معادله لاینحل سروکله بزنی.. شاید حل شد... شاید به نتیجه رسید... شاید باز محبت روی مصلحت عقلانی رو کم کرد.. مثل عاشقی که روی عاقلی مرد مقابلتو کم کرد...

سکوت... سکوتی سنگین.. نفس گیر و دلهره‌آور میانشان به تخت حکومت نشست. چشمهای تمنا روی کف پوش نخودی رنگ و تمیز اتاقک میخکوب بود که برق پلاکی آشنا مقابل چشمانش تکان خورد. نفسش بند آمد.. سربلند کرد و دلش آشوب شد. پلاک میان انگشتان بلند مسیحا معلق بود... به قفل ترمیم شده اش نگاه کرد، دلش این یادگاری را با صاحبش میخواست اما کدام عقل... لعنت به هرچی عقل و منطقی که...

__ لعنت به هر عقل و منطقی که قراره لذت دوست داشتنوازم بگیره...

تمنا میبوه از جمله‌ای که در ذهنش گذشت و به زبان مسیحا جاری شد نگاهش کرد که او قدمی پیش آمد و زنجیر را بالاتر گرفت:

__ دل این پلاک و زنجیر هم مثل یه قلبی که اسیر منطق و مصلحت زود برات تنگ شد... مال توئه حتی اگه نخوایش... متعلق بهت می‌مونه حتی اگه بری... حتی اگه در رویای تمنای حضورت باقی بمونه...

کم آورد. دست دلش لرزید و عقل سرخورد. به نرمی پلاک و زنجیر را پس گرفت تا دلش راهدیه کند. لبخند زیبای مرد جوان همراه زمزمه ای آرام دلش را گرم کرد:

__ به من اطمینان کن!

وقتی پس از نفس عمیقی لبخند به لبهایش نقش پررنگ عشق زد نگاه او هم شبیه سحری رویه طلوع طلایی شد. دیگر خاکستر یک شعله کوچک در چشمانش ندید. زبانه ای سرکش بود که تن دخترک را سوزاند...

فصل پنجم:

وقتی مکالمه کوتاهشان به پایان رسید، ابتدا چند لحظه به گوشی میان دستش خیره شد. قلبش تند میزد. تندتر از هر زمان دیگر... شاید باورش آسان نبود اما این دلباختگی حقیقتی محض بود که هر روز و هر شب حتی هر ثانیه د ذهن و قلبش تکرار می شد و جای خود را محکم تر می کرد. بدون هیچ تردیدی گوشی را به سینه اش فشرد و پلکهایش را برهم نهاد. تکرار صدای گیرای اوزیباترین خاطره ها را در ذهنش تداعی کرد حتی با وجود تلخی ...

با برخورد پتوی نازک مسافرتی روی شانه اش سر بلند کرد. از دیدن سهپند تعجب کرد اما لبخند هم به لبهایش آمد و تشکر کرد. سهپند کنارش روی پله ایوان نشست و گفت:

__ چراتو این هوا بیرون نشستی... سوز برف میاد دختر... مریض میشی!

__ برف که کم میبینیم حداقل سوزش سرما مون بده عقده ای نشیم.

سهپند خنده کوتاهی کرد و سرتکان داد:

__ از دست تو...

__ تو چرا اومدی بیرون؟

__ واسه فضولی تو کارتو؟

تمنای تعجب نگاهش کرد و سهپند چشمکی زد:

__ بذار ببینم یه دفعه خانما چه حالی میبرن...

تمنای خندید و ضربه ای آرام به بازوی سفت اوزد که بیشتر خودش دردش آمد و در پی اعتراضی کوتاه گفت:

__ حالا که آقایون فضولتراز کار دراومدن... همیشه هم زور شون سرزنا بود...

__ باشه بابا.. تسلیم... زن بلاست خدایه یی خونه ای روبی بلا نذاره...

__خوب نگفتی چراغ که هوس چلچراغ به سرت نزنه.

__من یه ستاره میخوام که اگه باهام باشه هیچ چلچراغی درمقابلش نمیتونه دووم بپاره.

__شاعرشدی دکترجون!

__چیه؟دکتر دل ندارن؟

__تمنا پتورابیشتر دور خودش پیچید و گفت :

__چراندارن؟ماکه بخیل نیستیم.

__سهند لبخند زد و پس از مکثی کوتاه گفت:

__حوصله اشوداری باهم حرف بزنیم؟

__پس الان چیکار می کنیم؟

__منظورم اینه موضوعم و عوض کنم.

__حوصله ات سررفته که هوس دردودل بامن به سرت زده؟

__دردودل نه ،حرف دل!

__کمی جاخورد و سهند دوباره گفت:

__میدونی تواین چندماه چقدر بهت فکر کردم؟...

__تمنا دست وپایش را جمع کرد و سعی کرد لبخند مصلحتی به لب آورد:

__تولطف داری؟

__لطف نبود،نتیجه یه دلتنگی عجیب و تازه بود که توان شهر گریبان دلمو گرفت...البته بعداز دیدن دوباره تو...

وای...کاش سهند ادامه نمیداد،کاش می خندید و شوخی اش را پس میگرفت اگر ترانه می فهمید پای سهند هم دراین به سرنوشت وخواستن اوبازشده است و تمنا قصدنه گفتن دارد،قطعا جنجال تازه ای راه می افتاد...همان امیربس بود..اما نتوانست مقابل ادامه حرفهای اورا بگیر د و شنید:

__من اواخر تابستان عازم کانادام تمنا...میشه باهام بیای؟...

__سرتما پایین افتاد وبدون تعلل گفت:

__متاسفم سهند..لطفا ادامه نده.

سهند جاکشورد و چند لحظه سکوت میانشان حاکم شد، توقع شنیدن این «نه» صریح و سریع رانداشت. به خودش آمد و مبهوت پرسید:

__ نه! به همین سرعت ؟

تمنا مستاصل به او نگاه کرد:

__ ببخش سهند ولی...

__ اگه دوست نداری از کشوربری و از خانواده دور باشی بگو، مطمئن باش از دست دادن این سفرتلخ و تروسخت تراز این نه گفتن تونیست.

تمنا آب دهانش را فرو داد. کاش میتوانست حقیقت را بگوید اما...

__ باور کن به خاطر این جور چیزانیست.

__ پس مشکل چیه؟

سکوت تمنا طولانی شد که سهند باتاملی کوتاه گفت:

__ احتمالا مشکل اون قدر اساسی هست که امیر هم نه بشنوه و من بتونم شانس خودمو امتحان کنم... شانس که کمتر از امیر بود...

__ اشتباه نکن سهند، جواب من ارتباطی به امیر نداره.

__ یعنی من حس ترسی که تو چشمات دیدم، خطاست؟... مجبور نیستی جواب بدی اما اگه قانعم میکردی که جواب منفیت واسه چیه راحت تر هضمش می کردم...

تمنا نگاهش را دزدید و آرام گفت:

__ نمی دونستم تو روانشناسی قراره تخصص بگیری؟

__ حدسم درسته پس... خودت کسی و دوست داری... فکر میکردم امیر باشه و این درگیری اخیرتون بخاطریه مساله جزییه و حل میشه اما انگار در مورد مساله دوم اشتباه کردم...

__ امیر همیشه یه پسر عمه برای من باقی میمونه!

__ میشه بدونم طرف کیه؟

باسکوت تمنا و التهاب چهره اش سهند آرام گفت:

__ مطمئن باش از حرفای امشب کسی با خبر نمیشه! فقط میخوام مطمئن شم که راهی برای جلب توجهت ندارم، همین...

تمنا با تردید نگاهش کرد، سهند لبخند زد:

__دوست نداری مجبور به توضیح نیستی؟

__میتونم مثل یه دوست بهت اطمینان کنم.

__مطمئن باش، بهت قول میدم.

تمنا مرکز دیدش را عوض کرد و آرام گفت:

__حدست درسته، دیگه نمیتونم به شخص دیگه ای فکر کنم.

صدای سهند گرفت. شنیدن این جواب آسان نبود اما با مهربانی گفت:

__قابل اطمینان هست تمنا؟

__اونقدر نمی شناسمش که با عقل و محکم بگم آره اما دلم خیلی بهش مطمئنه!

__مراقب رابطتون باش، نذار خیلی پیش بره... من هم جنس خودمو خوب میشناسم... تو کم تجربه ای و ممکنه اسیر حرفای محبت آمیزش شده باشی...

__ممنون از نگرانیت... اما اونقدر که به خودم شک دارم بابت شخصیت اون مطمئنم... امتحانشو پس داده...

__پس باید تبریک بگم، امیدوارم به نتیجه های خوبی برسی.

تمنا با لبخندی کوتاه تشکر کرد. سهند نفس عمیقی کشید و برخاست:

__بهتره بریم توتا بقیه بیرون نریختن و به جرم دیوونگی نبردمون...

متعاقب جمله اش هم خنده ای کوتاه کرد و دست او را گرفت تا بلندش کند، تمنا مقابلش ایستاد و گفت:

__سهند از این موضوع دایی اینا خبردارن؟

__نه، یعنی ماما یه خیالاتی داره که وقتی فهمیدم تصمیم گرفتم خودم باهات حرف بزنم اما اونا بی خبرن.

__میشه بی خبر بمونن...

__من نه شنیدم تو استرس گرفتی؟

__باور کن قصد ناراحت کردنتون داشتم ولی..

__تو حق انتخاب داری و هیچ کس نمی تونه این حقوازت بگیره اما اگه تو اینجوری راحتی باشه، اما مجبورم درمقابل

درخواست ماما جواب بدم... اگه بگم خودم منصرف شدم که تو دلخور نمیشی؟

تمنا باخوشحالی ملموسی گفت:

_اینجوری در حق منم لطف کردی!

_تابه خاطراین الطافمون به هم شبیه بستنی یخی نشدیم بهتره بریم داخل...

ضربه ای روی بینی اوزد وباخته گفت:

_مثل بچگیات اول هم دماغت سرخ شده...

_خودتو توآینه نگاه کن...کبود شدی...

باهم خندیدن و برگشتن که یک دفعه فکری ناگهانی به ذهن تمنا زد:

_سهند ...یه پیشنهاد برات دارم!

سهند باتعجب ولبخند نگاهش کرد:

_چه پیشهادی؟

_واقعا قصدداری ازدواج کنی؟

_بهت بگم ناراحت نشیا...اصلا نمیتونم عشقتوبپذیرم دخترعمه...

تمنا بالاخم ولبخند ضربه ای به دست اوزد وگفت:

_لوس نشو...

_خب بگو!

تمنا لبخندی زد وگفت:

_هانیه روکه حتما یادت میاد...توجشن تولد سوگل بود....

آقای الهی بالاخم گفت:

_تموم کن این بازی روفرخ خانم...مسیحاالان خسته میرسه وحوصله ای برای بحث جدید نداره...اگه شما نمیتونی

خودم خانواده خواهرت روقانع میکنم

_شماچنین کاری نمی کنی،همه دوست وآشنامیدونن که قراره نامزدی نزدیکه...بالاین حرفا أبرومونو به خطرندازید

_کدوم نامزدی فرح،پسرت مخالفه!بخاطر حفظ آبروتون مقابل خانوا ده خواهرت مهرانا کافی بود...

مهاساهم در بحث مداخله کرد و گفت:

__مامان به خدا ملینا اون چیزی نیست که نشون میده، من میشناسمش!

فرخناز تمام عصبانیتش راسر مهاساخالی کرد:

__هر موقع صحبتمون در مورد تو بود دخالت کن مهاسا... برو تواتاقت!

مهاسا بانا راحتی گفت:

__شما بخاطر خاله مهنازو بچه هاش زندگی روبه کام همه مالتخ کردید مامان؟ نمیدونم چرا اینقدر مصر به راضی نگه داشتن اونا هستید...

__مقابل خواهرم بایستم و دشمنی پیش بگیرم راضی میشی شما؟

__کسی ادعای دشمنی با اونا رونداره، ولی مسیحارو هم فدای خودخواهی نکنید.

__ساکت شو مهاسا.. گستاخی کافیه... گفتم برو و مداخله نکن...

مهاسا با قهر رو برگرداند و برخاست تا برود اما با شنیدن سلام بلند ورسای برادرش دوباره لبخند به لب آورد و ایستاد. چقدر به موقع بود آمدنش....

پیش از آنکه مسیحا پاری اولین پله بگذارد، فرح بی اعتنا به نگاه دلخور همسرش گفت:

__مسیحاجان زود آماده شو که باید بریم.

مسیحا ایستاد و با کنجکاوی پرسید:

__کجا؟

__میخوایم تاجمه تو باغ لواسان دور هم باشیم.

__تو این هوای سرد؟

__قرار نیست تو باغ بریم، داخل ویلا می مونیم.

مهاسا زبانش را تکان داد و تنبیه مادر را به جان خرید تا مسیحا در عمل انجام شده قرار نگیرد:

__میریم ویلا خاله اینا، جشنه بزرگ نامزدی قراره جمعه شب برگزار شه.

مسیحا جا خورد:

__نامزدی... کی؟

فرح هم جاکورد، فکرش راهم نمیکرد مهاسا با استراق سمع از همه چی باخبر باشد، حتی پدر هم بی خبر بود و نمی دانست چه برنامه ای در کار است که مهاسا تمام نقشه هارانش بر آب کرد...

__ نامزدی شما و دختر خاله جون دیگه... ماما که به همه می گفت خودت حلقه واسه ملینا خریدی!

قیافه بهت زده مسیحا دیدن داشت، در چند لحظه قدرت ادراکش قفل شد اما با صدای عصبی مادر تکانی خورد و به خودش آمد...

__ چرا مزخرف میگی مهاسا؟

__ خودتون به خاله گفتید بانظرش موافقید که مسیحا رو در مقابل جمع تو عمل انجام شده قرار می دید، حتی برادرای عروس خانم زحمت دی جی رو هم برای تکمیل ضیافت کشیدن...

__ ساکت شو دختر، تو گوش وایسادی؟

__ حقیقت داره مادر؟

از صدای آرام اما عصبی مسیحا نگاه و تنش با هم لرزید، همیشه پشت این آرامش طوفان به پامیشد... فرح سعی کرد همه چیز را فرمالیته کند و گفت:

__ بین عزیز دلم...

__ مادر گفتم حقیقت داره این تبانی؟

از صدای بلندش همه جاکوردند، انگار بیش از حد تصورشان اوبه هم ریخت...

__ تبانی چیه مسیحا؟ من صلاح تو رو میخوام؟

__ صلاح؟ خنده داره... واقعا خنده داره...

__ چی خنده داره، اینکه آرزوی دیدن سامان گرفتن تنها پسر مو دارم خنده داره؟

__ میخواید به زندگی سامان بدم یا با سر بیفتمم توقع بدبختی؟

__ ملینا چه ایرادی داره؟

__ ایرادش و حسنش به من مربوط نیست مادر!

__ پس چرا میگی مخالفی؟

__ چون دلم باهاش نیست...

با مکتی کوتاه تصمیم آخرش را گرفت و قاطعانه گفت:

_اگه دلتون میخواد ازدواج کنم مشکلی نیست اتفاقاً آمادگیشوهم دارم...

فرح فوراً باخوشحالی گفت:

_چی بهتر از این...اگه با نامزدی مخالفی...

_نه باملینا مادر...با دختری که خودم بهش علاقه دارم...

همه سر جایشان میخکوب شدند، این جمله معانی زیادی به دنبال داشت و در امتدادش جنجالی بزرگ بود، فرح طاقت نیاورد و گفت:

_خودت علاقه داری...به کی؟

_عجله نکنید...باهاش آشنا می شید...

چشمهای فرح گشاد شد و میان آن آشفته بازار مهاسا جیغی از سر خوشحالی کشید و بالا پرید:

_آخ جون...الهی فدات شم داداش...کی هست...خوشگله؟

حرکت ناگهانی او مسیحارا ناخودآگاه به لبخند زدن واداشت اما صدای عصبی و بلند فرح نگاه و چهره اش را باخم به هم ریخت:

_مهاسا ساکت شو و حرف بیجا نزن...چی داری میگی مسیحا؟...

مسیحا چند ثانیه سکوت کرد تا آرامش کمی به دست آورد:

_حرفام روشن و واضح نبود مادر؟ ازدواج میکنم اما باونی که خودم میخوام...

_تو میخوای با بروی من بازی کنی، من اجازه نمیدم دختری که معلوم نیس از کجا به دفعه سروکله اش پیدا شده...

مسیحا عصبی و محکم گفت:

_لطفاً توهین نکنید مادر...مگه من بچه ام که کسی بتونه اغفال کنم...ضمناً بهتره در مورد دختر مورد علاقه من به جا و درست قضاوت کنید چون قول نمیدم همیشه مثل امشب ساکت بایستم.

فرح مانند گندم برشته بالا پرید:

_با من این برخوردو میکنی؟ بخاطر کسی که...دختری که...وای مسیحا قصد کشتن منو کردی...آره؟

مسیحا معترض گفت:

_مادر کافیه!

آقای الهی بالاخره به حرف آمد:

__فرح بس کن، مسیحا انگار در تصمیمش جدیه!

__جدیه؟ باشه.. اما باید اول منو کنار بونی مسیحا... به خدا محاله بهت اجازه بدم...

مسیحا دست کنار شقیقه دردناکش گذاشت و پلک برهم نهاد، آرام و محکم گفت:

__مجبور به انتخابم نکنید...

فرح فریاد کشید:

__مسیحا عاقل شو.. اون دختر کیه که...

اما مسیحا خودش راه نشیندن زد و پله هارا بالا رفت... کیفش را گوشه اتاق پرت کرد و روی تخت افتاد. باز همان سردرد لعنتی مغزش را خورد. با صدای تلفن عصبی نیم خیز شد تا آن را گوشه ای پرت کند اما بادیدن نام تمنا روی صفحه گوشی میان انگشتانش خشکید و لحظه ای بعد دکمه رافشرد، صدای آرام تمنا را شنید که سلام کرد و کوتاه حالش را پرسید اما مسیحا فقط یک جمله آرام زمزمه کرد:

__کجای دنیای من بودی که داری همه زندگیم میشی!

تمنا آرام گفت:

__اتفاقی افتاده؟

__یه اتفاق بزرگ... یه جنجال ...

__چی شده، نگرانم کردی...

__هیچی... فقط عاشقت شدم... همین!

پلکهایش را آرام برهم نهاد و در سکوت پرالتهاب میانشان باز هم با احساس فریادی آرام کشید و جمله اش را تکرار کرد... برای آرام ماندن خودش تکرار کرد...

بانگاهی به ساعت مچی اش قدم تند کرد، حسابی دیر کرده بود. به سرخیابان که رسید تلفنش زنگ خورد. بادیدن نام مسیحا در آن موقع صبح تعجب کرد اما با خوشحالی جواب داد:

__سلام...

__سلام از ماست خانم خوشگله... بدوبیا که منتظرم...

__کجا؟

__سرتوبگیر بالا و روبه روتونگاه کن!

باشوق و ناباوری سربلند کرد و مسیحا را داخل ماشین درسوی دیگر خیابان دید. وقتی چراغ زد، ذوق زده خواست به طرفش بدود اما با ترمز گرفتن ماشینی مقابل پایش عقب کشید و بانگاهی مضطرب و عصبی به راننده خالی نگاه کرد اما خشک شد. از این بدتر نمی شد... امیر اینجا چه میکرد... با شنیدن صدای سرحال او از شوک بیرون آمد و پلکی زد:

__سلام دختردایی عزیز... شرمنده بدتوقف کردم... داشتی میرفتی و ممکن بود بهت نرسم...

باناباوری واخم گفت:

__تو اینجا چیکار میکنی؟

__او دم دنبالت...

__ممنون.. نیازی نیست.

امیر به طرفش رفت و در را باز کرد:

__بشین لطفا.. آگه نیای تا شب اینجا می ایستم... حالا م تادیرت نشده سوار شو..

نگاه مستاصل تمنا به سمت مسیحا سرخورد که حالا میان درو ماشین ایستاده بود و مبهوت تماشایش میکرد. امیر مسیر نگاه او را دنبال کرد اما پیش از آنکه به نتیجه ای برسد تمنا بانا مناسب دیدن اوضاع سریع دعوت او را پذیرفت و پیش چشمهای مبهوت او با امیر رفت...

باحالتی عصبی انگشتانش را به هم فشرد و گفت:

__اصلا از این رفت و آمدای بیجا سردر نمیارم امیر!

امیر با خونسردی گفت:

__برای دیدن همسر آینده ام نباید بهانه ای داشته باشم... دلم تنگ بشه کافیه!

انگار ظرفی از آب داغ بر سر تمنا ریختند و برافروخته گفت:

__کی چنین قول و قرار می گذاشته؟

__خیلی وقته... نزدیک سه ساله که دایی قولتو بهم داده.. حالا آگه بچگی رو فاکتور بگیریم.. یعنی تویی خبری؟

__این موضوع چند ماهه که منتفی شده... اصلا از ابتدا هم برای من جدی نبود و بابا هم به عمه تصمیممو گفته...

__من صبرم زیاده تمنا، اونقدر بهت محبت می کنم که...

تمنا بی تاب میان حرف او پرید:

__محببتو نثار کسی کن که قادر به پذیرفتنش باشه نه من که حتی یه لحظه هم نمیتونم بهش فکر کنم.

امیراز کوره دررفت.مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید :

__پس تکلیف دل لامصب. وزبون نفهم من چیه که تورو میخواد..چرانمی فهمی تمنا...من تورو دوست دارم...

تمنا آرام گفت:

__اما من یه نفر دیگه رو دوست دارم.

نفهمید صدای فریاد خفیفش از نگاه تند امیر بود یا ترمز وحشتناکی که ماشین رادر حاشیه خیابان متوقف وبه دنبالش بوق های معترض رانندگان شد...

__چی؟

از نگاه نامفهوم امیر ترسید اما راهی بود که تانتها باید می رفت...

__نه تو، نه هیچ کس دیگه نمی تونه دوباره تو زندگی من بیاد، چون...

با کشیدن شدن بازویش لال شد وبی تعادل به سمت امیر کشیده شد اما با گرفتن دستگیره مانع نزدیک شدن بیش از حد اوشد و داد زد:

__دیوونه...چیکار میکنی؟

امیر با حرص وخشم گفت:

__مزخرف نگو...مزخرف نگو تمنا...

__امیر دستم شکست.

امیر رهایش کرد وبه فرمان کوبید:

__منونمی تونی از سر خودت به این راحتی باز کنی!...یه شوخی بی مزه است که خودت پش میگیری!

__اما من شوخی نکردم...

امیر نگاهش کرد. باحالتی که قلب دخترک به لرزه افتاد، ترسید از غم چشمهای خیس مقابلش و ناباور زمزمه کرد:

__امیر..خواهش میکنم...

__میدونی قلب منی تو...من چیکار کنم...باتومن چیکار کنم؟

__تورو خدا فراموش کن، باور کن طاقت دیدن ناراحتیتو ندارم...من...

امیر دست بلند کرد تا او ساکت شود:

__کیه؟

__امیر...

__میگم کیه که تونسته یه شبه خاک بریزم روی خونه آرزوهای منو و قبرستونش کنه!

__اون هیچی ازتونمیدونه...

__تو که میدونستی!

__شناختن و نشناختن اون فرقی به حال تصمیم من نداره امیر جان...بین...

__باشه...دیگه نگو...هیچی نگو...

سپس ماشین رابه حرکت انداخت و دسکوت تا فروشگاه راند، سکوتش عجیب و ناگهانی بود..دلهره آور بود...زمانی که توقف کرد، تمنا با تردید و آرام گفت:

__امیر یه لحظه گوش کن..

__بسه هرچی گفتی و گوش دادم فقط برو...خدا حافظ...

تمنا دیگر حرفی نزد، فقط بانگاهی کوتاه ، خدا حافظی آرامی کرد و پیاده شد. باکنده شدن ماشین از جا قلبش فروریخت. کاش امیر جنجال به پا نکند و ساده بگذرد...اما دل آشوبه رهایش نکرد و سالانه سالانه به طرف فروشگاه رفت...

با افکاری درگیر سرش را به مشتری که کم کم حوصله اش را سرمیبرد ، سروکله میزد، نمی دانست چرا اینقدر دلش شور میزند، باین که نیم ساعت بیشتر از آمدنش نمی گذشت اما خسته و کلافه بود و دلش می خواست زودتر به خانه برگردد، درهمان حال و هوا بود که تلفنش زنگ خورد، یکباره انرژی گرفت، شاید مسیحا باشد، فوراً گوشی را از جیبش کشید و بادیدن حدس درستش با خوشحالی اشاره ای به یکی از بچه ها کرد تا سر جایش بایستد و خودش کمی فاصله گرفت و تلفن را جواب داد:

__سلام...

__کجایی؟

از لحن کلام تند او جا خورد، متعجب پرسید:

__خوبی؟

__جواب منوبده کجایی؟

__خب معلومه فروشگاه!

_ تا پنج دقیقه دیگه بیایرون...

تمنا متحیر و نگران گفت:

_ اگه چیزی شده..

_ یاشویا بیرون تانیومدم توان خراب شده، آبرو جفتمونو ببرم...

آنقدر صدایش بلند بود که ناخودآگاه سرش را پس کشید و نگاهش در اطراف چرخ خورد، بعید می دانست این داد به گوش کسی نرسیده باشد اما انگار واقعا شانس آورده بود و حواس کسی به او نبود، ناچار و مضطرب از عملی شدن اولتیماتوم او سریع تماس را قطع کرد و با اطلاع دادن کوتاهی به بچه ها کیفش را برداشت و بیرون زد....

به محض نشستنش داخل ماشین، مسیحا پاروی پدال گاز نهاد و حرکت کرد، تمنا متعجب و مضطرب نگاهش کرد. اما انگار او جز تند کردن سرعتش قصد دیگری نداشت تا بالاخره تمنا کلافه گفت:

_ چی شده؟

همان موقع مسیحا در حرکتی ناگهانی به یک فرعی پیچید که اگر تمنا خودش رابه موقع کنترل نمی کرد کاملاً روی او پرت میشد. ناراحت از اتفاق صبح و بحث با امیر و حالا رفتار مسیحا گفت:

_ پرسیدم چی شده؟

مسیحا با همان سرعت به نقطه خلوتی کشید و طوری طرف او برگشت که تمنا ناخودآگاه عقب رفت و سرش به شیشه پشت سرش اصابت کرد...

_ چرا همین میکنی؟

_ من و مضحکه خودت کردی، آره؟

از صدای بلند او چشمهای تمنا درشت شد:

_ نمی فهمم از چی ...

_ نمیفهمی یا خودت وزدی به اون راه.. یعنی...

تمنا دلخور و عصبی گفت:

_ توحق نداری سر من داد بزنی!

_ حق ندارم... تمنا یه کاری نکن که...

_ که چی؟.. از اعتماد کردنم بهت پشیمون بشم!

__اونی که داره پشیمون میشه منم...اونی که داره بازی میخوره منم..

__اونوقت به چه حکمی من مجرمم؟

__حتما امروز من بودم جلوی چشم تویی هیچ توجیهی نشستم داخل ماشین کسی که همه می دونند خاطرخواه سینه چاکمه، نه؟

__منوکشوندی اینجا وبا این برخورد خواستی همینو بدونی؟

__نه! انگار برات مهم نیست.

__به من توهین نکن مسیحا!

مسیحاداد زد:

__تویی که منو احق فرض کردی...

تمنا کلافه گفت:

__من تو رو هیچی فرض نکردم..رفتن با پسرمه امم اینقدر حاد نبوده که الان مجبوره شنیدن توهین و صدای بلند تو باشم.

__من تو زندگی چه نقشی دارم..یه مهره بازیگر که فقط قصدت رقصوندش بود.

__یه جوری حرف میزنی که انگار من التماس کردم و...

مسیحا کلام او را برید:

__نه من خواستم...من ساده دل خواستم ولی بهت گفتم باهام بازی نکن، نگفتم؟

تمنا کلافه با صدایی که به سختی کنترل میکرد تا بغضش را مهار کند گفت:

__چطوری به این نتیجه رسیدی؟

__امروز صبح با دیدن یه صحنه شگرف مقابل چشمم، عقلم نتیجه گیری کرد که...

__که من به درد نمیخورم، آره؟

مسیحا عصبی به موهایش چنگ زد و سرش را پس کشید:

__لعنت به من...

__بهتره به جای لعنت کردن دلت به حرف عقلت گوش کنی که حرف درستو میزنه!

مسیحا تیز نگاهش کرد، تمنا بغضش را قورت داد و گفت:

_ ماهی روهر وقت از آب بگیری تازه است آقای الهی...

برگشت تاپیاده شود که مسیحا بازویش رامحکم کشید وعصبی خروشید:

_ صبر کن ببینم...

_ توهین دیگه ای مونده یافریادی تودلت باد کرده؟

_ این رفتار چه معنایی داشت وقتی من منتظرایستادم و... جلوی چشمم راحت باعشق بچگیت راهی میشی! این چیومیگه!

عشق بچگی؟ من اگه امیرو دوست داشتم الان اینجاچیکار میکردم... متاسفم... واقعا متاسفم برای این همه بدبینی تو ووساده دلی خودم... اما هنوزم هیچ اتفاقی نیفتاده...

_ منظورت چیه؟... به این زودی دلتوزدم؟

تمنا تقلا کرد دستش را رها کند که مسیحادوباره دادزد:

_ جوابموبده..

تمنا بلند گفت:

_ آره ..حق باتوئه ... نمی تونم تحملت کنم... اصلا بودن باتوبزرگترین حماقت زندگیم بود... دستموول کن!

مسیحادندانهایش رابه هم فشرد :

_ این حرف آخرته دیگه؟

تمنا باحرص سرتکان داد:

_ آره..همینه...

وباحرکتی دیگر دستش را از میان پنجه سست شده اوبیرون کشید وپیاده شد که به محض پیاده شدنش هم ماشین مانند پرکاهی سبک ازجاکنده شد ودرعرض چندثانیه ازمقابل چشمهای مه گرفته دختر محوشد.. اشک راه خود رابه صورت اوباز کرد وهمانجا درپارکی مجاورروی نیمکتی سردنشست وصورتش رابادستهایش پوشاند.. شانه های قلبش آنقدر سنگین بود که شانه های نحیفش هم ازغصه این شروعی که زود به پایان رسید ودنیایی خاطره برایش جا گذاشت ، بلرزد...

نفهمید دوروز گذشت... سه روز یا اصلا یک هفته... هرچه بود سخت بود... سنگین بود... نفس گیر بود، به خودش نهیب میزد بس کن ، بهتر که از همین حالا ، قبل از اینکه وابسته بشی خودشونشون داد ولی دوباره دلش گریه میکرد... دلبستگی ووابستگی به او درهمین مدت کوتاه هم بیچاره اش کرده بود...

مثل یکی دوروز پیش ،خسته ترازهمیشه ،کوتاه وبی حوصله ازدوستانش خداحافظی کرد.مقابل اولین تاکسی راگرفت ودربست خواست.آدرس منزل عزیزراداد وخسته به عقب تکیه زد...به شیشه خیس ازباران خیره بود ورد قطره هایی که به تن شیشه می کوبیدند رادنبال میکرد تا تمام شوند...چقدر عمرعشق شبیه این قطره های باران کم بود...
تلفنش که زنگ خورد،حوصله جواب دادن نداشت اما می دانست مادر دلنگران میشود،بی آنکه به صفحه نگاه کند جواب داد:

_سلام مامان،نگران نباش،میرم خونه عزیز...

_هرجای دنیا که بری دل منم اونجاست...

انگارتبی ناگهانی به تنش حرارت بخشید...سوخت..به معنای واقعی سوخت.تن ودلش باهم ...بغض گلوش رافشرد اما دیگر احساساتی بودن بس بود.دیگرنباید به اومیدان تاختن میداد،تا همینجا کافی بود...قبل ازآنکه دوباره مسیحا حرفی بزند تلفن را قطع کرد،قطره اشک سمجی بالاخره ازگوشه پلکش سرخورد که آن راهم بابیرحمی وخشم کنارزد.دوباره تلفنش زنگ خورد.دست ودلش لرزید اما غرورش محکم ایستادگی کرد.نام مسیحا دوباره روی صفحه خاموش وروشن شد،اینقدر که تماس قطع شد،به فاصله کوتاهی پیام آمد:

_به اون تاکسی بگو نگه داره...بایدحرف بزنی.

باخودش گفت«دیگه چه حرفی؟»اما جوابی نداد.یک دفعه جاکورد واطرافش رانگاه کرد.سعی کرد ازدخل آینه ماشین هارانشخیص دهد اما راحت نبود،دوباره صدای پیام نگاه ملتهبش رابه سوی خود کشید:

_کارت دارم...پشت سرتم...پیاده شو...

درحالتی مستاصل نشسته بود ونمی دانست چه کند که دوباره صدای آمدن پیامک بی طاقتی اورارسواکرد:

_تمنا به خدا بازبون خوش پیاده نشی ،پشیمون میشی...این لعنتی تادودقیقه دیگه نگه داشت که هیچی والا دیوونه میشم..

حرصش گرفت ازاین همه دستورواوامر او...گوشی راباخیره سری داخل کیفش پرت کرد وبه پشت تکیه داد،اما ضربان قلبش ثانیه به ثانیه بالاتر می رفت ،تاجای که احساس کردالان است از شدت تپشهای قلبش سینه اش سوراخ شود،نفهمید یکباره چه شد که صدای بوق گوشخراش چنداتومبیل وکشیدگی لاستیک ها درهم پیچید وبه شدت جلوپرت شد که اگر به موقع دستش رابه صندلی نمی گرفت باسربه شیشه جلوحتی اصابت میکرد.صدای معترض مردراننده درگوشش پیچید اما چیزی نشنید فقط چشمهای ناباورش به ماشین مسیحا بود که افقی وسط بلوارراه رابرمردم سد کرده ومقابل تاکسی پیچیده بود...مردراننده بااعصابی متشنج پیاده شد ودادزد:

_این چه وضعشه جوون؟مگه پیست رالیه آخه...خط رو ماشینت می افتاد که من باید سرمایه زندگیمومیداشتم ومیرفتم...آخه...

اما مسیحا بی توجه به حرفهای راننده به طرف ماشین آمد و در طرف تمنا را باز کرد. باران اینقدر تند بود که در عرض همین مدت کوتاه او خیس خیس بود...

__ بیپایین...

تمنا به خودش آمد و اخم کرد:

__ من با تو حرفی ندارم...

راننده عصبی گفت:

__ برو ماشینتو بردار جوون، سرراه مردمو گرفتی...

مسیحا اعتنایی نکرد و گفت:

__ من باهات حرف دارم...

__ دخترم می شناسیش؟

تمنا بانگاهی به راننده خواست چیزی بگوید که مسیحا پیش دستی کرد:

__ بیپایین تمنا... مردم فکر نکنند مزاحمت شدم.

__ دختر جان پیاده شو برو مارو از کار و زندگی انداختید... خدایا از دست جوونای این دوره و نمونه!

تمنا عصبی شد و گفت:

__ آقا شما راه بیفت برو

__ چطور برم، مگه نمیبینی دیوار کشیده...

صدای بوقهای ماشینهای دیگر هم اعصابش را خراشید. مسیحا برای ختم قائله کیف او را کشید و مجبورش کرد پیاده

شود... مسیحا بلافاصله ماشین را از سرراه برداشت و مقال پای او ترمز کرد:

__ بیابالا...

تمنا با حرص گفت:

__ من با دیوونه ها کاری ندارم.

__ بیابشین بانقطه ضعف من بازی نکن...

__ نمیام.. اصلا برای چی مزاحمم شدی؟ برو تا...

مسیحا دوباره دیوانه شد ترمز کرد و پیاده شد، به طرفش رفت و جدی گفت:

__ یاسوار شو یابه جون خودت وسط همین خیابون کاری میکنم که یه ساعت دیگه سراز کلانتری دربیاریم...

تمناساکت وصامت نگاهش کرد که یک مرتبه برقی در چشمهای مسیحا درخشید و لبخند نامفهومی به لبش آمد، به طرفش رفت و آرام بالحنی متفاوت گفت:

__ انتخاب باخودته اما به نظرم مقاومت کنی بهتره چون تجربه یه بوسه ناب زیر بارون میتونه اولین وقشنگترین خاطرات مشترکمون باشه... موافقی؟

چشمهای تمنا گرد شد و او قدم آخر را برداشت...

آنقدر شوکه بود که نتوانست حتی قدم از قدم بردارد، تا بخواهد حرف او را در ذهنش حلای کنه نتیجه برسد، نفسهای گرم او روی صورتش پخش شد، سلولهای خاکستری مغزش احیاء شد و قبل از هر اتفاقی صورتش را عقب کشید و دوستش فشاری کم جان به سینه او آورد تا فاصله اش را حفظ کند، چشمهای ناباورش روی صورت او خشکید. از درون میسوخت اما لرزه تنش افتاد، لبخند مسیحا که پررنگ تر شد اخم و اضطراب در چهره تمنا پخش شد و اینبار او را هول داد و عصبی گفت:

__ دیوونه ... تو اصلا... تو اصلا...

کلمات درهم پیچیده بود و انگار برای ساختن جملات گم شده بودند. مسیحا دستش را به نرمی گرفت و گفت:

__ بیابریم... داری میلرزی زیر بارون...

پیش از آنکه تمنا حرفی بزند کسی شانه مسیحا را از پشت سر کشید که با غافلگیر شدنش کم مانده بود تعادلش را از دست دهد، با خشم لب باز کرد حرفی بزند اما با شنیدن صدای تمنا او هم ساکت شد...

__ امیر...

دست امیر بالا رفته بود که مسیحا به موقع مچ او را در هوا گرفت و فشار داد:

__ آروم جناب... داری تند میری...

__ تندو که تو او مدی... ولی شکستن پات کاری واسم نداره.

زبان خشم در چشم هر دو مرد شعله می کشید، تمنا مضطرب بازوی امیر را کشید و گفت:

__ چیکار میکنی؟

امیر تیز به طرفش برگشت، آنقدر تند که تمنا ناخودآگاه دست مقابل صورتش گذاشت و عقب رفت. اما بدتر از نگاه او صدای بلندش بود...

__تو این موقع شب وسط خیابونی که هیچ ربطی به خونه دایی نداره چه غلطی میکنی...اضافه کاری وایسادی؟

انگار سیلی سنگینی به صورت تمنا خورد اما هوشیار ماند و عصبی گفت:

__مراقب حرف زدنت باش امیر، به تو مربوط نیست.

__کاری میکنم که ربطش رو بفهمی...

خواست او را به سمت خود بکشد که مسیحا مقابلش دیوار کشید:

__اون باتو هیچ جانمیداد..

__تا شرزندگیت نشدم بکش کنار...

__شرزندگیم و عشقم هستی!

امیر یقه او را کشید گفت:

__هنوز تاوان دست درازیت وندادی که...

__ولش کن امیر.. من که بهت گفتم دوش دارم.

همزمان د نگاه به طرف دخترک چرخ خورد، هردو ناباور اما درست بادوحس متفاوت.. دست امیر شل شد و مسیحا خودش را عقب کشید. هنوز نگاهشان روی صورت او میخکوب بود که امیر قدمی سست و کم توان برداشت و با ناباوری گفت:

__تو که شوخی کردی اون روز؟

تمنا بغضش را قورت داد، نگاه کوتاهش از چهره مسیحا جدا شد و به چشمهای ملتمس و شکسته امیر چسبید:

__تو خواستی شوخی تلقیش کنی اما من تو عمرم هیچ وقت اونقدر جدی نبودم...

سپس با قدم هایی آرام و محتاط کمی نزدیکتر به مسیحا ایستاد و دوباره گفت:

__حتی امروز بیشتر از اون روزی که بهت گفتم، دوش دارم.

نگاه امیر اینبار به سمت مسیحا برگشت. عمیق نگاهش کرد... سکوت طولانی شد. باران حالا شلاق وار بر سروتنشان می کوبید اما انگار برای هیچ کدام مفهوم نبود. رعد و برق عظیمی که آسمان را روشن کرد تلنگری هم به آنها خورد. تمنا ضربتی عمل کرد اما این تیر خلاص برای امیر لازم بود تا باور کند جایی در قلب او نخواهد داشت... صدای گرفته امیر بالاخره درآمد:

__هیچ وقت فکر نمی کردم حقیقت تلخ زندگی من از مرگ تلخ تر باشه... باشه... باشه...

دستش را به طرف او گرفت و گفت:

__باشه دختردایی ولی امشبویادت نره...شکستن من یادت نره...

قلب تمنا لرزید و آرام گفت:

__امیر..من....

لبخندی تلخ به لبهای مردجوان آمد:

__نترس عشقت ونفرین نمی کنم...اونقدرعاشقت بودم که اززندگیم به خاطرت بگذرم...ازت گذشتم همه زندگی من...

دیگرمعطل نکرد وبه سرعت به سمت ماشین برگشت،تمنا به دنبالش دوید اما اوبه سرعت بادرفت فقط باران به جاماند،
وقطره های اشکی که روی صورتش راه گرفت..شایداین حق امیرنبود...این شکستن زیادی تلخ بود...

باشنیدن صدای بوق وحشتناکی ترسید وهمزمان عقب رفت...

__حواست کجاست تمنا؟

بابغض به مسیخانگاه کرد وگفت:

__حقش نبود مسیحا...

مسیحا آرام گفت:

__تومال من بودی واسمت توسرنوشت من...قسمت اون جای دیگه است.

سپس دستش را به سمت اوگرفت وگفت:

__بیابامن بریم ...بیا که تازه میخوام ثابت کنم تاکجا میخوامت...ثابت میکنم که این دوروز اندازه یه عمرعذاب برام بس
بود تابرای تکرارنشدنش یکی بشم شبیه خودت...من تازه فهمیدم توکی هستی!

دست سرد ویخ زده دخترک که میان دستهای قویش حبس شد،عشق وبی تابی باهم تنش راشعله ور کرد....

شایدآهنگی که بارها درخلوتش گوش میکرد،حالا به زبان خودش جاری شد...

من تازه فهمیدم توکی هستی؟

قلبم داره دنبال کی میره

بین من وآغوش پرمهرت

این عشقه که تصمیم میگیره

(پویایاتی)

بی هدف کتاب را ورق میزد و گاه نوشته هارا از نظر میگذراند اما دریغ از فهمیدن معنای یک جمله... بی حوصله کتاب را بست و پشت کامپیوتر نشست. سعی کرد اینبار سرش را با عکس های آن گرم کند، باز این بهتر بود و مجبور نبود دقت کند. بعد از اتفاق آن شب مدام در حال جنگ با خودش بود و البته مسیحا که خواسته بود هر چه زودتر خانواده اش را در جریان قرار دهد یعنی سخت ترین قسمت ماجرا... دیگر خبری از امیر هم نداشت. باینکه به نظرش کار درستی بود برخورد آن شب اما دلش آرام نمی گرفت، امیر را با تمام در دسرهاش دوست داشت. کاش این علاقه در دلش میمرد تا تمنای آرام بگیرد...
 نفهمید چقدر گذشت که در اتاق از هم باز شد. ترانه عصبی وارد اتاق شد تا رنگ از رخ تمنا بپرد، انگار شیپور جنگ راز دند... ترانه با خشم و تشر گفت:

__ حالا میفهمم چرا به دفعه و ناگهانی امیر بد شد و بهانه های جور و اجور آوردی که نمیتونی قبولش کنی و این مزخرفات!

مضطرب برخاست و آب دهانش را قورت داد. با هزار زحمت سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند:

__ مگه چی شده ماما؟

__ تا رچی داره میگه؟

تنش گر گرفت و لبش را محکم میان دندانهایش فشرد. نگاه را دزدید، تا را وارد اتاق شد و برای آرام کردن مادرش با ملایمت گفت:

__ به حرفای من گوش کن ماما...

__ توهیچی نگوتارا، بذار خودش حرف بزنه، فکر کرده اگه تو رو پیش بندازه از اشتباهش کم میشه؟

تمنای تاب سر بلند کرد و گفت:

__ کدوم اشتباه ماما؟

صدای ترانه بالا رفت:

__ همین خیره سریهات... کی بهت اجازه داده که اینقدر گستاخی کنی، فکر کردی ما برومونو از سر راه آوردیم؟

اون موقع که اون زنجیر و پلاک و آوردی فهمیدم داستان درست میشه اما از این خبرانیست، فهمیدی؟

بغض راه گلی تمنار ایست، با صدای مرتعش گفت:

__ ماما به خدا...

__ ساکت... صبر کن بابات بیاد و تکلیف این همه خود سریهاتو معلوم کنه، تولیافت آزاد بودن و نداشتی! دیگه هم حق نداری

بری توان خراب شده...

این را گفت و باخشم بیشتری از اتاق بیرون رفت. تمنا شل شد و لب تخت نشست. بغض داشت خفه اش میکرد. صورتش را پشت حصار دستانش پنهان کرد تا اشک رسوایش نکند. تارا با درک حال او کنارش نشست و دستهایش را از صورتش جدا کرد که با دیدن چشمها و صورت خیس او جا خورد:

__ چرا گریه می کنی؟

تمنا سریع روی صورتش دست کشید اما سیلاب بغضی که شکسته بود به این راحتی بند نمی آمد و دوباره جوی تند و یاریک اشک از سرازیری گونه اش راه گرفت. این بار سرش را در آغوش تارا فرو برد تا حق حق گریه رسواتر و شرمنده ترش نکند. تارا با مهربانی موهای او را نوازش کرد و با ملایمت گفت:

__ گریه نکن، گوش بده ببین چی میگم... با توام تمنا... حالا چرا گریه می کنی؟

__ مگه نشنیدی مامان چی گفت؟

__ مامان عصبانیه اما آرام میشه، باید بهش حق بدی.. تو که اخلاقش خوب میشناسی!

__ کار من اینقدر بد بود که...

تارا صورت او را بلند کرد و به نرمی گفت:

__ تو اشتباه نکردی اما مامان بخاطر امیر اعصابش خورده بود. نباید امروز که با عمه حرف زده بود منم حرف پیش می کشیدم.

آه از نهاد تمنا برآمد و با در ماندگی گفت:

__ دوباره چی شده، وای خدایا!

__ هیچی... امیر پاشو کرده تویه کفش که میخواد از ایران بره...

__ رفتن امیر به من چه ارتباطی داره؟

__ عمه میگه امیر بخاطر تو داره میره، میدونی که چقدر هم به پسرش وابسته است و به قول خودش تحمل یه ساعت دوری رو هم نداره چه برسه رفتنش به غربت.. حالا کلی گریه و گلایه به مامان کرده که اگه تونه نمیگفتی امیرم فکر رفتن به سرش نمیزد، خلاصه اعصاب مامان خیلی به هم ریخته بود، منم بی خبر از همه جا موضوع مسیحار و مطرح کردم که شد نورعلی نور... تازه فهمیدم چه گندی زدم...

تمنا با بغض گفت:

__ آخه چرا اینقدر من بدشانسم؟ آخه به من چه...

ترانه که برای صدازدن تارا به اتاق بازگشته بود حرف تمنا را شنید و عصبی گفت:

__بابچه بازی وندونم کاری داری امیروآواره غربت میکنی و خانواده هاروهم میندازی وسط آتیش تفرقه واختلاف بعد میگی به من چه ربطی داره؟

__مگه من گفتم که بره..

__حتما یه چیزی از توورپریده دیده وشنیده که یهو زده به سرش...غیرازاینم باشه الان همه دارن ازچشم ما می بینند،آخه مگه تو عقل نداری تمنا...

__پس به خاطر خوشایند دیگران زندگی من باید نابودشه؟

__حرفای قلمبه تحویل من نده،دیگه بازبونت نمی تونی منو خام کنی،اون موقع نمی دونستم داری ازآزادی ونامحدودبودنت سوءاستفاده میکنی!

__کدوم سوءاستفاده مامان؟به خداین موضوع هیچ ربطی به امیرنداره،مگه غیراین بوده هربار که شما پرسیدید من گفتم نه!

__گوش کن تمنا...هرفکری تو مغزته بافکراین پسره که اصلا معلوم نیست کیه ازسرت بیرون کن وآشوب به پانکن والا من میدونم باتو...نمی تونم یه عمر بشینم وطعنه های مردمویه خاطرچشم سفیدی توتحمل کنم...شیرفهم شدی؟

__یعنی من ازحرف مردم بی ارزشترم براتون؟

__اگه بنابه رسواکردن باشی آره..

سپس بی توجه به چهره ی نیلگون وبارش چشمهای او ازتاراختواست زودتربرون برود وخودش رفت.دوباره گریه ی عجیبی که کمترکسی ازتمنای دید شانه های ظریف دخترک را به لرزش کشید.تارا آرام گفت:

__مگه من بهت نميگم مامان عصبانیه،توباهاش بحث میکنی...

__اگه تا صدسال دیگه هم همین حرفوزدچی؟

__میدونی که حرفا ش موقع عصبانیت ازته دلش نیست،بعدم بابا که مثل مامان فکر نمی کنه،عمه میدونسته چکارکنه بلکه بتونه حرف خودشو به کرسی بنشونه،اگه بابا راضی باشه مامانم راضی میکنه،توهم نشین الکی آبغوره بگیر...بین بچه منم بغض کرده....

تمنا به سوگل نگاه کرد که گوشه اتاق ایستاده بود وبابغض نگاهشان میکرد،اشکهایش را پاک کرد وآغوش به روی دخترک باز کرد.سوگل خودش رادرآغوش اوپرت کرد وصورتش راتند پاک کرد وگفت:

__خاله خوشگلم گریه نکن دیگه...اصلا منم بامامانی ترانه قهرم که دعوات کرده...

تمناسی کرد لبخند بزند.گونه نرم سوگل را بوسید وبه تارانگاه کرد که اوبالبخند ولحن دلگرم کننده ای گفت:

__ایشالا درست میشه...قسمت کارخودشو پیش میره...

وتمنا ازته دل آرزو کرد تقدیرش پا گذاشتن روی عشقی که در کمترین زمان در تمام وجودش رخنه کرده، نباشد....

افکارش مانند دلش درهم پیچیده و سردرگم بود. گوشی را با شنیدن آن جمله تکراری روی میز سرداد و دستهایش از دو طرف لابه لای موهایش فرورفت. بی خبری داشت دیوانه اش میکرد. دلش این بی خبرماندن را گواه خوبی نمی دانست. تمنا گفته بود ممکن است بعد از مطرح شدن موضوع دیگر نتواند به فروشگاه برود اما قطعاً بی خبرش نمی گذاشت والا یک هفته از قرار صحبت گذشته بود و هنوز خبری از او نبود....

بهنام سببی را بالا انداخت و در حال گرفتن آن نشست:

__ جواب نداد؟

مسیحانفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

__ قرار بود خودش تماس بگیره اما یه هفته است خبری نیست.

__ خب شاید هنوز حرفی نزده!

__ پس چرا فروشگاه نمیاد؟

__ چه میدونم... شایدم تو موقعیتی که نمیتونه باهات حرف بزنه!

__ چشم بسته غیب گفتمی بهنام، اگه شرایط معمولی بود که بهم خبر میداد.

بهنام شانه بالا انداخت و به پشت مبل لم داد. مسیحا کلافه دوباره گفت:

نمیدونم چرا حس خوبی ندارم، نکنه گفته شه و خانواده اش مخالفت کرده باشن؟

__ اگه اینی هم باشه که توفکر خراب توئه بالاخره بی خبرت نمیذاره که...

سپس خم شد و ظرف میوه رابه طرفش سرداد و بالبخند گفت:

__ حرص نخور مجنون، میوه بخور جون بگیر...

مسیحا بالبخند گذرای زد و خم شد تا تکه ای از سیب قاچ شده را بردارد اما بابلند شدن صدای ناگهانی تلفنش یک دفعه برگشت که دستش زیر ظرف خورد و تمامی محتویاتش برگشت و صدای معترض بهنام بالا رفت:

__ آروم بابا، انگار تا حالا موبایل ندیده!

مسیحا با چهره ای درهم گفت:

__ این دیگه کیه؟ شماره اش ناشناسه!

__خب جواب بده، شاید یکی کار واجب داره!

بی حوصله دکمه پاسخ رافشرد:

__بله!

__سلام، خوبی؟

باشنیدن صدای تمنا متعجب گفت:

__سلام، تویی تمنا؟

__منتظر شخص دیگه ای بودی؟

لبخند عمیقی به لبش آمد و از مقابل چشمهای فضول بهنام برخاست و به طرف اتاق رفت:

__معلومه که فقط چشم انتظار تو بودم عزیزم، خطت و عوض کردی؟

__نه! خط بنده بالورفتن شما مصادره شد، فروشگاه اومدم تعطیل شد، الانم دارم باتلفن تارا صحبت میکنم که اگه مامان

بفهمه سروکارم باکرام الکاتبینه!

خنده روی لبهای مسیحا ماسید:

__چرا؟

__برای اینکه جبهه مخالفت بر علیه تو شدیداً مجهزه، منم اینجا حکم اسارت دارم.

مسیحا کلافه گفت:

__واضح حرف بزن تمنا، شوخیت گرفته؟

__من حوصله خودمم ندارم، اونوقت شوخی میکنم.

__خب یعنی چی

__یعنی باید دور همدیگه رویه خط قرمز بی برو برگشت بکشیم که..

مسیحا آشفته گفت:

__صبر کن ببینم، چی پشت هم میگی.

__خانواده ام مخالفن به شدت....

انگار در هجوم باد سردی قرار گرفت و یخ زد.. بانا باوری گفت:

__ چرا؟

__ همه چی به هم ریخته مسیحا، امیرداره از ایران میره و خانواده اش منومقصر میدونن، از طرفی خانواده خودمم دوباره دارن در تنگنا قرارم میدن که....

__ تمنا گه بگی بخاطر ننگه داشتن پسر عمه ات مجبوری از من بگذری، به خدا همه رو پیشمون میکنم.

__ من اگه میخوام این کارو بکنم که خیلی وقت پیش کار از کار گذشته بود ولی...

__ محل کار پدرت کجاست؟

__ بابا بام چیکار داری؟

__ دختر شو میخوام. برم به کی بگم؟

__ از صدای بلند مسیحا جا خورد و گفت:

__ رفتن تویی فایده است، بدترش نکن.

__ پس چیکار کنم من؟ نکنه بعدیه هفته زنگ زدی که آب پاکی رو بریزی رودستم؟

__ با سکوت تمنا، مسیحایی طاق گفت:

__ جون مسیحا حرف بزنی تمنا!

__ به پدرت بگو بابا بام حرف بزنی، این نظر بابا بود که اول با هم یه برخورد داشته باشن بعد تصمیم بگیره!

__ خب خودم باهاشون حرف میزنم.

__ نه مسیحا! خانواده من در این موارد سخت گیرن و همه چی باید خیلی سستی و رسمی پیش بره.

__ باشه... باشه.. من باید در صحبت میکنم. تو آدرس محل کار پدرت برام بفرست.

__ تمنا بامکت کوتاهی گفت:

__ امامانم مخالفتش اساسیه... فکر نکنم به این سادگیا کوتاه بیاد...

__ مسیحا نفس عمیقی کشید، انگار کمی آرام تر بود...

__ اونقدر ارزش ندارم که بخاطر من رضی بشون کنی!

__ اگه باشنیدن اینکه توهمه معنای زندگیم شدی دلت آروم میشه میگم که حاضرم به خاطرت با همه دنیا بجنگم و از همه چی بگذرم...

لبخندی به لبهای مسیحا آمد و آرام و پراحساس زمزمه کرد:

__خیلی دوست دارم عشق من!

__منم...

مسیحا خنده اش گرفت:

__منم خوشبختم عزیزم ولی توهم چی...ادامه اشوبگو!

__ادامه اش باشه یه وقت دیگه!

__الان میخوام بشنوم...

__نمیشه!

مسیحا شیطنتش گل کرد و گفت:

__باشه...اما یه شرط دیگه دارم تاقطع کنم...

__مردم آزارشدی؟

__نه!...حسرت به دل موندم...بیابینمت...

تمنا بااستیصال گفت:

__فعلا نمیتونم...باشه برای بعد...

__پس پنجره اتاقتوبازدار من شب پیام داخل...

هوش ازسرتما پرید و تندگفت:

__چیکارکنم؟دیوونه شدی؟

__میخواهی دیوونه ترنشم به پدرت بگوخیلی سخت نگیره والا دخترشوشبونه میبرم.

__بهش بگم شبونه منوااین شهر دورمیکنه!

__هیچ سدی مقابلم ایستادگی نداره،اینوبادت باشه...

__من که گفتم تاآخرش هستم.

__پس یه بهونه جور کن وجمعه بعدازظهربیایبیرون...

__باشه اگه شد میام فروشگاه...

__اونجا نه، هر جا راحتی بروميام دنبالت...

__مسیحا به خدا سخته، الان مامان اینا خیلی رو رفت و آمدم حساس شدن، گوشیمم که خاموش کردم تا حسن نیتم ثابت شه اما با این قراره پنهانی ممکنه همه چی بدتر بشه...یه مدت صبر کن بعد...باشه؟

مسیحانفس عمیقی کشید و گفت:

__دلم خیلی برات تنگ شده ولی بیصبرار نمی کنم که نمیخوام تودردسریفتی ولی بازم تلاشتوبکن شایدنتیجه داد. _باشه...خب دیگه فعلا کاری نداری، فکر کنم مامانم اومده؟

__نه عزیزم...مراقب خودت باش!

تماس که قطع شد، مسیحابرگشت و بهنام را دید که دست به سینه و بالخندی معنادار براندازش می کند، خنده اش گرفت و سرجای قبلش نشست:

__هان؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

بهنام تکیه اش را از کانتربرداشت و کنار او نشست:

__اصولا مردای ایرانی پنج شنبه ها عشقشونو خونه نگه میدارن...تو چرا یه روز عقب افتادی؟

مسیحاول نگرفت اوچه می گوید اما یک مرتبه باچشمهایی گرد به سمت او خیز برداشت که بهنام مثل فشنگ از جا پرید و باخنده ای بلند پشت کاناپه پناه گرفت:

__چته بابا؟ نکن این کارارو...

__می دونستی خیلی اون دهنهت نسنجیده حرف تولید میکنه؟

__هول نکن...زبونم نه دهنم...اون گیری که تودادی واسه جمعه هرکی روبه شک میندازه...میگم مکان مناسبم خواستی اینجا هستا...تعارف نکن...

__خفه شو بهنام...تو گوش وایسادی؟

مجبور شدم...دیدم صدات نمیداد گوش تیز کردم....

مسیحا با حرص کوسن مبلی را به طرفش پرت کرد:

__از بس نفهمی گلابی...

__قربون صدقه هاتو تواتاق رفتی، اینجا توهیناتو آوردی...دمت گرم بابا...

__لیاقت آدم فضول بیشتر از این نیست!

__خب حالا..ببخش رییس!...چی شد؟دومادمیشی یانه البته نه ازاون لحاظا..فعلا زوده...

مسیحاجشم غره ای به اورفت ونشست:

__نرود میخ آهنین برسنگ..

__اگه توقربون صدقه کسی رفتی وواسه دیدنش بال بال زدی پس میخم توسنگ میره!

__بهنام داری میری رومخم کم کم...

__خب بگوچی شد که نرم رواعصابت...البته اول اجازه بده بشینم که پاهام درد گرفت..

ومثلا باترس روی مبل مقابل نشست ولبخند مسخره ای زد که مسیحاناخواسته خنده اش گرفت.بهنام دستهایش رابه هم سایید وگفت:

__خنده اتوعشقه شاه داماد...خب بگو!

__نه اینکه همه رونشیدی؟

__حرفای تمنا روکه نشیدم...

__روتوبرم بهنام...

__د...میام میزنم پاچشمتا مسیحا..بگودیگه!

مسیحا سری تکان داد وگفت:

__فعلا پدرش خواسته باپدر حرف بزنه وبعدتابیینم چی میشه!

__خب این که خیلی خوبه!شهریارخان که همیشه هواتوداره!

__مشکل ازپدر نیست،مادرموچیکارکنم؟فکرنمی کنم راحت روی خوش نشون بده!

بهنام پوزخندی زد:

__توهم که بدون اجازه خاله آب نمی خوری واگه اون نپذیره بی خیال میشی!

__این بارفرق میکنه ،مطمئنم بادختره تلافی میکنه!

بهنام دست تکان داد وگفت:

__اووووه!...نشسته غصه کجارومیخوره!اول بین دختره روبهت میدن بعد فکراونو بکن ضمنا تترس تمنا بالون زبون

عریض وطویلش مودبانه ومحکم روی همه روکم میکنه...خاله اولشم سخت بگیره کم کم مهرش به دلش میشینه!

مسیحاسرتکان داد:

__ مشکل اینجاست که مادرو خوب میشناسم و میدونم حرفای توبهترین صورت ماجراست که شاید هیچ وقت اتفاق نیفته!

__ درست میشه... فعلا به فکرقراری که درپیشه باش...

مسیحا نفس عمیقی کشید وسرتکان داد که باخنده بلندبهنام تازه متوجه طعنه اش شد واین بارضربه ای محکم راباکلمه (ایله) ادغام کرد وبرکتف اوکوبید...

فرح بابیت به چهره خونسردمسیحانگاه کرد که شاید هاله ای ازشوخی درعمق نگاهش بیابد اما نه... اوازمیشبه جدی ترومطمئن تر به نظرمی رسید... عصبی گفت:

__ حرفات درحدشوخیه مسیحا، درسته؟

__ اتفاقا ازهمیشه جدی ترم مادر، می دونید که درموردمسائل مهم شوخی نمی کنم.

__ تو اصلا این دختره روازکجا پیدا کردی که حالا اینقدر جدی درمودش حرف میزنی؟

__ کارمندفروشگاه خودمون بود... چه فرقی میکنه؟

فرح مانند اسپندروی آتش گر گرفت وبالا پرید:

__ وای... خدای من... عقلت وازدست دادی مسیحا... نکنه قصدجون منو کردی؟

مسیحاباتحکم گفت:

__ خیرمادر، نه زده به سرم، نه قصدحرمت شکنی دارم فقط میخوام ازدواج کنم ومثل هرپسری از شما توقع همراهی دارم.

فرح تندسرو دستش راتکان داد:

__ محاله من یک قدم بردارم... محاله مسیحا

__ هرطور که مایلید، من دوست داشتم همه جا پشت سر شما وبا احترام پیش برم اما...

فرح باقیافه ای وارفته گفت:

__ به همین راحتی منوبه دختری که خودتم هنوز نمی دونی کیه وجه اصل ونسبی داره می فروشی؟

مسیحا کلافه وعصبی گفت:

__ این لحن بیان دورازشان شماست مادر، مگه مبادله کالا به کالا است... ضمنا تمنا خانواده خوب ومتشخصی داره که

با پذیرفتن من بهم لطف می کنند...

_تور و جادو کردن مسیحا... معلوم نیست چه بلایی سرت اومده... تادیروز همه رو پایین تراز خودت میدونستی و حالا به خاطریه دختر که....

مسیحا برخاست و باتحکم گفت:

_اگه مایل به همراهی من برای رسیدن به خواسته ام نیستید لطفاً توهین نکنید مادر... مطمئن باشید اون دختر اینقدر برام ارزش داره که بخاطرش حتی از همه گذشته ام چشم پوشی کنم و خودم به تنهایی اقدام کنم..

فرح ساکت شد... در بهت فرو رفت و فقط با حیرت به پسری که مقابلش قد علم کرده بود نگریست. شهریار به طرف مسیحافرت و گفت:

_آدرس محل کار پدرش بوده تایه برخورد دوستانه داشته باشیم... من به تو اطمینان دارم

و بانگهی به همسرش ادامه داد:

_همینطور مادر... قراره جلسه رسمی اول و با پدرش میذارم.

فرح خشمگین و عصبی از جابر خواست و به طبقه بالا رفت و در همان حین صدای حرصی اش را بر سرپیش خدمت خالی کرد و دستور قرص داد...

آماده از پله ها پایین آمد. با دیدن مادر که با ظاهری بی خیال نشسته بود و ژورنالی را ورق میزد، به طرفش رفت و گفت:

_چرا شما نشستید مادر؟

_یادم نمیاد قرار می داشته باشم؟

شهریار نزدیک رفت و گفت:

_فرح خانم بلند شو، درست نیست برای اولین بار تاخیر داشته باشیم.

فرحناز سرد و بی تفاوت گفت:

_مساله مهمی پیش نیومده که براش ارزش قائل باشم.

مسیحا با اخم گفت:

_زندگی من برای شما اینقدر بی ارزشه؟

فرح برآشفته و برخاست:

_نظر من برای تو مهمه؟

_ شما که اصلا تمنا روندیدی!

_ علاقه ای هم به دیدن این دختره...

مسیحا تند گفت:

_ مادرخواهش میکنم توهین نکنید...

فرح دستهایش رامشت کرد و با حرص گفت:

_ این خانم نیومده این قدر عزیزه ولی من که مادرم صاف توچشمم نگاه کردی و توهین کردی!

مسیحا کلافه گفت:

_ کی چنین اشتباه و خبطی از من سرزده؟

_ همین حالا که باکت و شلواری رسمی دامادی مقابل من ایستادی!

مسیحا دست به پیشانی اش کشید و سرتکان داد:

_ اصلا زمان مناسبی برای جدل انتخاب نکردید مادر...

شهریار مداخله کرد و گفت:

_ باشه فرح خانم... مخالفی قبوله اما بیا این دختر و ببین... بخاطر پسر ت بیا...

_ بعدا که نخواستم پسرم بخاطر من ازش میگذره؟

مسیحانگاه تندی به مادرش کرد:

_ هیچ کس نمی تونه باعث تغییر عقیده من بشه... من از تمنای گذرم...

فرح از راه دیگری وارد شد:

_ میدونی اگه این ماجرا به گوش خاله اینا برسه، مسعود دوباره سرناسازگاری بامهرانا میذاره و...

مسیحا بلند گفت:

_ مسعود بیجا کرده، زندگی من چه ربطی به اونا داره!

_ نداره؟ ملینا خواهر مسعود که قرار از دواج باهاش داشتی؟

_ من هیچ وقت هیچ قولی به کسی ندادم که حالا از عقوبتش وحشت داشته باشم، مگه دختری که الان شما دارید از

رفتن به طرفش منعم می کنید...

__حداقل یه مدت صبر کن بخاطر مهرانا...

مسیحابه چشمهای مادرش نگاه کرد. این مکرها را خوب میشناخت. باتحکم گفت:

__من تحت هیچ شرایطی منصرف نمیشم حتی اگه هزار سال دیگه بگذره، پس به هم خوردن این قرار و تعلل کمکی به تغییر عقیده ام نمیکنه!

فرح لبهایش را با حرص به هم فشرد:

__پس هرکی قرار گذاشته خودشم تشریف ببره خواستگاری!

دوبا ره روی مبل لم داد و ژورنال را دست گرفت. مسیحانفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند:

__مادر برای آخرین بار می پرسم... بامن نمیاید؟

فرح اعتنایی نکرد، انگار اصلا نشنید. مسیحا با چندانیه مکث خدا حافظی کرد و بیرون رفت. فرح با حرص گوشه مجله را در دستش فشرد که شهریار گفت:

__از حالا دوئل راه ننداز فرح... پدرشومن دیدم مردم تشخیص و محترمی بود... دختری که زیر نظر این پدر رشد کرده نباید اونقدر ارام بد باشه..

فرح با حرص گفت:

__معلومه... اونقدر متشخصن که کنترل دخترشون نداشتن تابیینن کجا سرپسر مردمو گرم خودش میکنه...

شهریار اخم کرد و ناراحت گفت:

__مسیحا پسر چشم و گوش بسته ای نیست که خام دلبری یه دختر بشه...

__حالا که شده.

__نمیای؟

__اگه اون دختر و خواست باید همیشه منو فراموش کنه!

شهریار اینبار فقط از سرتاسف سرتکان داد و ترجیح داد به جای بحث بیهوده با پسرش همراه شود....

خانواده تمنا با دیدن مسیحا همراه با پدرش جا خوردند. متعجب و کنجکاوه دنبال علتی برای تنهایی آن دو بودند. مدت کوتاهی که گذشت و تعارفات اولیه انجام شد، فرهاد با خوشرویی پرسید:

__همسرتون تشریف نیاوردند آقای الهی؟

شهریارانیم نگاهی به مسیحا بالبخند مصلحتی پاسخ داد:

__عذرخواهی بنده رو قبول کنید، قسمت باشه از جلسه بعد خدمتتون حضور پیدا می کنند.

__بزرگوارن، مشکلی که پیش نیومده خدایی ناکرده؟

__نه..نه..ممنون..

فرهاد با مکث کوتاهی و بادرایت پرسید:

__امیدوارم ارتباطی به این آشنایی نداشته باشه!

مسیحا عذرخواهی کوتاهی کرد و گفت:

__حدستون درسته آقای مقدم...مخالفت اولیه اشون مانع حضورشونه!

همه جا خوردند حتی شهریار...توقع این بی پرده گویی را از مسیحا نداشتند...اما مسیحا که می دانست شاید مادر هیچ وقت قدم در این خانه نگذارد حرف و حقیقت را آشکار کرد. فرهاد با نگاهی به مسیحا پرسید:

__میتونیم دلیل مخالفت ایشونو ما هم بدونیم؟

مسیحا کمی جابه جاشد و نگاهش پس از گریزی به چهره تمنا متوجه فرهاد شد و گفت:

__حقیقتش خصوصیات اخلاقی خاص ایشون کمی با من متفاوت و گاها باعث اختلاف نظر جزئی میشه...

__حالا این مشکل قابل حل شدن هست؟

__من تمام تلاش خودمو میکنم.

__و اگر این اختلاف پا برجاموند و مادر تون به این امر رضایت ندادند چی؟

شهریار گفت:

__یقین داشته باشید که حل خواهد شد جناب مقدم، هم سرم به خاطر علاقه شدیدش به پسر من با خواسته هاش موافقت میکنه!

__موافقت می کنند یا مجبور به رضایت میشن؟

نگاهی میان مسیحا و پدرش ردوبدل شد، معنای این سوال به خوبی مفهوم بود که فرهاد بالختی تامل دوباره گفت:

__بنده فکر میکنم اگر ایشون هم با رضایت قلبی در منزل مشترک کنند بهتره، چون موضوعی که از ابتدا با نارضایتی یکی از اصول و پایه های اصلی خانواده آغاز بشه، در نظرم آینده خوبی نخواهد داشت و منتفی بشه درست تره!

دلهره در نگاه تمنا و مسیحا رنگ گرفت و نگاهشان روی هم این را ثابت کرد، مسیحا تاب نیورد و پرسید:

__واگه مادر هیچ وقت راضی نشدند؟

فرهادنگاهی به تمنا انداخت، دلهره واضطراب چشمهای او آزارش داد اما رک گفت:

__دراون صورت بهتره هم شما وهم دختر من از این موضوع منصرف بشید...

تغییر رنگ چهره مسیحابه خوبی مشهود بود. این بار نگاهش به تمنا رو بود و همه متوجه شدند اما او در التهاب سربه زیر انداخت و فقط انگشتان خیسش را در هم فشرد. شهریار سرفه ای کوتاه کرد تا حواس همه معطوفش شود:

__حق باشماست جناب مقدم، اگه این مساله اینقدر حائز اهمیتته، بنده تعهد میدم رضایت همسر با حضورشون اعلام بشه اما تا اون زمان دخترتون امانت... قلب پسر من هم اینجاست...

فرهاد لبخند زد و با خوشرویی گفت:

__دراون صورت با کمال میل در خدمتون هستیم.

و با تعارف آنها به صرف میوه به بحث خاتمه داد....

اصرارهای شهریار و حرفهای مسیحا هیچ کدام نتیجه نداد و فرح از موضع خود عقب نشینی نکرد، حتی تهدید مسیحا که گفته بود از دست داد ن تمنا، مساوی با رفتن همیشگی اوست هم هیچ تاثیری نداشت...

فرهاد گوشی را قطع کرد و به تمنا نگاه کرد. در نظرش آمد این دخترک همیشگی اوست که حالا اینقدر معصوم و مغموم نگاهش می کند. دلش به درد آمد و به طرفش رفت. کنار دخترک نشست و بر سر او بوسه ای پرمهر نشان داد...

__بهتره این موضوعو فراموش کنی بابا، گویا قسمت نیست!

لبها و مردمک چشمهای دخترک از بغض لرزید اما تمام تلاشش را بکار برد تا مانع ریزش اشکها شود... آرام گفت:

__قسمت دست خودمونه بابا...

__امایه رشته این سرنوشت به دست مادر مسیحا است که به هیچ وجه قصد همراهی نداره... یعنی نمیخواه دتورو به عنوان عضو تازه خانواده بپذیره، متوجه ای بابا؟

تمنا در سکوت سربه زیر انداخت که ترانه گفت:

__این خانم اگه به اجبار پسرشم پاتو این خونه بذاره، فردا بزرگترین معضل زندگیت میشه، چه اصراری داری وارد خانواده ای بشی که قراره عمری تحقیرت کنند؟

تمنا سربلند کرد و با بغض گفت:

__مگه من چی از اوناکم دارم که تحقیر بشم؟

__چرانی فهمی دختر...فاصله طبقاتی یکی از اصول مهمه...اصلا طرز حرف زدن این خانواده بامافرق میکنه...غرور تورفتارشون بیدامیکنه!

__تمام این حرفا بخاطر نیومدن مادر مسیحا ست؟

__ترانه چشم غره ای به اورفت:

__قبلا کمی خجالت ومیشناختی نه؟

__تمنا بانیم نگاهی به پدر حقیقتا از بی اباحرف زدنش شرم کرد اما برای بودن بامسیحا بیش از اینها باید تلاش میکرد...

__من فقط نظر موگفتم.

__فرهاد موهای اورانوازش کرد وبامهربانی گفت:

__نظرت قطعامهمه بابا ولی اگه اونانخوان تونمیتونی خودتو تحمیل کنی!

__من چنین چیزی نخواستم .اما...

__میدونم که مسیحا هم روی این علاقه پافشاری داره اما گاهی به خاطر مصلحت وآینده باید اذدل گذشت...

__تمنا برخاست تابرد اما لحظه ای مکث کرد وشرم را کنار گذاشت:

__آینده ای که فدای مصلحت بشه ویه دنیای خالی از حضور مسیحا بهم بده،تهی تر باشه بهتره...حتی یه روز اون مصلحتم دوست ندارم...

__به سرعت قدم تند کرد ورفت.ترانه خواست چیزی بگوید اما فرهاد با اشاره دست مانع شد تا او برود...

__بعد از بسته شدن در اتاق فرهاد به همسرش نگاه کرد:

__بارفتار وحرقات لجبازش نکن،دوستانه باهاش صحبت کن در صورت منتفی شدن موضوع راحت بادلش کنار بیاد...

__مقصر خودتی فرهاد..گفتم او مدن این خانواده بیهوده است وحالام فقط هوا توسرش افتاده..بازم فکر میکنه بادوروز قهر کارش پیش میره...دیگه نمی دونه قصه زندگی فرق میکنه!

__فرهاد سری جنباند که ترانه ادامه داد:

__خواهش این بار ضعف بهش نشون نده فرهاد...

__عزیز من...جووونه...همدیگه رو دوست دارن...میدون جنگم که نیست...

__پس با این اوصاف باید منتظر بدتر از این رفتاراش باشم،نه؟

__نه! سعی میکنم منصرفش کنیم والا هیچ تضمینی هم برای آینده ای که قراره ما براش درست کنیم نیست.

ترانه زیر لب استغفاری گفت و بانگاهی به درسته شده اتاق تمنا، راه آشپزخانه رادرپیش گرفت تابه غذا سربزند....

کلافه و عصبی از خانه بیرون زد، به عمرش اینقدر بحث نکرده بود که حالا با مادر داشت. شماره بهنام را گرفت و تا او پاسخ داد پرسید:

__ کجایی بهنام؟

__ خونه... سلامت کو؟ باز خاله اوخت کرده!

__ حوصله شوخی ندارم، اگه میخوای بری کلیدوبده سرایدارم یا اونجا...

__ نه بابا... تنگ غروب و تو این برف کجارو دارم که برم... بیام منتظرم فقط مراقب باش خودتو زیر ماشین نکنی از عشق زیاد...

خفه شویی نثار بهنام و خنده مسخره اش کرد و گوشی را قطع کرد....

وارد خانه بهنام که شد، دستش را فشرده و روی میل افتاد. بهنام بانگاهی به چهره درهم و گرفته او گفت:

__ باز بحث بالا گرفته که شال و کلاه کردی اومدی اینجا؟

__ یه موقع از دست این همه خودخواهی مادر میخوام سربه بیابون بذارم.

__ فعلا بیابونو کنسل کن که به دختر مردم قول دادی!

مسیح آهی کشید و سرش را به پشت تکیه داد:

__ دوسه هفته است از مناهم هیچ خبری نیست... کاش حداقل میتونستم یه بار ببینمش...

__ من امروز دیدمش؟

مسیح سریع سربلند کرد و به او نگریست:

__ دیدیش؟ کجا؟

__ دو تا خیابون پایین تر... انگار خونه مادر بزرگش می رفت ولی با دخترداییش بود... میدونی که همینجاست دیگه..

مسیح چند لحظه سکوت کرد و سپس برخاست، بهنام متعجب گفت:

__ کجا؟

__ شاید بتونم اونجا ببینمش!

__ میخوای بری درخونه مادر بزرگش، خل شدی؟

__منتظر می مونم شاید بیاد بیرون...

بهنام با چشمهایی گرد شده گفت:

__این موقع شب تنهایی بیاد بیرون... نه! راست راستی زده به سرت...

__شماره خونه مادر بزرگشو دارم، یه بار از اونجا باهام تماس گرفت... نمی دونم چرا گوشیشو روشن نمیکنه!

__دیوونه گیری از خودت در نیاری مسیحا به جرم مزاحمت میبرنتا...

__نه... فعلا کاری نداری؟

__پیام باهات؟

اما مسیحا فقط خدا حافظی کرد و بیرون رفت....

نگاهی به ساعت انداخت و روی شماره اوکی کرد. یک بوق هم نخورده بود که تلفن جواب داد...

__بله!

باشنیدن صدای او حس کرد و روحش به پرواز درآمد و در قسمتی از آن خانه فرود آمد، آرام گفت:

__سلام قشنگ ترین دلیل دلتنگیم...

چند ثانیه سکوت برقرار شد، متوجه بهت تمنا شد و دوباره گفت:

__تمنا... نکنه مجنونت و شناختی؟

صدای او آرامتر از همیشه آمد:

__مسیحا... تواز کجا میدونستی من اینجا؟

__سه، چهار ساعتی هست پشت در منتظرم تا برقای خونه مادر بزرگ خاموش شه و مهموناتون برن، به این امید که

تو بمونی ومن والتها بمو دریابی!

تمنا با ناباوری گفت:

__تو کجایی الان؟

__توماشین، نزدیک خونه مادر بزرگ... میتونی بیای بیرون؟

__ساعت یک شبه مسیحا... من چطوری پیام؟

__غیراز تو مهمون دیگه ای هم داره مادر بزرگت؟

__دختر داییم مونده...چطور مگه؟

__گفتم شایدیه مهمون ناخونده وعاشقم اونجا جاداشته باشه!

__مسیحا..

__بابایایرون بینمت...یادرو باز کن من پیام تو...از چراغای خونه هم پیداس که همه خوابن والا تو اینقدر اروم حرف نمیزدی.... بین اینبار مثل اون دفعه نیست که راحت بگذرم...دلم تنگ شده...یه دفعه دیدی کاردست خودم و خودتو دلم دادم...

__باسکوت تمنا آرامتر گفت:

__حتی چند دقیقه کوتاه هم نمیشه؟مقابل درمی بینمت ومیرم...

__تمنا باکمی مکث آرام گفت:

__تا چند دقیقه دیگه درو باز میکنم بیاداخل حیاط...اما...مسیحا...

__نترس قربونت برم...حواسم هست...

__تمنا باشه ای آرام گفت وتلفن راقطع کرد.مسیحا بانگاهی به اطراف از ماشین پیاده شد...برف آنقدر تند شده بود که خیسش کرد اما بی تردید به سمت خانه قدم برداشت وهمین که در باز شد،تاریکی مطلق همه جا را گرفت...انگار برق کل منطقه یکباره قطع شد اماالبخندبه لبهای مسیحا آمد...در آرام هول داد وزیر آن هجوم سپید برف ستاره درخشان آسمان زندگیش مقابلش چشمک زد...اما تمنا اصلا متوج نشد که او وارد شد وهنوز به دنبال ردی از حضور او در کوچه بود که دستی بازویش را کشید وبرای سرکوب جیغ خفیف از ترس دخترک مقابل دهانش را گرفت و آرام گفت:

__هیس...منم...نترس!

__تمنا باشنیدن صدای او پلک برهم نهاد ونفس آسوده ای کشید.مسیحا دستش را پایین آورد و آرام پرسید:

__خوبی؟

__تمنا که تازه چشمش به آن تاریکی خو گرفته بود وقدرت تشخیص داشت،انگشت مقابل بینی اش گذاشت وسرتکان داد:

__آره...بیالونطرف...اینجا درست از پنجره آشپزخونه تودیده!

__و اوار به دنبال خود تاپشت درختان بلند حیاط کشید،وقتی ایستاد مسیحا کمی سرش را پیش برد ومحتاطانه پرسید:

__حالا مننه؟

__نه!ولی خطرش کمتره!

مسیحاهمان طور که نگاهش میکرد، آرام انگشتان گرمش را روی صورت یخزده اوسرداد و زمزمه وار گفت:

__میدونی چقدر دلم تنگ شده بود بی معرفت ترین نازنین؟

__باور کن قبل از این که تلفن زنگ بخوره تو کار پیچوندن ستاره بودم تابعت زنگ بزنم.

__مگه دختر داییت بیداره؟

__نه بابا...اما چون کنار من میخوابه...بلند بشه ببینه نیستم هوار میکشه!

__به دختر داییت بگو تجاوز به حریم خصوصی مردم نکنه و به حق خودش قانع باشه!

تمنا با تعجب نگاهش کرد و مسیحا کمی نزدیک تر رفت و کنار گوشش گفت:

__آخه جای منو اشغال کرده!

در آن سرما گونه های دخترک گرم شد و نامش را معترض صدا کرد، خواست خودش را عقب کشد اما مسیحا در همان حالت بادستهایش حصار محکم دور اندام ظریف او کشید و در آغوش بی تابش پنهانش کرد. تمنا جا خورد. شوکه و ملتهب شد... شنیدن صدای ضربان قلب او خون را در رگهایش تند کرد اما خواست خود را کنار کشد که فشار اندکی به واسطه دستان او به بدنش آمد و صدایش را بالرزشی خفیف کنار گوشش شنید:

__حقم بعد از این همه جنون و بی تابی بیشتر از اینه... سیراب نمیشم و تشنه ترم میکنه اما این تشنگی پر آرامش، بهترین مرهم برای زخم دلتنگیه!

عطر تلخ اما خوش بوی مرد جوان در مشام دخترک پیچید. دلش میخواست زمان متوقف شود و در همین سنگرمطمئن باقی عمرش را بگذراند... شیرین بود... به حالوت زمزمه ای که کنار گوشش باز هم نجوашد:

__غافلگیرم کردی با او مدنت و حالا دلم عقلتو غافلگیر کرده ... داد میزنه که بدون توهیج جهانی وجود نداره... هیچ دنیایی واقعی نیست...

اما وقتی تو جات روی سینه ام باشه همه دنیا تو آغوشم خلاصه میشه...

صورت او را به سمت خود برگرداند و به گونه اش دست کشید:

__تو باید همه دنیای من باشی و الا دنیا مو آتیش میزنم...

برق نگاهش، تن دخترک را سوزاند، انگشتان او که روی لبهایش رسید و سرش خم شد، دست بلند کرد و مانعی برای ادامه این عاشقانه شد... بغض داشت و زمزمه کرد:

__دلشوره دارم مسیحا...

مسیحا پلک برهم نهاد و نفس داغش را رها کرد. به خواست او، با وجود تمام خواهش دل، احترام گذاشت و پس کشید...

_قصداً زارت و نداشتم... دلخورت کردم؟

_نمیخوام تو خلوت دلم رو سرزنش کنم که درگیر هوس شده!

مسیحا معترض نگاهش کرد:

_هوس؟....

رهایش کرد و با فاصله ایستاد:

_میدونستم اینقدر بدپیش میرم هیچ وقت نزدیک نمی اومدم... معذرت میخوام... عمدی در کار نبود....

باسکوت پرا التهاب تمنا نگاهش کرد و آرام تر گفت:

_یه چیزی بگو... پشیمونی؟... از اعتمادت پشیمونی؟

_معلومه که نه!

_پس نگام کن!

تمنا سربلند کرد و تازه شرم را در چشمهای بی تاب او با عشق آمیخته دید:

_هیچ وقت از باتوبودن پشیمون نمیشم.

_حالم به هم ریخته تمنا... داره همه چی از تحملم خارج میشه!

_مادرت راضی نمیشه، نه؟

_اون تورو نمیشناسه و ندیده... نمیخوام توجیه کنم اما پدرتو چرا چنین شرطی گذاشته؟

_بارها توضیح داده.

_دل من قانع نمیشه با این حرفای مصلحتی... توقانعی؟

_بدون تونه!

مسیحاً دوباره بی تاب فاصله را کم کرد و به چشمهای او نگریست... چقدر این معصومیت را دوست داشت... با خواهش گفت:

_جادوی چشمات داره از زندگی ساقطم میکنه... از اینکه کنار چشمه زلال ایستادم و میدونم حقمه ولی تشنه باید بگذرم،

کلافه ام... آخه تاکی؟

تمنا بغض کرد و سر تکان داد:

_نمی دونم...

__تمنا...بگو...یه باردیگه بگوتا آخرش هستی تا بتونم باخیال راحت برم!

__برای من وتو آخری هم...

انگشتان مسیحا روی لبهای اومهرسکوت زد.خشم وعشق به هم آمیخت:

__ادامه بدی دیگه به چشات نگاه نمی کنم ویه جوردیگه لباتوقفل میکنم تانامربوط نشوم.

تمنا آب دهانش رافرو داد:

__برودیگه مسیحا...دیرشده...بایدبرگردم..

__زیراین برف باآرزوی بزرگی اومدم ودارم بایه حسرت برمبگردم...

دستهای اورا گرفت وبه طرف خودش کشید:

__ازاین سخت ترش نکن...دل مابه هم محرمه...

سردخترک اینبا بارغبت بیشتری به سینه اوچسبید...کاش برای این عاشقانه پایانی نبود وهمه عمرش دراین نقطه دنیا وصال رامعنایمیکرد...

فرح با خونسردی نشسته بود واززیرچشم به مسیحا واخمهای درهمش نگاه میکرد وخودش راهم سرگرم صحبت باخواهرش نشان میداد.بایدامشب کار یکسره میشد...یارومی روم...یازنگی زنگ...

__خب مسیحاجان...چه خیراخاله؟

مسیحانگاه کوتاهی به مهنازانداخت ولبخندبخ زده ای به لب آورد:

__جزروزمرگی خبرخاصی نیست.

__خبرخاصی نیست یادوست نداری کسی خبردارشه!

ازطعنه کلام خاله بوهایی به مشامش رسید،لبخند سردش به پوزخندمبدل شد:

__اخباری که ازگوش شمادورنمی مونه!

درحین جمله اش نگاه معنادارباته مایه خشم به مادرانداخت که پوزخندی نصییش شد.مهناز دستی به یقه نیمه بازلباش کشید وبالبخن گفت:

__آره خاله جون...البته ازمین به تونصیحت عزیزدلیم...حرفت ونقل زبون مردم بابت یه خبربی ارزش وکذب که برپرض حقیقت بودنش گذراست،نکن...

مسیحا برو بالا داد و گفت:

__ براو خاله جان... پس حضور مهران در بز مه های شبانه و هر خبر قابل شنیدن ازش گذرا و بی ارزشه... البته ناگفته نماند که تفاوت. عشق ابدی من با هوس های مهران به روشنی روز و تیرگی شبه!

رک گویی اش رنگ از رخ مهنز پراند. جویدن لبهای ملیناهم دلش را خنک کرد. فرح نیم خیز شد و اعتراض کرد:

__ مسیحا...

__ خواستم حقیقت خبری که شنیدن مطمئن باشن.

__ خواستم از حقیقت خبری که شنیدن مطمئن باشن...

مهران گفت:

__ چون اسم منو آوردی دخالت میکنم مسیحا... هیچ دختری ارزش جنگیدن نداره... بی خیال...

__ شاید یکی مثل احمقایی که باتوهستن ارزش نیم نگاه هم ندارن اما فرشته ای که اشتباهها زمینی شده و به من جواب داده با همه دنیا متفاوت...

__ مسیحا کافیه... تو تا کی میخوای از این دختر حرف بزنی؟

مسیحا تیز به مادرش نگاه کرد و مطمئن گفت:

__ تا ابد... اما به شما آخرین باره که میگم!

شهریار مداخله کرد تا مقابل خانواده مهنز بحث همیشگی بالا نگیرد... باینکه از مسیحا این رفتار بعید بود اما نگار به سیم آخر زده بود...

__ مسیحا... صحبتاتون باشه برای بعد پسر...

مسعود هم ضربه ای زیر توپ زد شاید به گل رسید و دل خواهر کبود شده اش شاد شد:

__ اتفاقا اگه مسیحا حرفاشو بزنه تکلیف خیلی از مسائل روشن میشه پدر...

مسیحا صاف نشست و به او زد:

__ زندگی خصوصی من ارتباطی به تو نداره مسعود... اگه احتمالا قصد داری از طریق مهران رابطه درست کنی همین حالا پاشو برو اما بدون مهران... چون ممکنه اجازه ندن به زندگی مضحکش باتو ادامه بده.

مسعود پوز خندی صدا دار زد:

__ شما بیل زنی، باغچه خودتو زیرو کن مسیحا خان...

__باغی تو کو پر خشک زنده میکنم که چشم همه روبزنه...

__حتما با حضور دختری که پدرش بدون من اجازه هیچ صحبتی رو هم نداده...

__شاید اگه برای همیشه قید گذشته اموزنم شرایط فرق کنه مادر... اینطور نیست؟

رنگ از رخ فرح پرید:

__عقلتوا دست دادی مسیحا... قصد کشتن منو داری... نه؟

__نه! اما تو تصمیمم تا این حد مصرم!

شهریار گفت:

__پدرش میخواست تورو تنها بپذیره تا حالا تموم شده بود پسرم... پس بهتره این بحث بیهوده تمام بشه!

__من تلاشمو میکنم... برای پایان یافتن این بحث از نظر شما بیهوده که همه زندگی منه یا همراهم باشید یا اگه بازم نه بشنوم قید منم برای همیشه بزنید...

به فرح چشم دوخت و باتحکم ادامه داد:

__به جون خودتون قسم که برای همیشه میرم.. اینم حرف آخرمه!

این را گفت و سالن را ترک کرد. همه هنوز مبهوت میخکوب جای خود بودند، از مسیحا با آن همه غرور بعید بود این حرف و رسوایی دل.... فرح دست روی سینه اش گذاشت و وقتی از حال رفت همه به طرفش هجوم بردند...

با دیدن فرهاد که از شرکت بیرون آمد، مسیحا تکیه اش را از ماشین برداشت. پیش رفت و با احترام سلام داد. فرهاد لبخند به لب دست مرد جوان را فشرد و جویای احوالش شد. مسیحا کوتاه پاسخ داد و گفت:

__میتونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم آقای مقدم؟

__حتما... بفرمایید منزل...

__ممنون... ایجاد مزاحمت نمی کنم، با خودتون حرف دارم.

__بنده در خدمتم... بفرمایید...

__اگه مایلید کافه ای چندمتر پایی تر هست، اونجا عرایضمو بگم.

فرهاد مخالفت نکرد و چند دقیقه بعد داخل کافه نشسته بود. تا زمان چیده شدن سفارش هاروی میز مسیحا ساکت بود.

مسیحا انگشت دور فنجان تیره کشید و خیره به قهوه غلیظ درونش، افکارش را منسجم میکرد تا حرفهایش را آسان تر بیان کند. با طولانی شدن سکوتش، فرهاد به حرف آمد:

_خب آقای الهی... من میشنوم...

و در همان حین جرعه ای از قهوه را فرود داد. مسیحاسر بلند کرد و بی حاشیه گفت:

_قصدم دارم مجدداً از دخترتون خواستگاری کنم!

لبخند به لب فرهاد آمد:

_این کار و قبلاً انجام دادی!

_اما ایراداتی داشتم که دست رد به سینه ام بخوره...

_شما مقبول بودید پسر... احتیاج به تکرار خسته ات نیست.

مسیحا بی قرار گفت:

_پس اجازه بدید حرفها زده بشه!

فرهاد نگاهی به عمق چشمهای بی تاب مرد جوان انداخت و پرسید:

_مادرتون راضی شدند؟

مسیحاسر تکان داد و نفس عمیقی کشید:

_هیچ وقت اینقدر سرسخت ندیده بودمشون.

_حتماً دلایل محکمی پشت این نظر منفی هست که شاید اشتباه هم نباشه.

_من و مادر اختلاف نظر زیادی داریم.

_اما مادرت... اینو که نمی تونی اشتباه تلقی کنی!

_آقای مقدم، من چند ماهه با مادر صحبت کردم حتی بحث کردم اما موفق نشدم رضایتشونو جلب کنم... هیچ راهی جواب

نمیده در برابر ایشون... دیگه باید چطور ثابت کنم به دخترتون علاقه دارم...

_اثبات شده، نیازی به تلاش بیشتری نیست. یه علاقه تند و آتشین که نتیجه مخالفت خانواده میشه دیدار پنهانی....

هوش از سرمسیحا پرید و با بهت به فرهاد نگاه کرد که او ادامه داد:

_دوست نداشتم به روی تمنا بیارم اما حالا میخوام شما بدونی که من از ملاقات اون شب با خبرم... در واقع مادر بزرگ

تمنا متوجه شد و منو در جریان گذاشت...

شرم در چهره و نگاه مسیحا پررنگ شد و نگاهش را دزدید، به سختی گفت:

__حق دارید سرزنش کنید... اما باور کنید...

__جای سرزنش هردوتون دارید اما آگه سکوت میکنم به خاطر احترام به علاقه ایه که به هم دارید... علاقه ای که شبیه
یه تب تنده که زود عرق میکنه... آگه غیر از این بود این جریان پیش نمی اومد...

__زود قضاوت نکنید آقای مقدم... من تاوان گستاخیمو هر طور بخواید میدم اما...

__بهتره این رابطه تموم بشه آقای الهی... دلم نمیخواد از مهلتی که دادم پشیمون بشم.

__امرتون به دیده منت... تعهد میدم و بازم عذر میخوام بابت جسارتم... اجازه میدید دوباره خدمت برسم؟

__نه!... بدون مادر نه!

مسیحاسرش را کلافه تکان داد و پرسید:

__شما بگید من چیکار کنم؟

__منطقی فکر کن، حق با مادرتونه... با این اوصاف اگر من هم موافقت کنم ممکنه بعد هاد زندگی به مشکل بر بخورید... شما
تمنا ر و میشناسی... حتما اخلاقش خوب شناختی، گاهی با مادرش هم به مشکل میخوره، اگر خدایی نکرده بعد از ازدواج
نتونه رابطه خوبی با مادر برقرار کنه، زندگی بیشتر از همه به کام خودت تلخ میشه، اون موقع آگه بر سر دوراهی انتخاب
گیر کنی خیلی مشکل تراز حالاست، پس بهتره راهتون از همین نقطه جدا بشه... شما و تمنا اول جوانی هستید، هنوز برای
زندگی و دوست داشتن فرصت دارید...

مسیح آرام گفت:

__من دوست داشتن و تجربه کردم و حاضر نیستم ازش دست بردارم...

بامکتی کوتاه، آرامتر ادامه داد:

__لازم باشه از خانواده ام میگذرم اما از تمنا نمی تونم... باور کنید نمی تونم...

__این کار اشتباه محضه و مخالفت من و محکمتر میکنه... شما فرصت برای عاشقی دوباره داری اما خانواده و پدر و مادر تکرار
نخواهند شد... منطقی باش و درست تصمیم بگیر...

__کجای دل منطقی می گنجه، شما بگید تا سر عقل بیارمش...

__درسته اما میشه این دو قطب مخالف و دریه مسیر هدایت کرد تا هریک به دیگری چیره نشه... آگه با منطق پیش بری لذت
عاشقی هم بیشتره... شاید قسمت و تقدیر اینه و بودن شما در کنار هم به صلاحتون نیست... شاید هر کدوم باشخص دیگه ای

خوشبخت تر باشه وباهم به اون چیزی که میخوايد نرسيد... من اين حرفارو به تمنا هم گفتم... اما باز هم تا پايان ماه منتظر هستم که در صورت رضایت مادرتون وباکمال ميل تمنا رو به شما می سپارم ولی اگر نشد متاسفم...

مسیحا به تلخی گفت:

_ مصلحت ها خیلی تلخه وخودخواهی ها تلخ تر... شما برای نابودی دل من فرصت تعیین می کنید؟

فرهاد دلش به درد آمد وگفت:

_ باور کن لایق ترا شما برای تمنا نمی بینم ولی یه مواقعی دست سرنوشت قوی تره، شاید مخالفت ها فقط بهانه است.. بازم تکرار میکنم اگر تونستی مادر...
مسیحاحرف اورا باعذرخواهی کوتاهی قطع کرد:

_ به مادر گفتم اگه این بار هم نه بشنوم برای همیشه اونارو هم فراموش میکنم... تا آخر ماه هم برای همیشه از ایران میرم...

میرم تا ثابت کنم علاقه ام یه تب تند نبود... آتیشی بود که دنیا موسوزوند...

برخاست وتلختر و درد آلود تر از قبل گفت:

_ دلم میخواست حداقل فرصت خدا حافظی از تمنا رو داشتم اما به احترام شما این فرصتم از قلبم میگیرم تایه دلیل دیگه برای اثبات حرف دلم داشته باشم... از جانب من به تمنا بگید که براش آرزوی خوشبختی میکنم... ممنونم... خدانگه دار...

دیگر معطل نکرد وباقدمهایی تند و بلند از مقابل چشمهای متفکرو مبهوت مرد دور شد...

بعد از تحویل سال، فقط به گفتن سال نوبارک بسنده کرد وبابوسیدن سرسری گونه پدر و مادر مانند روزهای قبل در اتاقش پناه گرفت. روی تخت پشت ورو افتاد. پلاک را از زیر بالشش برداشت ونگاهش کرد. دلش شور میزد ومنتظر شنیدن خبری بود، اما چه خبری هنوز سردرگم بود... بعد از آن شب سرد زمستانی دیگر مسیحا رانید وحتی نتوانست ارتباطی تلفنی داشته باشد، دیگر پدر هم حرفی نمیزد واین سکوت ازهر چیز بدتر بود... نفس عمیقی کشید ویک دفعه صاف نشست. نباید گریه میکرد.. باید با پدر حرف میزد بلکه این بار قانع شود... بی خیاله چشم غره ها وسرزنش مادر شد. در را آرام گشود وبیرون سر کشید... چرا خلوت بود... پلاک رامیان مشتش فشرد ودوباره نفس عمیق کشید. به طرف آشپزخانه رفت اما با شنیدن صدای آرام پدر و مادر از داخل اتاقشان ناخودگاه قدم سست کرد اما وقتی نام خودش راشنید کنار دیوار ایستاد...

_ تمنا هم فراموش میکنه فرهاد... حالا که پسر هم سر عقل اومده ودست برداشته!

خون در رگهای تمنا یخ بست. احساس خفگی کرد تا جایی که زیر گلویش دست کشید شاید بتواند آن پنجه نامریی را کنار زند و صدای گفتگوی آنها هنوز شنیده میشد...

_ دفعه آخر که باهام حرف زد ترسیدم ترانه... نکنه دل شکسته این دوتا بچه دامن گیر زندگی عزیز دلمون بشه...

__حالا بهش چی گفتی اون روز؟

__آب پاکی و ریختم رودستش که نه... صلاح من اینه اما ازدوروز پیش که پسرخاله اش باهام تماس گرفت و گفت کاراشو کرده تا برای همیشه بره خشکم زد... مسیحا برای همیشه داره میره و...

دیگر نشنید. دلش چنان فریادی زد که گوش هایش را کر کرد. نفسش روبه یخزدگی بود و توان پاهایش روبه فروپاشی... دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند... یک جمله کوتاه یک ضرباهنگ ناموزون در مغزش بود «مسیحی برای همیشه رفت...»

خودش را داخل اتاق انداخت و به نقطه ای زل زد. نفسش کم کم تبدیل به یک کوه سنگین روی سینه اش شد، خواست فریاد بزند، نتوانست و ناگهان بغضش ترکید... بی صدا... پرازهق هقی تلخ... سرتکان داد و زیر لب تکرار کرد «محاله بره... محاله...»

به سمت گوشی هجوم برد و بادستهای مرتعش شماره گرفت اما «... خاموش میبشد» انگار صدای تکراری آن زن خبر مرگش را یاد آور شد. گوشی را پرت کرد و روی تخت افتاد. دیگه هیچ ابایی از گریستن با صدای بلند هم نداشت... کاش دلش خالی میشد... کاش مرهم می شد... کاش فراموش میشد... اما هرچه گذشت و هرچه تنش داغتر شد چیزی جز آخرین خاطره و تنها خاطره ای که از عطر تن او به جامانده بود برایش تداعی نشد.

ترانه پتورا از روی سرش پایین کشید و نگاهی به چشمان به خواب زده اش انداخت:

__تمنا... بیایرون تارا اینا او مدن!

وقتی جوابی نشنید بازویش را کشید که تمنا چشم باز کرد و بی حال گفت:

__اذیتم نکن مامان، بذار بخوابم...

__چقدر میخوابی... از دیشب تا حالا نه از اتاق بیرون اومدی، نه چیزی خوردی... بلندشو...

__گرسنه نیستم، بذارید راحت باشم.

__تمنا داری خودتو لوس میکنی دیگه... میگم بلند شو بگو چشم!... پاشو یه چیزی بخور باید بریم خونه عمه ات..

تمنا اینبار صاف نشست و با حرص گفت:

__میخواید دسته گلم بگیرم و برم برای عذرخواهی...

__تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

__زندگی منم بهم مربوط نیست چه برسه به...

ترانه باخمهایی درهم گفت:

__پاشوبامن بحث نکن..خجالت بکش هرچی سکوت کردم انگاری فایده بوده و...

تمنا از کوره دررفت و بلندگفت:

__توروخدا ماما..سربه سرم نذار...من.

اما باسیلی که خورد خفه شد و بهت زده به مادرش نگاه کرد:

__دفعه آخرت باشه صداتو میبری بالا..مقصر باباته که اینقدر پرو شدی...زودم حاضر شو بیایرون والا به زور میای، فهمیدی؟

این را گفت و رفت. دوباره که نه...هزار باره بغض تمنا شکست. سرش را زیر پتو برد و صدای خفه گریه اش را هم پنهان کرد، تارا سعی کرد از دلش درآورد اما حتی نتوانست پتو را از روی صورت او پایین کشد و ناچاراً تنه‌هایش گذاشت. آنقدر در همان حال ماند که نفهمید چه زمان خوابش برد

باحس نوازش انگشتانی آشنا پلک گشود و نگاه خیسش در چشمهای مهربان پدر قفل شد. تابه خود آمد صاف نشست و سلام کرد. فرهاد انگشت زیر پلک او کشید و رداشکش را نوازش کرد...

__چند سال بود گریه اتون دیده بودم عروسک بابا!

تمنا فوراً به صورتش دست کشید و نگاهش را دزدید، زیر لب و با صدای گرفته عذرخواهی کم جانی کرد. پدر دست زیر چانه اش گذاشت و سر او را بالا گرفت:

__مادرت هم بخاطر تو ناراحته...بهش حق بده!

تمنا سر تکان داد و با بغض گفت:

__حق دارن...همه حق دارن.

__تو هم داری، پس طعنه با بغض به بابا نزن

__منظوری نداشتم بابا

__خیلی خب، پاشو حاضر شو که بریم...

مغموم و ملتمس گفت:

__تورو خدا بابا...باور کنید که...

اما فرهاد گوش نکرد و برخاست:

__فقط یه ربع فرصت دارید...تو پارکینگ منتظر تم...

ورفت. اشک دوباره راه به گونه اش باز کرد اما چاره ای جز اطاعت امر نداشت... شاید این راه جدید زندگیش بود... یک تمنای مطیع مطابق خواست دیگران...

رفت اما اصلاً نپرسید چرا مادر با تارا رفت، نپرسید چرا باید رتنها راهی شد، شاید این هم به صلاحش بود. داخل ماشین پلک برهم نهاد، چشم هایش آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد...

چمدانش را از ماشین پایین کشید و راه افتاد که بهنام میچ دستش را کشید:

_ از خریطون بیا پایین مسیحا.. رفتنت هیچی و درست نمی کنه... خاله هم که کوتاه اومده... دیگه چی میگی؟
باپوز خند سرتکان داد:

_ تو اگه خاله اتو نمیشناسی، من مادر موخوب میشناسم... اول بخاطر مهرانا میخواست تعلل کنم و حالا بایه روش دیگه داره پیش میره اما دیگه نوش دارو بعد از مرگ سهراب به چه کار آید؟... موندن من جز جهنم کردن زندگی بقیه فایده ای نداره، به پدرت من قول دادم همراه دخترش نباشم.. بمونم نمی تونم سراغش نرم...

_ هر جابری آسمون همین رنگه... خودتو آواره کنی تمنا فراموش میشه؟

_ اون که فراموش میکنه!

_ چرت نگو و ادای فیلمای هندی رو هم در نیار... میریم دوباره با پدرش صحبت میکنیم.

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد:

_ دودلم نکن بهنام... بذار خبرم برم شاید آروم گرفتم و برگشتم... میخوام یه مدت دور باشم... باید باشم...

سپس دسته چمدان را کشید و راه افتاد اما هنوز چند قدم نرفته بود که نور ماشینی از روبه روبه صورتش خورد، با اعصابی خراب دست مقابل چشمانش گذاشت و روبرو گرداند اما با شنیدن صدایی سرش به سرعت برگشت و نگاهش به صورت مرد میخکوب شد:

_ قابل خدا حافظی هم نمی دونستی آقای الهی... البته اگه سفری در کار باشه!

با کشیدن شدن انگشت نوازشگری روی لبهایش پلک هایش نیمه باز شد، تابحال کسی اینطور اقدام به بیدارش نکرده بود،

این کار از پدرش بعید بود اما... با دیدن یک جفت چشم آشنا شبیه آنچه در خیالش بود از جا پرید و ناخواسته سرش محکم به صورت او اصابت کرد، مسیحا کمی عقب کشید و با درک شوکه شدن او آرام گفت:

_آروم تمنا...نترس!

تمنا به خیال توهمی که زده بود چشمانش رافشارداد و باخود گفت:

_دیوونه شدم...چرا باباروداری مسیحا میبینی دختر..زده به سرت تمنا...

بی آنکه بخواهد حرفهای ذهنش رابه زبان می آورد.مسیحا دست او را از روی چشمش پایین کشید وزمانی که نگاه حیرت زده او روی صورتش میخکوب شد بالبخند گفت:

_اگه کابوسم باشم باید قبولم کنی...چون تو رویای منی...رویایی که حاضر نیستم ازش بگذرم

تمنا آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت:

_مسیحا ...تو ..اینجا ..بابام ..خونه عمه ام بودیم.

مسیحا زیر خنده زد:

_با اینایی که گفתי جمله بسازم...

نه! واقعا خواب و رویا نبود.حضور او حقیقتی محض بود.برای اولین بار پیش قدم شد و دست به صورت او کشید،زبری ته ریشی که کمتر پیش می آمد در صورت او وجود داشته باشد در پوست لطیف دستش فرو رفت .سرتکان داد::

_تو که رفته بودی!

مسیحا دستش را لمس کرد و گفت:

_برای تو موندم...

بغض در گلوئی تمنا گره خورد و سدا شک هایش شکست،او را پس زد و طلبکار گفت:

_بی خود موندی...

مسیحا شوکه شد و دست پیش برد:

_تمنا...

اما تمنا دستش را پس زد و در همان حال گفت:

_باز اومدی الکی منو خام کنی ویه خاطره درست کنی وبری..دیگه گولتو نمیخورم...دیگه باور نمی کنم...دیگه...

گریه مجالش نداد ادامه دهد و دستگیره در را برای پیاده شدن کشید که مسیحا با کشیدن بازویش او را در آغوش گرفت..محکم و دلتنگ...دست و پا زدنهاى او هم نتوانست کار از پیش ببرد و در نهایت فقط مشت گره کرده اش را با حرص روی سینه او کوبید،اما مسیحا بوسه ای نرم روی موهای پریشان شده روی پیشانی دخترک زد و کنار گوشش گفت:

_اگه بازدن من دلت خالی میشه هرچی خواستی بزنی ولی بعدشم بذار یه کمی هم دل در به در من آروم بگیره...

باساکت شدن تمنا و آرام ماندنش مسیحا کمی عقب رفت و به صورت اونگاه کرد:

_اگه داشتم می رفتم فقط بخاطر قولی بود که به پدرت دادم... اینجا می موندم نمی تونستم بی خیالت شم... یه دفعه ممکن بود بزنه به سرم و شبونه پیام سروقتت... اما قسم به عشقمون قصد فراموش کردن و گذاشتن نداشتم... قصد بریدن نداشتم... گفتم برم بلکه یه مدت دور باشم تا ثابت بشه دروغ نگفتم... تا ثابت بشه چقدر می خواستم... که هنوزم میخوامت... به چشمهایش خیره شد و آرامتر گفت:

_شاید می مردم تا ثابت کنم تو عمر من شدی... عمری که باگرفتنش جون میدم...

قطره اشک دوباره از گوشه پلک دخترک سرخورد و همان دم ضربه ای به شیشه ماشین خورد. بادیدن مامورین و اخمهای درهمشان هردوبه خود آمدند و تمنا تازه دید ماشین در حاشیه مسیری روبه فرودگاه پارک است. سوالها بی تکراری پرسیده شد و مسیحا در پاسخ قاطعانه گفت «نامزد هستند» و برای اثبات شماره پدر تمنا را گرفت که در مسیر جلوتر بایه نام می رفت.

بابرگشت آنها تازه ابهامات برطرف شد و تمنا فهمید تازه چه خبر است... پدرش مسیحا را از مقابل در فرودگاه بازگردانده بود. ساعتی بعد در مسیر حرکت کردند و اینبار فرهاد داخل ماشین خود نشست و از مسیحا هم خواست همراهشان شود... تمام حرفهایش را در جملاتی کوتاه خلاصه کرد:

_فقط بهم ثابت کنید که میشه به عشق اطمینان کرد... نمیخوام از اعتمادم پشیمون بشم... خانم الهی اجبارا رضایت دادن و منم برخلاف صلاح دید عقل به حرف دل احترام میذارم و رضایت میدم... مراقب خودتون و عشقتون باشید که آفت به این باغ زیبا نخوره... البته در کنار احترامی که با وجود تمام تفاوتها سرراحتون هست... نگاهی به هردو انداخت و بالبخندی پرمهر گفت:

_خوشبخت باشید...

بابه گوش سپردن سفارشهای مادر، چشم گویی اش را تکرار کرد، برای آخرین بار هم از تارا خواست همراهش برود اما او دوباره پاسخ قبل را داد که خودشان تنها باشند بهتر است، بالاخره بابوسیدن گونه هردو خدا حافظی کرد و بیرون رفت. مسیحا بادیدن اولبخند زد و تکیه اش را از ماشین برداشت...

_احوال عروسک من چطوره؟

تمنا لبخند زنان دست پیش آمده او را فشرد:

_خوبیم، تو خوبی؟

__ مگه میشه درجوار یه خوشگل خانم باشی و خوب نباشی؟

__ پس حالت همیشه باید به جاباشه، چون ماشالا حورالعین دوروبرت کم نیستن...

مسیحاحنده کوتاه اما عمیقی کرد ...

__ من یه عروسک کوچولو دارم که اگه باهام راه بیاد بی نیاز از همه دنیا... حالا بشین تادلیلشم بگم ...

باهم داخل ماشین نشستند. تمنابرگشت بپرسد که همزمان مسیحاهم کاملاً به طرفش چرخید، تمنای جاکشود که مسیحابالبخند معناداری گفت:

__ کوچه اتون جون میده واسه لاو ترکوندن... بن و خلوت...

تمنا خنده اش گرفت:

__ ادبیات جدید به کارمیری آقای الهی؟

مسیحاباخم گفت:

__ اینبار بگی آقای الهی یه گاز آرتیستی ازت میگیرم که تا عمرداری یادت نره... بعدم این ادبیات سفارشی بهنام که خواسته و نخواستسته تو مغز منم فرو کرده...

__ دستش درد نکنه... خب نمیخواهی راه بیفتی؟

__ نگفتم خاصیت کوچه اتون چیه... به خصوص با وجود یه عروسک محرک؟

__ خب؟

مسیحای کمی به طرفش خم شد و آرام گفت:

__ خب نداره خانم... سهم امروزو رد کن بیاد...

تمنا بلافاصله منظور او را گرفت و پیش از هر حرکت او عقب کشید و انگشتش را مقابل چشمهای او تکان داد:

__ هی آقا... من الان دست شما ماتم...

مسیحاباخم عقب رفت:

__ منظورت چیه؟

تمنا با شیطنت ابرو بالا داد:

__ بالاخره حلال و حرومی گفتن... محرم و نامحرمی گفتن... شما هنوز نسبتی با من نداری!

مسیحاکمی نگاهش کرد، سپس یک لنگه ابرویش را بالا داد و سرش را با حالتی خاص خم کرد:

__باشه...حق باتوئه...من سال و صبر کردم..چندروز دیگه هم روش...ولی خواستو سرسفره عقد جمع کن تا کار دستت
ندم...تمناخنده بامزه ای کرد:

__باشه...فعلا برو تا دیر نشده...اون روز باهم کنار میایم...

مسیحا ماشین را آماده حرکت کرد و در همان حال نگاهی مجدد به او انداخت:

__بین از حالا دارم میگم، بعد از عقد...

اما صدای تلفن اجازه ادامه دادن نداد و دکمه هندزفری را فشرد:

__سلام مهاسا...چطوری؟

.....

__چطور مگه؟

.....

تمنا به خوبی تغییر حالت چهره مسیحا را حس کرد:

__یعنی چی که اونجا یید...قراری نداشتیم؟

.....

__قول نمیدم حتی سربزنیم، چه برسه به اینکه اونجا کار انتخاب کنه!

.....

__همین که گفتم...باشه تا بعد از زنگ میزنم...گفتم باشه بعد...خدا حافظ....

سپس بانیم نگاهی کوتاه به تمنا گوشی را قطع کرد. تقریباً گوشی دست تمنا آمد که داستان از چه قرار است، باین حال
محتاطانه پرسید:

__چیزی شده مسیحا؟

__مهم نیست!

__اما نگار بی اهمیت نیست.

مسیحانیم نگاهی به او انداخت و گفت:

__ راستشوبخواهی مادر یه خیاط مخصوص داره که همیشه کاراشو انجام میده، الانم مهاسا تماس گرفته که تورو ببرم اونجا اما...

__ دیگه اما نداره، مطمئنم مادرت آدم خوش سلیقه ایه و کار هر کسی رو هم نمی پسندد.. از ظاهرشون پیداست چقدر روی این مسائل حساسن!

__ مجبور نیستی به اجبار کسی رفتار کنی!

__ اجبار نیست، اتفاقا دوست دارم و کنجکاوم ببینم این آدمی که مادرت قبولش داره کیه... بعدشم تازه یکی از سخت ترین کارا که خریدلباسه تموم میشه میتونیم کارای بعد و با فرصت بیشتری انجام بدیم...
مسیحا مردد نگاهش کرد:

__ مطمئنی؟

__ آره... تازه مهاسارو هم میتونم ببینم... خیلی دلم میخواد ببینمش...

لبخند به لب مسیحا آمد و از اولین خروجی بیرون رفت تا در مسیر جدید حرکت کند...

بانگاهی به اطراف، آنجا راشیبه فروشگاههای ازلباس های شیک شب تا نامزدی و عروسی یافت. آنقدر مانکن و مدل های مختلف سرراهش بود که تقریباً کسی رانمی دید اما صدای گفتگوها رامی شنید، گویا مشغول چانه زدن در مورد طرح لباسی بودند. مشغول تماشای اطراف بود که نگاهش روی پیراهنی زوم شد، خواست آن طرف برود اما با شنیدن صدای دختر جوانی منصرف شد و برگشت...

__ سلام داداش.. ما اینجا هستیم...

مسیحاسری تکان داد و پیش رفتند که مهاسا با قدم هایی بلند و نگاهی مشتاق خودش را زودتر به آنها رساند...

__ سلام تمنا جان... وای خیلی خوشحالم میبینمت...

تمنا از اولین برخورد فهمید این دخترک باریک و بلندقد که ته چهره مسیحاراهم دارد همان مهاساست. به همان گرماباد دخترک احوالپرسی کرد و صمیمانه گونه اش را بوسید و دستش را فشرد.. مهاسا با ذوق گفت:
__ میدونستم داداشم خوش سلیقه است امانه تا این حد... باید اسمتو میذاشتم ملوسک از بس نازی...

__ ممنونم... خجالتم نده.

__ خجالتو بذار کنار که قرار نیست باهم از این حرفا داشته باشیم...

کنار گوش تمنا آرام ادامه داد:

البته به پای عاشقانه های داداش مجنونم نمیرسه ولی مام دوست داریم خوشگل خانم..

تمنا خنده آرامی کرد که مسیحا کنجکاو پرسید:

__ پیچ کردن در جمع دور از ادب نیست؟

__ دختر و نه بود داداش... شرمنده..

همان موقع صدای رساویخ بسته فرح نیش دخترها را بست:

__ پس کجا بید شما؟ خوش و بش بمونه برای بعد... گوهر خانم منتظره...

تمنا وقتی به فرح و چشمهایش نگاه کرد ناخودآگاه تپش قلبش اوج گرفت و از آمدن پشیمان شد اما به خودنهییب زد که اول راه است و باید دل این زن زابه دست آورد یا کمترینش به خاطر مسیحا بارفتار نه چندان دوستانه اش کنار بیاید. باهم پیش رفتند و سلام کردند. فرح نگاه خصمانه ای به تمنا و نگاه پراز دلخوری به مسیحا انداخت و یخ جواب داد و پشت چشم نازک کرد. زنی که از قرار معلوم همان گوهر خانم بود نگاهی به سرتاپای تمنا انداخت و گفت:

__ ریز نقش ترا ز اونه که گفتید خانم الهی... فکر میکنم سائز سفارشیتون بازم مناسب نباشه!

سپس بانگاهی به چهره دوست داشتنی دخترک لبخند زد و گفت:

__ اما واقعا زیبایی اش ستودنیه!

تمنا که در شوک حرفهای ابتدایی زن در مورد لباس ندیده بود فقط توانست تشکری شل و ول کند و بر و بر نگاهشان کند. امیدوار بود آنقدر حقیر شمرده نشود و حداقل بپرسند چه میخواهد که با حرف فرح آه از نهادش برخاست و فهمید نسخه پیچیده شده است...

__ ماعجله داریم گوهر خانم... لباسو لطفا بگید آماده کنن بیوشه!

__ کدوم لباس مادر؟

با دخالت مسیحا نگاه تیز فرح به طرفش برگشت:

__ لباس نامزدی ایشون...

وای که چقدر تمنا از لفظ غلیظ و تحقیرآمیز «ایشون» بدش آمد، دلش میخواست جواب دندان شکنی دهد که مسیحا گفت: __ متوجه شدم چون برای همین کار اینجاییم اما یادم نمیاد قبلا تمنا سفارشی داده باشه!

__ شما عاشق شدی کافیه بقیه کارها رو بسپار به من... البته اگه صلاح میدونی؟

نیش کلام زن دل دخترک را سوزاند، مسیحا بر زخی شد و خواست چیزی بگوید که تمنا برای جمع کردن بحث پیش دستی کرد، در واقع خواست نشان دهد که زبان هم دارد...

__ قطعاً سلیقه شما ستودنیه اما میتونم اول طرح کارو ببینم؟

فرح پشت چشمی نازک کرد و طرحی را از ژورنال مقابل دخترک بیاز کرد:

__اینه... حالا بروپوش تا سایزت مناسب باشه!

بادیدن طرح هوش از سر تمنای پرید... بی انصافی بوداگر بر چسب معمولی بودن به لباس میزد اما تا نا کجا آباد یقه پیراهن باز بود... عمرا آن رادر جشن مختلط نامزدی به تن میکرد... با صدای حرصی فرح سر بلند کرد:

__پس چرا ایستادی؟

__آخه... راستش این مدل مناسب من نیست...

__چه ایرادی داره؟

__ایراد بزرگش اینه که خوشش نیومده مادر...

با این حرف مسیحا رنگ چهره فرح برگشت، مخصوصا وقتی مسیحا دست تمنای گرفت تا برگردد که مهاسا بالبخند و روی خوش سعی کرد این افتضاح را جمع کند:

__چرا تمنا جان... خب میپوشیدی شاید به دلت نشست...

__درز بیابودنش شکی نیست اما مدل بازیقه اش..

اینبار گوهر خانم گفت:

__همه عروسادنبال بازترین و شیک ترین مدل هستن عروس خانم... زحمت مارو هدر نده و لااقل یه بار امتحان کن...

مسیحا دست تمنای آرام فشرد و باتحکم گفت:

__اجباری در کار نیست!

اما تمنای ناگهی اجمالی به همه ترجیح داد به حرف مهاسا عمل کند. دستش را کشید و همراه مهاسا و گوهر به سمت راهروی پشتی رفت... فرح به مسیحا توپید:

__میخواهی به خاطریه لباس سرم دادم بکش... چطوره؟

مسیحا سعی کرد آرام باشد:

__رفتارتون درست نیست مادر... اجازه بدید به میل خودش انتخاب کنه!

__به میل خودش باشه که ...

__مادر... اگه ذره ای بی حرمتی بشنوم، باور کنید برش میگردونم تا هر جا خواست با خانواده خودش بره و خرید کنه!

فرح مانند گندم برشته شد:

__ بس کن مسیحا... من هنوز در حیرتم که کدوم جاذبیت این دختر به دامت انداخته و حالا به خاطرش داری سنگ روی یختم میکنی!

__ همین معصومیت و مهربونی که الان ازش دیدید و میخوايد چشمتونو به روش ببینید... به نظرتون هر دختر دیگه ای بود راحت همراهیتون میکرد؟

__ با وجود تو همین یه ذره بچه هم سرم سوار میشه!

مسیحا کلافه گفت:

__ مادر... پشیمونم نکنید از اومدن...

فرح زیر لب غرولندی کرد و روبرگرداند که مسیحا با اندکی مکث پیش رفت و با ملایمت گفت:

__ شما میتونید با تمنا رابطه خوبی برقرار کنید مادر... پس...

__ همچین آرزویی به دلت میمونه مسیحا همونطور که آرزوی خوشبخت شدنت و به دل من گذاشتی!

مسیحا خشمگین عقب رفت و گفت:

__ پس از این به بعد ترجیح میدم سکوت کنم و بارفتارتون تنهاتون بذارم، فقط فراموش نکنید که کسی حق کوچکترین بی احترامی روبه تمنا نداره

فرح پوزخندی زد و روبرگرداند. پوزخندی به معنای اینکه این داستان به این سادگی ها زیبا نخواهد شد. بابرگشتن گوهر خانم، فرح فوراً با جدیت گفت:

__ سبزه مناسبت بود؟

__ آره، اندام متناسبی داره اما گویا نپسندید...

اخمهای فرح درهم شد که گوهر دوباره گفت:

__ البته مدلش و دوست داره انگار فقط با باز بودن لباس مشکل داره...

__ از مد روز بی خبره خب... تقصیری هم نداره!

مسیحا نفس عمیقی کشید تا خشمش را کنترل کند، همان موقع تمنا و مهسا در حال صحبت بازگشتند. تمنا بانگاه خصمانه فرح لحظه ای مکث کرد، سپس صدایش را صاف کرد و سعی کرد ریلکس باشد....

__ سلیقتون بی نظیره خانم الهی اما...

__ قرار نیست امایی در کار باشه...

حرص تمنادآمد، به عمرش این قدر صبوری نکرده بود، مهاسا مداخله کرد:

__توتنش خیلی قشنگ بود مامان اما راست میگه خب... اونقدر باز نمیتونه بپوشه... حتی نداشت داداشو صدا کنم توتنش بیینه!

فرح باتمسخرپوز خند زد:

__این روش کمی پیش پا افتاده شده دختر جون!

تمنا از طعنه کلام او گذشت و درمانده به مسیحانگاه کرد، او هم کلافه به نظری رسید و خودش را برای پذیرش این همراهی سرزنش میکرد. برای جمع شدن بحث مهاسا خواست چیزی بگوید که گوهر گفت:

__اگه با مدل مشکلی نداری، میتونم کت برات بدوزم.

تمنا مستاصل گفت:

__کت فقط سرشونه رومی پوشونه اما بازی اون لباس رونمیگیره!

__خب بیایینجا یه طرح نشونت بدم که تقریباً هم به طرح خانم الهی نزدیکه هم پوشیدگی داره و البته طبق آخرین مدروزه... همین امروز صبح اولین دوختشو زدم و تن مانکن کردم که اگه شما خواستی کلا طرح و تامدتی بر میدارم.

تمنا لبخند زد و تشکر کرد و دوباره دنبال زن راه افتاد. با دیدن لباس مورد نظر زن که در واقع همان پیراهنی بود که در ابتدای ورود به دلش نشست لبخند به لبهایش آمد... پیراهنی دکلمه و درعین سادگی شیک که دامن دنباله دار و کار شده اش را بیشتر از هر قسمت لباس دوست داشت... قبل از اینکه کسی حرف بزند، مسیحا گفت:

__همونی نیست که موقع ورود مقابلش ایستادی؟

تمنا با لبخند جنس لطیف پیراهن را لمس کرد و سرتکان داد:

__به نظرت قشنگ نیست!

__تو که توهر لباسی معرکه میشی البته سلیقتم حرف نداره!

تمنا به مهاسانگاه کرد که او با خنده گفت:

__از انتخاب داداشم و این لباس معلومه خوش سلیقه ای دیگه!

تمنا خنده آرامی کرد و گفت:

__ممنون اما اینم سرشونه هاش کاملاً بازه!

__بیخیال تمنا... یه شبه!

__از این شباز یاده!

گوهر گفت:

__ حالا بروپوش آگه خوشه اومده این یکی راه چاره داره، دیگه باکت حل میشه، رنگشم دوست نداشتی، برات دوباره می دوزم.

تمنا بانگاهی به رنگ نسکافه ای پیراهن سرتکان داد:

__ آگه باکت بازیش گرفته شه، رنگشم خوبه

__ پس برو تو پرو تا بگم بچه هابرات بیارنش....

چند دقیقه بعد پیراهن را د قسمت پرو به تن داشت، مهاسا با ذوق دست به سرشانه برهنه اش کشید و چرخه دورش زد:

__ وای تمنا... واقعا بهت میاد... برم داداشو صدا کنم بینه توتنت...

__ به مادر تم بگو!

مهاسا لحظه ای مکث کرد و گفت:

__ تمنا جان شاید نظر خاصی ندن ولی...

بالبخت تمنا مهاسا خندید و گونه اش را بوسید:

__ از همین حالا فهمیدم که تو چقدر ماهی دختر... مسیحا حق داشت خودش به آب و آتش بزنه!

تمنا خنده آرامی کرد و بعد از رفتن او کت را از دستیار گوهر گرفت و پوشید که حقیقتا چیزی از زیبایی لباس کم نکرد. فرح

بی اعتنا و سرد فقط نگاهش کرد اما در مقابل برق و لبخند نگاه مسیحا به چشم تمنا این سردی نیامد... بقیه

زودتر از مسیحا بیرون رفتند که تمنا گفت:

__ تو چرانمیری؟ میخوام لباس عوض کنم!

مسیحا به طرفش رفت و با همان برق نگاه پر آتش گفت:

__ خب عوض کن!

تمنا چشم هایش را درشت کرد که مسیحا با خنده گفت:

__ حداقل این کت روشو در بیار درست بینم لباسو!

__ کت فقط سرشونه امو گرفته!

__ حالا همون...

تمنا برو بالا انداخت:

__مامانم سفارش کرده محرم ونامحرم یادم نره!

مسیحاختم کرد:

__بازگفتی محرم ونامحرم...تمناتلافی میکنم...

__فعلا برو بیرون لباسا موعوض کنم ومامانتم فکرنا جوربه سرش نزنه...برودیگه!

مسیحانگشت تهدید آمیزی برای اوتکان داد وعقب عقب رفت که باخنده تمنا از همانجا بوسه ای بادست برایش فرستاد وگفت:

__اینوداشته باش تابعد به حسابت برسم.

تمنا خنده ای کوتاه وشیرین کرد ودست روی گونه اش گذاشت واوبالاخره دل کند....

روزهاباتمام فرازونشیب به تندی سپری شد وبالاخره روزی که برای رسیدنش ثانیه هاهم ناز کرده بودند ،رسید.زمانی که کنارسفره زیبا وتزیین شده عقدجای گرفتند،نگاه تمنا چرخي خورد.دلش لرزید ازبرخی نگاهها...

شاید رنگ نفرت زیرشعله های خشم پررنگ ترازهمیشه بود..خصوصا دونگاه...وچیزی که آزارش داد نگاه وپوزخند معنادار فرح بود...شایدمعنایش این بودکه بازی زیبایی راه افتاده است ..یک بازی شبیه رویا..رویایی که بایک بیداری، کابوس خواهد شد.ترسیدازاین همه تلاش...ازاین همه خواستن...ازاین رویای دربیاداری...

امافقط یک لحظه شدتاتمام ترس ودلهره اش بازجای خودرابه عشق دهد،نگاه گرم پرمهرمسیحا ازدخل آینه قلبش را ازآن نفس تنگی نجات داد..اودم مسیحایی عمرش بود...قلبش بود...بهانه عاشق شدنش بود...مسیحابود واین کافی بود..پس هنگامی که عاقدبرای سومین بار وکالت خواست باکمال میل همه احساس وعمرش رابایک کلمه کوتاه(بله) پیشکش آن نگاه مهربان کرد...

زمان زیادی نگذشت که دراتاق عقدتنها ماندند وانگشتانش باحسی بی نظیر دردستان مردمحبوبش قفل شد،فیلمبردار آن دورابازیگر کرده بود تا هنرخودرانشان دهد.مسیحابانگاهی به ظرف غسل خنده اش گرفت،انگشتش رابه نرمی داخل آن چرخاند ومقابل لبهای تمنا گرفت:

__گاز بگیری تلافی میکنم...

تمناباشیطنت خنده ای کرد:

__دلت نمیداد...میدونم...

__امتحانش مجانیه!

برق شیطنت درنگاهش جان داشت،تمنا باشه ای گفت وصورتش راپیش برد اماپیش ازآنکه دندانهایش بتواند انگشت راشکارکند مسیحابه عمد پس کشید ومقداری ازعسل به لبهایش رسید ،دخترک اماکوتاه نیامد وشکار خودراباپیروزی به

دندان گرفت. عقب که رفت خنده و چشمانش پراز پیروزی بود، دست بلند کرد تالب آغشته به عسلش را پاک کند اما مسیحا دستش را گرفت و قبل از اینکه فرصتی برای محک رفتارش به او دهد سنت دیرین شیرین شدن کامش را بالب های او تجربه کرد... تب ولرز ثانیه ای که برتن دخترک مستولی شد از انگشتان گره خورده اش به تن تب دار او منتقل شد... زمانی که عقب رفت چشمهایش می خندید... لب هایش که جای خود داشت...

__ به تجربه ناب بود که شیرینیش هیچ وقت از یادم نمیره... به این میگو طعم مخلوط عشق و عسل و تلافی...

تمنا دست روی لب هایش گذاشت، داغ بود اما حس شیرینش را در کنار آن التهاب دوست داشت... اولین تجربه بی شک زیباترین تجربه بود... نفهمید چقدر گذشت که مسیحا دوباره سرپیش برد و گفت:

__ اینجوری نگام کنی قول نمیدم تاشب تحمل کنم...

تمنا تکانی خورد و پرسید:

__ شب؟

باخته آرام مسیحا نگاهش به اطراف چرخید، تازه حضور فیلمبردار را به خاطر آورد و این بار از شدت شرم داغ شد. نگاه و لبخند معنادر فیلمبردار هم مزید بر علت شد و نگاهش را زدید. انگار حقیقتا این مرد چیزی به اسم حیارا نمی شناخت. وقتی زیر لب این جمله را تکرار کرد، مسیحا با خونسردی لبریز از عشق گفت:

__ تازه اولشه ... برنامه ها برات دارم.

تمنا تیز نگاهش کرد:

__ به همین خیال باش!

__ خیال نیست و واقعیته... غیر از اون زنی و کسی نمی تونه معترض شه!

از ضمیر مالکیتی که او بکاربرد غرق لذت شد و لبخند زد اما گفت:

__ حرفای بابام که یادت نرفته... هنوز تا شروع زندگی مون راه طولانیه!

__ مارسم داریم بعد از عقد داماد میره مهمونی خونه نامزدش...

__ شرمنده ... ما از این رسمان داریم...

__ یعنی شمشیر و از روبستی؟

__ مصلحت داما د هول...

لبخند مسیحا باز جان گرفت و نگاه معناداری نثارش کرد:

__ صبر منم مثل ناز کردن تو زیاده اما تلافی کردن بیشتر مزه میده... اونقدر که دلم میخواد طعمش دوباره بچشم...

__خواستو جمع کن مسیحا... من شوخی ندارم...

__مگه من شوخی دارم...

در میان گفتگویشان گاهی آرام باهم می خندیدند و دستورات فیلمبردار را اجرا می کردند و زمانی که اودستور یک بوسه عاشقانه را داد، تمنا اعتراض کرد و مسیحا با سرخوشی خندید، کمر او را محکم میان دستانش فشرد و زیرگوشش نجوا کرد:

__اذیت کنی قول نمیدم به نرمی و لطافت دفعه اول رفتار کنم...

__منو تهدید نکن مسیحا والا...

اما او مشتاق تراز آن بود که به حرف او گوش دهد...

بالاخره با اعتراض همه فیلمبردار رضایت داد و به سالن اصلی باغ رفتند... هنگام ورودشان چنان سروصدایی به پا شد که کرکننده بود... حقیقت داشت که عده ای ناراضی و خشمگین از این وصال بودند اما شادی جمع بیشتر از آن نفرت کم جان بود، خصوصا که برق عشق در نگاه آن دوهنگام همراهی مشهودترین راز فاش شده آن شب بود...

مهناز نگاه خصمانه اش را از چهره دخترک جدا کرد و گفت:

__اینه دختری که مسیحا بخاطرش اونجوری خون همه روتوشیشه کرد؟

فرح با عصبانی از هم پاشیده و حرصی گفت:

__انگار مهره مارداره، هنوز نرسیده شهر یار و مهاسا هم طرف شو گرفتن که من ساکت بشینم، مسیحا که دیگه حرفی ازش نزنم بهتره... میدونی که من چقدر دوست داشتم ملینا الان کنار مسیحا باشه اما نمیدونم سروکله این دختریه دفعه از کجا پیدا شد که تمام برنامه های منو به هم زد...

مهناز از تک و تانیفتاد و گفت:

__برای ملینا خواستگار خوب و درشان خودش زیاده اما امیدوارم مسیحا از انتخابش پشیمون نشه...

__مطمئنم مسیحا الان فقط مسحور زیبایی تمنا شده و بعد از یه مدت خودش پشیمون میشه.. کوتاه او مدن منم واسه نگه داشتنش بود والا نمیدارم این دختریش از این پیش بره... من هنوزم ملینا رو بر اش میخوام...

ملینا که تا آن لحظه از حرص و غیظ موقت خفه شده بود به حرف آمد:

__فعلا که عروستون پیش چشمتون نشسته خاله...

__من قول میدم مسیحا خیلی زود از این دختر خسته شه، حتی به عروسی هم نکشه...

ملینا شانه بالا انداخت و سعی کرد ظاهری تفاوتی به چهره ملتهبش زند:

می دونید که پسر تون خیلی یه دنده و مغروره خاله، حتی پشیمونم بشه برای سرشکسته نشدن به روی خودش
نمیاره، البته برای منم مهم نیست، شما هم بذارید تواشتباه خودش بمونه...

اما برخلاف گفته اش نگاه حسود و کینه توزش رابه آن دودوخت و از ذهنش گذشت «میینی برنده این بازی کیه
آقامسیحا».....

صدایی کنار گوشش گفت:

یه ذره دیگه اینجوری نگاشون کنی، سخته روزدی ملی....

بالخم به مهران که باتمسخر نگاهش میکرد گفت:

تو چی میگی؟

مهران با اشاره ابرویه سمت جایگاه مسیحا و تمنا گفت:

لا مصب سلیقه اش معرکه است این پسر... معلوم نیست این هلورواز کجا آورده...

ملینا چهره اش را با حالت اشمئز جمع کرد:

آره... برو ببین خواهر نداره بگیری...

خودش چشمو گرفته... اخلاق نداره این دراکولا والا یه دورزنشو واسه رقص قرض می گرفتیم...

خفه شو مهران... حاله از حرفات به هم میخوره..

مهران نگاه معناداری به او انداخت:

غصه اشونخور ملی... بخوای میتونم کاری کنم دختره قیدشویز نه...

که تو هم از آب گل آلود ماهی بگیری دله...

به اونش کار نداشته باش!

مسیح با جابج به شغال نمیده... کلاشم سفت میچسبه باد نبره.. اگه واسه روکم کنی هم که شده این دختر و نگه نداشت!

خب اگه دختره نخواستش چی؟

مثلا تو رو بخواد؟

مهران ابرو بالا انداخت و به عقب تکیه داد که ملینا سرتکان داد و نفس حرصی اش را بیرون داد. سعی کرد نگاهش کمتر به
آن دوبیفتد اما نگاه بی پروای مهران از روی صورت عروس زیبا کنار نمی رفت...

تمنای دیدن جمع وجو خاصشان به فرح حق داد آن لباس را برایش انتخاب کند، حقیقتاً که لباسهای برخی از زنان و دخترانشان بی شباهت به لنگ حمام نبود و به زحمت نیم متر پارچه برده بود. با این حال خدا را شکر کرد که فرهنگ خانواده اش اجازه نداد خودش را آن طور بی پروا به نمایش گذارد، واقعاً نگاه برخی با وجود پوشیدگی لباس هم معنای خوبی نداشت....

چرا ساکت شدی یه دفعه عروسکم؟ به مسیحانگاه کردی لبخند زد:

واقعا اگه لباسی که مامانت مدنظرش بود میذاشتی بیوشم؟

من که ندیدمش، چطور؟

اگه الان بخوام کتم و دربیارم چی؟

اخمهای مسیحادرهم شد:

می دونی خطرناکترین بازی بایه مردچیه؟

خط کشیدن وانگشت گذاشتن رو غیرتش... پس دیگه برای سنجیدن میزان عشق من به خودت چنین راه حلی انتخاب نکن... خودم روشنتم میکنم که چقدر عاشق و حسود و غریبیم...

اشتباه نکن مسیحا، منظورم این نبود...

میدونم بادیدن جوجشن این سوال پرسیدی اما باور کن دست من نیس... منم دل خوشی از این همه بی پروایی ندارم. لبخند که به لب دخترک آمد مسیحا به لبهایش خیره شد و با اندکی مکث بالحنی پر حرارت گفت:

تمنا بی خیال رسم رسوم... امشب بیابانم بریم!

کجا؟

مسیحاسرش را کمی پیش برد و گفت:

جایی که فقط خودمون باشیم... اونوقت میفهمی که مردن برات چقدر راحت!

تنش از این همه احساس و حرارت نگاه همسرش گرم شد اما اگر و امیداد بعید بود بتواند یک سال مسیحا را با فاصله تعریف شده خانواده اش نگه دارد، بنابراین به راه شیطنت زد تا او را از تب تن خود بیرون کشد... انگشتش را به سمت او گرفت که مسیحا سرش را پس کشید:

خیال خام به سرت نزنه مسیحا... یه دفعه دیدی منم شیک قاطی کردم...

تحملم کمه چیکار کنم که دلم میخواد باهات باشم...

در حال حاضر کنار مامانت باش بیشتر خوش میگذره...

مسیح‌بال‌بخند سرتکان داد که تمناخنده بامزه ای کرد:

__اما فکر کنم بدجوری به خون من تشنه است، اصلا دل خوشی ازم نداره.

__مهم قلب منه که فقط به عشق توتیش داره، این کافی نیست؟

تمنا نگاهش رابه عمق خاکسترشعله ورچشمهای مردمحسوب وعاشقش دوخت وآرام گفت:

__برای گرم بودن دل وزندگیم همین نگاه توکافیه...باورکنم که این شعله های عشق تاابد سرکشه وهیچ بارون تلخ ونفرین شده ای خاموشش نمیکنه؟

__این شعله باآب هم گرمیگیره وبیقرارترم میکنه...بهت ثابت میکنم بیشتر از اونچه که تودهننت میگنجه دوست دارم...قلب تمناپراز آرامیشی شد که نگاه داغ اوبه تنش هدیه داد....

باز نزدیک شدن مهاسا نگاهشان ازهم جداشد:

__ای بابا..بعدا هم فرصت دارید مراوده عاشقانه داشته باشید، الان مجلسودریابید...میخوایم زلزله به پاکنیم باخودتون...

پشت سرش بهنام هم ظاهرشد:

__اعلان حضورکنم یاشبیخون بزخم به محفلتون؟

طنزلحن اوخنده رابه لبهایشان آورد ومهاساباحاضر جوابی گفت:

__توعادت داری درنزده واردحریم مردم شی وبعدکسب اجازه کنی بهنام، نه؟

بهنام به اونگاه کرد واپروبالاداد:

__ا...توهم اینجابودی...چرا من ندیدمت...عقب افتاده ای هامهاسا...چرا بزرگ نمیشی تو؟

__هه..ازخنده پس افتادم بامزه..نکن این کارو!

__پس غشوه هم بودی ومن بیخبرم..دیگه چه عیب وایرادی داری؟ بگوبلکه خودم دورازچشم بقیه برات حلش کنم...

__ریزمی بینمت بهنام!

بهنام خنده بلندی سرداد:

__پس چشاتم ایرادداره!

__هرچی هستم ازتوبهترم پسره زشت..

بهنام سرش را کمی پیش برد وبادا واطوارمسخره ای گفت:

__ حالا که واسه همین پسر زشت دخترامی میرن..

مهاساخنده ای ازسرتمسخر کرد:

__ اصلا بیمارستان هزارتختخواب وواسه کشته مرده های توتاسیس کردن!

__ نه بابا ای کیوت راه افتاده! خل نشدی هنوز؟

مهاساکفرش درآمد و ضربه ای محکم به بازوی اوزد:

__ خل تویی و...

__ من ودختر خالم...

__ البته دختر خاله ملینات...

بهنام باخنده ای مجدد گفت:

__ مسیحاتو که خرنشدی بری ملینا روبگیری، موافقی من گوشامومخملی کنم وبرم سروقتش؟ ببین چطوری غمبرک زده؟

مهاساباپوز خند گفت:

__ اتفاقا به همم میاین، جفتتون عقب مونده اید!

__ چیه حسودیت شد، دوست داری پیام تورو بگیرم؟

مهاساچهره درهم کشید وشکلکی برای اودرآورد:

__ آره از عشقت دارم پس میفتم ،بدو..

درآن میان بهنام زمزمه آرام مسیحارا شنید:

__ به جای مسخره بازی برواین مرتیکه نکبت و ببریه گوشه کنار بهنام تاهمه چی بهم زهرمارنشده!

بهنام باتعجب ردنگاهش رادنبال کرد وبه مهران رسید، اخمهایش درهم رفت وگفت:

__ آشغال اینجام دست برنمیداره... شانس آوردی اتاق خالی توباغ پیدانکنه والا...

__ هرکثافت کاری خواست بکنه اینجانباشه که به اسم جشن ماتموم شه...

__ میرم زنگ خطروبراش میزنم.. تونگران نباش... اون دختره هم که باهاشه دست کمی ازخودش نداره...

__ چی چی میکنید شمدادوتا؟

باصدای معترض مهاسابهنام کنارآمد وگفت:

__جیغ جیغوبی خیال شویہ شب ججغہ!...بروبینم چه هنرنمایی بلدی...دوتا کبوتر عاشق منم باخودت بیر وسط هیاهو که مجلس بترکه!

__اطاعت امر...شما فقط دستوریده!

__بهنام خنده کوتاهی کرد:

__شما جات روسربنده است که کلانیمنت...

__بهنام...

__خیلی خب بابا..بیخشید...من میرم به دی جی بگم یه آهنگ عشقولانه بذاره وپریم وسط...

__چه عجب!

__به شرطی که افتخاریه دوررقصو بدی!

__وچشمکی معنادار برای دخترک زدودورشد...

شلوغی مثل مته روی اعصاب وروانش خط می کشید...خسته وکلافه کمی عقب رفت که دستان مسیحادوربدنش محکم شد،اعتراض کرد:

__تورو خداولم کن مسیحا...

مسیحامتجیرحلقه دستش راشل کرداما هنوز ریتم آهنگ ادامه داشت واونیزمجبوره همراهی بود، کمی سرش رانزدیک برد ونگران پرسید:

__خوبی؟

__تمناخسته وکلافه گفت:

__خسته شدم...حالم داره به هم میخوره...این لباسم که تمام تنموخورد..

__مسیحادست پشت اوکشید:

__چرا عزیزم؟جنس پیراهنت که لطیفه!ازچی خسته ای؟

__ازطولانی شدن بیخود امشب...اصلامیخوام برم بشینم دیگه!

__خواست عقب برود که مسیحا اورامحکم نگه داشت وخواش کرد:

__چنددقیق دیگه تحمل کن آهنگ تموم شه...به خاطرمن...

__به خاطر تونبودیه لحظه هم این جشنو تحمل نمی کردم؟

__ چیزی ناراحت کرده؟

تمناکه از نگاه وطنه های برخی خونش به جوش آمده و صبرش لبریز شده بود لب باز کرد تا دق دلش را خالی کند اما همین که چشمش به چشمهای نگران او افتاد دلش تکان خورد... اوایی که بخاطرش از همه چیز گذرمیکرد... پشیمان شد از اعتراضش... آرام همراهش شد و سعی کرد لبخند بزند... هرچند که نگاه معنادار مسیحا نشان از روشن شدن دستش میداد، با این حال گفت:

__ چیزی نیست، فقط خسته شدم.

مسیحابه چشمهایش زل زد و گفت:

__ چی شنیدی که اونجوری حالی به حالت کردیه دفعه؟

زمزمه ها و نگاههای معنادار جان داشت اما عشق مسیحامیتوانست نابودگرش باشد پس با اطمینان گفت:

__ هرچی هم که باشه با حضور تو برام بی معناست... من خودمو برای خیلی سخت تر از این حرفها آماده کردم.

وقتی تو رو میبینم همه زشتی ها و وطنه ها هم زیباترین زمزمه از زندگی که تو رو بهم بخشیده و همین کافیه!

نگاه مرد جوان پراز انوار نورانی عشق و آرامش شد. دستش به نرمی دور اندام او محکم شد و پیشانی او را روی پیشانی دخترک قرارداد... پراحساس و عاشق زمزمه کرد:

__ حاضرم همه دنیا مو بدم تا این لحظه ابدی شه... اینکه همه دنیا تو آغوشم پنهان باشه!... عاشقتم پری رویایی من...

و زمانی که لبهایش نرم پیشانی دخترک را لمس کرده همه آرامش و عشق را یکجابه اوهیدیه داد...

فصل هفتم:

ترانه وارد اتاق شد و به او که مشغول جمع کردن موهایش بود نزدیک شد:

__ هنوز آماده نیستی؟ مسیحا خیلی وقته منتظره!

موهایش را رها کرد و به سمت مادر برگشت:

__ تموم شد... ظاهر من مقبول هست ماما؟

ترانه با شغف سر تاپای دخترک را که حالا از همیشه زیباتر نشان میداد بر انداز کرد و به کنار میزد:

__ میترسم خودم چشمتم بزنم... یکی دودرجه روشن تر شدن موها کلی تغییرت داده!

اماخودم زیاد دوست ندارم مامان.

الان دیگه باید به دلخواه شوهرت باشی... خودتو برای او آراسته نگه داری!

سپس نزدیک تر رفت و گفت:

ظاهرت عالی و مقبوله به شرطی که باطنتم همین باشه... سفارشام یادت نره تمنا...

تمنا لبخند زد و سرخم کرد:

چشم، همه سعیو میکنم...

گوش کن تمنا جان... دخترم بعد از عقدتون اولین باره مهمونشونی... مراقب رفتار و حرف زدنت باش... مبادا از سر لیج و روکم

کنی حرفی بزنی که موجب دلخوری شه؟

مگه دیوونه ام الکی ناراحتی درست کنم؟

نه قربونت برم... خب مادر مسیحا ممکنه مثل جشن عقدیه کم بدقلقی کنه، یه موقع جواب ندی؟ هرچی باشه
بزرگتر و مادر شوهرت... یه گوشت در باشه و یه گوشت دوروازه... احترامشونونگه دار... میخوای با این خانواده یه عمر سرکنی...

چشم مامانم... قول میدم... تموم شد؟

آره به شرطی که از این جارفتی همه حرفامو جاننداری و بری!

تمنا خنده کوتاهی کرد و بابوسیدن گونه مادر چشم بلند بالایی گفت و در سفارش آخر مادر که تاکید داشت شب زیاد دیر نکنند
سرخم کرد و بعد از آن باهم از اتاق بیرون رفتند.....

از اینکه در برابر نگاه متکبر و اخم آلود فرح نشسته بود، احساس ناراحتی میکرد، انگار از همین حالا با طرز نگاهش مرزی را تعیین
میکرد که در صورت گذشتن از مرز اخطار اول رادهد... سعی میکرد بی تفاوت باشد اما زیر این نگاه و سکوت حاکم بر فضا کم
مانده بود که صدای شهریار شبیه یک ناجی عمل کرد تا از دست و پا زدن در آن باتلاق خفه کننده رها شود:

خب تمنا جان... پدر و مادر خوب بودن... خانواده خواهرت و کوچولوش در چه حالن؟

بالعکس فرحناز این مردم مهربان همیشه بانگاهش آرامش میبخشید، لبخند جای خود را روی لبهایش پیدا کرد:

ممنون، همه خوبن و خیلی سلام رسوندن...

مهاسا رشته کلام رابه دست گرفت:

میخوای بامانتو بشینی تمنا؟ بیابریم لباساتو عوض کن!

بالاخره صدای فرحناز هم بالحن مقتدر و محکمش البته در عین ظرافت زنانگی اش به گوش تمنار رسید که یکی از خدمت کارها را صدازد تا تمنار ابرای تعویض لباسهایش همراهی کند، این یعنی مهاسا از جایش تکان نخورد اما پیش از برخاستن تمناء، مسیحا برخاست و دستش را گرفت:

__وظیفه منه که همراهیت کنم!

چشم غره فرح از چشمهای دخترک دور نماند و مستاصل به مسیحانگاه کرد، نمی خواست در همین اول راه مساله ای پیش بیاید اما مسیحا لبخند زد و به سمت راه پله راهنمایی و او را مجبور به همراهی کرد...

مانتو را آویزان کرد و دستی به لباسش کشید، در همان فاصله نگاهش هم در اتاق بزرگ ولو کس مسیحا چرخ خورد... از ترکیب سرمه ای و خاکستری اتاق خوشش آمد و لبخند زد:

__دکورا سیون قشنگی داره اتاق... کار کدوم طراحه؟

__سلیقه خودمه... طرح و دادم برام زدن... خوشش اومده؟

__آره خیلی... سرویس خوابت از همه چی قشنگ تره... طرح مدور به این زیبایی ندیده بودم...

مسیحانزدیک رفت و بالبخند گفت:

__نمی دونی چه طرح معرکه ای واسه اتاق خواب خودمون تو ذهنمه... برات طراحی میکنم خوشش اومد سفارش میدیم...

بکارگیری کلمات اشتراک در زندگی قلب معصوم دخترک راهنوز به هیجان و شرم می آورد، خصوصاً در مقابل نگاه های عمیق و معنادار مسیحا... نگاهش را دزدید و به سمت آینه برگشت تا موهایش را مرتب کند و کمی هم بر احساس سرکش غلبه کند.

مسیحاپشت سرش ایستاد و کمر او را در آغوش گرفت. به خوبی گرمای تنش را حس کرد. به نرمی لاله گوشش را بوسید و گفت:

__اگه اینجوری از من روبگیری که کار جفتمون زاره... کم منو تشنه کن وقتی میدونی هلاکتیم... یه دفعه دیدی زن و بچه ام باهم اومدن خونه ام...

با عکس العمل تند تمناء و بازگشت عجلانها اش برای جواب دادن، مسیحا خنده آرامی کرد و محکم ترا او را میان آغوشش فشرد.

با ضربه کوتاهی که به در خورد تمناء و ترا از حصار آغوش او گریخت و در مقابل اخم مسیحا خندید، خصوصاً زمانی که لفظ خروس بی محل راز مزه کرد و با گفتن کلمه بفرمایید به شخص اجازه ورود داد. یکی از پیش خدمت ها بود که برای اطاعت امر از فرح آمده بود صدایشان کند. حس بدی به قلب تمناء فوذ کرد و همان دم نگاه معنادار مسیحا را هم دید که از چشمانش گریخت. هزاران معنادر پس این تعجیل بود... شرم هم به حال بد تمناء من زد... مسلمان در عرض چند دقیقه

قرار نبود اتفاقی بیفتد که فرحناز رابه عکس العمل واداشته باشد. مسیحابا کلامی تند و محکم پیش خدمت رامرخص کرد و تاکید کرد که خودشان برمیگردند... دخترک اطاعت کرد و رفت... تمنابا کمی این پاوآن پاکردن گفت:

__بریم، من حاضرم...

مسیحابه طرفش برگشت واورابه سمت خودکشید:

__عجله ای نیست!

__آخه...

__آخه نداره... میخوام بازمن به کم خلوت کنم... نکنه هنوز بحث حلال و حروم وسطه؟

تمنا کمی خودش را کنارکشید و گفت:

__نه! اما بحث لجبازی هم درمیان نیست... همونطور که الان موقعیت مناسبی نیست، پایین منتظر مون...

مسیحانفس عمیق و عصبی اش را بیرون فرستاد تا گندزنند...

دست به صورت او کشید و کلافه گفت:

__اینجوری بخواد پیش بره من به ماهم تحمل نمیکنم چه برسه به به سال...

__بهتره بریم... باشه؟

لحن معصوم و نگاه دوست داشتنی دخترک لبخندبه لبهای مرد جوان آورد و سرش را پیش برد:

__باشه اما شرط داره...

و پیش از اینکه او حرفی بزند، عطش عشق لب هایش را قفل کرد...

از اتاق که بیرون آمدند، مهاسا در حال بالا آمدن از پله ها بود. بادیدنشان لبخندزد و پیش رفت:

__تمنا جان چند دقیقه کارت دارم، میشه بیای؟

تمنا با خوشرویی استقبال کرد، مسیحاتر جیح داد پایین برود و دخترها اینبار به سمت اتاق مهاسا رفتند...

نگاه اجمالی اش به فضای اتاق لبخندبه لبش آورد. رنگ و دکوراسیون فانتزی اتاق گویای شخصیت پرانرژی

مهاسا بود. چرا اینجوری نگاه میکنی تمنا؟ نکنه توهم بادیدن رنگ قرمز به یاد ظاهر کردن جن افتادی؟

تمنا خنده اش گرفت و تعجب کرد:

__جن؟

مهاسا خندید:

__ عقیده بهنام می‌گه اینجامیشه ن ظاهر کرد... خله دیگه!

__ اتفاقاً تاق خوشگله... خوشم اومد ازش..

__ در استفاده ازش استثنائاتو آزادی.. فکر کن مال خودت

شیطن چاشنی لحنش کرد وادامه داد:

__ البته اگه صاحب اتاق بغلی امون گذاشت شبانه روزی در خدمتم...

تمنا منظور اورا گرفت. روی مبل نشست و لبخند زد:

__ از تعارفت پشیمون نشی بعدا...

__ عمرا.. البته این عمرا دوسره بود... عمرامن پشیمون شم... عمراداداش بذاره عشقش تنگ دل من بمونه...

__ اگه فرصتی پیش اومد که مجبور شدم بمونم بهت ثابت میکنم...

مهاسا بذا کنجکاوی پرسید:

__ مگه امشب نمی مونی؟

__ نه!

__ چرا؟

از حالت چهره مهاسا خنده اش گرفت:

__ چرا این طوری نگاه میکنی؟

__ من فکر میکردم چند روزی بمونی خب؟

__ همین چند ساعت بسه... تکراری میشم.

__ لوس نشو تمنا!... مسیحا گناه داره داداشم... اذیتش نکن!

__ خب این یکی از اصول خانواده منه دیگه...

__ یعنی تو این یه سال همه این محدودیتا باید رعایت شه؟

تمنا سرتکان داد و مهاسا لبهایش را جمع کرد:

__ چقدر سخت میگیرید بابا... مسیحا با این شرایط یه دفعه از دیوار خونه اتون نیاد بالا؟

_نگران نباش...بابام شرایطوبراش توضیح داده!

مهاسانفس عمیقی کشید وسرتکان داد:

_بمیرم واسه دل عاشق وتب تندت که حالا حالاها باید خفه اش کنی داداش!

سپس باچشمک ولبخند به اوادامه داد:

_البته روزوکه ازش نگرفتن..جبران مافات میشه!

تمنا ضربه ای آرام به بازوی اوزد وگفت:

_کاردیگه ای نداری تو؟

مهاساخنیدیدوبرخاست:

_چرا..یه دقیقه صبرکن!

مهاسابه طرف کتابخانه اش رفت ونگاه تمناهم روی کتابهای مرتب چیده شده به گردش افتاد:

_راستی چه رشته ای ازپزشکی میخونی؟

_مامایی!نگفته بودم؟

_چرا اما شک کردم،خب چرا تخصص نزدی؟

_ضمن اینکه این رشته رودوست دارم،حوصله درس زیادم نداشتم!اگه قهرای مامان نبود ترجیح میدادم هنربخونم ولی
خب این رشته روهم خیلی دوست دارم.

_ترم چندهستی؟

_سه!...راستی توچراادامه ندادی؟

تمناشانه بالاداد:

_علاقه ای نداشتم البته الان یه کمی پشیمونم ولی..

_ولی نداره،همین امسال اقدام کن!

_اتفاقاپیشنهاد مسیحام هست..تابیینم چی میشه!

_زوداقدام کن والاقول نمیدم داداشم غافلگیرانه بابانشه!

گونه های تمناداغی وگلگونی شرم گرفت ومعترض گفت:

__مها..

مهاساخنده شیرینی کرد:

__جون....عمه قربونش بره!

تمنا خندید وچپ چپ نگاهش کرد.مهاسا دوباره کنارش نشست وگفت:

__البته عمه اول فدای این طرز نگاه کردن مادرچه باشه که دل همه امونو باهم برده...

تمنالبخند مهربانی زد واطهارعلاقه کرد اماغصه ای ته دلش چنگ زد«کاش نظر فرح ومهرانا هم این بود تابالذت بیشتری ازاین روزهایش بهره میبرد»...

بادیدن بسته ای زیباکادوپییچ شده مقابلش ازافکارش فاصله گرفت وصدای مهربان مهاساراشنید:

__ناقابله..روزی که مسیحا برای اولین باراسمتوآورد مهرت ناخوداگاه به دلم نشست...بعدازاون اولین خریدی که رفتم یه یادگاری کوچولوهم واسه توگرفتم که بدونی منم خیلی دوست دارم..لبته الان چندبرابر اون موقع...

تمناغافلگیرشده،بسته راگرفت وتشکرکرد...

__میتونم بازش کنم؟

__حتما...

بادیدن جعبه موسیقی زیبایی که عروسک رقصنده ای رویش باآهنگ چرخ میخورد چشمهایش برق زد..

__خیلی خوشگله مها..ازکجامیدونستی من عاشق این وسایل فانتزیم؟

__آخه خودمم به این فانتزیاعلاقه خاصی دارم،خوشحالم خوشت اومده!

تمنابابوسه ای. برگونه دخترک تشکردوباره ای کرد وپس ازدقایقی برخاستند تابه جمع پیوندند...

__مهاجان من اینوبذارم کناروسایلم...

__باهم بریم...

تمنابسته را کنارباقی وسایلیش داخل اتاق مسیحاگذاشت وبرگشت که دید مهاسا بانگاهی معنادار براندازش میکند..

__چرااینجوری نگاه میکنی؟_درو به روت قفل کنم بگم مسیحا بیاد..

__مها...

__جون خودت اذیتش کنی میام میدزدمت...حیف نیست این اتاق خالی بمونه!

در ذهن تمنای گذشت «اگه هوس حقارت بیشتر از سوی فرح خانم و کردم اینجا موندگار میشم» اما باشوخی و خنده افکارش را پس زد و بامها سایه برون رفتند...

با دیدن میز رنگین و تزیین شده با چندین نوع غذا و دسر سرش گیج رفت. چه خبر بود؟ قرار بود لشکر شکست خورده به این خانه پناه بیاورد؟ با عقب کشیده شدن صندلی پشت میز سلطنتی نگاهش چرخید اما میان راه در چشمهای سخره گرو و تحقیرکننده فرح قفل شد، انگار پتک محکمی بر سرش کوبیدند. برای کنترل حال بدش بی حرف روی صندلی نشست، تقریباً رها شد. دستهایش را زیر میز نگه داشت تا از سستی رهانشوند و مایه تمسخر و تحقیرش بیشتر نشوند، خصوصاً در مقابل نگاهی که تمامی حرکاتش را می پاید شاید گزکی جدید برای آن نگاههای کشنده دستش بیفتد... آه... حالش از این دوئل خاموش که مادر شوهرش به راه انداخته و قصد کات کردنش را داشت، به هم خورد... کاش مصلحتها و سفارشهایی که مادر آویزه گوشش کرده بود را دور می ریخت و کمتر خون به دلش میشد اما...

__ عزیزم، چی برات بکشم؟

صدای مهربان و آرام مسیحا کنار گوشش حواسش را به سوی او کشید، خواست تشکر کند و خودش غذا بکشد اما شیطنتی گذرا به ذهنش تلنگر زد... «چرا همه اش محتاطانه رفتار کنیم؟ ثابت میکنم که با این حرفا از رونمیرم» لبخندی پر کرشمه پیشکش نگاه او کرد و گفت:

__ کمی سوپ فعلاً...

مسیحا کمی سرش را خم کرد و نگاه زیرکانه تمنابه سوی فرح چرخ خورد که بر زخی با چشمانش خط و نشان می کشید و تمنای قدر بدش آمداز القابی که احیاناً در ذهن این زن ملقب به مادر شوهر ردیف میشد...

از توجه مسیحا نهایت لذت را برد و از حرصی که فرح می خورد به جای غذا دلش به هم می خورد. مسیحا انگار فهمید حال او به جانیست و سر کنار گوشش برد:

__ چیزی میخوای؟

سر چرخاند و ناخودآگاه گفت:

__ شما ته دیگ نمیخورین؟

چه سوال مسخره ای پرسید اما در آن لحظه واقعا دلش خواست. نگاه متعجب مسیحا خنده به لبش آورد:

__ نمیدونی ته دیگ چیه که خشکت زده؟

لبخند به لبهای مسیحا آمد:

__ چرا... ولی تا حالا نخوردم...

__ میشه امشب امتحانش کنی و شاید تو هم مشتری دائم شدی مثل من!

ابروهای مسیحا بالا رفت و همان موقع زنگ خطر با صدای صاف فرح از سوی دیگر میز خورد:

__ از آداب میز به دور که بحث و مکالمه پنهانی باشه، شما که حرمتارو همیشه به یاد داری پسر، پس به ایشون هم گوشزد کن!

وقتی فرح با این لحن می گفت «ایشون» جویدن خرخره اش کار آسانی میشد اگر مادر مسیحا نبود و احترامش برضمه
تمنا واجب... حرص دخترک با فشار برقشش خالی شد و مسیحا در دفاع حرمت عشقی که از نظر مادر «ایشون» بود، گفت:

__ ادب حکم میکنه میزبان خوبی برای همسر در اولین میهمانی باشم مادر... خودتون یادآور این موضوع بودید...

فرح با تمسخر سرعقب داد و نیشخندی زد:

__ صد البته... تمنا خانم چیزی احتیاج داری به پیش خدمت بگو!

صدای تمنا به زور از حنجره اش بیرون زد تا تشکر کند، همان دم دعا کرد مسیحا حرفی از ته دیگ نزنند اما با پیش کشیدن
مساله مسیحا از پیش خدمت درخواست کرد ظرفی از ته دیگ سر میز حاضر کنند. صدای زنگ دار فرح دوباره شبیه ناقوس
بر سر تمنا کوبید:

__ دیگ میخوای چیکار؟ این همه غذا...

__ چون ما فراموش کردیم این ته دیگ رو غنی و چرب چه طعمی داره، دلیل نمیشه همه فراموش کرده باشن.. اتفاقا خوب
شد عروس خوشگلتم خواست تا منم به یاد دست پخت خانم جون ازش بهره ببرم...
نگاه ولحن مهربان شهریار دلگرمش کرد اما تیرتیز کنایه فرح غافلگیرانه از قلبش رد شد:

__ باید جدای تمنا خانم پرستیژ خانوادگی رو برای شما هم باز گو کنم ؟

وی اعتنا به نگاه پر آتش مسیحا مستقیم به تمنا که همچنان قاشق را در دست میفشرد ادامه داد:

__ این درخواستها بر سر میز غذای ما ممنوعه است... مسیحا جان بهتره کمی آداب ما رو هم به نامزدت گوشزد کنی!

پیش از مسیحا خود تمنا به حرف آمد:

__ عذر میخوام... ناآشنایی با آداب شما باعث درخواست نابه جام شد!

__ بهتره تکرانشه چون یکبار در جمع یا میهمانی این اشتباه پیش بیاد کافیه تا سوژه اقوامی که چشم به اشتباه مادوختن
جلب شه!

__ اختلاف سلیقه و ذائقه شان شخصیت و منزلت نمیاره...

چشمهای فرح سرخ شد و لبهای تمنا از زور حرص به هم فشرده ولی در کمال احترام ادامه داد:

__ اما اگر شما میفرمایید من مخالفت نمیکنم...

فرح از حرصش دستور آوردن ته دیگ را لغو کرد و میگوید: بشقابش سرداد. مسیحانفس عمیق رابه دادزدن ترجیح داد و نگاه
 تمنابا چنگال دورون ظرف بازی کرد، به زحمت چندلقمه بعدرافرو داد و پس از آن باتشکری کوتاه برخاست. مسیحابلافاصله
 دست روی دست دخترک گذاشت:

__ کجا؟ چیزی نخوردی؟

__ ممنون.. بیش از این ظرفیت ندارم..

البته ظرفیت دلش را گفت تا هوار نزنند. لبخند زورکی زد و عقب کشید:

__ با اجازه اتون میرم کمی توباغ قدم بزنم!

مسیحخواست چیزی بگوید که مهاساپیش دستی کرد و برخاست:

__ منم باهات میام...

مسیحاساکت شد، تمنابارضایت لبخند زد و دخترها از سالن بیرون رفتند تا مسیحا یک دفعه منفجر شود... یک انفجار با صدایی
 کنترل شده اما صورتی ملتهب از خشم:

__ این چه رفتاریه مادر؟!

فرح با خونسردی تکه ای از کاهورا به دهان برد و مشغول جویدن شد. انگار نه انگار که حرفی شنیده است. دست مسیحاروی
 میز مشت شد و محکمتر پرسید:

__ فرحناز خانم باشما بودم!

نگاه عصبی فرح به سمت پسرش تیز شد:

__ یادم میاد تاکید کرده بودم که با چنین اسمی صدام نکنی مسیحا!

__ پرسیدم این رفتاری که درپیش گرفتید چه معنایی داره؟

. کدوم رفتارا؟

__ توهین دیگه ای مونده که امشب باطعنه حواله تمنا کنید؟

پوزخند فرح صدا دار و عصبی کننده تر بود:

__ اووو... پس قصه اینه!... من که چیزی نگفتم به عشق شما بر بخوره.. فقط یه مسائلی رویا دآوری میکنم .. اشتباه تو که

فعلا پایداره، حداقل نباید بذاریم با کاراش آبرو مون بره!

__ بادسیاه ببره آبرویی رو که تمنا رو دلخور کنه!

فرح مانند انبار باروت منفجر شد:

__این تویی مسیحا؟ پسر مغرور و با پرستیژ من که همه طور دیگری ای در موردش فکرمی کردند... چه جادویی زیر پوستت کار گذاشت این دختر که...

دست مسیحا بالا آمد و خشم در نگاهش شعله کشید:

__این دختر اسم داره وزن منه... هتک حرمت به شخصیتش بیش از این ادامه پیدا کنه قول نمیدم مراعات بیشتری کنم! فرح با حرص موهایش را عقب زد:

__زنت؟... باشه... حرفی نیست اما فقط زن تو... نه عروس این خانواده!

__یه بار ثابت کردم بهتون تا کجامی خوامش، لازم باشه برای حفظش فراموش میکنم که منم پسراین خانواده ام؟

__اون نمیتونه توروازم بگیره مسیحا!

مسیحا برخواست و به مادر خیره شد، محکم و بی تزلزل گفت:

__هیچ قدرتی هم نمی تونه تمناروازم بگیره... مگه یه نقطه پایان مشق زندگی و عمرم... پس تموم کنید این بازی و تا قبل از صبر تمنا، حوصله من تموم نشده!

این را گفت و باتشکری کوتاه میز را ترک کرد. نگاه شهریار در سکوت و سرزنش ب همسرش میخکوب بود که زن برآشفته:

__شما چرا مثل پسر تون نگام میکنی؟

__بس کن فرح... ادامه این بازی که راه انداختی فقط یه نتیجه میده اونم انزجار مسیحا از خانواده اشه... این دختر لایق محبت توهست... پس خوشی و خوشبختی بچه اتو ضایع نکن بابدقلقی...

اما فرح سرتکان داد و بی رحمانه بر میدان خودخواهی خودتاخت:

__این دختر لایق هیچی نیست، باید بره... میدونم چه کنم که شرش برای همیشه کنده شه!...

__فرح تمومش کن!

__ثابت میکنم که این دختر فقط یه ساحره است نه فرشته ای که دل و دین مسیحا رو برده...

شهریار نفس عمیقی کشید و گفت:

__جوابی جز تاسف و سکوت ندارم...

فرح بی اعتنا برخواست و دستور قهوه‌ای غلیظ را صادر کرد...

بانگاهی اجمالی به اطراف، حسش گفت دخترها داخل آلاچیق میان باغ باشند و به آن سمت رفت اما باشنیدن صدای خنده
 ایشان در مسیر ورودی ویلا تعجب کرد و پیش رفت. باروئیت شدن بهنام شصتیش خبردار شد داشتند استان از کجا آب
 میخورد. بهنام فوراً متوجه شد و دست بلند کرد:

__مخلصیم رئیس!

مسیحاً بالبخند دست او را فشرد :

__سلام، چه قدر دیگر کردی؟

__گفتم دیر میام رئیس!

__اینقدر نگو رئیس بهنام، حالتو جامیارما!

__بگم سازده دوماد خوبه؟

سرش را کنار گوش او برد و آرام گفت:

__شدی مگه؟

__چی؟

__به این زودی داماد شدی هول؟

مسیحایی تعارف یکی محکم پس کله بهنام زد و خفه شویی غلیظ نثارش کرد. بهنام دست پشت سرش گذاشت و گفت:

__از جای دیگه در فشاری به من چه!

مهاسام معترض گفت:

__چرا همچنین میکنید شما دو تا؟

بگم قضیه رو دوماد جون!

مسیحاً از پررویی او خنده اش گرفت:

__بیابرو بهنام تایکی دیگه نزدم...

بهنام خندید:

__پس برم باخاله و آقا شهریار یه چاق سلامتی کنم و پیام.

مهاسام همراهش شد:

__منم میرم زودبرمیگردم.

بهنام بازویش رامقابل اوگرفت ووگفت:

__افتخار داری با شاهزاده رویاهات همراه بشی!

مهاسادست اوراپس زد وشکلکی برایش درآورد:

__بیشترشبییه جادوگرقصه هایی...

__به درک...مسیحا کدوم وری میرید ماچنددقیقه دیگه محل خلوت شیم.

__شایدقدم زدیم رفتیم طرف آلاچیق!

مهاساگفت:

__اتفاقا منم میخواستم همونجاروبه تمنا نشون بدم.

__ماتانیم ساعت دیگه میایم..صحنه های مثبت هجده بعداون نیم ساعت ممنوع..

گفت ودررفت،مهاساخنده اش راکنترل کرد وبانگاهی به تمناچشمک زد:

__بیشعوره دیگه...منم رفتم..زودمیام..فعلا...

بارفتن آنها،نگاه مسیحا به سمت تمناچرخ خورد،مکث چندثانیه اش تمنارابه صحبت واداشت:

__این آلاچیقی که مهاینقدر تعریفشومیکنه کجاست؟

لبخند به لبهای مسیحارنگ پاشید وباهدایت دست اورابه سمت پشتی عمارت که باغ اصلی رانشان میداد کشید.

داخل آلاچیقی که بایک حساب سرانگشتی تمنادقیقاوسط باغ آن خانه اشرافی بود،روی صندلی هایی که شبیه کنده طراحی شده بود نشستند.باینکه حس غربتی خاص میان این همه تجملات داشت امالبخند ازآن همه زیبایی وسلیقه به کاررفته هم به لبش نقش زد:

__اینجاخیلی خوشگله!

مسیحاراضی ازلبخنداو گفت:

__پس حتماخیلی زودبایدیه برنامه سفربرای شمال ترتیب بدیم تا بهشت کوچولوی منوهم ببینی...من عاشق ویلای شمالم..

__چیزی که تورواینطوری سرذوق میاره واقعا دیدن داره؟

__هیچی اندازه بودن باتومنوسرشوق نمیاره!

بالبخند تمناسرش را پیش برد:

__ بایه سفر کوتاه موافقی؟

تمنا جا خورد:

__ کجا؟

__ شمال... دوروزه میریم و برمیگردیم.

تمنازل زل نگاهش کرد:

__ بریم... همین الان!

مسیحا خنده ای کوتاه کرد و نوک بینی او را کشید:

__ باز اینجوری شمشیر کشیدی؟ می دونی اینجوری نگاه میکنی آدم دلش میخواد درسته قورت بده؟

__ تو گلو ت گیر نکنه یه وقت؟

مسیحا خم شد طرفش و به لبهایش دست کشید:

__ هووووووم... اتفاقا خوب بلام هضمش کنم... تو رخصت بده!

تمناسرش را عقب کشید و انگشت مقابل چشمهایش کشید:

__ زیاده خواهی ممنوع...

مسیحا اخم کرد:

__ جون مسیحا ناسازگاری نکن که الان اون زنبور پیداش میشه!

تمنا با خنده ای کوتاه صورت او را در همان فاصله نگه داشت:

__ پس احتیاط کن تا آبرو تو تو بوق رسوایی فوت نکرده!

__ به داشتن امشبت می ارزه!

لبخند تمنا که محو شد، مسیحا از پیش روی بازماند و متعجب نگاهش کرد...

__ چیه؟

__ فقط تا این حد... برای یه شب..

بأبراق شدن چشمهای مسیحافهمید چرت می گوید، لب گزید و سرپایین انداخت اما به فاصله ای کوتاه دوانگشت
اوزیرچانه اش قفل شد و صورتش را به سمت خود کشید. ازدیدن نگاه شعله وراودش درهم پیچید، طوفانی ناشناخته میان
آن خاکستری ترکیب شده با هزاران رنگ دیگر به پابود... صدای بم و محکمش قلبش را لرزاند:

_ادامه جمله اتوبگو!

خواست سرپس کشد که دستان او حریف شدند و باز هم مجبور شد در چشمان او... چشمهایی که حالا معنایش حال دلش را
به هم می ریخت...

_خودتم فهمیدی چرت گفתי، نه؟

_آره!

گفت آره تارها شود اما محال بود مسیحابه این سادگی دست بردارد...

_چی از اون مغز کوچیکت گذشت که اینقدر بی رحمانه متهم شدم به جرم نکرده هوس؟ من تورو واسه ...

رهايش کرد و نگاهش را با دلخوری و غمی نهفته برگرداند:

_برای اثبات عشقم بهت از چی دریغ کردم... فرصت میدادی تا ثابت کنم... تا بیشتر ثابت کنم ولی برای رد این اتهام
حاضرم تا زمانی که خودت باور نکردی دستتم. نگیرم... شاید راه حل مناسبی باشه! حالا پاشو بریم که زودتر برسو نمت...
اما پیش از اینکه برخیزد دست تمنا بازویش را کشید و صدای بغض آلودش نگاهش را...

_معذرت میخوام...

مسیحا کلافه به طرفش چرخ خورد:

_چته تو تمنا؟ از چی ترسیدی؟

_از اینکه این فاصله عشقتو ببلعه... این همه تفاوت که مثل سیلی امشب تو صورتم خورد... از پیشیمونی که گریانت
وبگیره...

_منه لعنتی اینقدر بی اراده به چشمتم اومدم؟

_مسیحا...

_بذار خیالتو راحت کنم.. بمیری و بمونی مال منی... کاری نکن برای اثباتش زیر قولم به پدرت بزنم...

نگاه تمنا پایین افتاد، مسیحا آهی کشید و آرامتر گفت:

__همون روزی که پدرت درکمال احترام ولفافه خواست حریم دخترش حفظ شه پی به تردیدی که درمورد من هنوز هست
بردم...بالینکه زنی خط قرمز شو پذیرفتم، اونقدرم مردهستم که پای تعهدم بمونم اما...باغیرت من بازی نکن
تمنا...باعشقی که بهت دارم بازی نکن تامجبورشم زیرهمه قول وقرارام بزنم...

صورت اورابه نرمی نوازش کرد وکنارگوشش زمزمه کرد:

__امانم حق ازاين حلال دل ودينم دارم...بهاشم میدم...حقمومیخوام...تشنه نگه داشتن یه آدم هلاک کناریه چشمه
زالال بی انصافیه...

صورتش رامقابل چشمهای او برد وگفت:

__د..نگام کن بی انصاف!

چشمهای مرطوب دخترک چرخ خوردودرنگاه بیقرارواقفل شد.بوسه پرمهرمسیحاروی پیشانی او طولانی شد وآغوشش
پذیرای مهمان همیشگی قلبش...زمزمه زیبایش تکراری بود امدل ترس خورده دخترک گرم شد:

__خیلی وقته که درگیرچشماتم...درگیرعطرنتی که برای لمسش فرقی با مجنون قصه ندارم..بایه تفاوت...من درحقیقت
وکنارتو درتمنای حضورت هلاکم...یه کمی آروم کن این تن تب دارو...این فاصله نزدیک وکم دورش کن...

دست دخترک بالا آمد ودریقه اوگیرکرد،تن مسیحا شبیه یک کوره داغ شد .برخوردسرانگشتان او برای دیوانه کردنش
کافی بود ،درب وتاب عشق صورت اورابه سمت خودبرگرداند اماپیش گام شدن اوغافلگیرش کرد...طعم عشق بالبهای
او آنقدر مست کننده بودکه نیازی به شراب هفت ساله نباشد...چنان اورامیان آغوش محکم وتب دارش میفشرد که
نگارقرار گذاشته بود دوتن درایک شبهه دریک جسم حل کند...تمام حال خوبش شایدچندثانیه بود که باعقب رفتن سراو
پلک ازروی چشمهای ملتهبش کناررفت وبالذت والتماس دوباره نزدیک رفت اما تمنا پلاک دورگردن اورابالا گرفت
وچشمهای مسیحا میخکوب لبخند اوشد:

__بهای عاشقیتوهمین الان بده!

باصدایی آرام وپرخواهش زمزمه وارگفت:

ضدحال نزن عروسک؟

تمنادستش راحائل کرد وگفت:

__همین دودقیقه پیش دم از مردونگی میزدی؟

__مردنبودم که این حال خرابم نبود پری کوچولو..این موقع است که میگن لعنت بردهانی که بی موقع بازشه!بایدبرم
حرفموپس بگیرم ازبابت...

__بعدشم بایدمنوپس بدی؟

مسیحابوسه ای نرم روی گونه اش زد و عقب رفت، اما هنوز پلاک گیر کرده در انگشتان تمنای فاصله رانزدیک ترمیکرد، بالبخن گفت:

__ با این احوال و تب تند من بازیت گرفته... عهدشکن میشما!

__ بهای عاشقیتون دادی!

__ کپی این پلاک با اسم قشنگ خودت که گردنته!

__ اسم تور و دوست دارم... میخوام همیشه باهام باشه!

__ پس میتونیم عادلانه معامله کنیم.

__ باشه، اما امانت دستت باشه، گم شه میکشمت... اولین یادگاری عشقمه...

__ تمناکم با احساسم بازی کن... آمپر داره متلاشی میشه و قول نمیدم بیشتر کنترلش کنم.

__ تمنانده آرامی کرد و گردنبندش را گرفت اما پیش از بستنش مسیحا دستش را گرفت:

__ بذار این گردنبند یه قرار باشه بینمون... قرار ی که بادست خودم دور گردنت بسته میشه و جز مرگم باز نمیشه!

__ موهای او را کنار زد و زنجیر را بست، خم شد و لبهای داغش پوست لطیف زیر گلویش را لمس کرد:

__ قول بده هیچ دستی پای قرارمون مهر قرمز باطل نزنه عشق من!

__ دست دخترک میان و موهایش فرورفت و رد داغی لبهای او پر تکرار ترین مهر عشق روی تن لطیف او شد....

بانگاهی به ساختمان غول پیکر مقابل دلش میخواست سوتی بکشد اما صدای مادر در گوشش زنگ زد «عین یه خانم متشخص رفتار کن تا کسی نتونه به رفتار کودکانه ات خرده بگیره». نفس عمیقی کشید و بارانمایی مسوول لابی به سمت آسانسور رفت و دکمه رافشرد. با صدای موزیک ملایم دسته گل را در دستش جابه جا کرد و آماده ورود شد که بابیرون آمدن بهنام از آسانسور مجاور مکث کرد. بهنام با تواضع سری خم کرد و ضمن احوالپرسی تند گفت:

__ یه جلسه براش پیش اومده، بدو بهش بررسی و الابعید نیست دوسه ساعتی الافت کنه!

__ تمنای وصال:

__ تو که گفتی از برنامه ریزی امروزش با خبری و جلسه ای در کار نیست؟

__ آره، اما بخاطر تواز جلسه اشم میگذره... بدو تا نرفته!

__ باشه، باید صبر کنم آسانسور دوباره پایین بیاد...

__ بالاون یکی برو!

__وای نه! من از ارتفاع وحشت دارم... شیشه های این آسانسور محرکیه برای جوونمرگ کردنم...

بهنام خنده بامزه ای کرد:

خدانکنه!... باشه... پس باپیامک نتیجه اشوبگو... راستی زیادم سرگرمش نکن که بهش خوش بگذره، زحماتمون دودشه بره هوا...

__ بهنام ... ازاون هفته تاحالا مخم ترکیدازیس تواین جمله روگفتی ... آسانسورم اومد.. فعلا...

بهنام باخنده درآسانسورراگشود و کمی خم شد:

__ اطاعت ... شما بفرمایید تا مرغ از قفس نپریده!

__ خدا حافظ...

آسانسور بالا رفت و صدای ظریف زنانه توقف در طبقه مورد نظر را گوشزد کرد. تمنای برون رفت و نگاهی کلی به اطراف انداخت... راهروی عریضی بود که چند نفر درش رفت و آمد داشتند. به دنبال تابلوی مدیریت چشم چرخاند و خیلی زود پیدایش کرد... بی توجه به اطراف ضربه ای کوتاه به درزد وارد شد... فضای بزرگ و مدرن مخصوص مدیریت قابل ستایش بود... دکوراسیون شیکش را پسندید اما صدای دختر جوانی مانع از کنکاش بیشترش شد و نگاهش کرد:

__ امری داشتید؟

لبخندزد و پیش رفت:

__ خسته نباشید، میتونم آقای الهی رو ببینم؟

ابروی دخترک بالا پرید و نگاهش روی دسته گل او بازی کرد:

__ وقت قبلی داشتید؟

__ نمی دونستم باید هماهنگ کنم..

__ ببینید خانم...

__ تمنا مقدم هستم...

__ بله خانم مقدم... ایشون بدون وقت قبلی ملاقاتی رونمی پذیرند... خارج از برنامه ریزیشونه.. میتونم براتون وقت تعیین کنم... البته بفرمایید مسول چه شرکتی هستید؟

__ عرض شخصی داشتم خدمتشون.. مربوط به شراکت نیست...

__ در هر صورت امروز غیرممکنه چون ایشون تا چند دقیقه دیگه جلسه دارن...

تمناخواست چیزی بگوید که در اتاق انتهای سالن باز شد و مسیحا باتیپ رسمی بیرون آمد... در نظرش آمد که این مرد چقدر خوش تیپ است... خنده اش گرفت... البته بیشتر از نگاه حیرت زده مسیحا... بالبخند سلام و خسته نباشید گفت که مسیحا نزدیک آمد و ضمن فشردن دستش مقابل چشמהای متحیر و کنجکاو منشی پرسید:

__ کی اومدی؟

__ چند دقیقه ای میشه! اما نگارتو کار داری!

مسیحا بالبخند زد و اخم دلنشینی کرد:

__ تا وقتی چنین میهمان محترم و عزیزی دارم کارها کنسله!

رو کرد به دخترک که هنوز حیرت زده بود و کم مانده از فضولی بترکد، گفت:

__ با آقای یوسفی هماهنگ کنید جای من در جلسه حضور پیدا کنند و نتایج گزارش بدن...

__ بله قربان...

__ ضمناً از این به بعد من در هر شرایطی بودم، همسرم نباید معطل بموندند ...

چشמהای دخترک از کشفش برق زد و صاف ایستاد:

__ ای وای... بله... چشم... عذرخواهی میکنم خانم الهی... کاش زودتر خودتونو معرفی می کردید...

تمنا لبخندی زد :

__ بله، مقصر من بودم.. مهم نیست...

رفتار مهربان تمنا به دل دختر جوان نشست و ضمن عذرخواهی مجدد تبریک هم گفت و سپس مسیحا بارانمایی دست ب مسیحابه همان اتاقی که او بیرون آمده بود، وارد شد...

تمنا دسته گل رابه طرفش گرفت :

__ قابل شمار و نداره، جدیداً بلوارها رو پر از گل کردن...

مسیحا خنده آرامی کرد:

__ این روز دنیا گلستونه... بلوارا که جای خود داره... حالا کدوم بلواری چنین گلایی داره که مورد پسند نازنین من واقع شد تا پیشکش مجنونش کنه؟

تمنای روی مبل لم داد و باشیطنت گفت:

__ شرمنده! بگم دست زیاد میشه!

مسیحاسبدگل را روی میز بزرگ بالای اتاق گذاشت و خودش به سمت تمنابرگشت:

__چی سفارش بدم؟

__هیچی!...

__مگه میشه؟

__آره...اومدم اگه حوصله داری بریم کمی خریدکنیم!

__ب زنگ میزدی میومدم دنبالت عزیزم!

__دوست داشتم اینجارو ببینم...کاراشتباهی کردم!

مسیحازهمان اخمهای دوست داشتنی،یکی راحواله او کرد وگفت:

__تویه اشتباه توزندگیت میکنه اونم روندن بی رحمانه مردتشنه لب مقابله...!

__اینم جزء مصلحته!

__حالا یه کوچولواین مصلحت وبی خیال شو!

تمنا اخم کرد:

__دوباره شروع کردی؟

__آخه دوباره دیدمت ودلم خواست!

__دلت خیلی زیاده خواهه...

__زیادی خرابته قربون چشات برم...

تمناباقمر درعقرب دیدن اوضاع برخاست وگفت:

__ازاین به بعداینجام نباید تنهاییام...

مسیحا باخنده برخاست وگفت:

__قضیه ملخک وشنیدی؟

__آره امااون ملخکه ومن تمنام...واسه مشت شکارچی یه خرده درشتم...

__واسه آغوش من چی؟

__مسیحا..

__باشه بابا...اونم به موقعش ثابت میشه!

__زودتر بریم اگه کارنداری؟

__نمیخواهی یه چایی یا قهوه بخوری؟

__نه! زودتر بریم...

مسیحا اصرار دیگری نکرد و دقایقی بعد به راه افتادند...

تمنا دست به کمرزد و سرتاپای او را بر انداز کرد. مسیحا با گرفتن گوشه یقه اش ژست خاصی گرفت :

__مورد پسند واقع شد خانم؟

__تمنا برو بالا داد:

__عالیه!...تیپ اسپرت محشره!

__پس اون کت و شلوار و واسه چی بخرم؟

__برای اینکه بهت میاد!

__قرار امشب به فرمایش شما تا کی خرید کنیم؟

__تمنا خمی کرد:

__خسیس!

__ا...چرا تهمت میزنی؟ خب از موقعی که اومدیم تو پیله کردی به مردونه فروشی، پس خودت چی؟

__یه شب هم سهم من...

همان موقع فروشنده نزدیک آمد و به شیوه خود سلیقه اش را تحسین و نظر آخر را پرسید. هر دو موافق این بلوز کتان سفید و شلوار مشکی بودند... ساده و در عین حال شیک... تمنا خواست لباس هاتن مسیحا بماند و بالاخره رضایت به خروج از آن مرکز خرید را بادهستهای پر دادند... با توقف ماشین مقابل پاساژ دیگری تمنا خواست اعتراض کند اما مسیحا پیاده شد تا فرصت او را بگیرد و تمنا به ناچار دنبالش رفت...

__اومدی اینجا چیکار؟

__پاساژ شرکتیه که برای ورود اجناس باهش کار میکنم! مثل همون پاساژ قبلی با مدیریتش همکاری دارم!

__خب؟

__یه سری ژورنال جدید داشت خوشم اومد، خواستم توهم یه نگاه بندازی!

__ برای فروشگاه؟

__ احتمالا آره اما سری وارد شده جدیدتره!

__ پس اینجاچی میخوای؟

__ گفتم که ازیه سری خوشم اومده... شاید پسندیدی!

میان مرکز خرید اتاقک بزرگی شبیه به همان اتاقک کنترل مدیرفروشگاه خودمسیح بود که هر دو وارد شدند، مرد جوانی بادیدن مسیحابرخواست ومحترمانه جویای احوالش شد. پس ازدقایق کوتاهی مسیحا مدل ژورنال جدید راخواست که زن جوانی پیش آمد وضمن دست دادن باتمناگفت:

__ همسرتون نمیخوان بازدیدکنن آقامسیحا... کارای تک وزیاییه!

__ حتما...

تمنا لبخندی زد وبازن جوان همراه شد ودرهمان فاصله توضیح مختصری در رابطه بادوستی مسیحا وهمسرزن که نامش سپیده بود شنید... به قسمت مخصوصی رفتند وسپیده باچند ژورنال کنارش نشست وآنها را دست تمناداد:

__ همه اشون محشره!

تمنا بادیدن ست های لباس خواب خنده اش گرفت که سپیده گفت:

__ یکی از ایناروپوشی مطمئن باش مسیحا جای خندیدن قورت میده!

__ واقعا اینا استفاده هم میشه؟

__ یکی از اصوله... شک نکن!

تمنا همان طور که برگه هارارد میکرد از همه هم خوشش می آمد...

__ بذار بگم نامزدتم بیاد، شاید اون هم بخواد نظر بده!

چشمهای تمنا گرد شد:

__ واسه چی نظر بده؟

__ وا... نکنه قراره واسه درودیوارپوشی.. فقط اون این نوع خاصو قراره توتنت ببینه... یه دقیقه صبر کن!

وقبل از آنکه مخالفت کند سپیده بیرون رفت وبامسیح با بازگشت...

__ شماراحت باشید من الان برم میگردم...

مسیحا کنار تمنا نشست وبی مقدمه ژورنال را گرفت:

__بین یکی دوتاش واقعا محشره!

وقتی دیدم ناخیره خیره نگاهش میکند خندید:

__چیه؟

__هیچی!

__پس چرا اینجوری نگاه میکنی؟

__بی رودرواسی بفرماید داخل!

__چیه مگه؟ مال خودمه!...سندشم حی وحاضره!

__خیلی پرووی مسیحا..

__عاشقتم پری کوچولو...حالا کدومو پسندیدی؟

__شما بفرمایید!

مسیحافورا سروقت دوسه دست مدل رفت و گفت:

__بگم اینارو برات بذاره، خوبه دیگه! حالا خودمم وارد کردم بی نصیبت نمیذارم.

تمنال بخندی زد و باشیطنت گفت:

__باشه، اما من یه مدل دیگه پسندیدم.

ژورنال را گرفت و ورق زد و طرح انتخابی اش را نشان اوداد. نیشش شل بود که اخمای مسیحادرهم شد:

__مانتو شلوار بیوش بهتره که!

بامکئی چندثانیه ای ابرو بالا داد و باشیطنت گفت:

__اما خوبه...بندینه هاش زیر و میکشه!

مخ تمنا از این بی پروایی اوسوت کشید و ژورنال را بلند کرد که مسیحا با خنده ای بلند عقب رفت. با ورود سپیده برخاستند و مسیحایی توجه به چشم غره های مسیحا هر چهار مدل را سفارش داد و تعیین رنگ رابه خود تمنا سپرد...تمنا از لبخند معنادار سپیده خجالت کشید و بارفتن مسیحا رنگ بندی هارادید و ناچارا سفارش داد...برعکس تصویرش طرح انتخابی اش بی دروپیکرتر از سه مدل دیگر بود که خنده اش گرفت...قرار بود از دست این چشمهای مسیحا چه کشد خدا دادند...بادیدن پیراهنی کوتاه و معقول که رو بدوشامبرساتی پوشیده ترش میکرد آن راهم برای اوضاع فعلی مناسب دید و سفارش داد و بالاخره بعد از یک ساعت به همان اتاق برگشتند، خدا حافظی کردند و بیرون رفتند...با خنده به سمت خروجی می رفتند که

صدای مردانه ای مسیحار اینام خواند و برگشتند... تمنابه خوبی متوجه درهم شدن اخمهای مسیحاشد و اکراهی که در دست دادن با پسر خاله اش بود...

__ میبینم که بالخره راه توهم به این اطراف افتاد...

و نگاه بی پروایش رابه تمنای چرخاند که انگار از لحنش گستاخ تربود... تمناسعی کرد از نگاه به این چشمهای نافذ حذر کند، انگار وقتی نگاه میکرد به خودش و طرز پوششش شک میکرد، مسیح خودش را کنترل میکرد تا نامربوط نگوید، سخن کوتاه کرد و فوراً از مهران احوال خانواده را جویا شد و به بهانه کار خواست دیدار را هم کوتاه کند که بیرون آمدن دختری با ظاهری زننده از یکی از غرفه ها که به سمت مهران آمد و صدایش زد تا خریدش را ببیند شرش کم شد و آن دو قدم تند کردند... تمنای مزمه «تن لش» را که مسیحابه مهران لقب داد شنید، همان طور که در لحظه آخر چشمک و قیح پسر خاله شوهرش را دید و تنش لرزید...

وقتی داخل ماشین نشستند، هنوز ذهن تمنای درگیر نگاه آخر نافذ و آن چشمک عجیب مهران بود و لرزی خفیف در قلبش از آن همه بی پروایی... وقتی مکث مسیح را در راه افتادن دید، به طرفش برگشت اما با دیدن انگشتان او روی شقیقه هایش و پلکهای که از سردرد برهم میفشرد، یادش رفت به چه فکر میکرد و نگران پرسید:

__ چی شده مسیحا؟ خوبی؟

مسیحادر همان حالت گفت:

__ به سردرمزمنه که گاهی اوقات گریبان گیرم میشه؟

__ مسکن میخوای؟

__ داری؟

تمنا کیفش را برداشت و برای یافتن مسکن جستجو کرد، خوشبختانه هراس از درد ناگهانی دلش همیشه یه بسته همراهش بود. قرص را همراه بطری آب به دست مسیح داد و او با تشکری ساد و جرعه ای آب قرص را فرو داد. چند دقیقه کوتاه که گذشت مسیح با احساس حال بهتری چشم باز کرد و در جواب سوال او گفت که بهتر است راه افتاد...

__ خب بریم رستوران؟

تمنا با تعجب گفت:

__ ساعت تازه شیش و نیمه مسیحا...

__ به این زودی خونه نمیبرمت... گفته باشم...

تمنا زمان را برای حرف زدن مناسب دید و گفت:

__ بریم خونه بهنام؟

حالانویت مسیحا بود که باتعجب به او نگاه کند:

__خونه بهنام؟

__آره خب ...چرا تعجب کردی؟

مسیحاسرتکان داد:

__همینجوری..باشه یه زنگ بزن بعدبریم...اون توخونه بندنمیشه...

تمنالبخندزد وشماره بهنام راگرفت.بالینکه داداو سردیررفتناشن بلندبوداماتنا خونسردبرخوردکرد وگفت تاچنددقیقه دیگرمی رسند.گوشی راکه قطع کرد خواست چیزی بگویدکه مسیحا آرام گفت:

__تمنا به هیچ وجه حتی درمواقع خاص نمیخوام به مهران نزدیک بشی..اون بابهنام خیلی فرق میکنه...

نگاهش کرد وادامه داد:

__میدونی که دل خوشی ازمسعود هم ندارم امابازم اون ازجنس مهران نیست...لطفااین حرفموفراموش نکن..ازمهران درهرشرایط فاصله بگیر...

تمنابه لبخند وباشه ای کوتاه اکتفاءکرد اماذهنش درگیرشد...یعنی مسیحاچیزی دیده بود وبه رویش نیاورد...بعدبه ذهنیت خودخندید...اگه دیده بوداینقدرریلکس برخورد نمیکرد...یک نتیجه دربطن حرفهای اوبود...مهران یک خط قرمزاست که عبوراز آن فاجعه آفرین میشود....

آیفون راکه زدند دربی حرف باتیک کوتاهی بازشد وداخل رفتند.درورودی ساختمان هم بازبود.مسیحاتمنارا به داخل هدایت کردامابادیدن برقههای خاموش حیرت کرد وباصدایی رساگفت:

__بهنام کجایی؟فقط برقای داخل رفته..

درهمین حین باروشن شدن برقهها وسروصدای وآهنگ تولدت مبارک همدستی کرد تامسیحاحیرت زده برجای خودبایستد ودرذهنش دنبال دلیلی بگردد...تاریخ درذهنش تکرارشد ولبخندبه لبش آمد..چطورفراموش کرده بودامروز تولد خودش است...

درحال سلام واحوالپرسی باهمه متلک هایشان راهم باخنده جواب میداد.روبه بهنام کرد وپرسید:

__تبانای کرده بودید؟

__مدیربرنامه عشقت بود آقا..مابی تقصیریم..

مسیحابه اطرافش نگاه کرد اما تمنارانید که بهنام گفت:

__نیم ساعتی بی خیال شو رفاه حاضرشه تایباد...

سعید بابا واطوار خنده داری جلو آمد و گفت:

__ مسیحا پاشو تا خانما نیومدن از خجالت هم دریایم...

__ نکته قراره پیام واست قر بدم؟

__ قرار نیست.. اجباریه

__ برو بابا... من رقص بلد نیستم.

آره جون عمه ات... نامزدیت معلوم بود... پاشو میخوایم خوش باشیم... وقتی عبوسی مٹ تو عاشق شد، رقاصم میشه!

مسیحا هرچه کرد نتوانست حریف شود و بالخره میان جمع دوستانشان رفت که بیشتر می خندیدند و بر سر و کول هم می کوبیدند تا بزم به پاکند... در همان چند دقیقه کوتاه آنقدر خندیدند و سرو صدا کردن که دخترها زود تریرون آمدند.. مهاسا با خنده سری تکان داد:

__ اینارو رها کنی تا صبح همینه بساطشون... سردستشونم بهنامہ...

مرد هابا دیدنشون کم. کنار آمدند و جمع حالت دیگری به خود گرفت... مسیحا کنار تمنانشست و بانگاهی مشتاق بر اندازش کرد:

__ حالتبانی میکنی وبه م. نمیگی پری کوچولو؟

__ اگه میگفتم که لذت این سورپرایز از بین میرفت!

__ دیگه چه خوابی واسه ام دیدی؟

__ خوابای خوب؟

__ از اونا که دوست دارم؟

تمنا خنده آرامی کرد:

__ آره.. اما از اون نوعش باشه برای سال بعد...

__ حالا یه خورده من کوتاه پیام، یه خورده تو تخفیف زمانی بده... بابایه کم باین دل راه بیا!...

__ راه پیام یا بدوم؟

__ تو قدمم بزنی، من راضیم...

قبل از اینکه تمنا عکس العملی نشان دهد یا چیزی بگوید بچه بر سرشان ریختند که دل دادن و قلوه گرفتن برای بعد بماند و فعلا مجلس رادریابند... ساعتی که گذشت، بهنام سیستم راقطع کرد و دستهایش را به هم کوبید:

__دوستان هر کی گیتارشو آورده بیاد وسط...

دوباره سروصداهایشان بالا رفت وچند نفری گیتار به بغل باز گشتند..البته انگار این سفارش بهنام هم از قبل به همه بود..خودش هم آمد و مسیحا گیتار خودش را هم دید:

__تا اناق منم پیشروی کردین شما؟

بهنام با اشاره به مهاسا گفت:

__سارق کنار گوشت بود؟

مهاسا کم نیاورد:

__متهم ردیف اول اونه که نقشه دزدی رو طراحی کرد...

بهنام گیتار مسیحا را دستش داد و گفت:

__پس مقصراصلی تمناس که برنامه ریز پایه بود.

مسیحا دست بلند کرد:

__دعوانکنید بابا..دستونم درد نکنه!

__بین پای عشق که میاد وسط خود به خود مشکلات حل میشه!

باهم خندیدند اما مسیحا گیتار را زمین گذاشت و در مقابل اعتراض بچه ها گفت:

__من حرفه ای که نمیزنم..ریتیم کارشما هم به هم میخوره.

بهنام گیتار را بغل او انداخت:

__به تمنانگاه کن خود کار راه میفتی...

باهم دوباره خندیدند..بهانه مسیحا کار ساز نشد و مجبوره همراهیش کردند..بهنام لب کاناپه لم داد و به ورنشست:

__خب دو ماد جون..تولدته..خودت انتخاب کن بریم...

__من نمیدونم..حضور ذهن ندارم...

__حضور دل که داری..فکر کن یه ملودی داری تو خلوت واسه خانمت میزنی..البته وجدانا حرفات سانسور شده باشه که

جوون مجرده و چشم و گوش بسته زیاد داریم..

__آره..مخصوصا تو..عاشقانه هامم میذارم واسه همون خلوت بیشتر مزه میده!

صدای هورا و دمت گرم بچه ها باخنده قاطی شد که بهنام صاف ایستاد و با صدایی رسا ساکتشون کرد، سپس رو به مسیحا گفت:

__من که میدونم میتونی ولی مرض داری شروع نکنی.. برو اسیرمون نکن..

مسیحا خنده کوتاهی کرد:

__یکی بیشتر پایه نیستما..

__فعلا شروع کن.. بچه هاهرکی تونسست ریتموبگیره بامکثش شروع کنه...

همه حواسها جمع شد و به محض شروع ریتم صدای دست و سوت بلند شد و همه بی مکث همراهش شدند و هماهنگ شروع و همخوانی کردند...

برات یه جمله مخصوص دارم

تورو من قدقلیم دوست دارم

میخوام ثابت کنم هر جور باشی

نمیذارم که از من دور باشی

به رویا میکشونم با تو خوابو

نگیر از خوابم این تصویر نابو

مث آینه که دل میده به دیوار

منو تو قلب معصومت نگه دار

نشون دادی که خوبم بلدی منوبه هم بریزی

دست خودت نیست به خدا بخوای، نخوای عزیزی

کنج دلت واسه من یه جایی دست و پا کن

تورو خدا منو با اسم کوچیکم صدا کن

نشون دادی لیاقت دوست دارم روداری

چه لحظه ای جون میده واسه عکس یادگاری

تکون نخور پلک نزن به هم نریزه ترکیب

حالایه کم عاشقونه تربگوسیب!...

به محض تمام شدن آهنگ بلند شدن صدای دست هایشان بهنام باخنده برخاست و همان آهنگ را پلی کرد و اولین نفر بود که دوباره میان جمع را گرفت ...

کیک را که آوردند، مسیحادست تمنا را گرفت و او را کنار خود نشاناد:

_امسال توهم تو عمر من شریکی پس باهم شمعو خاموش میکنیم...

سعید با صدای بلند گفت:

_مسیحا آرزو تو با صدای بلند بگو!

مسیحادست دور اندام دخترک انداخت و بالبخند نگاهش کرد:

_آرزوی من کنارم نشسته!

_پس ایشالا تا سال دیگه تولدت باباشدی... اینم آرزوی ما واسه تو...

صدای خنده همه بلند شد و فقط نگاه تمنابود که گریخت. بالاخره پس از کلی خنده و سروصدا مسیحا آرام کنار گوش تمنای همان شوخی بچه هارا آرزو کرد البته با کمی تخفیف بیشتر که تمنارابه خنده انداخت. سرانجام دونفس یکی شد و شعله رقصان روی شماره ۲۹ کیک خاموش شد...

باپخش شدن موسیقی لایت، بهنام تمام برق را کم و تقریباً جز فلشرها و گوی های رقصنده نور... روشن کننده ای در فضا نبود. زوج های بیشتر خوششان آمد و تشکر کردند و بهنام مثل همیشه بالودگی جواب داد... خودش هم دست مهاسا را کشید و میان اعتراض او گفت:

_حسودیم شد...

هر کس حرفی زد و خنده او را بلند کرد اما مهاسا فقط برایش خط و نشان کشید تا همراهش شود...

تمنا نگاهش را از بهنام و مهاسا گرفت که مسیحا آرام گفت:

_فکر کن اینابرن زیریه سقف چی میشه؟

تمنا با حیرت به مسیحا نگاه کرد و او بالبخند گفت:

_هزار جور دری وری میگه تا حرف بزنه .. اینه که تامیاد چیزی بگه باهم دعواشون میشه... بهنام دیگه!... خله!

تمنا با شعف گفت:

_خیلی عالیه... از همه نظر متناسب هم دیگه اند...

_آره... مخصوصاً سروصدا...

تمناخندید و حلقه دست مسیحادور کمرش تنگ ترشد:

__ شیرینی خنده ات مثل طعم غسل هوس انگیزه.. تاجایی که دلم هوای مزه کردنشومیکنه!

لبخند دخترک عمیق ترشد و مسیحا سرش را پایین برد:

__ امشب از اون شبایی بود که دیوونه ام کردی... همینجوری برات می میرم... بالین ضیافت و حوری که مقابلم چظوری
جون سالم به دربرم...

__ موقعی که اولین هدیه وقشنگترین یادگاری عمرمودادی گفتم جبران میکنم..

چشمهای مسیحا مانند دوگوی پرنور درخشید:

__ پس توهم دوسم داشتی؟

__ همیشه دوست دارم...

لبخند و نگاه دخترک با آن لحن شیفته قلب عاشق مسیحا رادستخوش هیجانی میکرد که کنترلش سخت بود. نگاه پر
خواهشش در چشمهای نفس بر دختر قفل شد :

__ یه خواهش... یه نیاز... یه تمنا... نه نگو!

تمنا مکت کرد و در جواب انتظار او آرام زمزمه کرد:

__ اینبار قراره من به تو ثابت کنم عشقمو...

پیش گام شد و برای اولین بار بی اعتنا به هرچه که بود و هست اعتراف کرد که شاید نیازش به حضور او کمتر
نیست... هرچند که داغی لبهایش به شرم هم آمیخته بود اما همین شیرین ترش میکرد... سرکه به سینه مردمحبوبش
فشرده فهمید این گرما آخرین آرام بخش تنش روی زمین است...

__ تو نمیخواهی برنامه ریزی کنی برای سفر؟

مسیحاپاهایش را روی هم انداخت و فجان قهوه رابه دست گرفت:

__ اتفاقا فکر خوبییه. اما اجازه بدید باتمناهماهنگ کنم تا خانواده اشو در جریان بذاره!

شهریار گفت:

__ فکر خوبییه از خانواده اش هم برای سفر دعوت کنی!

قبل از اینکه مسیحاحرفی بزند، فرح باختم گفت:

__من گفتم یه سفرخانوادگی برنامه ریزی کردیم...

مسیحا متعجب به مادرش نگاه کرد:

__منم حرفی از آدمای غریبه نزد، گفتم میخوام باتمنا هماهنگ کنم.

__منظور من هم به همین دختر خانم بود.

مسیحا لحظه ای فقط متحیر به اونگاه کرد که شهریار گفت:

__ازکی تاحالا عروس یه خانواده غریبه محسوب میشه؟

__از زمانی که به زور و اجبار و تهدید به خانواده تحمیل میشن!

نیش کلامش مثل ماری زهر آگین و چنبره زده یکباره عمل میکرد. مسیحا عصبی و ملتهب از توهین علنی مادر لب باز کرد حرفی بزند اما به همان فاصله هم پشیمان شد، بحث در این مورد فقط آب درهاون کوبیدن بود و ساز کوک کردن هر کس برای رقص دلخواه خود... برخاست برو دتاییش از این تحمل نکند اما انگار فرح سرش بدجور برای جدل درد میکرد که دوباره گفت: __ برای پنج شنبه موافقی مسیحاجان؟

کفر مسیحا از این لحن مادر بیشتر درمی آمد که انگار با پسر بچه ای هفت هشت ساله سرو کله میزند. ایستاد و با لحنی کفری گفت:

__خیر... همراه با اقوام درجه ممتاز خوش بگذره فرح خانم...

__این لحن بیان تازه ات از کجانشأت گرفته؟

__ مطمئن باشید غریبه ها اونقدر معصوم بودن که ارتباطی با غریبه شدن من باشما داشته باشه!

فرح با تمسخر نیشخند زد:

__خوبه... در لفافه اعتراف به غریبه شدن کردی!

مسیحایی پروا گفت:

__جز رابطه اجباری نسبی، ارتباط دیگه ای هم میونمون نمونده!

کاسه صبر فرح لبریز شد و بر آشفست:

__خوبه... خیلی خوبه... زود رنگ عوض کردی و پشت پازدی به همه زحمات من... اون دختره...

__ برای هزارمین باره یادآوری میکنم که اون دختره اسم داره وزن منه... هر کس از این به بعد کوچکترین توهینی کنه منو تحقیر کرده، پس دیگه توقع سکوت و سازش در برابر این همه اهانت و نداشته باشید.

زن شما که یه دفعه از راه رسید اونقدر ارزش داره که اینجوری رابطه خودتو بامن سیاه کردی و مقابلم فریاد میکشی؟ مقصر تیره شدن این رابطه تمنایست مادر!

فرح مقابل او ایستاد و گفت:

پس منم... منی که همه آرزوهای دنیارو برات داشتم؟

من از زندگیم راضیم... اونقدر که تو مخیله هیچ کس نمیگنجی... شما دیگه از کدوم آرزوی سوخته حرف میزنید؟

اینی که توبه آرزو تعبیرش کردی یه اشتباه بزرگه که میترسم خیلی دیر پشیمونت کنه!

مسیح اعصبی دست به موهایش کشید و روبرو گرداند که فرح مقابلش ایستاد و گفت:

یه بار به من گوش بده!

به توهیناتون؟

مسیحا.. تمنا به درد تو نمیخوره...

برای این حرفا خیلی دیر شده!

برق چشمهای فرح دل مسیحارا تار کرد:

هنوزم اتفاقی نیفتاده... یه عقده که باطل میشه... ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است...

اون تورماهی صیاد عمر من نه ناجی زندگیم... مطمئن باشید حلقه بریده شده بین من و تمنا میشه طناب دار من...

فرح بانا باوری نگاهش کرد و سرتکان داد:

تو دیوونه شدی مسیحا...

اگه عاقلی در مکتب شمالینه و دیوانگی رسیدن به خوشبختی محض من.. من از همه دنیا دیوونه ترم...

برگشت برود که فرح با حرص گفت:

باشه آقا پسر عاشق و مجنون... ببین کی طبل رسوایی از بام همین معشوقه بیفته و مهر بدنامی روی پیشونیت بچسبونه... مسیحانیم نگاهی از سر حرص و تأسف به مادرانداخت، نفس عمیقی کشید و فریادش رابه احترام مادری او پشت گرفتگی صدایش حبس کرد:

میترسم تاوان این تهمت بشه یه عمر دویدنتون دنبال حلالیت از فرشته ای که سایه ای از انسانه... واهمه دارم از این همه تکبر و سوء ظنون... کنترلش کنید تا مجبور نشدید خیلی از رشته هارو به خاطرش ببرید... تمومش کنید که با تکرار دوباره اش شک نکنید برای همیشه چشممو به روتون میبندم تا توهین دوباره ای نشنوم و لب به مقابله باز نکنم... تمنا فقط الهه عشق من نیست... معجزه زندگیمه... این معجزه روبه هوای ریای دنیاهم نمیفروشم... بذارید زندگیمو بکنم...

حرفهایش رازد و به اتاقش پناه برد. در اتاق راچنان محکم کوبید تا شاید همه آن سیاهی ها از دیواره ذهن و قلب مادر هم پایین بریزد. روی تخت افتاد و دستانش را زیر سر قلاب کرد. به سقف کار شده اتاق خیره شد اما لحظه ای بعد کلافه برخاست که در همان حین نگاهش در چشمهای معصوم دخترک درون قاب قفل شد. قاب را برداشت و سرانگشتانش عکس را لمس کرد:

__توازن نفس بهم نزدیکتری... تونباشی یه درخت بی ریشه تو برهوتم که میشکته.. ریشه عمر منی..

نفس عمیقی کشید و صورت او را در قاب بوسید. چقدر دلش میخواست حالا کنارش بود، به یک همنفسی.. بایک عشق بازی آرامش میگرفت. پلک برهم نهاد. عکس را به سینه اش فشرد و دوباره دراز کشید. اینبار آرامتر بود...

مهاسا با سر گیجه و گلودرد ناشی از جیغ هایی که زده بود تلوتلؤ خوران کناری رفت و خنده آنها ادامه دار شد. با همان حال خراب اعتراض کرد:

__به چی میخندید بی مزه ها... وای ماما سرم رو هواست

تمنا با خنده لیوان آبمیوه را مقابل لبهایش گرفت تا کمی بخورد:

__بخوریه ذره فشارت بیاد بالا... آخه دختر خوب این بازی که ترس نداشت.. فقط می چرخید...

__نصف حال خرابش واسه جیغایی که کنار گوش ماکشید... باید برم یه دکتر ویزیت کنه حلزونیش آسیب ندیده باشه!

مهاسا پاکت آبمیوه را پایین آورد و با حرص گفت:

__میخواستی تنگ دل من نجسی!

__اون وقت اون آقا خوش تیپه که از سرش دنبالمون تاتی میکنه خوش به حالش میشد!

__میشد که میشد... به توچه!

اخمهای بهنام درهم شد و خواست حرفی بزند که مسیحامداخله کرد:

__منم اینجا ستون بودم مهاسا خانم، نه؟

مهاسا بانگاهی به او خجالت کشید و سر به زیر انداخت:

__منظوری نداشتم که مسیحا...

سپس زیر چشمی به بهنام نگاه کرد که لبخندی مرموز به لب داشت، شکلی برای او در آورد که نتیجه اش خنده ناگهانی بهنام شد...

__خود درگیری داری بهنام؟

__دل درد دارم؟

__چی؟

__گرسنه بابا...امشب به گشنگی مهمونمون کردی؟ روده کوچیکه روده بزرگه روتوموم کرده داره میره سروقت جاهای دیگه! مسیحا بانگاهی به ساعتش متعجب گفت:

__ا..چه زود ساعت ده شد!

__اونم شکم بنده زنگ زد والا به حضرت والا اینقدر خوش میگذره که گرسنگی و تشنگی نمیفهمی!

__خب بریم شام دوباره برمی گردیم!

مهاسا برخواست و گفت:

__اگه دوباره هوس کنید از این فریره هاسوارشید من یکی نیستم.

تمنا بامسیحا همقدم شد و در همان فاصله گفت:

__درمورد اون بعدا بحث می کنیم.

بهنام کنار مهاسا و دست در جیب را افتاد. فاصله معینی بامسیحا و تمنای پیدا کردند که گفت:

__من دوست ندارم زیاد لوس و نازک نارنجی باشی...

مهاسا جواب را از آستینش بیرون کشید:

__خب به درک..چکار کنم؟

بهنام نگاه معناداری به او انداخت:

__درست میکنم!

__برو خودتو درست کن اول بعد بیاسروقت من...

__حالا اول او مدم سروقت تو تاباهم درست شیم، چطوره؟

__مضحکه!

__مهاسا یه چیزی بهت میگم دوباره قهر میکنی ها!

__خب یه دقیقه زبون به دهن بگیر...

__دیگه نمیشه!

__چی نمیشه؟

__اینکه نپرسم!

__چیو؟

__یک کلام..زن من میشی؟

مهاسا لحظه ای میخکوب شد و بروبرنگاهش کرد. دلش تکان خورد اما به خیال یکی از شوخیهای همیشگی او دوباره راه افتاد:

__خیلی بی مزه شدی بهنام!

__چیه؟ دل ندارم ابراز عشق کنم؟

__بهنام یه چیزی بهت میگما!

__یه بله بگو و قالشو بکن...

مهاسا چپ چپ نگاهش کرد:

__حتما..چشم...چه اعتماد به نفسی هم داره!

بهنام تخت سینه اش زد و خود شیفته گفت:

__پسربه این ماهی...خوش اخلاقی...خوشگلی و خوش تیپی ..دیگه چی میخوای؟

مهاسا پوزخند زنان گفت:

__عقل...که مطمئنم نداری!

__عقل داشتم عاشق تو جغجغه نمیشدم...

مهاسا دندانهایش را با حرص به هم فشرد:

__بیخود کردی بچه پررو...

__چه بی خود، چه باخود جدی جوابموبده!

__خمره رنگ رزیه مگه؟ خواستگاری کردنم بلد نیستی؟

__چیه؟ حتما میخوای بشینی فکر کنی. من وقت ندارم..مامان اینام دارن میان..بله بدی امشب زنگ زدم که گوله کنن

و بیان..انگارتازه ماجرا برای مهاسا جدی شد و به بهنام خیره شد:

__شوخی میکنی؟

بهنام لبخند زد و گفت:

__یه آره بگوتاببینی شوخی کردم یانه!

مهاسابه خودش آمد. تازه نگاه متفاوت اوراشناخت، جز برق شیطنت برق شیفتگی در نگاهش فوج میزد. لبخند ناخواسته به لبش آمد و سر به زیر انداخت که بهنام با محبت و شوق کنار گوشش زمزمه کرد:

__خیلی میخوامت جغجغه...

جیغ مهاسا که بلند شد او با شعف خندید...

مهاسا از مابین دو صندلی کمی جلو کشید و گفت:

__مسیحا.. به تمنای گفتی؟

__چیو؟

__ا.. سفر شمالو دیگه!

مسیحانگاه معناداری به او از داخل آینه گفت:

__نه!.. یادم رفت!

تمنا آنقدر این مرد را شناخته بود که از تفاوت لحن بیانش و تیزی نگاهش بفهمد این فراموشی یک مصلحت است و نگاهش یک اخطار برای دختر جوان.. دلش غصه دار شد از اینکه این همه می دوید و هنوز فاصله میان خانواده مسیحا با او ناپیدا و طولانی بود... بهنام مداخله کرد:

__قراره تشریف ببرید شمال؟ اونم بدون من؟ بابا دستخوش به این مرام...

مسیحا گفت:

__یه حرفی شده ولی قطعی که نیست!

مهاسا "وایی" گفت و ادامه داد:

__مامان قرار مداراشم باخاله اینا گذاشته... چطور قطعی نیست؟

__مادر باهر خانواده ای قرار سفر تعیین کردن به من مرتبط نیست. یعنی من کارم زیاده و فعلا وقتم کم...

مهاسا با اخمهایی درهم و لوب و لوجه ای آویزان گفت:

__یعنی چی؟ شما نباشید منم نمیرم.. بامیلینا برم شو غمزه و ادابینم... مهرانام که از کنار دل شوهر جوشن جم نمیخوره... تمنا
تویه چیزی بگو. به خدا خوش میگذره!

تمنا سعی کرد بغض دلش رادرپس لبخندی مصلحتی پنهان کند وبانقاب بی اعتنائی آبروی دل پرش رابخرد...

_آخه من توموضوعی که بهم مربوط نیست چه دخالتی داشته باشم؟

نگاه مسیحاتند به طرفش چرخ خورد ودرنگاه غصه داردختر قفل شد،انگاروزنه ای سنگین به دلش بستند ونفس سنگین شدازاین غمی که می دانست مسببش خودش است...

تمنا نگاهش راگرفت تابیش ازاین دست دل پرغصه اش برای آن چشمهارونشود. دلش ازهرچه پُر بود برای او پُر می کشید.لحظه ای ازسرش گذشت که غم اوکمتر نیست،شاید اگرتمنا نباشد...وای که انگار درحجم نفس گیر آن لحظه شوم ازنفس افتاد حتی باندیشه اش...باصدای معترض مهاسا بغضش رابا آب دهان فرو داد تا اشک غافلگیرش نکند...

_یعنی چی که به توربط نداره؟مگه توجزء خانواده مانیستی؟

"ازنظرمادری که این حال وکلافگی رومهمان همیشگی چشمهای مقتدرمسیحا کرده،نه!"...حرف رادرهمان حوالی دل رنجورش رهاکرد زبان به مصلحت همیشگی گشود،آن هم بالحنی به ظاهر بی تفاوت وعادی...

_منظورم این نبود ولی خب این سفر دربرنامه مانبود...

مسیحا نگاهش راتکرارکرد ولبخند هم چاشنی آن آشفتهگی پنهان چهره اش شد:

_قراربود بهت بگم اما چند روزی کار دارم وگفتم شاید نتونم همراه باشم...توبدون من میری؟

_ازکجامیدونی نمیرم؟

_ای بی معرفت..یادت باشه!

مهاساباذوق گفت:

_ای جانم..حالامجبوری کاراتو تنظیم کنی تابییای مسیحا!

مسیحاباتردید به تمنانگاه کرد:

_مطمئنی میای؟نمیخوای باخانواده ات درمیون بذاری؟

تمنا نگاهش را کوتاه کرد تااز حالت نگاه استفهام آمیزاوبغض نکند:

_شوخی کردم...فکرنمیکنم بتونم...

احساس کرد مسیحانفس عمیقی کشید.برای اولین بارحرصش درآمد ودندان به هم سائید،چرامسیحا باید بخاطر ازسرباز شدن اونفس آسوده می کشید،اصلا این چه بازی بود که جایی برای حضورش نبود وفقط دستی دیگرراناعادلانه بالا میبردند...

بازهم صدای معترض مهاسابالا رفت:

__ا.تمنا...

تمناحق به جانب گفت:

__من بی دعوت هیچ جانمیرم.

مسیح‌خنده اش گرفت:

__کارت دعوت بدیم خدمتون چی؟

__تو که کارداشتی؟ کنسل شد؟

خنده روی لب مسیح‌اماسید و نگاهش به زهرخند تلخ او گیر کرد. آنقدر تلخ که کامش هم همان طعم را گرفت اما تمنا زودنگاه برگرداند و بحث رابه سوی دیگر کشید:

__شوخی بود حرفام... من نیام یعنی نمتونم پیام...

مهاسابا سماجت گفت:

__حالا تو با خانواده ات مطرح کن... دیگه قرار نبود اینقدرام سخت بگیرن!

تمنا برای از سر باز کردن جوابی دیگر و شنیدن اصراری دوباره ناچار گفت:

__حالا ببینم چی میشه!

امام‌مهاسا با همین حرف هم ذوق کرد. اینبار بحث به سوی دیگر کشید و بهنام یادآور شد اگر دوسه هفته ای صبر کنند، پدر و مادر او هم خواهند رسید و باهم راهی میشوند... قرار شد موضوع در میان گذاشته شود و همه مطمئن بودند کسی مخالف نخواهد بود....

اول مهاسا را رساندند و بعد بهنام را. تمنا اعتراض کرد که چرا مسیحا بی جهت راه را طولانی کرده است اما او به بهانه احوالپرسی با خانواده تمنا موضوع را فیصله داد... بهنام پیاده شد و از کنار ماشین کمی خم شد:

__بیاید بالا یه چایی بخورید!

هر دو تشکر کردند و به زمانی مناسب موکول کردند، فقط مسیحا پیش از راه افتادن گفت:

__من یکی، دوساعت دیگه میام همین جا!

بهنام با چشمکی معنادار گفت:

__اگه تا صبح طول نمیکشه، بیدارم.

مسیحباخنده مشتی سمت اوپرت کرد که بهنام عقب رفت و ناکامش گذاشت. مسیحاهم بی خیال شد و باگفتن زود میام بوق کوتاهی زد و فرمان را چرخاند...

نیم نگاهی به نیمرخ دخترک انداخت که انگار میان افکار خودش دست و پا میزد. انگشت روی گونه اش کشید که نگاه او متوجه اش شد. لبخند زد:

__ کجایی عروسک؟

تمنالبخندی نیم بند تحویلش داد:

__ فعلا کنار تو!

طعنه کلامش لبخند مسیحا را کم رنگ کرد. حرفی را که تا پشت لبهایش آمد پس زد و نگاه به جاده کرد:

__ به پدرت میگی داستان سفرو یا خودم باهاشون مطرح کنم؟

__ من نیام!

مسیحا با اخم نگاهش کرد:

__ چرا؟

تمناباهمان لحن که در این مدت برای اولین بار سرد و شاید کمی به طعنه آمیخته بود، جواب داد:

__ چون میدونم خانواده ام مخالفت می کنند. خب ماهم رسم و رسومی داریم!

__ رسم و رسوم شما دیگه خیلی داره دست و پا گیر میشه. خودم با پدرت حرف میزنم.

__ احتیاجی نیست!

__ میخوام دوروز بازنم برم مسافرت... زنی که رسماً و شرعاً بهم محرمه... اشکالش کجاست؟

تمنا بانیشخندی گفت:

__ جایی که زیر لحن بیان و نگاهت پنهانش کردی و فکر میکنی واسه استتارش موفق هم هستی؟

اخم های مسیحا بیشتر به رخ کشیدند:

__ چرا کنایه میزنی؟

تمنا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. مسیحا دلش نمیخواست بحث را ادامه دهد، شاید این مشکل احتمالی همانجا سربریده شود. به راه دیگری زد بلکه تمنا همراهیش کند:

__ نکنه دوست نداری با من باشی و داری بهونه میاری ناز بانو؟

تمنا زیر لب به تلخی گفت:

__کسی ناز میکنه که نازکش داشته باشه، نه منی که...

بانگاه تیزمسیحا لب به دندان گرفت، قرار نبود او بشنود اما انگار گوشه‌هایش تیزتر از احتیاط او عمل کرد. وقتی ماشین رابه حاشیه بلوار کشید، قلب تمنا هم بر سرش فریاد کشید که چرا دنبال سردرست کردن رفت اما دیر شد و مسیحا کاملاً به طرفش چرخید و جدی پرسید:

__راه او مدن من با اون همه شرایط سفت و سخت خانوادگی تو بخاطر کیه؟...

تمنا سریع برگشت و بی فکر جواب داد:

__حق دارن...

__چرا؟ کدوم قانونی میخواد مانع ارتباط دلخواه من توهمین لحظه باتوبشه!

تمنا از طرز نگاه عصبانی و آشوبگرا و دچار دلهره شدید شروع کرد و برخوردش لعنت فرستاد که اصلاً چرا به طعنه اعتراض کرد و پشت پا به آن همه صبوری چند ماهه زد. نگاه دزدید و گفت:

__تمومش کن.. بریم تادیر تر نشده!

__تا معلوم نشه نسبت من و تو چیه کنار می و هیچ جا نمیری!

تمنا با ترس نگاهش کرد:

__منظورت چیه؟

__میفهمی...

تمنا دل به دریا زد با بغضی که موج به سیگنالهای صوتی اش می انداخت، گفت:

__چیو میفهمم؟ تهدیدم می کنی؟

__تمومش میکنی یا خودم فکری به حال این بازی جدید کنم؟

__من بچه نیستم مسیحا... احمقم نیستم.. فکر کردی اگه ساکتیم ...اگه لال شدم و حرفی نمی‌زنم از سر نادونی و نفهمیمه، نه!.. خوبم میفهمم چه خبره... خوب اون نگاه شماتت بارتو به مهاسا دیدم که از هزار بار ساکت شو مفهوم تر بود.

..لقمه رو دور سر خودت نچرخون.. حرفتوبزن!

با اینکه از نگاه او ترسید... با اینکه دلهره دردش می پیچید... با اینکه بغض شبیه یک سدمحکم راه تنفسش رابسته بود اما گفت:

__ برو به سfort برس وبه من فکر نکن... شاید درامتدادش ،این فاصله موقت نتیجه داد ودائمی شد!

هنگام ادای این جملات تند وپرلرز چشمانش روی ناخن هایی می چرخید که کف دستش رابه ظاهر وحرفها قلبش رادرخفا چنگ می گرفت...درکسری کمتر از چند ثانیه حس کرد دستش از کتف جدا شد ونگاه ترس خورده اش درامتداد یک حرف به چشمهای ترسناک مسیحا چسبید، حتی ناله اش درگلو خفه شد:

__چی؟

به تته پته افتاد.دل وزبانش باهم به لکنت ولرزه گرفتار شد.گردباد چشمهای او همه قدرتش را ازتن کند وبی حسش کرد... مسیحا...من...

__ مثل بچه آدم اگه جرأت داری دوباره اون اراجیف تو تکرار کن...

__یه ذره فکر کن مسیحا...من خسته شدم..تو..

بافریاد او خفه شد:

__از چی خسته شدی؟از اون همه نازی که کردی ومن خریدم...از من خسته شدی؟

باتمام توان خود را عقب کشید اما قفل دستان او نشکست،بی طاقت وبلند گفت:

__همه کارات بازوره؟...دستم له شد!

مسیحا رهایش کرد واو تقریبا عقب پرت شد،با خشم گفت:

__بهت گفتم دیوونه ام نکن...قید همه چیوبزن!

بی مکث پایش را روی پدال فشرد،تمنا بازوی پر دردش را گرفت وباترس گفت:

__کجامیری؟

باسکوت او ودیدن نمایانگر سرعت بیشتر ترسید ولرزید:

__میگم کجامیری؟...باید برگردیم خونه!

__خونه توازاین به بعد جایی که من میگم ومیرم.

تمناداد زد:

__مزخرف نگو مسیحا...

__بشین سرجات وجیکت درنیاد...

__من باتو هیچ جا نمیام...

__ معلوم میشه!

تمنا خم شد و دست او را گرفت که مسیحا پیشش زد و باداد گفت:

__ میگم بشین تمنا...

__ چی تو سرت میگذره دیوونه!

باسکوت او و سرعتی که هر لحظه بیشتر اوج میگرفت کاملاً به گریه افتاد، پشیمان و ملتمس گفت:

__ من اشتباه کردم مسیحا... به خدا تکرار نمی کنم... نگه دار... مسیحا تو رو خدا... جون من نگه دار...

نگاه سرخ مسیحا به سوی دخترک چرخ خورد. یک نظربه چشمهای ترسیده و چهره خیس او کافی بود تا ماشین با همان سرعت بار دیگر کنار کشد و توقف کند. وقتی صدای گریه و هق هق معصوم و ترس خورده تمنا در فضای کوچک ماشین پیچید، مشت محکم مسیحا هم به فرمان ماشین کوبیده شد و <لعنت به من> غلیظش با چنگ زدن میان موهایش همزمان شد....

بیش از چند دقیقه کوتاه طاقت شنیدن هق هقی که شبیه طناب دارد و رگولیش عمل کرد رانداشت. کلافه و خسته به سمت اوبرگشت، دستش را با خشونت آمیخته به بیقراری و عشق کشید، لحظه ای بعد دخترک همچون پرنده ای کوچک و جامانده در سرمای عجیب با بغضی که کمر به قتل قلب مرد جوان بسته بود، در حصار تنگ آغوشش لرزید...

مسیحا پریشان و بی تاب بر سرش بوسه زد:

__ بس کن تمنا... کافیه عمرم... دارم بانفس نفس زدن توازنفس می افتم نفسم...

پیراهنش در مشت ظریف دخترک صید شد و با صدایی منقطع گفت:

__ دیوونه ای... خلی... خیلی... خیلی...

__ من نفهم... من دیوونه ی احمق یه غلطی کردم... تو روبه اون خدایی که میپرستی اینجوری گریه نکن... مگه من مُردم...

اینبار مشت محکم تمنا به سینه مسیحا کوبید و صدای لرزانش بالا رفت:

__ ساکت شو!.. دیوونه!

مسیحا پلک برهم نهاد و صورتش را روی سربغل گرفته او گذاشت:

__ محکمتر بزن. هزار بار بزن. بزن تا دلت خنک شه اما با این هق هق زخم به دل من نزن قربون اشکات برم!

تمنا اندکی که آرام گرفت، مسیحا بی میل عقب رفت و صورت او را بلند کرد:

__ تموم شد؟

لبهای تمنالرزید:

__خیلی بدی!

__میدونم...

__خیلی دیوونه ای...

__میدونم... اما هرچی که هستم نفسم به تو بسته است... چندبار گفتم نگو... چندبار بگم تکرار نکن... چه قدر بگذره تا ثابت بشه بدون تو مثل یه نطفه پوک وبی فایده ام... اما باز گفتم... باز تکرار کردی... من خسته ام... تمنای... خسته از این کشمکش بیپوده... خسته از سهمی که دارم و تودستم نیست... از تبی که دوایی نداره... از شبی که سحرش داره ناز میکنه... از عقربه هایی که بدون توجون میکنه و جلونمیره... از این همه دلتنگی و عطش خسته شدم... ولی کی پا کج گذاشتم از خواسته تو... کی بیشتر از مرز تعیین شده ات عبور کردم... کی بدعهدی کردم که حالا شدم یه دیکتاتور زورگو بی انصاف؟

__با پشت انگشتانش خیزی چشمهای سررفته اورا کنارزد و دوباره گفت:

__شکستن طلسم چشمهایی که بغض کرده بود ولی هیچ وقت اینجوری سیلاب راه ننداخته بود، منه بی ارزشم.. بودن بامنه؟

__میدونی که نیست...

__پس این چرندیات چیه که میگی؟

__تمنا عقب رفت اما مسیحا محکم نگهش داشت:

__ساده سر نخور. مگه آسون به دست آوردم که راحت به رفتنت رضابدم؟

__ولم کن مسیحا.. وسط خیابونیم...

__مسیحا بی میل فاصله گرفت اما دست اورانگه داشت:

__میشنوی؟

__نشنیده میدونم حرفاتو...

__مسیحا تلخ شد:

__پس اشتباه نکردم.. تکراری شدم.. دلزده ات کردم یا... اما خوب گوشاتو واکن تمنای...

__یه بارم تو گوش بده تا من بگم...

__تمنا.. دوباره دیوونم نکن!

__برگردیم خونه!

__برمیگردیم اما چندروز دیگه!

__به چی لج کردی؟

__به هیچی...میریم و چندروز دیگه برمیگردیم وبی دردسر میریم سرزندگیمون...

تمنا برآشفته چون دقایقی پیش گفت:

__مگه میشه؟میخوای همه بیفتن به جونمون که...

__که چی؟که آبروشون وریختیم؟که برخلاف میلشون رفتار کردیم؟...تاحالا باهمه راه اوادم بسه...ازاولم نباید این چندماه وصبوری میکردم...جزاینکه همه چی بدترشد بهترنشده...هرکی سازخودشو کوک میکنه...پس دیگه مراعات چیوکنم؟

__تموم صبوری که میگفتی به خاطرمن میکنی همین بود؟

__آخرصبوریم شد طعنه تو که زیرلب گفتی وبه خیالت مثل همیشه خودمو به کری میزنم...من تحمل کردم تو آماده شی..توباهمه چی کناریبای والا چرا باید یکسال این خط قرمزهارو حفظ کنم...وقتی تاثیری نداره وتوروهم باذهن پریشون وخراب به یه وادی دیگه میکشونه چه فایده داره؟

تمناسربه زیرانداخت:

__درکم کن مسیحا...کم آوردم تولحظه ای که ازذهنم گذشت بابت بودن بامن چقدرتحت فشاری!

__توبری ومن برگردم فکرکردی چی میشه؟میگن به خاطرهم ازهم گذشتن.مسخره است!...وقتی که اولین تیتیر ذهن دوست و دشمن میشه اینم عاقبت عشقی که ادعاش گوش فلک وکرکرده بود!...همه این حرفا ونقل محافل شدن به درک...تباه کردن من ونفسم که بدون توتنگ وسياهه ، کجای اون مغز ودل کوچیکته؟...

قطره های اشک دوباره روی گونه تمنا خطی باریک انداخت.مسیحا کلافه دست به گونه اش کشید:

__تونباشی من فقط یه سایه ماتم...نه روحی برام میمونه ،نه جسمی...روح وجسم من تویی...بس کن این بحث مسخره رو...کم عذاب بده به من وخودت...بذارتمومش کنیم بره!

تمناتندسربلند کرد وملتمس به چشمهای پرخواهش اوزل زد:

__نه مسیحا...توبه بابام قول دادی؟

__پدرت مرد منطقیه ودرك میکنه!باهاش صحبت میکنم!

__الان این خواسته تومنطقیه آخه؟

__نه!...ولی دیگه نمیکشم!

__پس من چی؟

__برگردیم برات عروسی هم میگیرم.

تمنا کلافه سرتکان داد:

__چرامزخرف میگی؟ عروسی چیه؟ من این همه ندویدم که حالا بازنده ته خط بشینم و به جرم هوایی شدن برگ برنده بدم دست دیگران.. نجنگیدم برات که تهش بگن حصارهوس دورتشون بود نه عشق... که دوباره یه بازی جدید راه بیفته... که...

__هیچ کس نمیتونه حرف بزنه!

__مگه الان نزدن... نمیزنن؟ قراره این کوه عذاب و با این اشتباه تا آخر عمر روزندگیمون دنبال خودمون بکشیم؟

مسیحا پلک برهم فشرد:

__گوربابای حرف مردم!

__یه دختر نیستی تا داغ حرفای زیرلی مردم دلتوبسوزونه و مجبوره سکوت باشی؟

لحن لرزان و معصوم تمنا به دل مسیحا زخم زد و او دوباره گفت:

__اگه میخوای هر جابری بی حرف باهات میام مسیحا... میام تا ثابت کنم بالاتراز بودن باتو بالارزتر توزندگیم نیست... فقط یه لحظه خودتو جای من و خانواده ام بذار بعد اگه بازم به این شروع مصرودی کنارت میمونم و میام... حتی اعتراض نمی کنم... فقط... فقط...

شوری اشک لبهایش را دوخت و صورت برگرداند و درخود جمع شد، لحظه ای بعد مسیحا چانه اش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند:

__این اشکا شده مهر سکوت تو و قاتل جون من!... اگه میخواستم بی میل توکاری کنم که پام روترمز نمی کوید ...

گریه نکن... تا تو نخواستی دیگه یه مترهم این ماشین حرکت نمیکنه...

لبخند بغض آلود دختر مسیحا آرام کرد، خصوصا وقتی اوسر به سینه اش نهاد و از ته دل گفت:

__خیلی دوستت دارم!

مسیحا آرام گرفت و عطرتن او را به مشام کشید، چقدر به حل شدن تنش در این عطر جنون آمیز نیاز داشت اما باز هم به دل نه گفت تا او را به دلخواه خود داشته باشد...

فرهاد باتشکر از دخترش، فنجان چای را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید:

_بیا بشین بینم تمنا خانم!
 تمنابالبخند نزدیک پدر نشست وگفت:
 _جونم بابا...
 _جونت سلامت عزیزبابا...خب بگوببینم چه خبرا؟
 تمنادسته رهاشده موهایش راپشت گوش زد وساده گفت:
 _هیچی.سلامتی...
 _سلامت باشی...پس انگارخبرا پیش منه!
 نگاه کنجکاو تمناوترانه به او دوخته شد که فرهاد بالبخند گفت:
 _اینجوری که شمانگاه می کنید من هول میشم!
 باهم خندیدند وترانه گفت:
 _این خبری که شمامیگی باید شنیدن داشته باشه!
 _داره امابیشتر برای نازنین بابا که فکر کرده ما دیو سه سر منتقل شده از دوران حجریم!
 چشمهای تمنا گرد شد:
 _من بابا؟
 _توچرا نگفتی خانواده مسیحا واسه سفر،خواستن همراهشون باشی؟
 تازه فهمید منظورپدرش چیست . نگاه متعجب ترانه هم حالا متوجه اش بود:
 _مگه قراربوده برن سفر؟
 فرهاد گفت:
 _اینجور که آقای الهی می گفت پایان هفته راهی هستن..
 وروبه تمنا ادامه داد:
 _خب...نگفتی بابا؟
 _راستش فکر نمی کردم شما اجازه بدید واسه همین گفتم نیام!
 _گفتی نیام یاگفتی بابام نمی ذاره؟

تمناماند چه بگوید که فرهاد بامهریانی گفت:

__من یه شرط وشروطی واسه حفظ رسوم گذاشتم اما دیگه اینقدرام دلم سنگ نیست که مانع لذت بردنتون از بهترین دوران وخاطره سازترین روزاتون باشم.

تمناباتعجب نگاهش کرد:

__یعنی از نظر شما مشکلی نداره؟

__معلومه که نه!...مسیحا ثابت کرده قابل اعتماد و همیشه روش حساب کرد...

یعنی اگر فرهاد رفتار آن شب مسیحا را می دید باز هم همین نظر را داشت؟لبخند به لب آورد وافکار منفی رادور ریخت،به یک اشتباه که درنیمه راه هم متوقف شد نباید اطمینانش رابه مسیحا از دست می داد وآن همه راه آمدن باخواسته هایش رانادیده می گرفت.به راستی ذوق زده شد وبا خوشحالی گونه پدر رابوسید وتشکر کرد.فرهاد بالبخند گفت:

__ازاین به بعدم به جای تنها به قاضی رفتن وجواب دادن ازقول بنده یه مشورتی کنی بد نیست،حداقل کار به آقای الهی وشرمندی من نمیکشه!

تمناباخجالت ولبخند گفت:

__ببخشید...نمی دونستم پدرمسیحا باشما تماس میگیره!

__حالا اشکالی نداره،من گفتم مانعی نیست اما میتونی خودتم به مسیحا خبریدی،حتما خوشحال میشه!مثل شما که باوجود خانمیت ذوق چشمت معلومه!

گونه های دخترک ارغوانی شد وبابوسه ای مجدد به صورت پدر به طرف اتاقش رفت.بعد از رفتن او ترانه متعجب پرسید:

__چطور شده پدر مسیحا تماس گرفته؟

__به قول معروف شاید میخواست منو تورو درواری قراربده که گفتم من کلا خبرنداشتم...امان ازاین دختر!...البته خانوادگی دعوت به سفر کرد ولی بااجازه شما من باعرض تشکر وشرمندی عذرخواهی کردم که نمیروم.

__کار درستی کردی!با اون خانم همسفرشدن صبرایوب می طلبه!واقعا درعجبم تمنا بااین زبونس تا حالا چطوری شر به پا نکرده!

__دست شما درد نکنه،به خودشم میگی!

ترانه بادلخوری نگاهش کرد:

__وا..فرهاد چی درمورد من فکر کردی؟

_توخانی شماشکی نیست بانو...اما هوای دخترتم بیشتر داشته باش که احتمالا مشکلاتشو سررو دروایی و خجالت پنهان نکنه!

_حواسم هست، تو نگران نباش!

_بله!...شام آماده است؟

_تمنا دل از تلفن بکنه، میزو میچینم...

_دست شما درد نکنه....

ساعتی به ظهرمانده بود که ماشین وارد جاده فرعی و زیبایی شد. انتهای این جاده باریک در سفید رنگ و بزرگی به نظر تمنا آمد و وقتی مهاسا گفت "بالاخره رسیدیم" تمنا مطمئن شد دقایقی دیگر داخل ویلا خواهند بود

چشمهای تمنا بادیدن ویلای بزرگ و واقعا اشرافی خانواده الهی به وجد آمد، نه از اشرافی بودنش بلکه بابت فضای بی نظیری که صدای امواج خروشان دریا راهدیه میکرد. چندین راه مختلف وجود داشت که نمی دانست به کجا منتهی میشود اما حتما راهی هم به جنگل داشت...مهاسا کیفش را روی دوش انداخت و به او نزدیک شد:

_من که اینجا رو خیلی دوست دارم، نظر توجیه؟

_به نظر فوق العاده میاد!

_پس به جونم دعا کن اینقدر تو گوش بابایی خوندن تاراضی شد به بابات زنگ بزنه چون معتقد بود مسیحا ناراحت میشه اما داداش وقتی فهمید گل از گلش واشد.

تمنا بالاخم و لبخندی همزمان براندازش کرد:

_منظور؟

_اتاق تو بامن شریک میشی؟

_اگه خروپف نکنی، از خدامه؟

_اونوقت داداشم چی؟

_میفرستیمش تنگ دل نامزد تو!

_عمرأ بره!..مسیحا توهیچ سفری با کسی هم اتاق نمیشه، مگه اینکه اینبار طلسم بشکنه، البته من مطمئنم که میشکنه!

تمنا تا آمد حرفی بزند بهنام نزدیکشان آمد و باخنده ای معنادار گفت:

__ شنیدم به دارودرخت خیلی علاقه داری تمنا!

تمنا متعجب ولبخند زنان پرسید:

__ منظورت چیه؟

__ اون یه هفته مرخصی نتیجه چی بود؟

ابروهای تمنا بالارفت وچشمهایش درشت شد که بهنام باصدای بلند خندید:

__ خیلی جلوخودمو گرفتم اونروز پشت تلفن منفجرنشم ازخنده...

تمناهم به خنده افتاد:

__ هانیه بهت گفت؟

بهنام فقط خندید که مهاسا باکنجکاوی گفت:

__ قضیه چیه؟

تمنا باخنده گفت:

__ خونه عزیز جونم پراز درخته ،منم یه باراز بالاش افتادم پایین وپام ضرب دید که بابتش چند روزی نرفتم

فروشگاه...مهاسا باچشمهایی گشاد شده درحد نعلبکی گفت:

__ بالا درخت چیکارمیکردی؟

__ رفتم واسه سوگل آلو بچینم که سقوط آزاد کردم توحوض...

__ چه اعجوبه ای هستی تو؟

تمنا شانه باانداخت:

__ همینه دیگه!

مسیحا که برای پارک کردن ماشین رفته بود ،به آنها رسید وگفت:

__ شما که هنوز ایستادید..برید داخل دیگه!

بهنام ومهاسا کنارهم راه افتادند.تمنا دسته ساک کوچکش راگرفت که مسیحا خم شد ودستش راروی دست اوگذاشت:

__ توفقط کیف دستیتو بیار،این بامن!

__ خودم میارم،سنگین نیست!

__باشه، گفتم میارم.

__چمدون مامانت سنگین تره، همین الان هم رسیدن!

مسیحا نگاه گذرایی به ماشین های همراهان انداخت ودوباره گفت:

__ولش کن تمنا!

__نمیخوام.

مسیحا اینبار فشارمحکمی به دست او آورد که آخ تمنا بلند ودسته ساک رارها کرد. معترض گفت:

__انگشتام له شد!

مسیحا خندید:

__وقتی به حرف گوش نمیدی همینه دیگه کوچولوی ناز من!

__محبت زورکی ندیده بودم.

مسیحابابرداشتن وسایل کنارش راه افتاد وگفت:

__حالا ببین!

داخل ویلا دلباز ومدرن وشیک ساخته شده بود. همکف شامل نشیمن، پذیرایی آشپزخانه ای بزرگ بود والبته راهروی باریکی که انتهایش به سرویس بهداشتی ختم میشد. طبقه دوم هم اتاقها بود باسالن نشیمن به نسبت کوچکتري ویک نیم طبقه که سوای این دوطبقه فقط شامل چند اتاق بود که پنجره هایشان مشرف به دریا وازسویی هم به مناظر پشت عمارت بود.

مسیحا همراه وسایل مستقیم به همان نیم طبقه رفت ووارد اتاقی شد. تمنا بادیدن اتاق نتوانست لبخندش رانگه دارد.

مسیحا وسایل راکنار سرویس خواب روی زمین گذاشت وگفت:

__اتاق خوبه؟

تمنا درحال رفتن به سمت تراس گفت:

__عالیه! خصوصاً باوجود این مناظر...

مانتویش رالب مبل انداخت ووارد تراس شد. به دیوارک سنگی تکیه زد ودریای آرام راتماش کرد. انگارموجها سلامش میدادند ومتانت واربه بستر دریا باز می گشتند. نفس عمیق وپرلذتی رابه ریه هایش کشید وگفت:

__ دریا پر از آرامش و احساس امنیته وقتی اینجوری آرومه!... امان از وقتی که طوفانی بشه! ولی اون موقع هم دوشش دارم.

__ خوش به حال دریا... من چی؟

بالبخت به عقب برگشت. مسیحا باتکیه به چهارچوب تراس ایستاده و نگاهش میکرد. حالت نگاهش مانند وقتی بود که تمنا باید می گریخت. از کنارش رد شد و گفت:

__ چرا اینجوری نگاه میکنی دوباره... آدم میترسه!

مسیحا به طرفش رفت و گفت:

__ نگفتی؟

__ دنبال احساس من نگرد چون چشمم یه آینه است مقابل همه خوبیها...

مسیحا باشیفتگی نگاهش کرد:

__ قریون این آینه های جادویی که من میمیرم براشون!

تمنا خندید و لب تخت نشست و بادقت بیشتری اتاق را کنکاش کرد. مسیحا کتش را روی تخت گذاشت و کنارش نشست:

__ به نظرت چیزی کم و کسری نیست بگم تهیه کنند؟

__ نه، مرسی!

مسیحا دست به سمت دکمه هایش برد و مشغول باز کردن شد:

__ پس تا من یه دوش بگیرم وسایلتو بچین!

تمنا لحظه ای مکث کرد و با تعجب نگاهش کرد :

__ صبر کن ببینم... مگه قراره اینجا بری حمام؟

__ نه، میرم وسط دریا!

__ ا... لوس نشو... اتاقای دیگه حموم نداره؟

دست مسیحا روهمان چند دکمه اول متوقف شد و با تعجب نگاهش کرد:

__ اتاقای این طبقه استثنائا چرا... ولی پایین.. فقط دوتاش مجهزه... چطور؟

__ خب برو تواتاق خودت!

انگار مسیحا تازه فهمید او چه میگوید، کاملاً به طرفش برگشت و اخمهایش را درهم کشید:

__این اتاق برامون کوچیکه؟

__مگه میخوای اینجا بمونی؟

__نه! میرم بامیلنا هم اتاق میشم.

تمنا با اخم غلیظی گفت:

__هی آقا... الان اشهدتو خوندی؟

مسیحا خوشش آمد از حسادت او... کمی نزدیکش رفت و بالحن معناداری گفت:

__وقتی زن آدم درک نمیکنه، مجبور میشم که...

تمنا چشمهایش را گرد کرد و ضربه ای محکم به اوزد:

__می کشمت مسیحا...

مسیحا خنده مستانه ای کرد:

__آخه تا وقتی تورو دارم، کی حالمو جا بیاره!

__بی حیا!

__عاشق وبی قرار بامسماتره!

__آقای عاشق پیشه پاشو برو تا اتاقا تموم نشده و مجبور به قایق نشینی نشدی!

مسیحا دوباره اخم کرد:

__اومدم اینجا دوروز خوش باشم، ضدحال نزن!

__شرمنده... من بامها قرار گذاشتم هم اتاق شم.

__بیخود!

__یعنی چی بیخود؟

مسیحا او را با حرکتی غافلگیرانه روی تخت انداخت و روی تنش خیمه زد:

__یعنی همین که شنیدی... اومدم دلی از عذا دریارم، توهم بدقلقی کنی بامن طرفی... من اینجا حی و حاضر... خانم

میخواد با مهاسا هم اتاق شه...

خواست نزدیک تر بود که تمنا محکم دستانش را روی سینه او حائل کرد و گفت:

__پاشو... این جوهری همیشه حرف زد! اصلاً مگه نمیخواستی بری حموم؟

مسیحا دستش را گرفت و گفت:

__حرف بی حرف... اصلاً بی خیال دوش گرفتن... بعداً میرم...

در همان فاصله ضربه ای به در خورد و صدای مهاسا را شنیدند:

__تمنا اینجا؟

مسیحا "اهی" گفت و تمنا با بدجنسی خندید و از زیر دست او گریخت که او آرام گفت:

__به موقعه اش حالتو جا میارم که نخندی!

برخواست و سرو وضعش را مرتب کرد. تمنا فوراً از جاپرید و به سمت در رفت. مهاسا با نگاهی شیطننت باربر اندازش کرد:

__او مدم بگم یک هیچ به نفع من...

اما تمنا فوراً دستش را کشید و او را داخل برد:

__همین اتاق خوبه دیگه... وسایلتو بیار...

مسیحا چپ چپ و مهاسا با تعجب نگاهش کرد:

__اما آخه...

با بلند شدن مسیحا ساکت شد که او وسایلش را برداشت و گفت:

__بگم یه تخت دیگه بیارن براتون؟

مهاسا وارفته گفت:

__اینجا که اتاق خودته داداش!

__تمنا اینجا راحت، واسه من فرقی نمیکنه!

تمنا با خنده به مهاسا نگاه کرد:

__تخت مناسبه اگه تو مشکلی نداری!

مهاسا باتکان سررضایتش را اعلام کرد و مسیحا بی حرف از اتاق بیرون رفت، فقط نگاه پر خط و نشانی برای تمنا کشید

که او خنده اش گرفت. بعد از رفتن مسیحا، مهاسا ضربه ای آرام به بازوی تمنا زد که او خندید:

__چرامیزی؟

__داداشم گناه داره ظالم...

__یک هیچ به نفع من!

__وجدانا کله ام خورد به طاق ولی دعا کن مسیحا به فکر تلافی نیفته!

__تمنا بی خیال سراغ وساییش رفت:

__نمیفته..اخلاق منومیدونه،فعلا بیا وسایلتو باز کن.

__مهاسا شانه ای بالا انداخت وباگفتن "خود دانی" سراغ ساکش رفت...

بعد ازصرف غذا واستراحتی کوتاه،مهاسا با پیامی که از بهنام گرفت بیرون رفت البته به تمنا یاد آوری کرد که کنار دریا منتظرش است واوبالبخندی موافقت کرد.چند دقیقه بعد بانگاهی به ظاهر معقول خود ازاتاق بیرون رفت که در ابتدای پله ها نفهمید چگونه سینه به سینه شخصی شد.با عذرخواهی کوتاهی خودش راکنارکشید که مهران گفت:

__عذرخواهی چرا؟..استشمام عطرشما باعث افتخاره!

تنش از کلام بی پروا ونگاه معنادار وناخوشایندی که روی صورتش بود به کز کز افتاد.حرف مسیحا در ذهنش تکرارشد واین بار برخورد لرزید.سعی کرد بی اعتنا عبورکند از کنار این آتشی که از شرم و حیا وحرمت انگار نشانی نداشت که زمزمه اورا شنید:

__حیف این عطر دیوونه کننده که نصیب پسرخالمون شد...

کم مانده بود از شدت حیرت ودلهره قالب تهی کند .معطل نکرد وپا تند کرد.منظور این صدا بالحنی مستانه نه !بالحنی آلوده چه بود؟

چند پله بیشترنرفته بود که با مسیحا برخورد کرد وفوری پرسید:

__کجایی تو؟

__مسیحا باتعجب نگاهش کرد:

__منتظر بیرون اومدن تو بودم...مهاسا تنها اومد که منم اومدم دنبالت،چطور؟چیزی شده؟

احساس کرد نگاه مسیحا پراز تردیدی است تااو حکم تأیید بزند اما از آنجا که دنبال دردرس نبود،لبخندی به لب آورد..

__نه!..همینطوری پرسیدم...آخه ندیدمت..

__مسیحا بالبخند کنارش راه افتاد وگفت:

__تقصیر خودته دیگه والا حالا حالاها خلوتمو ترک نمیکردم.

بانگاه تمنا لبخند خبیثی زد و ادامه داد:

__ولی بعد دارم برات..

تمنا خندید و باشه ای گفت تانگاه مسیحا بآتهدید روی صورتش دوربزند و باشه اورا تکرار کند..

__خب حالا بریم دریا یا سراغ اسبا؟

تمنا درجا ایستاد و با چشمهایی گرد گفت:

__اسب؟ مگه شما اسب دارید؟

__بهت نگفتم سورپرایز باشه، نکنه میترسی؟

تمنا با ذوق گفت:

__وای نه!...من عاشق اسبم..

__پس بریم اول یه نگاهی بهشون بنداز تا فردا صبح سوارکاری کنیم.. الان رو به غروب و تاریک بشه مزه نمیده.. بعد

میریم سراغ دریا.. موافقی؟

تمنا استقبال کرد و باهم بیرون رفتند.

ملینا تا لحظه بیرون رفتن آنها با حرص لبش را جوید و آخر طاقت نیاورد و گفت:

__پسرتون واقعا ندید بدیده خاله، شورشو درآورده.. البته از بس این دختره ناز و کرشمه میاد حقم داره!

بهناز بالبخت گفت:

__دوران نامزدیه دیگه خاله جون.. بعدم دختره واسه نامزدش ناز نکنه واسه مردای تو خیابون غمزه بیاد... بهترین دوران

نوش جون همه اشون... ایشالا قسمت خودت که شد میفهمی منظورمو!

مهناز پوزخندی زد و گفت:

__فکر میکنی مسیحا این دختر خانمو از کجا پیدا کرده... از همون به قول تو خیابون و باتور قروغمزه...

__وا.. بهنام که گفت همکارشون تو فروشگاه بوده!

__چه فرقی میکنه بهناز!

__فرقش اینه که معلومه این دختر چقدر خانومه...

مهناز با خباثت به فرح نگاه کرد:

_نظر مادرشوهرش که این نیست!

فرح با حرص عقب نشست و دستش را تکان داد:

_باز تو این کلمه رو بکاربردی مهناز؟... بهش آلرژی پیدا کردم.

مهناز پوزخندی زد:

_شانس بیاری تو همین سفر مادربزرگتم نکنن اونوقت تو میگی به مادرشوهر بودن حساسی!

فرح چشمهایش را درشت کرد:

_وای مهناز... قصد جون منو کردی با این حرفات؟

بهناز بالاخم و تشر گفت:

_چته توفرح.. باشه هم زنشه!... به جای اینکه خانواده دختره نگران باشن تو ترس برت داشته؟... بعدشم حلالشه، چه

اشکالی داره؟

مهناز گفت:

_آخه تو از چیزی خبرنداری بهناز؟

_اتفاقا در جریان همه چی هم هستم... فرح مخالف بود ولی حالا که تمنا عروسشه باید کنار بیاد...

فرح سرتکان داد:

_نگو بهناز... این دختر اصلا متناسب مسیحا نبود..

_بریز دور این حرفارو خواهر من.. دختر به این نازنینی و باوقاری چه ایرادی داره..

_اما از لحاظ طبقه خانوادگی و اصول رفتاری به ما نمیخورد..

_مهم اینه که معلومه عاشقانه همومیخوان... همه مشکلات و تفاوتام به مرور زمان حل میشه!

مهناز بالاخم و تخم گفت:

_چه دل خوشی داری بهناز.. سرلجبازی نبود محال بود مسیحا تن به این ازدواج بده...

بهناز با تعجب نگاهش را بین دو خواهرش چرخاند:

_لجبازی باکی؟

__ معلومه بافرح دیگه...چون فرح مخالف بود این پسرخواست حرفشو به کرسی بنشونه!

__ از نظر من که اشتباه می کنید، از نگاه مسیحام میشه فهمید چقدر زنشو دوست داره!

فرح باحرص و عصبی ناخن کف دستانش کشید و گفت:

__ وای ..تمومش کنید تورو خدا..اصلا بحثشم اعصابمو تحریک میکنه.

بهناز سمت اوخم شد و بامهربانی دستش را گرفت:

__ حرص بی جا میخوری خب خواهر من...قبول که تمنا از نظر سطح و طبقات مالی با شما فرق میکنه و دریک جهت نیستید اما اون دیگه الان عروسته...به خاطر پسرتم که شده پذیرش...غیر از اون تمنا دختر خوبی به نظر میاد...میبینم که توهمین یه روز چقدر مقابل اخم و تخم تو نرمش نشون داده..باور کن اگه بخواد میتونه چنان مسیحا رو جذب خودش کنه که قید همه اتونو بزنه!

__ فکر کردی نخواسته، پس مسیحا واسه چی بارسفر بست و منو تا مرز سخته برد؟

__ اونجور که من شنیدم تصمیم مسیحا سر نه گفتن پدرش بوده نه تحریک این دختر، پس انصاف داشته باش!..براش مادر باش و راهنما...نه اینکه مثل ملکه عذاب بشینی و برای چزوندنش نقشه سوار کنی!

__ والا خودمم خسته شدم..بیشتر از همه ..جانب داری مسیحا ازش عصبیم میکنه!

__ طبیعیه، تمنا بخاطر مسیحا رفتار بد تورو تحمل میکنه!...اونم باید حواسش بهش باشه!

__ کدوم رفتار بد؟

بهناز سفیهانه نگاهش کرد:

__ چند موردشو من دیدم توهمین چند بر خورد کوتاه..والا دختر خوییه که به روت بر نمیگرده!

ملینا طاقت نیاورد و باحرص گفت:

__ یعنی شمام خام این دختره آب زیر کاه شدی خاله؟

بهناز شماتت بار گفت:

__ حالا تو چرا اینقدر ناراحتی؟

ملینا جا خورد از حرف ضربتی خاله اما زود دست و پایش را جمع کرد:

__ چون از این دختره به قول شما دوست داشتنی خوشم نیاد..ادا و اطواراش حال آدموبه هم میزنه!

__ والا من که ادا و اطوار خاصی بهش ندیدم...ذاتا دوست داشتنیه!

ملینا چند دقیقه دیگر می نشست قطعا منفجر میشد. برای خالی نبودن عریضه شانه ای با لا انداخت ورو به مهرانا که همراه مسعود درسوی دیگر سالن بود، با صدای بلند گفت:

_میرم ساحل...شمام میاید؟

بابرگشتن وموافقت آنها از ویلا بیرون رفتند....

نگاه مسیحا میان اوودرخت بلندسیب چرخ خورد ویک دفعه زد زیرخنده...تمنابااخم دست به کمرزد:

_منومسخره میکنی؟

مسیحا میان خنده گفت:

_بنده بیجا میکنم...توچطوری این ادعاوداری؟...

_میخواوی برم ببینی؟

_نه خیر!هنوزاز جونت سیرنشدم بفرستمت بالا درخت...بایه عذرخواهی مشکلوحل میکنم.

_اگه به مامانم قول نداده بودم که ترک کنم همین الان روتوکم میکردم.

مسیحا دستانش را بلندکرد به نشانه تسلیم:

_پارچه سفید ندارم ولی زبونی میگم تسلیمم...

تمنابالبخند ابرو بالا انداخت:

_آفرین...

_قرارنیست همیشه تسلیمت باشما...

_منظور؟

_حالا...

تمنا بی خیال به شیطنت نگاه او شانه بالا انداخت وگفت:

_بریم سراغ اسبا؟

مسیحا باتکان سرموافقت کرد وباهم به شمت اصطبل رفتند.مسیحا به سمت اسب سفیدی رفت تاافسارش راباز کند که تمناکفت:

_میشه این سیاه رو بیاری؟

با اشاره تمنا به طوفان، اسب چموشی که جزمسیحا به کسی سواری نمیداد، لبخند به لبهای مرد جوان آمد:

__ مگه نمیخوای خودت سواری کنی؟

__ واسه همین اینومیخوام.

__ بذار کمی حرفه ای بشی بعد .. طوفان چموشه و راحت سواری نمیده!

تمنا با خنده گفت:

__ تازه مثل خودمه... همینویار...

__ باز پيله کردی دختر خوب؟

__ اینونیاری ترجیح میدم اصلا سوار کاری نکنم...

وزیر لب گفت "خسیس". البته جوری گفت که مسیحا بشنود. مسیحا لبخند زد و گفت:

__ از تو خسیس ترم ؟

__ من محافظه کارم!

__ اونوقت من چیکاره ام؟

__ کسی که باید هواتو داشت.

__ پس هوامو داشته باش که یه دفعه هوا پس نشه!

تمنا بانگاهی به چشمهای پر شیطنت او گفت:

__ همیشه.. نیاری اینو؟

مسیحا دستی روی یال نرم و سیاه طوفان کشید و گفت:

__ بذار یه کم راه بیفتی بعد طوفان مال تو.. میتروسم بندازت...

تمنا به اسب نگاه کرد که باشیبه او خندید و گفت:

__ میگه شما بی خودی نگرانی، منو زمین نمیزنه، قول میده!

مسیحا خنده اش گرفت:

__ خیلی خب... من که حریف تونمیشم.

سپس افسار طوفان را باز کرد و بیرون برد. تمنا برای سوار شدن دچار مشکل شد. پایش سخت به رکاب می رسید. مسیحا کمرش را گرفت و بایه حرکت او را مانند پرکاهی بی وزن بلند کرد و روی اسب گذاشت. در همان حین هم باخنده گفت:

__ فقط راهپیمایی رودارو درخت و یادگرفتی؟

تمنا کمی جابه جاشد تا درست روی زین جابگیرد:

__ نه خیر... ایشون زیادی بلند تشریف دارن مثل صاحبش...

__ این اسب و صاحبش در بست پیکش به بانوی خوشگلم...

در همین حین یک مرتبه طوفان شروع به سرکشی کرد و حرکات تندش باعث شد تمنا محکم به گردن اسب بچسبد. مسیحا با حرکتی سریع پشت او روی اسب نشست. بایک دست افسار را کشید و بادستی دیگر تمنا را در حفاظ آغوش خود گرفت تا ضربه ای نبیند. بالاخره با چند حرکت اسب آرام گرفت و با وضعیتی متعادل حرکت کرد. مسیحا باخنده دست روی موهای تمنا کشید:

__ وقتی میگم چموشه زیر بار نمیری...

تمنا با اطمینان از رام شدن اسب کمی از او فاصله گرفت و گفت:

__ حالا که آرومه...

مسیحا سر خم کرد و کنار گوشش گفت:

__ نباید آروم میشد تا من آروم بگیرم... اولین بار بود احساس کردم تکیه گاهتم... یه حس خوبی بهم داد.

تمنا بالبخند برگشت حرفی بزند که بوسه نرم او ساکتش کرد...

__ گناه داره این اسب بیچاره.. نمیری پایین!

مسیحا او را به خود چسباند و گفت:

__ نه!.. داره تازه بهم مزه میدهد!

__ لونشو دیگه!

مسیحا باخنده ای کوتاه افسار اسب را کشید و خودش پیاده شد. تمنا دست دراز کرد تا افسار را بگیرد اما مسیحا با ملایمت گفت:

__ بذار فعلا من کنترلش کنم.. دیدی که خطرناکه!

تمنا دیگر اصراری نکرد، حق با او بود... اما چند دقیقه بعد طاقت نیاورد و مصریه گرفتن افسار شد. مسیحا مردد موافقت کرد و در کمال تعجب دید که اسب هم جز چند حرکت معمول نافرمانی نکرد...

بالاخره از اسب دل کند و پاییں آمد. بالبخند به مسیحانگاه کرد:

__چطور بود استاد مأیوس...

__تو خودت استادرام کردنی، پس تعجب نداره ولی احسنت داره.

تمنا به همان محوطه سرسبز پشت ویلا رفت و زیر همان درخت سیب نشست. نفس عمیق و پر لذتی کشید و گفت:

__چه هوای خوبیه!

__اگه خسته ای برگردیم!

__اون اسب بیچاره خسته شد، من که خستگی حالیم نیست ولی اگه تو...

مسیحان گذاشت حرف او تمام شود و گفت:

__بشین الان برمیگردم...

افسار اسب رادست گرفت و به طرف اصطبل رفت. با وزیدن نسیم ملایمی، وسوسه شد روی سبزه هادراز بکشد. با بر خورد سبزه ها با موهایش دچار حال خوشایندی شد. لبخند به لبش آمد و با حس رخوتی عجیب پلکهایش روی هم افتاد. صدای درهم آمیخته پرندگان با تم ملایم امواجی که در فاصله ای نه چندان دور گوش نواز و روح نواز بود. همه این نعمات بکر برای صیقل دادن روح لطیف دختر ولذت بردنش از آن لحظات کافی بود. زیاد نگذشته بود که حضور شخصی را در همان حوالی حس کرد. به خیال مسیحا چشم باز کرد اما با دیدن مردی که بالای سرش ایستاده بود، برای لحظاتی در همان حالت ماند و یک مرتبه صاف نشست و گفت:

__شما...

__عصرت بخیر... دیدم تنهایی... او مدم از تنهایی نجات بدم.

از لحن، لبخند و نگاههایی که از سرتا نوک پایش را آنالیز میکرد، احساس خفگی کرد. انگار طنابی به این نگاه بسته بود که با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد، سفت تر می شد، جنس این مرد از چه بود، نمی دانست اما جنس سیاهی چشمهای روشنش را خوب تشخیص داد. فوراً خودش را جمع و جور کرد تا روی پا بایستد که دست او پیش آمد:

__بذار کمکت کنم!

تمنا به محض ایستادن فوراً عقب رفت و تند گفت:

__احتیاجی نیست، خیلی ممنون....

مهران سرخم کرد و دستش را انداخت:

__هر جور راحتی... میگویم دوست داری بریم اطراف یه قدمی بزنیم!

تاتما خواست جواب دهد، صدای محکم مسیحا از پشت سرش گفت:

__ فکر نمی کنم احتیاجی باشه.

تما باشنیدن صدای او و نزدیک آمدنش نفس عمیقی کشید و پوزخندی بر لب مهران نشست:

__ دیدم میزبانی بلد نیستی، گفتم جورتو بکشم پسر خاله!

مسیحا نگاهی به تما انداخت و لبخند زد:

__ میری داخل ویلا؟ فکر کنم بچه ها برنامه جنگل چیدن و مهاسا منتظر توئه!

تما به خوبی پشت نقاب و لبخند او، طوفان چشمهایش را دید و فهمید نمیخواهد بیش از این آنجا بایستد، فوراً اطاعت کرد و با اینکه می دانست اوبه بهانه ای کذب دورش میکند رفت. همین که از زیر نگاه نفس بر مهران خلاص میشد، ارزش داشت. بارفتن او مهران با پوزخند صداری گفت:

__ نامزدبازی بلد نیستی، بیا یادت بدم.. چرا دختر و پروندی طفلکو؟

مسیحا قدمی به سمت او برداشت، با اخم و صدایی محکم گفت:

__ خوشمزگی از زون اونایی که برات له له میزنن.... فقط یه مساله یادت بمونه مهران... خوش ندارم دوروبر زنم ببینمت. مفهومه؟

مهران با بی پروایی به چشمهایش زل زد:

__ اصولاً حرفای تو برام نامفهومه!

__ دوست داری جوردیگه ای تفهیم امر کنم؟

__ من هر جور عشقم بکشه رفتار میکنم پس پارو دم من نذار که...

مسیحا انگشت تهدیدش را مقابل چشمهای ه.ر.ز.ه. او کشید:

__ بهت هشدار میدم بادم شیربازی نکن... چون شغال فقط طعمه دندونای تیز شیر میشه... پس حواستو جمع کن!

مهران سرشانه اوزد و گفت:

__ پس حواست به بره ات باشه که طعمه شغال نشه!

با کشیده شدن یقه اش میان مشتش مسیحا خنده بی پروایی کرد:

__ شیر که شاخ و شونه نمیکشه! گاو شاخ میزنه!

__دندونات تودهننت زیادی کرده مهران...به خدایی که گفتاری مثل توقبولش نداره قسم اگه بفهمم یه نگاه بد سمت
 تمنا بندازی تیکه پاره ات میکنم.پس حرف اون دهن کثیف تو مزه مزه کن بعدبالا بیاره...روشنه؟

__چی شده مسیحا؟

باشنیدن صدای بهنام سربرگرداند ومهران یقه اش راز دست اوبیرون کشید:

__هیچی،پسرخاله ات رم کرده!

مسیحا باغیظ گفت:

__رم کردنموهنوز ندیدی،پس حواستو جمع کن!

مهران دست به یقه اش کشید وباخونسردی گفت:

__باشه...داستان جالب ترم میشه!

باقدم مسیحا به سمت اوبهنام بازویش راکشید وبه مهران تشرزد:

__مٹ اینکه توتنت میخاره!

__آره.میرم یه دوش بگیرم خارش ازتنم بیفته!

پوزخندی به چهره عصبی مسیحا زد وبه سمت ویلا راه کج کرد.مسیحا زیرلب غرید:

__اگه بچه خاله نبود به حلال زادگیش شک میکردم.

بهنام کنجکاوپرسید:

__توچیکاربه این سرخوش داری؟

__سرخوش نه گفتار...

__بازحرص کردی؟ولش کن هرغلطی میخوادبکنه!

__داره دور وبرتمنا می پلکه!

بهنام باچشمهایی گشاد شده گفت:

__هان؟

__حس بدی بهش دارم.

__بی خیال مسیحا.هرتن لشی هست به ناموس مردم کارنداره....

مسیحا خیره و عصبی به چشمان او گفت:

__ تا حالا گند و کثافت کاریاش لونرفته که اینو میگی؟

__ باهرکی که بوده ازجنس خودشه... حالا شم هست، توزیادی حساس شدی، هوای تمنا روهم بیشتر داشته باش تاخیالت راحت باشه!

مسیحا سری تکان داد و هیچ نگفت. در فکر فرو رفت که به نحوی بتواند این چندروز کاملاً با تمنا باشد، اما با وجود مهاسا در اتاق او تیرش به سنگ میخورد. کلافه دستی به موهایش کشید و تازه یاد قراره دوروز دیگر افتاد و سربلند کرد:

__ کاش اصلاً نیومده بودیم.

__ بی خیال مسیحا... بخوای اینجوری فکر کنی که همه چی زهرمارت میشه... هیچ غلطی نمیکنه این نکبت!

__ تا من باشم آره اما قراره دوشنبه رو چیکار کنم که باید برم تهران...

__ صبح میریم کارارو تا ظهر انجام میدیم و برمیگردیم... غصه نداره که!

مسیحا سری تکان داد و کنار او راه افتاد:

__ باید زنگ بزنی ببینم صبوری میتونه بره جای من یا نه؟ نمیخوام یه ثانیه هم تمنا بدون من اینجا بمونه، اونم با وجود مهران..

__ حالا تاپس فردا... بیا بریم که امشب قراره بساط کباب به پاکنیم...

بحث بین مهاسا و بهنام داشت بالا می گرفت. البته بحث خوردن کباب که مهاسا را حرص میداد و بهنام مشغوف از این فتح عظیم به قهقهه می خندید. بنابراین تمنا ترجیح داد تا این زوج تازه به هم رسیده کارشان به دعوا نکشیده است، مهاسا را دور کند... مهاسا وقتی دور شد تازه خنده اش را رو کرد:

__ پسره پررو... شیطونه میگه!...

تمنا با خنده همراهش به سمت صندلی های روی ایوان رفت:

__ شیطونواصولاً لعنت می کنند... ازش نقل قول نمی کنند.

__ پس توهم شیطونو لعنت کن و یه روی خوش به مسیحا نشون بده. تو این دوست روز ثابت کردی محکمی! کله منم چنان محکم خورد به طاق که روبه کمارفتم...

__ تو جوش نامزد خودتو بزنی!

__ پس من اگه بخوام برم کنارش تو مشکلی نداری؟

__ نه! خوش بگذره!

مهاسا با خنده ضربه ای به شانه اوزد و با هم روی نیم ست چوبی نشستند، دقیقه ای بعد مهرانا و ملینا هم نزدیک آمدند. ملینا در حال نشستن به طعنه گفت:

__ بد که نمیگذره مهاسا؟

__ نه، چرا؟

__ مهمونی اینجا رو ترتیب دادین جشن نامزدیتو با بهنام اعلام کنی؟

__ نه اینکه از گوش شما دور مونده بود!

__ نه! یه کمی شوکه شدم، البته این اواخر خبرای غافلگیر کننده تری هم شنیدیم که این توش گمه!

و نگاه ناخوشایند و سخره گرش را متوجه تمنا کرد، جوری که کاملاً مفهوم بود تیر کنایه اش به سوی او نشان گیری شده. مهاسا با درک موقعیت خنده کوتاهی کرد:

__ مطمئنی ضربه از جای دیگه نبوده؟

ملینا کم نیاورد و اینبار مستقیماً روبه تمنا گفت:

__ بذار از دلیل شوک اصلی بپرسم. نظر خودت چیه تمنا خانم؟

تمنا بی پروا نگاهش کرد. روی این دختر زیادی باز بود، پس مراعاتش اشتباه محض بود...

__ تا دلیل شما از این شوکه شدن چی باشه؟

__ خب فکر کن یه دفعه میون یه کلکسیون بزرگ واصل، جنس قلابی وارد شه!

قلب تمناتکان خورد اما به روی خود نیاورد و به شیوه خودش پاسخ داد:

__ معیار سنجتون ایراد داشته.. طلایی که پاکه منت خا کو نمی کشه!

به چشمهای اوزل زد و با پوز خند افزود:

__ البته گاهی در حد خاک هم نیست اونی که ادعای طلایی بودن داره! جنس که اصل نباشه... ویران کننده هم جنس بازارشش میشه... اونی برنده است که وانده!

ملینا کمی خم شد به طرفش و گفت:

__ پس فاتحه مسیحا خونده است با هم نشینی یه جنس نااصل!

__ بهتره معیار سنجتو بدی برای تعمیر... چون راه وبه بیراهه زدی در مورد عشق من و مسیحا...

ملینا پوز خندی از سر حرص زد:

__ قشنگ حرف میزنی... کنجکاو بودم بدونم تور بافته شده ات از چه جنسی بود که خاله هم باتموم نگرانش نتونست از دست و پای پسرش باز کنه!

تمنا کم مانده بود سیلی جانانه ای نصیب این دختر با آن زبانی که از همه طرف شبیه نیزه عمل میکرد، کند اما عشق صبوری رایادش داده بود و این بهترین فایده اش بود. لبخند زد و گفت:

__ هرچی بود از تله ای که گرگ برایش گذاشته بود بی خطرتر و صد درصد دوست داشتنی تر بود...

باسرخ شدن چشمهای ملینا و طوفان عصبانیتی که نفس هایش را تند کرد، برخاست تا بحث و این دوئل همه تلاشش را خراب نکرده است اما باز هم صدای حرصی او سرش را برگرداند:

__ متاسفم برای مسیحا با این انتخاب. البته انتخاب که همیشه گفت... از این تودام افتادنی که ارزش قهر مادرشو نداشت.. ارزش این که تا آخر عمر سنگینی آرزوی خوشبختیش رو دوش خانواده اش بمونه!

تمنا تیز نگاهش کرد و رک گفت:

__ بهتره تا سفتو به حال خودت بذاری، شاید مانعی بر تکیون گسلهای زیرزمینی احساس حسادت بشه و زلزله از این کوچیکتر نکنه...

دیگر معطل نکرد و رفت. مهاسا با عصبانیت به ملینا خروشید:

__ خیلی بی ادب و بی شخصیتی ملینا.. به چه حقی باتمنا این جور حرف زدی؟

مهرانا مداخله کرد:

__ تو چرا جز میزنی؟ دروغ که نگفت!

مهاسا با حرص گفت:

__ انگار تورو مجبور کردن که بامسعود ازدواج کنی و الان برای ترس از نیش و کنایه های احتمالی از خواهر شوهر به ظاهر محترمت دفاع کنی!

مهرانا سرخ شد و بانیم نگاهی به چهره برافروخته ملینا گفت:

__ مراقب رفتار و حرف زدنت باش مهاسا، خیلی وقیح شدی؟

__ کی وقیح نیست در جمع حاضرما؟

ملینا باتمسخر گفت:

__ حتما نامزد عزیز کرده برادرت... البته با وجود این نزدیکی تنگاتنگ باید منتظر رفتارای بدتر از این از تو بود.

__قرار بود تحت تاثیر قرار بگیرم، با وجود کنه ای مثل توشباهت به یه احمق پیدا کرده بودم.

__با اون دختره امل برگردی، رفتار و حرف زدنت بهترم میشه، چشم خاله روشن!

__جنابعالی بشین خودتوفوت کن که مسیحا همین دختره امل وبه تو ترجیح داد والبته براش می میره. هرچند جوری آتیش گرفتی که اگه همه آتش نشانیای تهرانم جمع شن تو خاموش کردنش کم میارن.. فوت کردن که تاثیری نداره.

__لیاقت توو داداش جونت همین دختره هستی که تو خانواده واقوام باعث آشوب و سرکوبه!

__نه دیگه مادمازل. اشتباه کردی.. قرار باشه کسی به چنین ترفیع درجه ای برسه، تو و برادرای محترمت تو اولویت قرار دارین... برخواست اما قبل از آنکه برود ادامه داد:

__کاش تمنا اینقدر خانم نبود ویه جرقه توانبار باروت غیرت مسیحا میزد، اونوقت من آتیشی به پا میکردم که شبونه مجبورشی برگردی تهران.. حیف که تمنا پایه نیست.. یعنی شاید تو در حدی نیستی که بخواد اعصاب عشقشو بخاطر ت خورد کنه!

مهرانا با صدای بلند تشر زد:

__بس کن مهاسا.. برو دیگه!

مهاسا بانگاهی به چهره کبود شده ملینا پوزخندی زد و رفت. دلش خنک شده بود از اینکه ملینا راسر جای خود نشاند اما از دلخوری تمنا گرفته شد. بانگاهی به اطراف او را کنار درختی نزدیک بساط پسر هادید. به آن سمت رفت و کنارش ایستاد، آرام گفت:

__چرا اینجا تنها ایستادی؟

__اون طرف خیلی گرمه... ترجیح دادم کنار بایستم.

مهاسا نگاهش کرد و دلجو یانه گفت:

__تمنا جان من بابت مزخرفات اون دختره....

تمنا با مهریانی نگاهش کرد. باین که ناراحت بود اما لبخند به لب آورد و حرف او را قطع کرد:

__مهم نبود...

مهاسا نفس عمیقی کشید و با تاسف گفت:

__باور کن شرم دارم از اینکه بگم چنین اقوامی دارم!

تمنا تلخ گفت:

__همونطور که مادرت خجالت میکشه از حضور من و...

مهاساتندگفت:

__وای مزخرف نگو تمنا...مامانم کمی مغروره والا خودشم فهمیده چه جواهری هستی!

باسکوت تمنا، مهاسا آرامتر ادامه داد:

__خب یه جورایی حسادتم میکنه!...آخه خیلی به مسیحا وابسته بود ووقتی عشق عجیشوبه تودید این حس بالا زد...خصوصا که مسیحا داشت بخاطرت قیدهمه چی ومیزدتابره...ولی بایه کم صبوری مطمئنم مقابل این همه مهربونیت کم میاره....

بالبخندتمنا ادامه داد:

__به خدا مسیحا خیلی دوستت داره!

تمنا به مسیحا که بابقیه مشغول بود نگاه کردوازته دل، بی تکلف اعتراف کرد:

__منم خیلی دوشش دارم...

وچقدراین عشق ومحببت دخترک پرشیطننت و بی مبالات گذشته راتغییر داده بود..

دقایقی بعد مسیحا باظرفی از کبابها به آن دونزدیک شد وگفت:

__شما مغز همدیگه رومیل می کنید؟غذامیل ندارید؟

بوی اشتهابرانگیز گوشتهای پخته شده، وسوسه اشان کرد به خوردن وبعد ازآن بهنام هم باسروصدای همیشگی به جمعشان ملحق شد....درآن میان ناخودآگاه نگاهی روی تمنا سنگین شد.برگشت وبادیدن مهران کنارملینا ولبهایی که تکان خورده، یخ کرد...فورانگاهش رادزدید وسعی کرداین احساس رابه دست فراموشی بسپارد تا ازدرون ویرانش نکند...

وارداتاق که شد مهاسارا آماده بیرون رفتن دید، باتعجب گفت:

__جایی میری؟

مهاسا باتعجب نگاهش کرد:

__مگه تونمیای؟

__کجا؟

__بهنام گفت بریم ساحل..فکر کنم امشب باز یخوابی زده سرش....

تمنا بالبخند ابرو بالا انداخت:

__ آهان. نه! راستش میخوام یه دوش بگیرم... به مسیحا گفتم نیام... شما برید، خوش بگذره...

__ باشه هر جور راحتی... تنهایی که نمی ترسی؟

__ نه بابا... اتفاقا اتاقو کاملا تاریک میکنم و میخوابم... تو اومدی اگه نتونستی تحمل کنی آباژور رو روشن کن!

مهاسا گونه اورا بوسید و شب بخیر گفت. تمنا هم لباس برداشت و به سمت حمام رفت. وقتی با حوله مقابل آینه ایستاد، نگاهش به سمت یکی از لباس خوابها برگشت. لبخند به لبش آمد، بدش نیامد آخرین انتخابش رادر آن خرید اجباری امتحان کند.

پیراهن را پوشید و به سرتاپای خود نگاه کرد. یقه و آستینش فقط دو بند باریک بود و بلندایش تا بالای زانو... یک لحظه از ذهنش گذشت مسیحا با این وضعیت اورا ببیند، تنش داغ شد و بلافاصله رویه حریر و بلندش راتن کرد و گره اش رامحکم کرد. انگار واقعا او بود. از کارهای خودش خنده اش گرفت. گره راشل کرد. موهای خیسش رادر همان حالت رها کرد. مهاسا هنوز نیامده و ساعت نزدیک دو بود. حتما تا صبح بیرون می ماندند... شانه ای بالا انداخت و با خاموش کردن برق به سمت تخت رفت. زیر پتو خزید... انقدری طول نکشید که ناشی از تن به آب زده و سستش به خواب رفت... با احساس عطش و البته تکانهای خفیف تخت پلکهایش نیمه باز شد و زمزمه وار پرسید:

مهاسا اومدی؟

اما جوابی نگرفت، احساس گرما کلافه اش کرد، نیمخیز شد و رویه لباسش را گوشه ای پرت کرد و دوباره خوابید اما با حلقه شدن دستهایی دور اندامش و چسبیدن به تن داغی هوشیار شد... بی شک مهاسا آغوش مردانه نداشت، وقتی داغی تند لب هایی روی سرشانه اش راه گرفت با حرکتی سریع نیم خیز شد اما قبل از اینکه صدایش هم از گلو خارج شود، دستی محکم مقابل دهانش را گرفت و روی تخت فرو رفت... تن سنگین مرد با ترس نفسهایش راتنگ و چشمهایش را گشاد کرد... میان آن تاریکی مطلق قدرت تشخیص نداشت و فقط صاحب آن تن داغ کنار گوشش زمزمه کرد:

__ هیس!... صدات درنیاد!

انگار با حسی ناشناخته تمام قوای تنش رفت. نفس در سینه اش راه گم کرد و نفهمید چرا چشمهایش یک باره پر شد و سر رفت. قدرت تعقلش در آن ثانیه ها ی کوتاه از کف رفته و فقط سردی مرگ رازیر آن دستان پر قدرت حس کرد. با بلند شدن سر او و پیش آمدن به سمت صورتش، چشمهایش به تصویر نیمه روشنی از یک چهره آشنا افتاد... و زمزمه ای دوباره کنار گوشش شبیه یک خواب رویایی شد که ناجی روح ترس خورده اش از بیداری بود:

__ جون مسیحا دستمو برداشتم سرو صدا نکنی... آبرو مون میره!

انگار به همان فاصله کوتاه که روحش از تن پرکشید، قدرتش بازگشت و به محض اینکه دست مسیحا از روی دهانش کنار رفت، او را با تمام نیرو به سمتی هل داد و با صدایی لرزان و خشمگین، بی اعتنا به سفارش او بلند گفت:

__ دیوونه ی...

اما به محض بلندشدن صدایش دوباره مسیحا محکم تن ولبهایش رابه اسارت کشید وباچشمهایی فراخ گفت:

_میگم آروم...خب مگه...

یک مرتبه باخیس شدن سرانگشتش وحس هق هقی خفه از او ساکت شد. کمی از تن اوفاصله گرفت وحیرت زده به صورتش دست کشید..زمزمه کرد:

_تمنا...گریه میکنی؟

دخترک باحرص اوراکنارزد ونشست:

_دیوونه شدی...نزدیک بود سخته کنم از ترس...

مسیحا برخاست واورابه سمت خودبرگرداند اما تمنا پشش زد وخواست برخیزد که دستان محصورشده دورتنش اجازه نداد:

_کجا؟

_میرم بمیرم...

_میگم چراگریه کردی؟

_ترسیدم..نمی فهمی؟

_ازچی؟...جزمن کسی نمی تونسست باشه!

_نمی دونستم اینقدرخلی والادروشش قفله میکردم.

مسیحاخنده آرامی کرد:

_وقتی به زبون خوش راه نمیای همینه دیگه!

تمناباحرص لبهایش رابه هم فشرد وخواست برخیزد که مسیحا نگهش داشت.تمنا باغیظ گفت:

_ولم کن...اصلا بااجازه کی اومدی اینجا؟

مسیحا صورتش رانزدیک برد.حرارت وشیطنت نگاهش تن دخترک راسوزاند:

_اومدم بخوابم...مشکلیه؟البته الان که حسابی بی خواب شدم باحضور این حوری بهشتی...لباست ازهمون خریدای آخره؟

تمنا باچشمهایی گرد شده به خودش نگاه کرد .وای....چه شبی هوس کرد این پیراهن راتن کند!!اگر می دانست چنین ضیافتی درراه است ،بیجا میکرد.به تنهاگزینه ای که فکرکرد گریز ازمیان پنجه های مسیحا بود.وقتی دست

او کنار رفت، از فرصت استفاده کرد و مانند خرگوشی رها از صید از تخت پایین پرید تا حداقل به حمام پناه ببرد اما سرعت عملش انگار در مقابل او صفر بود که خیلی زود با هرم دستان او از زمین جدا شد و به جای قبلش باز گشت. تازه فهمید مکث او از چه بوده. شرم و عصبانیت به هم آمیخت و مشت به تن نیمه برهنه او کوبید:

__دست به من بزنی لهت میکنم مسیحا!

مسیحا دستهای او را مهار کرد و بالحنی پر خنده گفت:

__نترس... اینقدر ام گلابی نیستم.

__با زبون خوش دارم میگم برو...

__اگه نرم؟...

__من میرم....

__نه دیگه عشق من.. نشد.. گفتم یه آهوی خوشگل یه شیرگرسنه روا اینقدر تحریک نمیکنه... نگفتم منتظر تلافی باش... از دست من فرار میکنی؟... حالا موقع تعبیریه خواب شیرینه ...

__مسیحا به خدا بخوای...

اما او مجال نداد و با شراره هایی داغ لبهای دخترک را قفل کرد. با دست و پا زدنیهای او عقب کشید و محکم نگهش داشت و پیش از آنکه حرفی بزند صدای پربغض او را شنید:

__خیلی بی شعوری... اگه میدونستم این قدر سوء استفاده گری هیچ وقت بهت اعتماد نمی کردم.

مسیحا وارفت:

__سوء استفاده چیه تمنا؟ ز نمی... محرمی... حاللی...

__توقول دادی!

__سرقولم هستم...

__پس با این وضع اینجا چی میخوای؟

__قول دادم قبوله... اما چرانی فهمی که بهت نیاز دارم...

باز لبهای او خواست به اعتراض گشوده شود که انگشتهای گرم مسیحا روی لبهایش مهر سکوت زد:

__توسهم منی... حق منی... نمی تونم ازت بگذرم... بهم حق بده... از این تشنگی هلاکم...

انگار نگاه دخترک اسیر طلسم خاکستر شعله و رنگاه اوشد. دوباره لبهای مرد جوان به کنار گوشش چسبید:

__تومیوه ممنوعه من نیستی..پس بذارباعطرتنت سیراب شم...بذار خاموش شم آروم جونم...

نگاه پرتمنایش به نگاه ساکت دخترک چسبید.سرمای تن او را حس کرد.اینبار که نزدیک رفت پلکهای او حجاب شرم برنگاهش کشید و شد بوسه گاه لبهای پر عطرش او...اعتراض بی جابود وقتی تن پرنیاز و دستهای نوازشگرش را بلای موهای او همراه لحظه ساز ناب عاشقی شد....

دلش هنوز یک خواب طولانی ترمیخواست اما نور ساطع شده از خورشید مانع لذت از این خواب میشد.پلکهایش بی میل باز شد و غلطی جهت مخالف زد.احساس خستگی و دردی زیر پوستی برایش عجیب بود.نیمبخیز شد و دست به موهای درهم ریخته اش کشید.برخواست و بی توجه به ظاهرش با هدایت دستی ناشناخته و نامحسوس مستقیم به سمت حمام رفت. داخل وانی از آب ولرم دراز کشید.وای که چه حس خوبی بود.انگار تنش را آرام میکرد.اما چرا یک چیز عجیب بود.انگار چیزی در این میان کم یا زیاد بود...شاید هنوز خواب بود....سرش را به بالای وان تکیه داد و با همان احساس گیج کننده پلک برهم نهاد که با ضربه ای به دراز جا پرید:

__تمنا...دوش میگیری؟

صدای مسیحا بود، او در اتاق آنها چه میکرد؟

__آره...

__باشه عزیزم...فقط زودتر بیا کارت دارم.

زیر لب باشه ای گفت و دوباره به همان حالت قبل بازگشت اما در عرض چند ثانیه انگار ضربه ای محکم بر سرش خورد و سیخ نشست...مسیحا...تازه یادش قبل افتاد و یاد ظاهرش موقع بیداری...همه تنش داغ شد از شرم و خشم...برای گریز از احساسی که آزارش داد دستانش را میان موهایش فرو کرد و با حرص گفت:

__خفه ات می کنم مسیحا....

حوله اش را پوشید و بیرون رفت.بی رمق لب تخت نشست.اگر ترانه بود الان دادش به هوا می رفت که "مگه هزار بار نمیگم با حوله نشین روی مبل یا تخت"...با این فکر دوباره صاف نشست و دردی را در بدنش حس کرد.دست روی شکمش گذاشت و بادستی دیگر بر سر خودش زد.اشکش داشت درمی آمد.ترانه می فهمید چه گلی بر سرش می گرفت؟ اصلا چه شد که این شد؟...بابغض برخاست که نگاهش به پیراهن دیشب گوشه تخت افتاد.با حرص مچاله اش کرد و پرتش کرد سمت در اما یک لحظه خشکش زد.درباز شد و پیراهن صاف به سینه مسیحا خورد و آن را با تعجب گرفت.تابه خودش بیاید مسیحا داخل آمد و در را بست

__اینو چرا پرت میکنی؟

بابغض و حرص گفت:

__ به توجه! برو بیرون!

چشمهای مسیحا گرد شد و قدمی به طرفش برداشت که تنها تقریباً از جا پرید و گفت:

__ میگویم برو بیرون...

مسیحا میان حیرت دست بلند کرد و گفت:

__ خیلی خب!... الان میرم... فقط...

پشتش را به او کرد و با صدایی عصبی تر گفت:

__ زودتر...

اما چند لحظه بعد دستهای او دور کمرش حلقه خورد و صورتش میان موهایش فرو رفت. انگار تمنای برق گرفت. با حرکتی تند پشش زد و بلند گفت:

__ نشنیدی چی گفتم؟ به منم دست زن!

مسیحا قدمی عقب رفت و بانگاهی به سرتاپایش آرام و نگران گفت:

__ چت شده؟

__ به تو مربوط نیست. زودتر برو تا این دفعه جیغ نزدم.

مسیحا که دید او به هیچ وجه قصد شنیدن ندارد و عصبی است، ترجیح داد به حرفش گوش دهد. همان طور خیره به او چند قدم عقب و مردم از اتاق بیرون رفت. بغض تمناسکست و سرش در یقه کیپ شده حوله فرو رفت... خودش هم نمی دانست چه مرگش شده.. فقط انگار دیگر چشم دیدن او را نداشت...

برای حفظ ظاهر لباس مرتبی پوشید و موهایش را خشک کرد اما حس بیرون رفتن و دیدن بقیه را نداشت. همان جادو باره روی تخت ولو شد. سرش را در بالش فرو کرد و دوباره تصاویری در ذهنش رژه رفت. تحمیلی در کار نبود و قطعاً خودش هم مقصر بود اما... کاش اشتباه میکرد!...

نفهمید چقدر گذشت که با صدای مهاسا به خودش آمد:

__ چقدر تو امروز میخوابی دختر؟

پتورا از رویش کنار زد و افزود:

__ پاشو ببینم تنبل!

با دلخوری نگاهش کرد که مهاسا بالبخند گفت:

__ظهربخیر بابا خوش خواب!

به طرف او قلت خورد و گفت:

__تودیشب برگشتی، نه؟

مهاسا باشی طنت خندید:

__به جایگزین بهتر برات فرستادم که!

تمنا نیم خیز شد که مهاسا در رفت و گفت:

__حالا چی شده مگه؟ چقدر عصبانی هستی؟

لبه‌هایش را از زور حرص به هم فشرد و گفت:

__یادت باشه مها...دیگه نه من، نه تو...

وپشت به او روی تخت افتاد. مهاسا تعجب کرد از این واکنش تند...شوخی را کنار گذاشت و نزدیکش نشست:

__یعنی قهری؟

باسکوت او خم شد و شانه اش را گرفت و برش گرداند. بادیدن قطره اشکی روی گونه او جا خورد و پرسید:

__چی شده؟

__خیلی بدی مها...حالا من چیکار کنم؟

مهاسا با چشم‌هایی گرد شده گفت:

__چیو چیکار کنی، اتفاقی افتاده مگه؟

با صدای خفه ای گفت:

__نمی دونم...حالم اصلا خوب نیست.

مهاسا لب به دندان گرفت و بامکت کوتاهی پرسید:

__میخواهی معاینه ات کنم؟

تمنا از جا پرید:

__واسه چی؟

مهاسا سفیهانه نگاهش کرد:

__ خب بذاریبینم مشکلت چیه؟ خیر سرم مامایی میخونم.

تمناچشمهایش رادرشت کرد:

__ نه! حرفشم نزن!

__ مگه نمیگی حالت بده؟ شاید احتیاج به داروداشته باشی..البته...

__ وای مهاچی میگی...داروواسه چی؟

__ ای بابا...اصلا دیشب چی شده که توشدی عین طوطی که تولک میره؟

لپهای تمناگل انداخت ونگاهش رادزدید.مهاساخته اش گرفت:

__ ببینش توروخدا...عین لبوشد.

__ مهاسابه خدا میزنم...

__ جای تهدیدمن بگوببینم مطمئنی اتفاقی افتاده؟

__ من ..چه میدونم مها!

__ یعنی چی چه میدونم...میخواهی بگی توهپروت بودی نفهمیدی چی شده؟

__ عین داداشت...

__ بی حیام؟ خب بگودیگه.. اصلا بذارمن چندتاسوال بپرسم.ازتوآبی گرم نمیشه!

سپس باردیف کردن چندسوال تخصصی که جواب همه نه بود ضربه ای به تمنازد وگفت:

__ یعنی بایدکتک بخوری درحد المپیک.این زانوی غم بغل گرفتنت سر یه تن دردمعولیه که طبیعیه؟...خیالت راحت..یا

زیادی رله ای ...یام همه تصورات ذهنیت توهمه که من میگم ازخود نامزد آتیشیت بپرس،بهترجواب میده!

تمناباحرص گفت:

__ عمرا دیگه نگاش کنم،چه برسه بخوام باهاش حرف بزنم!

__ وا...چراداداشم؟

__ ازبس پرروو....توهم کم داداشم ،داداشم کن..بهشم بگوطرف من پیداش نشه که ملاحظه رومیذارم کناروتنهایی

برمیگردم تهران...

__ وای چه خشن!...حالا خوبه اونقدر خاطره سازبوده که دلت نمیدادزتخت دل بکنی!

تمنایک دفعه منفجر شد و مهاسا یا خنده ای بلند در رفت و بهانه ای دست اوداد تا بیرون برود. مسیحا در انتهای همان نیم طبقه به تراس تکیه داده و غرق فکر بود که بایرون آمدن تمنابه طرفش رفت اما اوبی توجه راه کج کرد و زودتر پایین رفت. مسیحا قدم تند کرد و بازویش را گرفت. تمنا عصبی دستش را پس کشید و قبل از آنکه او چیزی بگوید، گفت:

__ به نفعته برای حفظ موقعیت طرف من نیای والا شاید برات گرون تموم شه آقای الهی...

مسیحا بهت زده خشکش زد و تمنا سریع پایین رفت و او را بر جانگه داشت...

تا عصر مسیحا سراغش نرفت اما سنگینی نگاههایش را روی صورت و تنش حس میکرد. سرمیز غذا هم برای حفظ ظاهر کنارش نشست و دست پذیرایی او را رد کرد. نگاههایی متوجهشان بود و نمی خواست آتو دست بقیه دهد بنابراین مجبور بود بالبخند و عزیز می که باغیظ ادا شد خود را دورنگه دارد. خسته و کلافه از آن روز کسل کننده که البته بیشترش به تکرار اتفاقات شب گذشته در ذهنش بود، از پیشنهاد مهاسا برای رفتن به ساحل استقبال کرد و بیرون رفتند. روی تخته سنگ متوسطی نشستند که مهاسا با مهربانی گفت:

__ برم برات صندلی بیارم رو این سنگ خیس نشین!

از آنجا که سکه اش کج بود با تعجب پرسید:

__ لازم نیست.

__ مگه دلت درد نمیکنه... خب سرما و رطوبت تشدیدش میکنه!

هنوز بدنش ضعف داشت اما با این حرف مهاسا بیشتر از درد تنش از خجالت عذاب کشید. کاش زود وان داده بود تا مهاسا بفهمد... ولی باز هم با وجود آن نگرانی در آن لحظه نزدیک تر از اونمی شناخت تا با کمی حرف زدن آرام شود. هر چند که دوری و سردی با مسیحا بیشتر از هر چیز آزارش میداد. با سکوتش مهاسا رفت تا با صندلی باز گردد. تمنا هم ترجیح داد به سفارش او گوش دهد تا دردش بیشتر نشود. خیلی نگذشته بود که با حس عطری آشنا پشت سرش تنش لرزید. عطر مسیحا بود. عاشق این تلخی بود که از شب گذشته انگار به خورد شامه اش رفته بود. پلک برهم نهاد. اگر پاپیش میگذاشت بی شک این لجبازی و قهر را تمام میکرد اما با شنیدن صدایی جز نوای دلنشین صدای او به سرعت برگشت و مهران را دید... این لعنتی چرا عطر مرد محبوبش را به تن میهمان کرده بود. با تعجبی که کم کم به اخم تبدیل میشد نگاهش میکرد که مهران گفت:

__ چی باید به مسیحا گفت بابت این قدر شناسیش. آدم نامزدی به این خوشگلی داشته باشه و تنه اش بذاره!

از نگاه و لحن صاف و بی پروای او بدش می آمد، پوزخندی به لبش آمد:

__ شمام انگار فقط در انتظار تنهاموندن کسی هستی تا اوقات فراغتتون پر کنید...

__خودمونی باش...راحت باش..آره عزیزم...خوبه مردی مثل من که قطعا قدرجواهری مثل تورو میدونه به فکرپر کردن اوقات فراغتش باشه...افتخاریه!

تن تمنا مورمور شد از این نگاههای آلوده ولحنی که هوس از آن می چکید...باتمسخرگفت:

__بهتون میاد آب کننده جواهرباشید تا ترمیم کننده اش...

مهران بلندخندید و تمنای قدریدش آمد از این قهقهه شیطان نما...

__لحنتم مثل خودت دوست داشتیه!

لبهای تمناکج شد که بادیدن مسیحا در همان حالت خشکید.نگاهش سرخ و عصبی بود که شانه مهران را کشید:

__تو اینجا چی میخوای؟

مهران در کمال آرامش دست او را کنار زد و گفت:

__صحبت می کردیم...نامزدخوش مشربی داری!

__یه سری مسائلو بهت یادآور کنم شایدلحنتم تغییرکنه!

عصبانیت از میان تک تک کلمه هایی که از میان لبهای به هم فشرد مسیحا تراوش میکرد و در این میان از نگاه آتشینش به تمنای مبهوت هم نمی گذشت...مهران به تمنا نگاه کرد و باخنده ای که مثل مته بر اعصاب هردوی آنها می کوبید، گفت:

__جدی چطوری این بداخلاقیو تحمل میکنی تمنا؟

تمنا با چشمهایی ناباور لب باز کرد تا او را سر جایش بنشانند اما در لحظه ای کوتاه و باتصمیمی اشتباه، خبیث شد و لبخند مکش مرگ مایی به مهران زد:

__عشق آدمو صبور میکنه!

چشمهای مهران برق زد و چهره مسیحا به کبودی گرایید. قدمی برداشت تا چیزی بگوید اما مهران با شنیدن صدای تلفنش و آمدن مهاسا چشمکی معلوم برای تمنازد و گفت:

__خوشحال شدم از این مصاحبت شیرین...فعلا مسیحا...

او که دور شد، تمنا به مسیحا نگاه کرد و قلبش فروریخت. چقدر ترسناک بو د این نگاه دود گرفته مقابلش...بادیدن مهاسا از فرصت استفاده کرد و خواست رد شود که بازویش محکم میان پنجه او گیر کرد و دنبالش به پشت. عمارت کشیده شد....

ازپله های بیرونی واردنیم طبقه شدند. انگار تمنا لال شده بود فقط شبیه یک عروسک خیمه شب بازی میان دستان او از سویی به سوی دیگر کشیده می شد. مقصد اتاق مشترکشان بود. مسیحا با حرص در را باز کرد و تقریباً تمنا را به داخل اتاق پرت کرد و بعد در را محکم پشت سرش بست و قفل کرد... تمنا عصبی و مبهوت به زبان آمد:

__ چته تو؟ چرا اینجوری میکنی؟

با اولین قدم بلند و عصبی مسیحا عقب رفت که با هدایت نامالایم دست او به سینه دیوار چسبید. مسیحا در چند سانی صورتش متوقف شد و بادندانهایی کلید شده گفت:

__ توجه غلطی داری میکنی؟

چشمهای تمنا گرد شد و با حرص گفت:

__ درست با من حرف بزن، اصلاً...

__ من به توچی گفته بودم؟ اینکه نمیخوام به این تن لش نزدیک باشی. گفتم یانه؟

__ حرفات برام مهم نیست.

باغیظ این را گفت و هولش داد که مسیحا شانه اش را گرفت و محکم تراز قبل او را به دیوار کوبید تا آه از نهادش برآمد و عصبی گفت:

__ چرا وحشی شدی؟ کمرم خورد شد!

مسیحا آنقدر فاصله را کم کرد که تمنا صدای تندتپش قلب او را شنید، انگار بلندتر از صدای پر خشمش بود...

__ به باردیگه چنین حرفی از دهننت در بیاد، بد میبینی... پس دست رو نقطه ضعف من نذار تمنا...

__ نقطه ضعف تو یه چیزی بود که دیشب حلش کردی!

مسیحا چانه او را محکم فشرد:

__ خوب کردم... ز نمی... وظیفته!

قلب تمنا درد گرفت و خواست کنارش زند اما تلاشش بی نتیجه ماند و با صدای حرصی گفت:

__ زور بازو تم نشون دادی... دیگه چی مونده از مردونگیت نفهمیده باشم!... کاری نداری برو کنار نفسم بندامد...

__ اون روی سگ منو بالانبار تمنا...

__ دیگه کدوم رو مونده که پنهان مونده باشه!

__ یادت باشه خودت خواستی...

اورابه طرف تخت پرت کرد و تا او بخواد برخیزد، تنش رامهار کرد و با حرص گفت:

__ زیاد لی لی به لالات گذاشتم که حالا با وجود مهران ازم باج غیرت می گیری، نه!

__ دنبال بهونه جدید میگردی و میدونی دوستت دارم ای دروغی دیگه جواب نمیده...

مسیحا عصبی برخواست و شانه های او را کشید تا مقابلش بنشیند

تو چرا این قدر دردی وری میگی؟ من چی کم گذاشتم برات؟

__ مگه واسه ات مهمم که...

__ تمنا بس کن این بازی رو که از صبح راه انداختی، مگه من چیکار کردم؟ مگه چی خواستم؟... انتظار نابجایی از تو که حلال منی داشتم؟

__ پس من چی؟ آدم نبودم که درک نکردی؟

__ ...چو درک نکردم، تو نه میگفتی و ناراضی بودی من دست بهت نمی زدم!

در این مورد قطعاً حق با او بود. خودش خواهان شد والا محال بود مسیحا بی رضایتش نزدیکش شود. بی حرف او را کنار زد و روی تخت دراز کشید و صورتش را زیر پتو برد. مسیحا پتو را کشید که تمنا مانع شد و با بغض گفت:

__ برو مسیحا.. بذار تنها باشم...

مسیحا دستش را پس کشید و برخواست:

__ باشه اما یادت نره من امشبم همینجام... مهاسا رفته تواتاق من... خواستی میتونی شال و کلاه منی که منه غریبه زیادی نزدیکت نیام... ولی یه چیزی یادت نره. اینبار نزدیک مهران بینمت یا بهت نزدیک بشه، خون اون مردک پای خودشه... پس با این غریبه لجبازی نکن... خصوصاً با غیرتش....

پتو از صورت تمنا پایین آمد و در اتاق را مسیحا محکم به هم کوید... همه چیز بدتر شد... تمنا دوباره با بغضی شکسته سر به بالش فشرد و اینبار رنه بابت دلخوری از مسیحا بلکه بابت دلخور شدن و رفتن او....

اینکه از رفتارش پشیمان بود دروغ نبود، خصوصاً پس از برخورد آخر مسیحا اما دلخور هم بود. دیگر دلش نمی خواست از آن اتاق بیرون برود و کسی را ببیند، خصوصاً چهره منحوس مهران را... دلش میخواست زودتر این سفر تمام شود و برگردد اما همین که به مادر فکر میکرد، لرز خفیفی به تنش می افتاد. بارها دیده بود و ناخواسته از گوش و کنار شنیده بود که بایک نگاه به چشمهای طرف می فهمد چه خبر است و اگر می فهمید... فاجعه بود. دوباره دلش از مسیحا گرفت و خودش را هم لعنت کرد بابت تسلیم شدن در برابرش... اما جنسش که از سنگ نبود، احساس و عشق وافر که به او داشت دست و پای مقاومتش را بست... در آن بین گاهی هم با تکرار حرفهای مهاسا به خود امید میداد اما باز برمی گشت سرخانه اولش... تا مهاسا دنبالش نرفت، اتاق را ترک نکرد. سر میز شام اثری از مهران نبود. شاخک هایش تکان

خورد، بوی اتفاق می آمد. مهاسا در فرصتی مناسب گفت که خوشبختانه او شرش را کم کرده و به تهران بازگشته است. ناخودآگاه لبخند به لبهایش آمد و نفس آسوده ای کشید. انگار هربار او را می دید راه نفسش بند می آمد از نگاه هایی که زیرورو می کشید...

مسیحا هم انگار خیالش دیگر آسوده بود و تا شب همراه بهنام مشغول بازی باشطرنج بود و عجیب بود که سعی داشت نگاهش را هم از او پنهان کند... دیروقت بود و کم و کم همه شب بخیر گفتند. باز بامهاسا به سمت اتاقها راه افتاد...
 _من فقط لباس راحتیامو بردارم میرم!

تمنا با استیصال گفت:

_مردم آزارشده؟ خب چرا همینجا نمی مونی؟

مهاسا وسایلش را کناری گذاشت و به طرف او برگشت. کنارش نشست و دستهایش را با مهربانی گرفت:

_مسیحا دوست داره کنارتو باشه، من نمیخوام مثل مانع عمل کنم... درکش کن یه ذره!

تمنا ساکت به نقطه ای دیگر نگاه کرد که مهاسا با اندکی مکث صورت او را به طرف خود چرخاند و گفت:

_درسته منم مثل خودت بی تجربه ام اما شاید تو این سه، چهار سال تفاوت سن تجربیاتم در برخورد با دیگران و علی الخصوص بخاطر رشته تحصیلم در این موارد بیشتر باشه!... باینکه اصلا شک دارم اتفاقی افتاده باشه اما اگر هم رخ داده طبیعیه... حتی بارداری هم تو این دوران...

با چشمهای گرد شده تمنا، مهاسا بلند زیرخنده زد:

_چشات پرید بیرون که!

_تورو خدا تو دلم و بیشتر خالی نکن مها... میخوای سکنه ام بدی؟

_خدا نکنه دیوونه!... دارم مثال میزنم!

_جون هرکی دوشش داری از این مثلا واسه من زن!

_خیلی خب بابا... فقط میگم یه اتفاق طبیعیه... بیخودی خودتو درگیرش نکن... شما الان رسماً ازدواج کردید پس این ادا و اطوارها بی معنیه!... به نظرم بامسیحا حرف بزنی و بذارم مطمئن شی، نهایتش یه ویزیت میشی و تموم... اما دوری نکن از مسیحا... باور کن عاقبت خوبی نداره... بعدشم اگه دیدی مساله واقعا جدیه با خانواده ات صحبت کن که مراسمتون زودتر برگزار شه تا از شر این دلهره هام راحت شی... البته باز منم دارم بهت میگم که احتمالا اشتباه میکنی!

حرفی برای گفتن نداشت، در واقع حق با او بود، حتی این حرفها را بارها از تارا هم به نقل قولهای مختلف شنیده بود اما باز هم یاد ترانه و حساسیتش که می افتاد یخ میزد و تمام دلخوشیش دود می شد و به هوا می رفت... با ورود مسیحا به اتاق، مهاسا بالبخند برخاست و پیش از آنکه یکی از آنها حرفی بزند، گفت:

__بخشید، الان وسایلمو برمی دارمو ومیرم...

وفورا همه چیز راجمع وجور کرد وبا ساک کوچکش رفت. تمنا سنگینی نگاه مسیحا راحس کرد اما به روی خود نیاورد و باچند حرکت کوتاه زیرپتویش خزید. برق که خاموش شد، به خوبی سرما را حس کرد، قلبش با دلهره تپید، خصوصا وقتی تکانهای آرام تخت گویای آمدن مسیحا شد. اما برخلاف تصورش چند دقیقه گذشت و حتی کلمه ای هم از او نشنید چه رسد به کوچکترین حرکت برای نزدیک شدنش... بین دوا احساس گیر کرده بود. دلش هوای آغوشی را که حالا تجربه اش کرده بود راداشت اما از یک سو هم غرور وترس اجازه نمی داد واکنشی نشان دهد. به خیال اینکه او خوابیده است آرام ومخفیانه زیرپتو چرخ خورد ویواشکی نگاهش کرد. اولین چیزی که حس کرد بوی آن تلخی دوست داشتنی بود وبعد نیمرخ چهره دوست داشتنی اش که ساعد دست چپش مقداری از آن راهم پوشانده بود. دلش برای لمس صورت اضعف رفت، کمی سرش را بلند کرد وبه چشمهای بسته اش نگاه کرد... ناخواسته کمی نیم تنه اش را جلو کشید تا بهتر صورت او را ببیند. در همین فاصله نفهمید چه وقت دست او دور کمرش پیچید وغافلگیرانه روی سینه اش فرود آمد. صدای آرام او در گوشش وانگشتان نوازشگرش لابه لای موهایش فرو رفت:

__با این عطر تنی که نفسهامم بوشو گرفته وتکتک سلولام هلاکشه چیکارکنم زیبای بی احساس من!

تمنا کمی سرش را بالا گرفت وبه چشمهای براق او خیره شد، انگشتانش با احتیاط بالا آمد وروی صورت اولغزید، نفس های عمیق اومحسوس بود، آرام زمزمه کرد:

__اگه بی احساسم چرا این قدر تورو دوست دارم؟..

برق نگاه او بیشتر شد سر تمنامیان شانه وگردن او فرو رفت:

__بخشید مسیحا... برخورد ا شتباه بود اما باور کن خیلی دوستت دارم... تو آشناترین حسی... نباشی من می میرم پس حرف از غریبگی زن...

مسیحا چرخ خورد واینبار جایشان عوض شد، در فضای نیمه تاریک اتاق چیزی واضح نبود اما نگاه تشنه وپر عشقشان به نوری محتاج نبود، مسیحا موهایش را نوازش کرد وپیشانی اش را بوسید:

__میدونی امروز اندازه تموم عمرم دلم برات تنگ شد؟ با ضد حال امروزت تموم حال خوب دیشبم خراب شد، باور کن اگه میدونستم این قدر آزارت میدم...

__من فقط دلهره بعدو دارم.

__آخه دلهره چی عشق من؟

به سختی وباجملاتی تیکه پاره از شرم گفت:

__مامانم خیلی تیزه مسیحا... اگه بفهمه که...

مسیحا باتعجب سربلند کرد ونگاهش کرد:

__ چو بفهمه؟

__ تو خانواده منونمیشناسی...اگه بدونن که ...وای مسیحا...چی بگم من؟

مسیحا دست اورا از روی صورتش کنار کشید و حیرت زده گفت:

__ چی داری میگی تو؟ مگه چی شده؟...باتوام به من نگاه کن ببینم!

__ میخوای بگی منظورمون فهمیدی؟

__ نه!

__ مسیحا من صبح تا تکنون خوردم درد تو تموم تنم پیچید، یعنی.

بالبخت مسیحا صورتش گل انداخت او خم شد و بابوسه ای نرم برگونه اش گفت:

__ اشتباه میکنی قربونت برم...من که گفتم سرقولم هستم.

تمنا زل زل نگاهش کرد و مسیحا باخنده ای آرام ضربه ای آرام به بینی اوزد:

__ البته اگه تو حرفی نداری

تمنا مشت محکمی به بازوی اوزد و مسیحا باخنده ای مجدد اورا در آغوش محکم فشرد:

__ پس بگو ناز وادای خانم از صبح بخاطر چی؟

__ خیلی بدی مسیحا..

__ من که گفتم اینقدر ام گلابی نیستم اما نمی دونستم نفسم تا این حد پیش رفته....

__ من پیش رفتم یاتو که..

__ من که چی؟

تمنا نگاهش رادزدید و روبر گرداند اما مسیحا محکم نگهش داشت و کنار گوشش گفت:

__ توقع نداشته باش باون همه تهمت واعصابی که از جفتمون خورد کردی تلافی نکنم!

__ هنوز آثار جرم مت مونده!

__ خب ظرافت تو زیاده عروسک نازم!

..عشق منم زیاد.. نتیجه اش میشه شرمندگیم قربونت برم اما دلیل نمیشه به جرم متهمم کنی چون باید تحمل کنی!

تمنا به طرفش برگشت و لبخند زد:

__خیلی پررویی!

مسیحا سرش رانزدیک برد وبا لمس پوست لطیف او آرام گفت:

__اسمشو هرچی خواستی بذار..اما من فقط عاشقتم...

دست های دخترک اینبار به جای سرکشی و پس زدن. به پیشواز آغوشی رفت که همه ی آرامش را برایش معنا میکرد....

خدا بامنه وقتی تو بامن عجینی

کی میگه بده عشق پاک زمینی

باحس انگشتانی نوازشگر پلکهایش به سنگینی ازهم باز شد. هنوز خسته بود دلش خوابی طولانی ترمیخواست ، اما بادیدن چهره مهربان و پرمحبت مسیحا لبخند زد:

__صبح بخیر...

__صبح توهم بخیر عزیزم...

خواست بلند شود که آغوش او مانعش شد و بابوسه ای کوتاه برموهایش گفت:

__لازم نیست به این زودی بلندشی...خسته ای، بخواب...

سرش را بالا گرفت و خواب آلود پرسید:

__پس تو چرا بیدار شدی؟

__به من اونقدر خوش گذشته که ترسیدم بخوابم، مزه اش بپره!

گونه های دخترک داغ شد و سرش را در آغوش او پنهان کرد، معترض و آرام گفت:

__خیلی پررویی...

مسیحا محکم فشارش داد و بالذت گفت:

__عاشق این سرخ و سفید شدنتم..باید عادت کنی...

باضربه محکمی که او با سربه سینه اش زد خندید و موهایش را غرق بوسه کرد...

__بین دوباره زحمت یه تعویض لباس گذاشتی گردنم!

تمنا با تعجب نگاهش کرد:

__راستی چرا لباس بیرون تنته؟

__ فکر کردی واسه چی بیدارت کردم؟... دلم نیومد خدا حافظی نکرده برم!

تمنا صاف نشست و به طرف او برگشت:

__ کجا؟

مسیحا کنار نشست و موهای پریشان روی صورت دخترک راپشت گوشش داد و گفت:

__ یه جلسه مهم دارم که مجبورم برگردم تهران...

__ تهران؟ تنها؟ من چی؟

__ تنها که نه! بابهنام میرم... دیروز مطمئن نبودم برم که بهت نگفتم اما الان مجبورم... تابعد از ظهر برمیگردم.

__ خب همیشه منم پیام؟

مسیحا بالبخند گفت:

__ مثل اینکه یادت رفته قراره تا آخر هفته بمونیم ویلا؟ امروز تازه دوشنبه است.

__ آخه بدون تو سخته!

__ باور کن دلم نمیخواه از اینجا تکیون بخورم ولی اگه نرم یه قرارداد مهم کاری از دستمون میره!

تمنا بناچار سرتکان داد:

__ پس مواظب خودت باش، زودم بیا...

مسیحا دوباره در آغوشش کشید و زیر لب قربان صدقه اش رفت که ضربه ای به درخورد و صدای مهاسا آمد:

__ داداش...

مسیحا برخاست و گفت:

__ حواست باشه تمنا.. به رفتار و حرف کسی اهمیت نده تا من پیام... باشه عزیزم؟

تمنا بالبخند سرش را خم کرد که مسیحا به طرفش خم شد و چانه اش را گرفت:

__ خب با این لبخند و چشمای خمار که منودیوونه کردی تو!

خنده آرام دخترک بابوسه کوتاه اما عمیق او به خدا حافظی مخصوصی تمام شد...

مهاسا سرش را به بالش فشرد و خواب آلود گفت:

از دست این داداش عاشقمون به کجا پناه ببریم نمی دونم!...یه روز میگه برو تواتاق من، میخوام خودم پیش عشقم باشم، یه بار کله صبح زنگ میزنه میگه بیا عشقم تنها نباشه من باید برم کاردارم...شدیم بادیگارد عشق آقا!

تمنا به سمت او چرخید و باخنده ای کوتاه گفت:

__الهی قربون این بادیگارد مهربون برم، من شرمندتم که اسیرت کردم.

مهاسالای یکی از پلکهایش را باز کرد و کمی نگاهش کرد. تمنا با تعجب گفت:

__چی شده؟

ابروی مهاسا بالا رفت و لبش کج شد به لبخندی معنادار:

__شما بفرمایید چی شده؟ امروز دنده بیدار شدن عوض شده یا مشکل دیروز حل شده؟

تمنا باخنده ضربه ای آرام به اوزد:

__کنجکاوی ممنوع!

__به! ما دلمونو خوش کردیم عمه شدیم.

__مها!

__مها و... نگفتم الکی بزرگش کردی و چیزی نشده!... بیخودی خون به دل خودت و داداشم کردی!

__باور کن حالم دست خودم نبود!

__واسه اولین بار طبیعیه. خدارو شکر همون اولین بار بدقلقی کردی والا الان که خوبی خدارو شکر.. اصلا رنگ و روت بازه!

تمنا اینبار بابالش محکم به سراوزد و مهاسا خنده اش را زیر پتو خفه کرد... دیگر هرچه کردند خوابشان نبرد و بلند شدند.

کمی سربه سرهم گذاشتند و با احساس گرسنگی مهاسا برخاست و گفت:

__تا من برم لباس عوض کنم توهم برو تندی دوش بگیر بیا...

این را لحظه آخر گرفت و دررفت و بالشی که تمنا برایش پرت کرد به در بسته اصابت کرد...

تاظهر راحت گذشت اما تحمل جای خالی مسیحا سخت بود. وقتی تماس گرفت و شنید که بعد از ناهار باز میگردند

خوشحال شد... نهایتا تا چهاروپنج بعد ازظهر دوباره کنارش بود و هیچی بهتر از این نبود...

سرمیز غذا اشتهايش کمی کور بود و تقریبا باغذابازی میکرد که باصدای فرح سربلند کرد:

__شما چرا درست غذا تو نمیخوری؟

مغزش تکان خورد و باتعجب نگاهش کرد که فرح ادامه داد:

_اگه ماهی دوست نداری، بگو غذا از بیرون برات بگیرن!

این فرح بود باین لحن لطیف... غیر قابل باور بود برایش... به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

_ممنونم... یه کمی بی اشتها... والا ماهی دوست دارم.

_دلم نمی خواد مسیحا فکر کنه در نبودش به همسرش سخت گذشته، پس رودربایستی نکن و چیزی خواستی بگو!

لبخندی که ناخودآگاه به لبش آمد، از سر شوق بود. تشکر کرد. باینکه به رویش آورد به خاطر مسیحا هوایش را دارد اما همین هم از این زن غنیمت بود. خصوصاً زمانی که بهناز باخته گفت:

_مردم هوای عروسشون خوب دارن!

ولبخند و نگاه فرح را دید، اشتهاش باز شد. وای که چقدر همه چیز خوب بود البته غیر از چهره های خانواده مهناز و استثنائاً مهرانا که نگران بازتاب این روی خوش مادرش به تمنا بود. ملینا زودتر از همه از پشت میز برخاست و راه اتاق را درپیش گرفت. بقیه هم تا ساعتی بعد راهی جنگل شدند، جز تمنا و مهاسا و البته شهریار که خواب را ترجیح داد. تمنا هم بدون مسیحا ماندن را ترجیح داد. اصرارش به مهاسا برای رفتن هم نتیجه نداد و کنارش ماند، البته فقط توانست یک ساعت کنارش بنشیند و اول خمیازه و بعد خواب اسیرش کرد. نتیجه بی خوابی صبحش شد خواب سنگین عصر اما تمنا هرچه کرد خوابش نبرد. حوصله اش سررفته بود. نگاهی به ساعت انداخت که تازه سه بود و مسیحا قول آمدن را به دوسه ساعت دیگر داد. کلافه مجله ای را ورق میزد که نگاهش به اسبی مشکلی افتاد. یک دفعه ذوق زده برخاست...

وارد راهروی عریض اصطبل شد و مستقیم به سمت طوفان رفت که در آخرین قسمت اصطبل قرار داشت. دست به پوزه و پال سیاهش کشید و بالبخند گفت:

_چطوری دوست خوبم!

یک دفعه اسب شیهه بلندی کشید و تمنا ناخودآگاه عقب رفت و باتعجب نگاهش کرد که همان موقع صدایی از پشت سرش گفت:

_از احوال پرسیای شما خوبه خوبم!

سریع برگشت و نگاهش به روبه رو و پاهایش به زمین چسبید. و آنجا چه میکرد؟

وقتی لبخند معنادار او را دید قلبش به تپش افتاد و نگاهش به طرف دربرگشت که بسته بود. یخ زد و بایش آمدن اولین قدم مهران، قدمی عقب رفت تا او سر جای خود بایستد:

_سلامم جواب نداشت؟

سعی کرد ترس و اضطرابش را کنترل کند و گفت:

__ شنیدم رفتید تهران.. برای همین ازدیدنتون جاخوردم.

__ جاخوردی یا ترسیدی؟

__ برای چی بترسم؟

باز هم آن لبخند که حالش رابه هم میزد:

__ خوبه!... ظاهرا رفتم تهران تا خیال نامزد مزاحمت راحت بشه... آخه میدونم امروز نیست و میتونم با خیال راحت یه مرافقه دوستانه باهم داشته باشیم...

مکث کرد و بالحنی که تن دخترک رابه لرزه انداخت، ادامه داد:

__ البته شایدم عاشقانه!...

نفسش سنگین شد و صدای مسیحا درسرش پیچید "دلم نمیخواه به مهران نزدیک باشی"، دادش قلبش را فشرده "با وجود مهران ازم باج غیرت نگیر" ... وای... وای... این نگاه همان هشدار بود... همان فریاد بود... مسیحا کجایی؟

او قدمی جلو آمد و قدمهای ترس خورده دختر دوباره عقب رفت، مهران ابرو بالا انداخت:

__ تو که گفתי ازم نمی ترسی؟

تمام جرأتش را جمع کرد و گفت:

__ نمی ترسم اما مسیحا دوست نداره که...

__ علاقه مسیحا که مهم نیست، مهم تویی!

__ بهتره مراقب حرف زدنتون باشید!

__ عصبانی میشی دوست داشتنی ترمیشی!

تمنا عصبی گفت:

__ کی به شما اجازه داده باین لحن صحبت کنی؟

__ اولاً شما نه!... تو... در ثانی برای ارتباطمون صمیمیت بهتر از اجاره. موافقی؟

در ادامه جمله اش قدمی بلند برداشت که تمنا برای ناکام ماندن دست پیش آمده اش خود را عقب کشید و ندید به دیوار کی که زین آویزش بود برخورد کرد، کمرش ضعف رفت و خود را کنار کشید و حالا او درست مقابلش بود... هوس چشمهای ناپاکش حال دخترک را بهم زد:

__ بهتره قدم دیگه ای برنداری!

مهران خنده ای کرد... خنده ای دلهره آور که شیپور یک جنگ رامیزد... جنگی تن به تن و نابرابر...
_ چرا؟!...

_ من باید برم... مسیحا الان میاد.

_!... نترس عزیزم... تا این ضیافت تموم شه اونم اومده... مزاحمون نمیشه!

پشتش که به سختی دیوار خورد سر بر گرداند، آه از نهادش برآمد، قرار نبود به این زندان دور از آن عمارت دل خوش کند. برگشت و مهران درست یک قدم مانده به او ایستاد و دستش بالا آمد. تمنا خواست از زیر دستش بگریزد اما بازویش گرفتار شد و صدای او کنار گوشش حالش رابه هم زد:

_ فکر کردی خیلی زرنگی کوچولو...

صورتش را مقابل صورت اونگه داشت و پلاک نام مسیحا را بالا آورد:

_ باور کن مواقعی که مسیحا نیست من جانشین بهتری... پس اسمش نباشه راحت ترم...

سیلی سنگین انگشتان ظریف تمنا روی صورت مهران شوکه اش کرد. از موقعیت استفاده کرد و هولش داد. نفهمید چرا گردنش سوخت اما اهمیتی نداد و فقط رسیدن به بیرون برایش شبیه بازگشت به زندگی بود، دست مهران لمسش میکرد، خودش رازنده نمی گذاشت اما فقط چند قدم مجال گریز یافت، دستی آلوده از پشت سر چون ماری که دور صید خود بیچید، دورتنش تاب خورد، جیغ بلندش با "احمق گناهی" که به او گفت قاطی شد... اما دست و پا زدنش بی فایده بود و روی دستهای او بلند شد. در آن بین لگد محکمی با پایش به اوزد. نفهمید به کدام قسمت تنش خورد اما آنقدر این حیوان صفت راعصبی کرد که به طرفی پرتش کند. روی انبوهی از کاه فرود آمد و صدای خشن او را شنید:

_ یادت باشه خودت خواستی وحشی!

با بغض سربلند کرد و بادیدن دستی که به سمت دکمه هایش رفت از جا پرید اما با گرفتار شدن وزمین خوردن دوباره اش، درد بدنش میان درد قلبش گم شد و نام "مسیحا" را از ته دلش فریاد کشید

به نام نیم نگاهی به نیمرخ مسیحا انداخت و با اخمهایی درهم گفت:

_ چته تو پسر؟ چرا بهو این شکلی شدی؟

مسیحا کلافه و خسته از دلهره ای که ناگهانی گریانش را گرفته و آن سردرد مزمن و همیشگی تشدیدش میکرد، شقیقه هایش را فشرده و گفت:

_ دلم شور میزنه... این سردرد لعنتی معلوم نیست چی از جونم میخواد!

__وقتی بهت میگم برو خودتو به یه متخصص نشون بده، گوشت بدهکار نیست. اگه این لامصب میگرتم باشه یه کوفتی
میده که اینجوری رنگ وروت مثل میت نشه!

مسیحا سرش رابه عقب تکیه داد وپلک برهم نهاد:

__فقط سریعتر برو تاویلا...

حس عجیبی داشت، انگار فاجعه ای رخ داده وغافل مانده بود. دلش پیچ میخورد وهرچه هم شماره ویلا رامی گرفت
کسی جواب نمی داد. تمنا هم خاموش بود و.... فقط دامنه این حس بد فزونی می یافت...

به ویلا که رسیدند، بی تعلل وباقدم هایی بلند به سمت ساختمان رفت . کسی نبود. باصدای بلند گفت:

__کسی نیست؟

همسر سرایدار از آشپزخانه بیرون آمد وگفت:

__جز پدر وخواهر وخانمتون نه..همگی رفتن جنگل!

مسیحا منتظر توضیح بیشتری نشد و به طبقه بالا رفت که با دیدن پدر و سری که میان دستانش بود ،حیرت زده برجا
ایستاد. انگار شهریار حضور او را حس کرد که قبل ازحرف زدن اوسر بلند کرد. بادیدن چهره ملتهب پدر، نگرانی به جانش
چنگ انداخت و به دنبال عصربخیری سرسری پرسید:

__اتفاقی افتاده پدر؟

شهریار برخاست ونفس سنگینی که انگار بیشتر شبیه آه بود ازسینه بیرون داد وشانه اش رافشرد:

__کجایی تو پسر من؟

__خب گفتم که امروز قرار ملاقات دارم و...

مکث کرد وبادلهره ای که چشمانش را بی تاب نشان می داد، ادامه داد:

__تمنا خوبه ؟

__تو اتاقه!

مسیحا معطل نکرد وبادو ازپله های نیم طبقه بالا دوید. دراتاق راباز کرد که مهاسا باترس برخاست ونگاهش کرد:

__سلام داداش!

نگاه مسیحا به تن مچاله شده روی تخت میخکوب شد و چشمهایش فراخ شد:

__چی شده؟

پیش که رفت بادست پدر متوقف شد:

__از اسب افتاده، چیزی نیست.

مسیحا بانگاهی کوتاه به پدر به سمت تخت رفت و کنار تمنا نشست که شهریار دوباره گفت:

__رفته اسب سواری و سراغ طوفان...زمینش زده!

مسیحا به مهاسا نگاه کرد و بغض نگاه خیزی که به زحمت کنترلش میکرد، مبهوتش کرد، خصوصا وقتی مهاسا با صدایی لرزان گفت:

__تقصیر منه، گفתי نذار تنها بمونه ولی...

گریه مجال نداد جمله اش را تمام کند و از اتاق با حق هق بیرون زد. شهریار بالبخندی کاملا مصنوعی گفت:

__خواب بود تمنا رفت بیرون...نگرانسه...

مسیحا به نیمرخ تمنا که باموهایش پوشیده شده بود، آرام گفت:

تقصیر خودمه که رفتم، گوربابای قرارداد...خیلی ضرب دیده؟

شهریار آرام گفت:

__بیشتر ترسیده پسر...هواشو داشته باش...

این را گفت و بانگاهی دیگر به دختر جوان بیرون رفت. مسیحا خودش را کنار او کشید و پتورا کنار زد، کنارش خزید و خواست در آغوشش بگیرد اما به محض پیچیدن دستش دور تن او، تمنا مانند برق گرفته ها از جا پرید و جیغ کوتاهی کشید که مسیحا نیمخیز شد و میان حیرت او را نگه داشت:

__هیس...تترس...منم...

چهره و چشمان ترس خورده تمنا روی صورت او میخکوب شد و نگاه ناباور مسیحا روی کبودی گوشه لب وزیر گردن او...نزدیک رفت و صورت او را بالا گرفت، زمزمه کرد:

__تمنا...

همین!...همین کافی بود تا تن لرزان و متوحش دخترک در آغوش او بلرزد. گریه ای سوزناک و بلند..گریه ای که قلب مسیحا را از جاکند...نفس هایش را به شماره انداخت...او را محکم میان تنش فشرد و خودش را بابت این غفلت لعنت کرد. نفهمید چقدر گذشت تا لرز تن او کم شد...سرخم کرد. آرام صدایش زد و او بیشتر به تنش چسبید. صدایش به زحمت از گلویش بیرون آمد:

__نرو مسیحا...بمون...سردمه!

مسیحا موهایش را نوازش کرد و گفت:

__ مگه نگفتم اون اسب وحشیه... مگه نگفتم طرفش نرو... قصد جون مو کردی که...

باگریه تلخ دوباره اوپشیمان گفت:

__ ببخش عزیزم، مقصر خودمم که تنهات گذاشتم و رفتم.

هرچه مسیحا در باب دلداری و آرام کردنش می گفت، حق هق او تلخ تر و نفس هایش بی سروسامان تر میشد. بیشتر لرزید. بیشتر در خود جمع شد و بیشتر خواهان او شد. عاقبت مسیحا کنارش دراز کشید و بی خبر از همه جا هم آغوشش شد...***

وقتی از اتاق بیرون رفت، بهنام با چهره ای سرخ و عجیب به طرفش رفت:

__ چطور مسیحا؟

مسیحا سری تکان داد و گفت:

__ لعنت به من... نباید می رفتم... جواب پدرشو چی بدم؟

__ اگه گیرش بیارم که...

باقطع شدن حرف بهنام، نگاه متعجب مسیحا برگشت و در چهره کبود او ثابت ماند:

__ کیو؟

__ اون مردک الاغی که نتونسته یه اسب وحشی و رام کنه!

این را گفت و از پله ها پایین رفت و مهاسا هم به دنبالش... چه سفر نحسی شد!... شهریار آرام گفت:

__ صبح برگردید پسر... خونه باشه راحت تره... دکتر گفت بدنش کمی ضرب دیده والا موضوع مهمی نیست!

مسیحا سری تکان داد اما ذهنش هنوز درگیر زخم و کبودی تن او بود... انگار شبیه کوفتگی ساده نبود.....

نام مسیحا را که صدازد، ضربه ای محکم به دهانش خورد تا خفه شود اما نه تنها ساکت نشد بلکه از تک تک سلولهایش برای فریاد کشیدن کمک خواست. هرچه بیشتر تقلا کرد او وحشی تر شد. صدای پاره شدن یقه لباسش را که شنید انگار سه شاخه ای سمی در قلبش فرو رفت. دستهایش در مهاریک دست او و تنش زیر سنگینی جسم متعفن او در حال له شدن بود. التماس کرد... فریاد زد... کمک خواست اما انگار ته دنیا بود و لحظه رسیدن یک مرگ تلخ در آغوش ناپاک و آلوده او... نفهمید چه شد که دستش آزاد شد و ناخن هایش، با تمام توان در گردن او فرو رفت... سر مهران عقب رفت و دستش پیچید، از درد جیغش بلند تر شد و دهان کثیف او با صدایی مرتعش کنار گوشش گفت:

_ نمی خواستم آثاری روتنت بذارم ولی خودت خواستی...

وبه دنبالش حیوان صفتی اوودردی که زیرگلویش پیچید تا بااحساس خفگی هم آشنا شود. صدای شیهه اسب بلند شد. انگار برای وفای به صاحبش خود را به دیواره های محبوس شده می کوبید بلکه رهاشود که نتیجه آن همه تقلا افتادن زینی ازروی دیوارک کوتاه روی کمرمهران بود که باعث شد بچرخد ولحظه ای کوتاه تن تمنا رهاشود. با آخرین توان به سمت دردوید اما اوپایش راگرفت ودوباره زمین خورد ودوباره... صدای شیهه اسب اینبار در صدای نعره مرد پیچید و آخرین توان ازتنش رفت..دستی روی هوا بلندش کردو...

پلک که گشود اولین چیزی که حس کرد تن خورد و خاکشیرش بود. اتاق مسیحارا شناخت اما آنقدر حالش بد بود که اهمیت ندهد آنجا چه می کند. سرچرخاند و مسیحا را دید. صورت به خواب رفته وخسته اش بغضش راسنگین کرد تا تحملش نکند. شکست وبرخود لرزید. هق هق کرد وبه خود پیچید. چشمهای نگران او باز شد ونیمخیز شد. درآغوش فرو رفت. تب داشت. چقدر دلش می خواست بمیرد. چقدر ازاین ضعف بدش می آمد. ازدختر بودنش که نقطه ضعفی بود برای به این حال افتادن... بالاینکه تب داشت اما ازدرون می لرزید. مسیحا پتو را روی تنش کشید اما تمنا دست دور گردن او انداخت والتماس کرد نرود... دیگه هیچ مصلحتی هم نبود... فقط بالا بودن آرامش میکرد... بوسه هایش یک اکسیر آرام بخش بود ک. تن دردمندش را آرام میکرد..

مسیحا به چشمهای خیس اونگاه کرد و پشت پلک داغش را بوسید:

_ خوبی عروسکم؟

سرتکان داد و صورتش را به سینه او فشرد و با بغض گفت:

_ منو می بخشی؟

مسیحا با عشق نوازشش کرد:

_ اونی که باید ببخشه تویی عشق من!

_ دیگه تنهام نذار.. هیچ وقت..

مسیحا صورت او را بلند کرد و گفت:

_ من نبودم چرافتی که اینجوری شه!

_ تورو خدا دیگه نپرس... خیلی بد بود که..

_ باشه... باشه اشتباه کردم.. تو گریه نکن..

_ مسیحا... گردن بندم گم شد!

_ نکنه این کبودی هم بابت همینه؟

تمنا فقط باشک سرتکان داد وانگشتان او روی تیرگی تن او رانوازش کرد:

__دوباره برات درستش میکنم..هیچی ارزش اشک تو رو نداره!

بعد از آن خط داغ بوسه هایش روی زخم تن او را پر کرد. باهر بوسه، قطره اشکی از گوشه پلک تمنا سر خورد، اگر مسیحا می فهمید باز هم این آغوش گرمش میکرد یا...

یخ کرد دوباره... میمرد... بدون او بی شک میمرد...

فصل هشتم:

روزها بی وقفه سپری شد. یک ماه خیلی زود گذشت و تمنا در این مدت سعی کرد اتفاق پیش آمده را به دست فراموشی بسپارد. کسی هم دیگر به رویش نیاورد آن تلخی منحوس را... از سوی دیگر بعد از بازگشتشان مسیحا مصر شده بود که زودتر با فرهاد صحبت کند تا مراسم ازدواج را پیش بیندازند... این تعلل خسته کننده و بی معنا بود... از خدایش بود زودتر تمام شود اما هر بار که میخواست مطرح کند، اتفاقی میفتاد یا شرم باعث تاخیرش می شد. چرا که قرارشان برای بهار سال بعد بود و تازه در اولین ماه پاییز بودند. تا بالاخره تصمیم گرفت تارا را پیش بیندازد...

مسیحا نگاهش کرد و پرسید:

__چی شد بالاخره؟

__باتارا در میون گذاشتم، قراره با مامان اینا صحبت کنه!

__فردا جایی کار دارم والا میرفتم تا خودمم با پدرت یه صحبتی داشته باشم.

__کجا؟

__واسه این سردردا وقت گرفتم، جدیدا از تحملم خارج میشه!

__چه عجب!

__باور کن بازم اگه اصرارتو و بهنام نبود، بی خیالش میشدم!

__تنبل!

مسیحا با خنده ادای او را در آورد و صدای تلفنش با ضربه آرام تمنا به بازویش یکی شد. با عذرخواهی کوتاهی برخاست و به طرفی دیگر رفت تا تلفنش را جواب دهد. جایش را دقیقاً بعد از شهریاری پر کرد. با مهربانی گفت:

__عروس نازنینم در چه حاله؟

بعد از اتفاق شمال بالینکه تقصیری نداشت اما شدیداً از او شرم داشت. چقدر خوب بود که این مرد فهیم چیزی به رویش نمی آورد. سربه زیر انداخت و بانگستانش بازی کرد:

__ ممنون پدرجون... خوبم!

__ خداروشکر... تو که خوب باشی همه چی خوبه!

بالبخت به اونگاه کرد که شهریار بانگاهی گذرا به مسیحا که مشغول صحبت بود، سرش را کمی پیش برد و آرام گفت:

__ شنیدم مسیحا برای پیش انداختن ازدواجتون تعجیل داره!

گونه های دخترک داغ شد و نگاهش را دزدید که شهریار دوباره گفت:

__ برای رسیدن بهت کم تلاش نکرد و این بیقراریش عجیب نیست اما یه کمی معطلش کن!

اینبار نگاه تمنا پراز بهت شد. شهریار کمی نگاهش کرد و گفت:

__ از اتفاقی که برات افتاد بهش گفتی؟

تمام تن تمنا یخ بست. رنگش پرید. انگار جریان خون در رگهایش متوقف و یخ به جایش شناور شد. شهریار با تجربه تر از آن بود که حال دخترک را نفهمد، بنابراین فوراً دست سرد عروسی را گرفت و گفت:

__ گوش کن دختر خوب من!... درسته که بیان این اتفاق برای مسیحا شاید کمتر از افتادنش برات سخت نباشه، اما بهش بگو... بذار از زبون خودت بشنوه تا احیاناً شخص دیگری... صادقانه بگو که چی شده!... نذار ترس این پنهان کاری یه سایه تردید رو خوشبختیتون بندازه. مسیحا مرده و شاید اگه بعداً بفهمه با تمام ایمانش به تو به اشتباه بیفته... قبل از شروع زندگیون بهش بگو... من شک ندارم اون قدر بهت علاقه داره که در صدی فکر بیجا به سرش نزنه که قصوری بابت این پنهانکاری کوتاه مدت داشتی!... اما اگه حالا بفهمه خیلی بهتره... بخصوص که اون مردک بی شرفم خودشو گم و گور کرده، چون فکر نمی کرده که ما هم به مسیحا حرفی ننزیم... باور کن ساکت نگه داشتن بهنام هم سخت بود چون همه میخوان خودت بهش بگی! پس بگو و خودتو خلاص کن...

بغض در گلو تمنا گره خورد و نگاهش پایین افتاد. لرزش انگستانش محسوس بود میان دستان گرم و پرمهر پدر شوهرش... شهریار با اندکی مکث دوباره گفت:

__ اگه اصرارم براین که مسیحا بدونه، ترسم بابت اون بی شرفه که فردا روزی پیدا بشه و بخواد بختک زندگیون شه!

فکر شو کن که مسیحا اون موقع بفهمه... مطمئن باش اولین سوالش اینه که اگه مقصر نبودی چرا همون موقع حرفی نزدی... از ردلی مثل مهران دیگه هیچ واکنشی بعید نیست خصوصاً بعد از رسوایی آخرش و زخمی که خورده... نذار بالین سقوط خوشبختی شمارو هم پایین بکشه...

دست روموهای لطیف دخترک کشید و پیشانیش را با مهر بوسید، شاید مهر تاییدی زد برحسی که به این دختر دارد. نگاه تند فرح که مقابل نشسته و خیره نگاهشان میکرد مهم نبود... بعضی که خفه اش میکرد مهم نبود... سردی تن و حتی شاید مرگش مهم نبود... اما اگر مسیحا نبود... اگر ثانیه ای نباشد یا حتی کج فهمی کند عمر او تمام است... این رامطمئن بود... مسیحا بالبی خندان بازگشت و با بروی بالا رفته گفت:

__ می بینم که تو جمع خلوت کردید؟

شهریار بالبخند گفت:

__ ای پسر حسود!... نمی تونی ببینی دودقیقه با عروس خوشگلم هم کلام بشم!

مسیحا خندید و دل تمنا درهم پیچید. اگر می گفت و این خنده برای همیشه حرامش میشد چه میکرد! اما نگاه که به چهره شهریار کرد، کمی دلش آرام گرفت... قطعاً مهربانی ذاتی مسیحا مانند ظاهرش از این مرد بود اما درکش در این موضوع را نمی دانست... ساعتی بعد که عزم رفتن کردند، مسیحا بالبخند و شیطننت نگاهش کرد:

__ شب میخوام خونه اتون بمونم، مهمون نمیخواید؟

__ می دونی که نمی مونی!

__ شما یه تعارف کن بین روها میزنمش یانه!

__ صاحب خونه من نیستم، چون قراره برم خونه عزیز...

__ ...! تو که میخواستی بری اونجا خونه مامیموندی!

__ داری زیاده روی میکنی مسیحا! حواست هست؟ صدای بقیه درمیادا!

__ من که میگم زودتر صحبت کن، خودت تعلل میکنی ... به تارا بگو دست بجنبونه که مزه خواهرش کار دستم داده و طاقتم کمه!

انگار قلبش بی حس شد. هرچه مسیحا بیشتر اصرار میکرد، تن تمنا بیشتر می لرزید... هر بار اصرار او ترس و دلهره بیشتری برایش همراه داشت و حرفهای شهریار در گوشش زنگ میخورد "معطلش کن تا بتونی اون رازو فاش کنی!"... بغض گلوش رافشرد "خدا ازت نگذره مهران"... دیگر توجهی به حرفهای مسیحا نداشت... فقط موقع پیاده شدن وقتی برگشت و عینک ظریفی را روی صورت او دید چند لحظه با حیرت نگاهش کرد. مسیحا ابرو درهم کشید:

__ چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

__ تو کی عینک زدی؟

__ چند دقیقه ای هست، میخوای بگی ندیدی؟

__حواسم نبود...

مسیحا باکنجکاوی پرسید:

__معلوم هست یه دفعه چی شدی تو؟ بعد از صحبت با پدر انگار دیگه حالت جا نیست!

ازتیزی او بیشتر یخ کرد اما به زحمت لبخند زد:

__دچار توهم شدیا... نه بابا... حالا چرا عینک میزنی جدیداً؟

مسیحاً لبخند معناداری زد و بینی او را فشرد:

__سعی نکن منو بیچونی جوجو!

تمنا برای حفظ ظاهر خنده کوتاهی کرد که از تلخیش گلویش سوخت، اما گفت:

__از تو یاد گرفتم.. او مدی خواستگاری من عینک نداشتی!

__داشتم، اما فقط برای استفاده از کامپیوتر اما جدیداً کمی تاری دید توشب دارم که ترجیح دادم فعلاً از همین عینک استفاده کنم تا به متخصص مراجعه کنم، شمام حواست باشه که من کورم بشم راه فرارنداری، عینکی شدن که سهله!

تمنا به نیمرخ او خیره شد و آرام گفت:

__تو هر جور که باشی همه زندگی منی!

مسیحاً اعتنایی به تفاوت و ترس کلام او نکرد، کاملاً به طرفش چرخید و صورتش را میان دستهای خود گرفت:

__هنوز نمی دونی وسط خیابون جای گفتن این حرفا نیست... حالا تنبیهت میکنم که یاد بگیری کی این حرفو بزنی!

تمنا برعکس همیشه مقابل شیطنت او پس نکشید. نور مرکزی ماشین که کم شد و او پیش آمد، ترس و عشق باهم به قلبش چنگ انداخت، مسیحا دوباره آن تردید زیر پوستی را حس کرد... چرا حس نمی کرد این لرزش خفیف تن او دیگر از شرم همیشگی نیست... وقتی او خیلی زود عقب کشید و با خدا حافظی عجولانه ای پیاده شد، گوشه‌هایش بغض صدایش را شنید اما نفهمید چرا دلش نخواست به رویش بیاورد...

عزیز فنجان چای را که مقابلش قرارداد، بالبخند سر بلند کرد و تشکر کرد. مثل همیشه با مهربانی پاسخ گرفت و دوباره شروع شد سکوت سنگین و غریبه ای که این روزها عجیب دور تن دخترک پيله بسته بود... در چشمانش میخواند دلهره های خاموش نگاه های یواشکی را... کنارش نشست و دست به زانوهای بغل زده اش کشید و گفت:

__چند بار بگم شگون نداره این زانو بغل زدن عزیز کم... غم آورده!

نگاه تلخی به عزیز کرد. غم خودش می آمد، نگاه نمی چرخاند تا ببیند که باز نوبت زدن، بغل به رویش باز کرده... اما حرفی نزد از غمش... چهار زانو نشست و بالبخندی کم جان گفت:

__راضی شدی عزیز؟

__نه! موقعی راضی میشم که بفهمم توچشای خوشگل و ناز عروسکم چه خبره! چشاته که غم بغل کرده... چرامادر؟

همان رنگ کمرنگ لبخند هم پرید و بیشتر از غصه نگرانی در چشمهایش غوغا کرد:

__عزیز...

__بگو عمر عزیز...

با من ومن گفت:

__شده یه حرفی بخوای بزنی... باید بزنی... حیاتی بزنی و بازم نباید بگی...

__این حرف مهم نبایدی نیست... نتونستیه!

نفس سنگینی کشید و زمزمه کرد:

__نمی تونم...

__چیه که اینقدر حیاتی ونمی تونی بگی و بایدیه گفتنش!

پرده شفافیه که مردمک چشمان معصومش را پوشاند، نشان از حال بد و بلا تکلیفش بود... سرتکان داد. عزیز موهای سرشانه

و باز دخترک راپشت گوش داد. وای که چقدر این حرکت رادوست داشت، این نوازشی که همیشه درپیش بوسه ای داغ

کنار لاله گوشش بالبهای پر عشق مسیحا بود... چرا دلش این روزها زود به زود برای نوازشهای اوتنگ می شد؟...

__غریبه شدم عزیز کم؟

تندی سربلند کرد و نگاه کرد:

__این چه حرفیه عزیز؟

__پس راز این غم چشات چیه که قرار نیست کسی بفهمه.. ترانه هم نگرانت شده!

__سخته عزیز!... خیلی گفتنش سخته... نفس گیره... دل گیره... میترسم بگم و دل همه بگیره!

__همه یعنی مسیحا!

آخ که مثل همیشه دست گذاشت روی اصل مطلب... با سکوت تمنا، عزیز دوباره گفت:

__تو که پس و پنهون از شوهرت نداشتی مادر، اولی و آخرین تجربه ات خودش بودی!

آب دهانش فرو داد و به سختی گفت:

_اگه بعدش...تجربه ام غیراون بشه چی؟

جان کند تاگفت ولی گفت، زیرچشمی به چشمهای ناباور عزیز نگاهش گریز زد وزود پاپس کشید اما عزیز دنبالش راگرفت:

_چی میگی جان عزیز؟ مگه میشه؟...تجربه چی؟

داشت گریه اش میگرفت، باتضرع گفت:

_نمی تونم بگم عزیز...نمی تونم...

گفت وازمقابل چشمهای مبهوت پیرزن گریخت، به اتاق پناه برد وبازانوهایش شد، تکیه گاه غم وسرپردردش....
چه مدت گذشت نفهمید تا اینکه باصدای پیامکی که به گوشی آمد، سربلند کرد، حتی حوصله نداشت گوشی را نگاه کند ودرهمان حالت دراز کشید. درباصدای آرامی باز شد. فکرکرد عزیز است که دوباره برای سرگرفتن حرفها ناگفته به دنبالش آمد اما سرکه بلند کرد درهمان حال وحیرت زده نیمخیز ماند. مسیحا بالبخند دررابست وبه طرفش رفت، تا موقعی که کنارش نشست تمنا هنوز باتعجب نگاهش میکرد...

_سلام دوباره عروسک، چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

نشست وگفت:

_سلام...تونرفتی؟

_برگشتم...

_چرا؟

_اودمدم مهمونی...گفتم میخوام پیام اما تعارف خالی هم نکردی، منم دیدم پروویی نکنم ازدستم رفته..آخه عزیزخانم مهربون تراز این حرفاس!

سرش راپیش برد وباخنده ای آرام گفت:

_میدونه چه خبره دیگه...تازه از اون بوس نصف نیمه دخترشم که آدمو توخمار میذاره خبر نداره...

باپیش رفتنش تمنا برخاست که مسیحا باتعجب نگاهش کرد. تمنا هول هولکی گفت:

_میمونی؟

_نمونم؟

_نه!...یعنی آخه عزیز و....

__ عزیز خانم خودش زنگ زد پیام!

__ هان؟

__ هان نه آهان...

برخاست وبه چشمهای سرگردانش که همه طرف می چرخید نگاه کرد:

__ دوباره چته تو؟ چرا اینجوری میکنی؟

چانه اش را گرفت وبه چشمهایش خیره شد:

__ به من نگاه کن، میگم چی شده؟

سرپس کشید تا از بند انگشتان او رها شود:

__ هیچی... خب خوش اومدی. بریم الان پیش عزیز... باشه؟

وبی آنکه منتظر جوابی از او بماند از اتاق بیرون رفت...

وارد آشپزخانه شد وعزیز را در حال ریختن چای دید. کنارش ایستاد وگفت:

__ شما زحمت نکش عزیز، من میارم.

وحین جمله اش مشغول پر کردن فنجانهای نیمه پر از چایی شد. عزیز بی صدا نگاهش کرد تا کار او تمام شد. تمنا که

سینی را برداشت، دست روی دست دخترک گذاشت وآرام گفت:

__ وقتی بایدی در کاره، نتونستن باید بی معنا شه مادر... من ایمان دارم که تو اشتباه نکردی ونمی کنی... هراتفاقی که افتاده

به شوهرت بگو... حتی اگه به قیمت یه هتک حرمت باشه!

تن تمنا لرزید، سایه مرگ روی نفس هایش سنگین شد ودید قطره اشکی که انگشت چروکیده پیرزن از گوشه پلکش

کنارزد. تمنا دست عزیز را گرفت وبا تضرع وبغض گفت:

__ عزیز... من... من چطوری...

__ فرقی نمی کنه مادر، هرطوری تونستی! اگه قراره بفهمه... اگه باید بفهمه.. بذار از خودت بشنوه... حتی اگه سرانکشت

کسی لمست کرده!

این را که گفت زانوهای تمنا لرزید وخواست بشکند که عزیز تکیه گاه تنش شد ودخترک بارها کردن سینی درآغوشش

فرورفت وصورت به شانه نحیفش فشرد تاشکستن حرمت وغروری که به یغما رفته است بیش از این حقیرش نکند...

بیرون رفت. نگاهش به مسیحا که روی راحتی لم داده بود وبا تلفنش بازی میکرد، ثابت ماند. عزیز که پیش رفت و

احوال پرسى عامیانه اش را از سر گرفت، نگاه او بالبخند بالا آمد وتشکر کرد. نگاهش در پی تمنا که چرخید لبخندش

کمرنگ شد اما هنوز بود. لبخندی که چشمهای تمنا با دلتنگی می بلعید، نکند دیگر این لبها برایش همین لبخند راهم نزنند. صدایی از درونش فریاد کشید "حتی اگر تاابد گریه باشه هر خندیدنت، حقشه که بدونه" و صدایی دیگر می نالید "نه! طاقت بی مهری اوراندارم... مرگ راحت تر است" این جدال تازه احساس و وجدان هم بازی تازه ای بود که قوز بالا قوز بر تمام مشکلاتش شد. کنارش نشست تا شاید بتواند نگاهش را بدزد. دقایقی بعد که عزیز مخاطبش قرارداد، تازه سر بلند کرد:

__اتاق ورخت خواب و آماده میکنم مسیحا جان... هر موقع دوست داشتید بخوابید اما منه پیرزن بیشتر از این تاب شب بیداری ندارم. خانمت از خجالتت در میاد به جای من!...

__ شما لطف دارید، شرمنده از مزاحمتم.

__ مراحمی مادر... شبتون بخیر...

تمنا برای کمک به عزیز برخاست اما او را لبخند مانع آمدنش شد و خودش به سمت اتاق رفت. تمنا سر جایش نشست که مسیحا سر کنار گوشش برد و گفت:

__ چه پدر بزرگ خوشبختی داشتی با وجود چنین همسری... معلومه خوب کار کشته است.

از شیطننت کلام اولبخند به لبش آمد و نگاهش کرد:

__ منظور؟

مسیحا گردن کج کرد و گفت:

__ به ذره میزبانی یاد بگیر، واسه آینده ات خوبه!.. البته بدون میزبانی هم مهمون خودشو جا میکنه ولی...

با بیرون آمدن عزیز از اتاق، مسیحا به احترامش برخاست و بعد از شب بخیر گفتن، او به سمت اتاق خودش رفت. مسیحا بی آنکه بنشیند بلافاصله پس از رفتن عزیز دست تمنا را کشید و بلندش کرد:

__ پاشو بریم من خوابم میاد.

__ برو بخواب!... به من چیکار داری؟

__ میخوام برام لالایی بگی!

__ بلد نیستم.

__ اتفاقا خوبم بلد، نازت زیاده!

__ از روی تو زیاده تره؟

مسیحا باخنده ابرو بالا انداخت واورابه دنبال خود کشید.وقتی وارد اتاق شدند پاهای تمنا شل شد.چشمهای مسیحا برق افتاد ونگاهش کرد.ستون فقرات تمنا تیرکشید.به امید اینکه عزیز طبق رسوم همیشگی رختخواب یک نفره آماده کرده است دنبال اوراه افتاد وحالا می دید بهترین بستر رابرای هردو آماده کرده است. ناخودآگاه دست پس کشید وقدمی عقب رفت .اخمهای مسیحا درهم شد وگفت:

__فکر فرار به سرت بزنه،امشب مراعات هیچیو نمی کنم،گفته باشم!

باچشم وابرو به بستر میان اتاق اشاره کرد وگفت:

__مژده یه خواب راحت و میده...ازاونا که به دل من یکی میچسبه!...یاد فیلم قدیمیا افتادم...

فیلم قدیمی؟...اصلا فکرش راهم نمیکرد مسیحا اهلش باشدبرای لحظاتی درگیریش رافراموش کرد ودست دردست پیش آمده اوفشرد اما همین که درآغوشش جا گرفت و عطر تنش رابو کشید،یخ زد. یک کابوس به سراغش آمد.یک تن داغ ویک عطر تلخ که فقط شبیه عطرمحبوب مرد رویاهایش بود...آغوش آلوده ای که دیگر نمی گذاشت از بودن بااو لذت ببرد. درست از لحظه ای که شهریار به رویش آورد آن اتفاق فراموش شدنی نیست ودرست ازهمان لحظه بود که بازهم حس کرد آغوشش آلوده است...باعقب رفتنش مسیحا بااخم نگاهش کرد که تمنا به سرعت گفت:

__من خوابم نمیاد!

لبهای مسیحا به لبخند معنادار نشست :

__قرارم نیست بخوابی!

تمنا بغضش راپس زد وگفت:

__بریم توحیات؟

مسیحا باتعجب نگاهش کرد:

__داره بارون میاد.

__یه بارتوبرف نیم ساعت تواین حیاط بودیم،یادت نیست؟

ابرو مسیحا بالا رفت:

__پس بفرمایید دلت هوای تداعی خاطره کرده...اووووووم.....چه خاطره بکری هم بود...بزن بریم.

تمنا لبخند زد وانگشتانش لابلای پنجه مردانه وگرم اوفرورفت.....

زیر نم نمک باران پاییزی وارد حیاط شدند.مسیحا کلاه تمنا راروی سرش کشیدوگفت:

__سرمانخوری!

__پوست کلفت تراز این حرفام.

بانگاه مسیحا لبخند زد:

__اونقدر زیربارون و برف بودم که این نم بارون تاثیری روم نداره.

__تمام نازات و واسه من گذاشتی و به باد و بارونم روی خوش نشون میدی...شانس منه دیگه!

تمنا اخم ظریفی کرد:

__تو که مدام غریزن!

__آخه کدوم بانویی، آغوش گرم و عاشق مردشو و بارون و هوای سرد عوض میکنه؟...

بانگاه خاص تمنا خنده ای کرد و گفت:

__حالا دوشیزه خانم. ماکه این حرفا رو نداریم...تا بانو گریتونم یکی، دو ماه مونده!

صدایی پژواک وارد سرش صدا کرد و پیچید "تابهش نگفتی، ازدواج و عقب بنداز"...آب دهانش را فروداد تا بغضش بالا نزنند. سعی کرد بازیگر شود...بازیگری ماهر...

__یه بانوی عاشق هر جا که یاد و خاطره مردش باشه قدم میذاره و لذت میبره...تمام لذتش فقط تو آغوش مردش خلاصه نمیشه!

نگاه مسیحا با عشق روی صورت اودور زد و بالحن دلنشینی گفت:

__اون مرد فدای بانوی پرمهر و وفاش...

به همان نقطه رسیدند که در آن شب برفی برایشان خاطره آفرید. تمنا به درختی تکیه زد و مسیحا با خنده دست در جیبش فرو برد:

__هیچ خبرداری که اونشب عزیز خانم راپورتمونو داده؟

نگاه تمنا بابهت به سمت او برگشت:

__چی؟

خنده مسیحا تکرار شد و سرتکان داد:

__بابات بهم گفت...البته مردونگی کرد و نخواهوند پاچشمم...ولی چنان نگاهی بهم کرد و با چنان لحنی صحبت کرد که از صدتا سیلی بدتر بود.

تمنا لب به دندان گرفت و گفت:

پس بگو چرا بعد از اون شب اینجا اومدنم شرطی شد...وای از دست کارای تو مسیحا...

مسیحا به طرفش رفت و به لیش دست کشید:

اینارو اینجوری گاز بگیر صاحب داره...بعدشم به خاطره اون شب یه کتک مفصلم می ارزید...حس عطر تنت برای اولین بار عالی بود، هرچند که ایست دادی و نداشتی خیلی پیش برم ولی لذتش امروز به همینه...به اینکه وقتی جات میدم تو بغلم...وقتی میبوسمت...مطمئنم که این عشق بازی پاکه...الهییه...یه روح الهی تو کالبد خاکی تن تو که فقط مال من بوده وهست...

تن تنها به رعشه افتاد و باز اوپیش رفت. پیشانی به پیشانی اش سائید و پلک برهم نهاد:

این لذت اندازه تموم عمرم ارزش داره...شیرینه...نه آلوده است، نه آمیخته به هوس...خود عشقه!...

گفت و عطر موهایش رابه ریه کشید، زمزمه کرد و بوسید اما او راتامرز مرگ پیش برد. تامرز پوسیدن...بالتماس و بغض از آغوشش بیرون رفت که مسیحا او را به سمت خود کشید، شانه هایش را فشرد و تکانش داد:

چرا از من فرار میکنی امشب؟ چت شده که هی نگات و میدزدی، چرا چشمت یواشکی پروخالی میشه؟ چته تنها؟

اشکش فروچکید، داشت جان میداد. سرتکان داد و باگریه گفت:

از عطرت بدم میاد مسیحا...

ابروهای مسیحا باز شد و بهت زده نگاهش کرد. باران آسمان واشک روی صورت تنها سرسره بازی کرد. عقبش زد. مسیحا کنار رفت و تنها به سمت ساختمان دوید. نمی توانست بگوید.. محال بود بتواند.. محال بود...

از این گریز حالش بدتر شد. از این دوری میمرد... از این هق هق نفس بر بدش آمد، از ضعف و حتی از دختر بودنش... تن خسته و خیسش را داخل اتاق روی زمین انداخت و گوشه پتو را روی پاهای بغل زده اش کشید. سر به زانو نهاد و بی پروا تر گریست... مرگ بهتر از حال این روزهایش بود...

سنگینی حضوری را کنارش حس کرد و دستی را که پیش می آمد و بی ثمر عقب رفت. برخاستن و رفتنش را هم فهمید اما حتی سر بلند نکرد ببیند چه رسد بپرسد "کجا؟" ... در که بسته شد. دقایقی بعد هم صدای روشن شدن و دور شدن ماشین را شنید. نفس کم آورد و سر بلند کرد. به گلوش چنگ زد. داشت خفه میشد. نگاهش که به رختخواب میان اتاق افتاد، بی پروا تر گریست و به آن سمت تن کشید. سر روی بالش فشرد و پتو را دور خود پیچید... چقدر جای آغوشش خالی بود... چقدر امنیت کم داشت... چقدر دلش اورا خواست و...

با صدای تلفن پلک گشود. همان طور مچاله که در خواب بود، بیدار شد. سرش درد میکرد. به هوای بارانی نگاه کرد و تعجب کرد. هنوز هوا تاریک بود.

یادش آمد اتفاق چند ساعت پیش و رفتن مسیحا را... دوباره بغضش گرفت، به خیال دیدن پیامی از مسیحا به سمت تلفن خیز برداشت و آن را از کیفش قاپید. تماس بی پاسخ داشت با شماره ای که اصلاً نمی شناخت... لعنتی نثار صاحبش کرد و به سراغ پیامها رفت. بادیدن آخرین پیام از شماره مسیحا دست و دلش لرزید و صفحه را لمس کرد و پیام را دید:

"شاید ندیدنم آرومت کنه... شاید نشنیدن صدام برات خوبم باشه... اما یادت نره که بدون تو میمیرم... از عطرتی که دورت میکنه بیزارم..."

منتظرم تا آروم بشی... تایادت بیاد شیشه عمر منی... ترک ننداز با این دوری روشیشه عمرم همه ی عمرم...

اشک از پایین چانه اش روی صفحه چکید و زمزمه کرد "بخش مسیحا... خدایا کمک کن... کمک کن..." با خودش حرف میزد که دوباره گوشی لرزید و باز یک شماره ناشناس... خواست بی اعتنا رد شود اما اشتباها انگشتش روی باز شدن پیام رفت و متن را دید "نه!... انگار امانتیت برات مهم نیس"

وارفت. "امانتی؟" بلافاصله باقی پیامها را باز کرد و همگی بایک مضمون بود "امانتی!..." بی مکث پیام فرستاد "شما؟" بیش از سی ثانیه نکشید که جواب آمد "اگه یه بوسه داغو یادت رفته، میتونم با اشتیاق برات یادآوری کنم عزیزم... این بار بی سرخر... مهران..."

برای چند ثانیه زمان از حرکت ایستاد. تمام اعضا و جوارح بدنش بی حرکت ماند. آخرین قطره اشک در سرازیری صورتش خشک شد و چشمانش در امتداد یک متن خیره ماند و یک کابوس دوباره تداعی شد... یک یاد آلوده... داغی تنی که نقطه تار نجابتش شد... شاید فقط یک بوسه ولی نه... فقط این نبود... نبود... نبود.

دست و پا زدن... نفس نفس زدن هایش... التماسی که کاری از پیش نبرد... حتی طوفان هم دلش به رحم آمد و به درودیوار کوید اما فایده ای نکرد... دست او که تنش را لمس کرد نفسش در آن لحظه تمام شد. سری که پیش آمد و لبهایی که مهربانمی به لبش زد تا تاب نیاورد... چنگ انداخت به تن متجاوزی که روی آبرو و غیرت مسیحایش چنبره زد و با تمام وجود خدا را صدا زد و دیگر نفهمید... نفهمید تاروی دستان گریان مردی بلند شد و زمزمه هایی نامفهوم "خدایا جواب مسیحا روچی بدم؟"... جنگید، دفاع کرد تا سرحد مرگ ولی باز هم آغوشش آلوده شد... جایی که فقط به تن پاک او متعلق بود حتی با همان لمس شدن... فقط همان داغی لبهایی که تا مرز مرگ سردش کرد... یخ بست... مسیحا می بخشید و پاک میشد این تن آلوده به یک نفس او... اما...

وقتی دوباره پیام آمد، قطره اشکی از گوشه پلکش سرخورد و لرزید. مهران چه از جانش میخواست. دوباره به گوشی نگاه کرد و حالش بد شد از پیامی که دید "دوست دارم ببینمت و امانتیتو بدم..."

انگشتانش لرزید و با بغض و نفرتی سوزان تایپ کرد "حالم ازت بهم میخوره کثافت... حیوون عوضی"

گوشی را پرت کرد که ناخودآگاه سیخ نشست و کلمه امانتی در سرش تکرار شد. کدام امانتی؟

گوشی که زنگ خورد از جا پرید. این بار حتی ترسید آن را بردارد تا قطع شد و چند ثانیه بعد دوباره زنگ رسیدن پیام...

"باشه... حالا که دوست نداری به خودت برگردونم میتونم بدم دست مسیحا یاخاله "

تمام رگ وپی تنش تیرکشید. سوخت و تا مرز خاکستر شدن پیش رفت. این یک تهدید محض بود؟ گوشه‌ی میان دستان مرتعش لرزید. نکنه مدرکی باشد که تمام زندگیش رابه زیر ونجابتش رابه لجن کشد؟... دست روی نقطه ضعفش گذاشت ای ناجوانمرد "فرح یامسیحا"... هرکدام به نحوی میتوانستند کبریت به انبار باروت این بدبینی کشند! نمی دانست چه کند!.. ذهنش یاری نمی کرد... عقلش از کار افتاده بود که دوباره پیام آمد " باشه، حرفی نیست ولی به نفعته واسه آخرین بار که زنگ میزنم جواب بدی..."

هنوز نگاهش میان کلمات دور میزد و گیج میخورد که صدای موزیک ملایم گوشه‌ی باهمان شماره ناشناس بلند شد. اشک تند تند از گوشه چشمش فرو ریخت و لحظه ای که می دانست گوشه‌ی قطع میشود انگشت لرزانش روی صفحه کشیده شد و گوشه‌ی راکنار گوشش گذاشت. صدای نحس اولرزه ای آشکارا براندامش انداخت:

_سلام عزیزم...

گلویش را فشرد تا محتوی معده اش بالا نیاید، با صدای گرفته ای گفت:

_چی میخوای؟

_جواب سلامم کو خانم خوشگله!

_خفه شو! بمن اینجوری حرف نزن!

_گوش کن تمنا!

._ امانتی که ازش حرف میزنی چیه؟

_دل من!

بالنر جار گفت:

_حالم ازت به هم میخوره!

خواست گوشه‌ی راقطع کند که دوباره صدای او راشنید:

_گردنبدتونم میخوای؟ اسم عشقت دست منه هنوز!

قلب تمنا فرو ریخت... گردنبند... یادش آمد، گردنبند را همان روز نحس از گردنش کشید و... وحشی... وحشی کثافت...

صدای نحسش دوباره یک ناقوس زجر آور شد در گوشش:

_شنیدم خیلی برات مهمه!

_مسیحا...

__هیس!...مسیحا که اگه مهم بود تا الان من زنده نبودم...

باگریه گفت:

__زنده موندنت ومدیون سکوت احمقانه منی! ولی میگم...بهش میگم!

لحن لطیف او کثیف ترین صدایی بود که به عمرش شنید:

__گفتنش هیچ دردی ازت دوا نمی کنه! غیر از اینکه میتونم ثابت کنم توپاپای خودت اومدی و...

__خفه شو! من شاهد دارم...دیدن که...

__دیدن که چی؟...من و توباهمیم...اونم درست روزی که مسیحا نبود ومن برگشتم، کی میتونسته راپورت داده باشه غیر

تو... کی میتونه چنین فرصت خوبی مهیا کرده باشه؟...درست توساعتی که همه رفتن ویکی دونفرتووایلا هم

خوابن؟...هوم؟

به وضوح .درحقیقت نفس هایش به شماره افتاد.داشت متهم میشد؟به چه جرمی؟به تاوان کدام گناه؟...

__چی شد؟ساکت شدی؟

__توهیچیو نمیتونی ثابت کنی...دروغات وکسی باور نمیکنه!

__بین کاریت ندارم،فقط بیایه باربینمت وگردنبندتوبگیر وبرو...بی مزاحم!

__گردنبندوبده مسیحا بگو پیداش کردی!

ازخنده مستانه او دلش پیچ خورد:

تو که یه دقیقه پیش ادعا میکردی به مسیحا میگی،چی شد پس؟..دروغگوی خوبی نیستی جوجوی ناز!

ازاین وا دادن ونفهمی مستی برسرش کوبید وگفت:

__چی میخوای ازمن؟

__بیا بهت میگم!

__من باحوونی مثل توهیچ جا نیام.

__میای...اگه مسیحا وعشقت مهم باشه میای!

__مسیحا پیدات کنه...

__اینقدر بحث وکش نده...مسیحا نمی فهمه چون تونمیتونی صاف توچشمش زل بزنی وبگی بامن بودی..میتونی؟

از بی پروایی و گستاخی کلام او تا سرحد مرگ سرد شد و از زندگی متنفر...

__ من هیچ ربطی به تونداشتم و ندارم.

__ این تو میگی... اما مسیحا ممکنه حرف دیگه ای بزنه!

__ مسیحا به من شک نداره.

__ خاله چی؟... اونم به دختری که چشم دیدنشونداره و منتظریه تلنگره که از زندگی پرتش کنه بیرون ربط نداره؟

جلوی دهانش را گرفت تا گریه رسواترش نکند، تا ضعف بیشتری دست این گرگ صفت ندهد اما اوتیز تراز آن بود که نفهمد و آرام گفت:

__ باور کن کاریت ندارم، فقط بیا بینمت، چون میخوام واسه همیشه از اینجا برم، اصلا کسی خبر نداره من تهرانم... برای حسن نیتمم تویه کافه باهات قرار میدارم، خوبه؟

__ تو و حسن نیت؟... تو اونقدر شومی که...

__ فکر کن پشیمونم و میخوام عذرخواهی کنم اما رودرو... آدرسوبرات میفرستم با ساعت قرار و بیای ضرر نمی کنی... فعلا بای....

گوشی از دستش سر خورد و روی پایش افتاد. زانوهایش دروباره میان آغوشش جمع شد. حرفهای مسیحا درسش پیچید. اما ترس مانع میشد خبرش کند. به حرفهای مهران فکر کرد و صدای گوشی و رسیدن پیامک آمد، توجهی نکرد، می دانست خودش است!.. عقلش قد نمی داد چه کند اما اگر اوتهدیدش راعملی کند چه؟

رفتن به یک کافه شلوغ شاید کم خطر تر بود و... عاقبت چه؟... به مسیحا چه میگفت؟... اگر میفهمید و باورش نمیکرد چه؟

به موهایش چنگ زد و سر به زانو فشرد. گریه کرد و خدا را صدا زد که ناگهان فکری به ذهن زد، سریع سربلند کرد... مهاسا...

آره.. بهترین گزینه بود.....

تا صبح پلک برهم نگذاشت فقط تنها کاری که کرد دادن پیام به مهاسا بود تا به محض بیدار شدن تماس بگیرد. عزیز به دراتاق زد و آرام صدایش کرد: تمنا.. بیداری مادر؟

با صدای گرفته ای گفت "آره عزیز" اما گوشهای پیرزن نشنید و به خیال خواب بودن اورفت. حالش بد بود. تهوع آزارش میداد. چند روز بود که حالش به هم می ریخت اما توجهی به این پیشامد نداشت. دوباره به گوشی نگاه کرد، فقط چند ساعت وقت داشت. عکس مسیحا را در گوشی باز کرد و به محض دیدن چشمهایش، پلک برهم نهاد و گوشی را به قلبش فشرد. برای باو بودن جان دادن هم کم بود، خطر کردن که سهل است... مهران یک خطر بزرگ و احمقانه بود اما اگر نمی رفت بعید نبود بایک سری اراجیف گردن بند را تحویل دهد و حتی بی آنکه خودش را نشان دهد آتش به همه

چیز کشد... گردنبند رامیگرفت و همه چیز را می گفت... بالرزیدن گوشی بلافاصله نگاه کرد... وای... مسیحا!... نه! نه!... امر وز نمی توانست حتی جواب تلفنش را بدهد... آنقدر صبر کرد تا تماس قطع شد. چند دقیقه بعد دوباره تلفنش زنگ خورد و اینبار مهاسا بود. بی تعلل جواب داد:

__ مهاسا...

__ چی شده تمنا؟

اشک از گوشه پلکش چکید و بیچاره گفت:

__ گردنبند دست مهربانه، مهاسا...

صدای مهاسا پس از مکثی چند ثانیه ای بلند شد:

__ نکنه تهدیدت کرده؟... تمنا احمق نشی باهات قرار بگیری سر گردنبند... به مسیحا بگو!

با گریه گفت:

__ نمی تونم.. الان نمی تونم...

__ باشه، من میگم!

__ نه مهاسا... مهران اونقدر قشنگ برنامه ریزی کرده که کاملاً منومقصر جلوه بده!

__ غلط کرده کثافت! همه اون لجن و میشناسن!

__ مهاسا... مسیحا نمی دونه اونروز چی شد؟ اگه همه چی رو وارونه بهش بگه من چیکار کنم... اگه مامانت بفهمه من

چطور سربلند کنم... دیگه مسیحا منو بخواد من نمی تونم تو خانواده شما سربلند کنم و...

__ بس کن تمنا، مسیحا اگه بخواد با حرفای اون آشغال به توشک کنه که فاتحه رابطه اتون خونده است...

__ اگه دلیل قانع کننده بیاره... حتی اگه دروغ و قشنگ بگه که اونم باورش شه چی؟

باسکوت مهاسا تمنا ادامه داد:

__ باید برم گردنبندمو بگیرم ازش... نمی تونم خطر کنم ولی... به کمکت احتیاج دارم.

صدای آرام و گرفته مهاسا به گوشش رسید:

__ بگو عزیزم...

__ هوامو داشته باش، اگه امروز برم و مهران...

مهاسا صبوری نکرد تا حرف او تمام شود:

__بذار بهنام بره تمنا...اون کثافت زیرگوش خودمون ...

__تویه کافه شلوغ باهام قرار گذاشته،نمی تونه کاری کنه،میتروسم بهنام بره ویه بلایی سرش بیاره،اونوقت من چیکار کنم؟چاره ای جز رفتن خودم نیست.مهاسا با بغض گفت:

__اگه بدزدت چی دیوونه؟سر کتکی که اون روز از بابام خورد قسم خورد که تلافی میکنه...اگه این بار کسی نتونه به دادت برسه که...

__واسه همین به تو گفتم...اگه سریه ساعت معین خبرت نکردم...

__باشه ،پس منم باهات میام ودورادور هواتو دارم...

آنقدر حالش بد بود که توجهی به عوض شدن لحن کلام اونشود.فقط باشه ای گفت و برای عصر قرار گذاشت.تلفن را که قطع کرد.بغضش ترکید.سر زیر پتو برد و دستهایش را مقابل دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود...

نگاهی به سردر کافه انداخت و لب به دندان گرفت،تمام تنش می لرزید.باز آن حالت تهوع گریبانش را گرفت، آب دهانش را فرو داد تا شاید کمی برخورد و حالش مسلط شود،هرچند که بی فایده بود.بسم الهی گفت و پا درون آن محیط نیمه تاریک گذاشت.اگر بامسیحا بود شاید زیباترین کافه رامی دید اما حالا به نظرش بوی کافه هم تهوع آور بود.از دیدن جمعیت هرچند مختصر کافه کمی جان گرفت.انگار این بدطینت این بار راراست گفته بود.صدای مسیحا مرتب در ذهنش می پیچید و عذاب آور بود اما مگر چاره ای هم داشت.اه...نمی دانست این تب ولرز چه از جانش می خواهد. نگاه مضطرب و تب دارش چرخ در اطراف زد که مرد جوانی پیش آمد "خانم مقدم..."نگاهش کرد و سرتکان داد که مرد جوان دست مقابلش کشید و به طبقه دوم هدایتش کرد.به محض پا گذاشتن در فضای کم نور طبقه بالا دوباره ضعف به تنش آمد.خصوصا وقتی قامت بلندی را دید که سایه شومش مثل یک بختک روی خوشبختی اش خیمه زده بود.بالبختد و روز شوم هتاکیش را به خاطر آورد.اصلا اینجا و مقابل این "تن لش"چه میکرد.بغضش گرفت و زیر لب زمزمه کرد "مسیحا..."

اما حالا که پیش آمده بود باید تا انتها میرفت، باید مدرک عشق و امروز بی گناهییش رامی گرفت تا همان مهر بدنامی و نانجیبی بر پیشانی اش نکوبد.پاهایش را روی زمین کشید و روی صندلی عقب کشیده توسط پیش خدمت نشست.چیزی نگذشت که حضور او در صندلی کناری باعث شد کمی عقب بکشد و ترس خورده نگاهش کند.مهران همان لبخند تهوع آور را به لب داشت:

__میدونستم میای!

__گردنبند موبده برم.

مهران اخم کرد:

__ به این زودی که همیشه!

وقتی نگاه آلوده اش رابه سرتاسر بدن وچهره اش دید، بلند شد وگفت:

__ می دونستم پست ترازاونی که...ص

__ بشین تمنا...باور کن گردنبندتومیدم.فقط میخوام کمی باهات حرف بزnm.

__ من حرفی باتو ندارم که...

مهران دست داخل جیب کرد وتمنا نام مسیحا رادید تا جان بگیرد.دست پیش برد اما مهران پلاک راروی میز عقب کشید وگفت:

__ تایه قهوه نخوری ازاینجا نمیری!

ناچارنشست ولی بانفرت گفت:

__ محاله توچاهی که برام کندی بیفتم،امانتی که نه،چیزی رو که غارت کردی،بده!

مهران بی پروا به چشمان نمناک دخترک زل زد وگفت:

__ چیزی که ازتو میخوامستم به دست نیاوردم...

به لبهای بی رنگش زل زد وبالحنی که تنش رامورمور کرد افزود:

__ هرچند که خیلی هم بی نصیب نموندم و...

باصدایی لرزان گفت:

__ خفه شو!...تویه ه/ر/ز/ه آشغالی...

پوزخند اوبه جای خشمگین شدن یک ضربه دیگر به روح وروانش بود،به طرفش خم شد که تمنا بیشترعقب رفت:

__ اگه آدم حسابی شم،چی؟

تمنا زل زل نگاهش کرد ومهران افزود:

__ حاضری بیای بامن بریم؟

یک لحظه خون دررگهایش خشک شد وباناباوری به مرد بی شرمی که مقابلش نشسته بودخیره ماند...

بابهت خاموش ونگاه خیره وناباورش،مهران سرش رابیشترپیش برد وگفت:

__ قول میدم پشیمون نشی و...

به خودش آمد و چنان سیلی به صورتش زد که انگشتان خودش هم درد گرفت. باتکانی که مهران خورد، گردنبند را از زبردستش کشید و خواست برخیزد که مچش را گرفت و باخشم فشرد:

__یه کاری نکن از نرمشم پشیمون شم، بخوام میتونم همین حالا ببرمت ولی میخوام به میل خودت بیای!

بابغض و تنفردستش را پس کشید و گفت:

__حیف جهنم که قراره کثافتی مثل تو رو تحمل کنه!

مهران به سمتش خیز برداشت اما تمنا باهل دادن میز او را نگه داشت و به طرف پله هادوید، محال بود اینبار اجازه دهد دستش به او رسد. از کافه با عجله به سمت خیابان و جایی که با مهاسا قرار داشت دوید که ماشینی با شدت مقابلش روی ترمز کوبید. پاهایش روی زمین چسبید و نگاهش در چشمان پر خشم مسیحا قفل شد. با پیش آمدن او قدمی عقب برداشت که مسیحا دستش را کشید و تقریباً داخل ماشین پرتش کرد. قفل مرکزی را فشرد و به سمت کافه دوید. با مشت به شیشه زد و نامش را صدا زد اما جوابش انعکاس گریه خود بود... بیش از چند دقیقه کوتاه نگذشت که در به شدت باز شد. مسیحا پاروی پدال فشرد. باترس ولرز گفت:

__مسیحا...

__خفه شو تمنا!... خفه شو!

از فریاد او به شیشه ماشین چسبید. تلفنش بی وقفه زنگ میخورد. با حرص جواب داد:

__چته بهنام؟

.....

__به تو مربوط نیست، به نفعته اون طرفی پیدات نشه والا نامردیتوبی جواب نمیذارم.

گفت و گوشی را به عقب پرت کرد. تمنا باترس و بغض فقط نگاهش میکرد تا مقابل ساختمانی آشنا رسیدند. آپارتمان بهنام بود. ماشین را نامتعادل داخل پارکینگ رها کرد و دست او را کشید و دنبال خود برد. وسط خانه که پرتش کرد و به طرفش رفت، تمنا ناخودآگاه دستهایش را بالا گرفت و فریاد کشید: __چته مسیحا؟

__گفتم خفه شو تا بپرسم!

کیفش را از دستش کشید و محتویش را روی زمین خالی کرد. تمنا تا مرز سخته زدن پیش رفت. وقتی مسیحا گردنبند را مقابل چشمانش گرفت، نفس هایش سنگین شد و فریاد او عرشه به اندامش انداخت:

__این چیه؟

خودش را جمع و جور کرد و برخاست، مسیحا بایک حرکت ماتتویش را کشید و تنش را به سینه دیوار کوبید:

__گفتم این مدرک جرم تو کیف تو چیکار میکنه لعنتی!...حرف بزن تا ...

باگریه وتضرع گفت:

__مسیحا به خدا...

__فقط جواب...

__خب ...یکی برام پیداش کرد و...

__چرااون یه نفرمهرانه؟

قلب تمنا یخ بست واودوباره فریادزد:

__توان خراب شده واسه چی بااون کثافت قرار گذاشتی؟...ازم بدت اومده...ازم سیرشدی وبرای چزوندم...باگریه هولش داد وگفت:

__مزخرف میگی مسیحا...مزخرف میگی...

__پس این پس زنداچی بود که عاقبتش میشه رفتن من وقرارامروزت با اون آشغال...چرااید یه غریبه بهم راپورت زنموده که نخ پسرخاله کثافتمو گرفته...من ازچی دریغ کردم که این سزام بشه ...

__دروغه..به خدا دروغ گفتن...

__تواونجا چیکارمیکردی پس؟...

یقه لباسش رامیان مشتش فشرد وسرش رامقابل صورت اوکشید،بغض وخشم چشمانش راسرخ کرده بود:

__قسم خوردم اگه راست باشه جفتمونو بکشم...راستشو بگو!...

اوراباجنونی آنی به دیوارکوبید وفریادی خانه برانداز کشید:

__توباهاش رابطه داشتی؟

__نه!

گریه وفریاد دخترک دلش راریش کرد ،پشت این نه هزارحرف نگفته آمد.حرفی که شاید جای گفتنش نبود اما تمنا خسته از آن همه فشار وبغض آماده گفتن به دنبال یک سوال پرفریاد شد:

__پس گردنبندت پیش اون چیکارمیکرد؟

__میخواستم بهت بگم مسیحا..به خدانشد...سخت شد...نتونستم...

چشمهای ترس خورده مسیحا درنگاه پرآب دخترک قفل شد.سراوکه پایین افتاد باخشم والتماس چانه اش رابا لا کشید:

__چیوگی؟

قطره های اشک از گوشه چشمهای تمنا سیلابی بی پایان روی صورتش ریخت:

__اون روز...تورفتی...نبودی...هیشگی نبود...نمی دونستم...تبانی کردن...رفتم سراغ طوفان که..

دست مسیحا شل شد.نفس کم آورد.تنش روی زمین سنگینی میکرد و وحشت زده نگاهش کرد،آرزو کرد کابوسی که
میبیند ادامه پیدا نکند اما تمنا باگریه ای شدیدتر ادامه داد:

__گیر افتادم...گریه کردم...التماس کردم...صدات کردم...مسیحا صدات کردم جواب ندادی!...دویدم وزمین خوردم...دفاع
کردم وکتک خوردم ولی نشد...کم آوردم...کم آوردم ونفهمیدم چرا باید تاوان بدم...ولی..ولی تولحظه ای که مرگ وآرزو
کردم بابات اومد..مهاسا شاهده...من گناهی نداشتم...من از حریمم دفاع کردم...به توخیانت نکردم...به خدا نکردم...

گریه کرد،سر خورد وروی زمین رها شد.تاب ایستادن و دیدن چهره بی رنگ مسیحا رانداشت.مسیحا مانند کسی که
زیر دریا مانده واکسیژن کم می آورد،دست به حنجره اش برد .به سینه اش چنگ زد.نفس آزاد نمی شد.کابوسی مقابل
چشمانش جان گرفت و کبودیهای تن اوبه یادش آمد.

حریمی را که بوسه باران میکرد تا مرهم شود نشانه یک زخم به تن حریمش بود...جای دست یک نامحرم...دست یک
متجاوز به حریمی که فقط محرمش اوبود...داشت خفه میشد که یقه لباسش پاره شد میان دستهای ناتوانش ،سر که به
دیوار کوبید صدای گریه دخترک میان خورده های غرورش گم شد...صدای نعره اش قلب وتن تمنا...حتی ستونهای خانه
وشاید عرش الرزانند که فقط "خدا"را صدا زد...

خم شد،شکست.در که باشتاب باز شد سرمیان دست گرفت وروی زمین زانو زد.نگاه وحشت زده بهنام ومهاسا میانشان
چرخ خورد.هر کدام به سمت یک تن نیمه جان دویدند،بهنام سرمسیحا رانگه داشت وبادیدن جوی باریک خون
از کنار شقیقه اش بغضش شکست:

__مسیحا...

مسیحا با حرکتی ناگهانی وجنون آمیز اورا کنار زد و فقط فریاد کشید:

__می کشمش!

بهنام به گرد پایش نرسید وتمنا بانیرویی ناشناخته فریاد زد:

__مسیحا...

دنبالش دوید.مسیحا راه پله هارا پایین دوید وتمنا درآسانسوری شیشه ای که همیشه هراسش راداشت ،گریه کرد.صدای
قیژ لاستیک ها راداخل پارکینگ شنید خودش رااز درخانه بیرون انداخت که فاجعه رخ داد.مقابل چشمهای ناباور مسیحا
دخترک به شدت به شیشه ماشین خورد وروی آسفالت کوبیده شد.صدای فریاد پرعجزش بارعد وبرق پاییزی ووحشی
یکی شد..."تمنا"....

شقیقه های دردناکش رامیان دودستش میفشرد، اما جزیبتر شدن حالش ثمری نداشت... گاهی برای بازماندن راه تنفسش گلویش راماساژ میداد و گاهی دلش یه بغض شکسته میخواست تاسبک شود، اما نمی شد... همه چیزلج کرده بودبادل داغون ورسوا شده اش...

طی یک روز... درعرض چندساعت شایدبدترین وبی رحمانه ترین اتفاقات برای زندگیش رخ داده بود، اتفاقاتی درمرز فاجعه...

تاوان کدام اشتباهشان را میداد؟... مگرجز عشقی پاک چیزدیگری هم درمیان بود که قلبش تردید به خیانت کند... نه!... تمنا الهه پاکی بود. تنش لرزید. دلش لرزید. تمام دنیا زلزله شد وقتی تن غرق به خون اورا از روی زمین کند... این تاوان زیادی سنگین بود... زیادی تلخ بود... زیادی، زیاد بود...

پیشانی به کف دستهایش کوبید و درد باز هم امانش را برید، کف دستش را زجی خون آلوده کرد اما فقط باعجز زمزمه کرد: "غلط کردم خدا... نکنه با گرفتن تمنا تنبیهم کنی!... خدایا!..."

باشنیدن صدای گامهایی تندوبلند قلبش فرو ریخت و صورت رنگ پریده اش بلند شد. چه جوابی برای صاحبان امانتش داشت، شکست خورده برخاست و مقابل چشمهای نگران آنها فقط سرخم کرد. چیزی برای گفتن نداشت. مانند تمام لحظه های سخت این بهنام بود که به دادش رسید. مسیحا سرافکنده به درهای متحرک تکیه داد و از پس ماتی شیشه ها به دنبال نگاه براق او خاطراتش را مرور کرد. چه به روزش آمدیکباره؟...

باکشیده شدن بازویش، سرچرخاند، بهنام آرام گفت:

__بریم بیرون، باید یه چیزی بهت بگم!

گرفته، تلخ و دلخور گفت:

__الان؟... یک ماهه توهم میدونستی و...

بهنام شانه اش را فشرد:

__راجع به همین موضوعه!

بانگاهی گذرا به خانواده تمنا آرزوی مرگ کرد. اگر این غفلتش گران تر از این تمام میشد با مرگ هم مبرا نمیشد. دنبال بهنام راه افتاد و وارد محوطه شدند. بادیدن شهریار وقدمهای تندش دلش بیشتر گرفت و تن خسته اش روی نیمکت ولو شد. وقتی نزدیکشان توقف کرد شنید که میگفت:

__من همین الان رسیدم خانم، نمی دونم چی شده.. باشه اگه لازم شد باآژانس بیا.. فعلا خدا حافظ....

گفت و قطع کرد و چقدر مسیحا دلش سوخت از این مهربانی که شاید دیر شده باشد...

شهریار با عجله و نگران پرسید:

__ مسیحا... چی شده بابا؟ تمنا کجا تصادف کرده؟

سربلند کرد و با نگاهی تب دار گفت:

__ بهترینست پرسی با کدوم احمقی تصادف کرده... زیر کدوم چرخ ماشین رفته!

نگاه گنگ شهریار گذری به بهنام زد که گفت:

__ اتفاق بود مسیحا!

صدای مسیحا لرزید:

__ اتفاق؟ نکنه تاوان باشه... تاوان حماقتم که با ازدست دادن تمنا تموم شه...

شهریار کنارش نشست و سراورابلند کرد:

__ درست حرف بزن پسر جون، تو که منونصف عمر کردی!

مسیحا دلخور و شکسته گفت:

__ اگه اون روز شوم به جای بهونه کردن اسب، راستشومیگفتین شاید تمنا یه ساعت پیش زیر چرخ ماشین من له نمیشد!

کم مانده بود چشمهای شهریار از حدقه بیرون بزند، صاف نشست و با صدایی لرزان گفت:

__ تو چی کار کردی؟

سر مسیحا میان دستانش معلق ماند:

__ خود خاک بر سرم زیرش گرفتم... ندیدم دوید بیرون تا...

سرش فشار داد و نالید:

__ آخه چرا همون روز بهم نگفتین که امروز تودلهره با ختن و سوختن همه زندگیم زانو هام نلرزه؟... باید اون لقمه حرومه

بی شرف میرفت سینه قبرستون که زیر گوش خودم...

__ واسه تقاص گرفتن از مهران دیر نمیشه!

مسیحا یک دفعه داد کشید:

__ حالا دیگه... حالا که من دارم تقاص کثافت کاری اونومیدم وزنم زیر دست چندتا دکتر داره تیکه پاره میشه؟

__ آروم مسیحا... مهران الان تو باز داشته!

سرمسیحا باواکنشی تند چرخید و بهنام سرخم کرد:

__مهاسا از قرار امروز خبردار بود و به من زنگ زد...خودم میخواستم برم حق این کثافتو بذارم کف دستش که مهاسا نداشت و گفت پلیس تو جریان بذاریم...همون موقع که شصتیش خبردار میشه تورسیدی و فلنگو میبند تو کوچه پشت کافه بازداشت میشه!

مسیحا مکشی چند ثانیه ای برخاست و با قدم هایی تند و بلند به سمت خروجی رفت و بهنام دنبالش دوید...

برگه شکایت نامه مقابلش بود و به متن آن خیره...غیرت داشت که بی کشتن مهران آنجانشسته بود؟!...سرش سنگین و چشمانش تار بود...برگه را عقب هل داد و بهنام شانه اش را فشرد:

__یعنی چی مسیحا؟

__او دم اینجا تا خودم ...

__احمق نشو پسر، الان امضانکنی شاید نشه نگهش داشت..امیرحسین پارتی بازی نمیکرد، عمر امیشد دستگیرش کرد...

__میخواوی بگی این مار هفت خط و بی جرم تونستن نگه دارن؟

__نه خب! قبلا اسمش برای فساد اخلاقی و قمار لورفته ولی بازم نشده که ثابت کن!

با آمدن امیرحسین که یکی از دوستان دوران خدمت بهنام بود، سکوت کردند. امیرحسین بانگاهی به شکایتنامه امضان شده گفت:

__قصد شکایت نداری آقای الهی؟

__او دم فقط بینمش!

بهنام بانگاه امیرحسین به سمت مسیحا خم شد:

__بذار واسه دادگاه!

__مگه چقدر براش میبرن که دل من آروم بگیره؟

امیرحسین با کمی احتیاط در بکار بردن کلمات گفت:

__تجاوز به عفاف اعدام داره ولی...

مسیحا دلش میخواست سرش رابه دیوار بکوبد، دنبال این ولی رامی دانست و دلش بیشتر سوخت. برخاست و گفت:

__خودم بهتر از پیشش برمیا.

بهنام شانه اورا فشردتا بنشیند. امیرحسین نگاهی به چهره سرخ مرد مقابلش انداخت، قطعا هر مرد دیگری هم اینجا نشسته بود، بهتر از این حال و روز نداشت. با این حال گفت:

__الا ن میتونه ادعای اعاده حیثیت کنه و باتفاسیری که من شنیدم دلیلی برای اثبات جرمش نیست. اما اگه خانمتون هم اینجا حضور داشته باشه و بشه از متهم اعتراف گرفت مجازاتش حتمیه... پس بهتره فکر تسویه حساب شخصی نباشی چون ممکنه به ضررتون تموم شه!

__یعنی من مجبورم زنبویارم اینجا تا...

__شما میتونی به عنوان همسر ایشون شاکی پرونده باشی اما حضور خودتونم الزامیه!

سرمسیحا دوباره میان دستانش فشرده شد که در بازیه ای کوتاه باز شد و سربازی احترام نظامی گذاشت:

__قربان یکی از متهمین همه جاروبه هم ریخته و میخواد شماروبینه!

امیرحسین که می دانست سرباز از که حرف میزند با نگاهی به مسیحا گفت:

__باشه تانیم ساعت دیگه میام.

مسیحانگاه امیرحسین رادر هوا شکار کرد:

__مهرانه؟

__گوش کن آقای الهی...

__من تانینمش از اینجانمیرم... حقمه بینمش!

__شمالان عصبانی هستید و...

__من شکایتی ندارم، آزادش کنید.

بهنام کلافه گفت:

__در در درست نکن مسیحا، میخوای بینیش چیکار؟

__کارش دارم.

__اگه قول بدید خودتونو کنترل کنید مانعی نداره!

مسیحا فقط سرتکان داد و بهنام نگران نگاهش کرد، بعید بود کار درست خودش ندهد... امیرحسین دستور آوردن متهم را صادر کرد و سرجایش نشست... سرمسیحا دوباره میان دستانش فرو رفت، این روزها آنقدر زخم روحی داشت که توجهی به سردردهای عجیبش نکند. دقایق در سکوت سپری شد تا اینکه بالاخره در بازیه ای کوتاه باز شد. سرمسیحا بالا آمد و مهران که برای گفتن حرفی آماده بود، میان حیرت خفه شد و نگاهش در چشمانی که روبه کبودی بود قفل شد. نگاه

نگران بهنام به دنبال خط دوسریسته این نگاه می چرخید و ترس شکستن سکوتی را داشت که انتهایش شودجنون محض مسیحا... به حالت آماده پشت صندلی مسیحا ایستاد. امیرحسین که سرباز را مرخص کرد، پوزخندی مشهود و حیرت آور به لبهای مهران دید. یکباره چنان خونسرد شد که جاخوردند البته جز مسیحا که هنوز بی پلک زدن نگاهش میکرد... مهران بی اعتنا مقابلش روی صندلی نشست و دستش را بی پروا پشت صندلی دیگر انداخت و صدای نحسش در فضای مسکوت اتاق پیچید:

__ به به آقا مسیحا! پارسال دوست، امروز آشنا پسر خاله.. میخواستم سراغتو از زنت بگیرم که...

انفجار رخ داد و کسی نفهمید چطور صندلی را که تالحوظه ای پیش مسیحا رویش نشسته بود به طرف او پرت شد و اگر سرعت عمل مهران نبود قطعا روی سرش خورد میشد. قبل از اینکه دست مسیحا به مهران برسد بهنام با هر بدبختی بود با چسباندن اوسینه دیوار نگهش داشت، امیرحسین شوک شده وسط اتاق ایستاد و سربازی را بلند صدازد که البته در صدای فریاد مسیحا گم بود:

__ نکشمت مرد نیستی کثافت!

مهران خودش را جمع کرد، انگار از دیدن او در این حال بیشتر لذت میبرد، دست به موهایش کشید و خونسرد گفت:

__ از اولم جز بلوف زدن کاری ازت بر نمیومد... مسیحا با کنار زدن بهنام به سمت او هجوم برد اما به محض کوبیده شدن مهران به دیوار دوباره مهار شد.. بهنام داد کشید:

__ آروم مسیحا... به نفع این آشغال دستت بهش بخوره!

سربازی که داخل آمده بود، با اشاره سریع مافوقش قصد داشت مهران را ببرد که او بی پروا گفت:

__ شاکیم سوال داره، میخوام جوابشو بدم.

بهنام با خشم و نگاهی نفرت انگیز گفت:

__ خفه شو مهران... گمشو برو...

مهران صاف ایستاد و گفت:

__ یعنی فقط واسه تماشای یه فیلم منو آورده اینجا؟

امیرحسین که در پرووی و وقاحت این مردمانده بود، مداخله کرد و تشر زد:

__ برو تاجر مت سنگین تر نشده!

__ کدوم جرم؟ من که اعترافی نکردم

به مسیحا نگاه کرد و بی شرمانه ادامه داد:

__ حالا میخوام تفهیم جرم کنید و آماده اعترافم.. انگار شکیم بدش نمید بشنوه!

امیرحسین عصبی اورا بیرون هل داد و گفت:

__ د...گمشو مردیکه وقیح...حکم که برات بیاد وقاحت یادت میره!

مهران بلند از همان جا گفت:

__ بعضی خاطره ها به حکم بعدش می ارزه!

دیگر کنترل مسیحا از دستشان رفت و بهنام حتم داشت اگر خودش رامیان نندازد کشتن مهران حتمی است. دیگر برای مسیحا مهم نبود کجای دنیا ایستاده، فقط به اندازه دردی که میان سینه اش جمع بود مشت میکرد و می کوبید اما فقط بدتر میشد... به زحمت که نگهش داشتند، فریاد زد:

__ بلایی سرتما میاد، به قرآن میکشمت مهران...

مهران با سروروی زخمی به دیوار تکیه زد و گفت:

__ دوست داری الان دلیل اصلی کارم بدونی... همه چی به دیدنت تو این حال می ارزید... غرور زیادی خارتو چشمم بود... هیچی بهتر از تما نمی تونست بشکنت... یک سال زندان نهایتا چند ضربه شلاق به حال خوب امروز می ارزید... حالا اگه میتونی سرتو میون جمع بالا بگیر و غرورتو نگه دار...

صدای فروپاشی مسیحا بلند بود، حتی به گوش بهنام رسید. نگاه کرد. به چشمان سرخی که بغض داشت... برای بیشتر نپاشیدن او داخل اتاق کشیده شد و مسیحا روی صندلی وارفت... هر حرفی گفته شد، نشنید، فقط دوباره این سرسنگینش بود که محکم به دستان لرزانش کوبیده شد... چگونه این خرده های غرور را جمع میکرد... تمام تنش زخم بود... درد بود... فاجعه از این بیشتر...

بهنام با فشردن شانه اش سرخم کرد:

__ برگه هارو امضا کن و پاشو بریم مسیحا... تما رو از اتاق عمل آوردن...

شنیدن نام تما حالش کرد. بدون آنکه بفهمد فقط چند خط روی برگه مقابلش انداخت و بیرون زد... شاید دیدن تما آرامش میکرد...

باز به همان سالن انتظار برگشت... شبیه دخمه ای تنگ و تار بود که نفسش را بند می آورد. آنقدر میان شکسته های غرور زخمیش پرسه های غریبانه میزد که هیچ کس رانمی دید. حتی مادرش را... بغض ترانه آزارش داد. رو برگرداند و نگاه ساکت و شماتت بار فرهاد شبیه یک تیزی در قلبش فرورفت. اما چه خوب بود که این سکوت به فریاد تبدیل نشد تا پیرسد با دختر من چه کردی؟... پشت دیوار اتاق تما تکیه زد، تنش از این همه سرما کرخت بود. عادت نداشت به این تحقیر شدنها... به این شکستن ها... با شنیدن صدای پرستاری نگاهش چرخ خورد:

__یکی یکی میتونید برید ببینیدش... اما خواهشها کوتاه... به استراحت نیاز داره!

مسیحا برخاست امانه برای رفتن به سمت اتاق محبوبش... راه کج کرد و سربه زیرافاده قدم به سمت راهروی خروجی کشید که دستی برکتفش نشست و ایست داد:

__فکر میکردم منتظر به هوش اومدن زنت باشی!

رونداشت به فرهاد نگاه کند اما لحن دوستانه مرد باعث شد سربلند کند:

__آقای مقدم باور کنید...

__توضیحی نخواستم، اتفاق پیش میاد. حالام فکر میکنم تمنا بیشتر از همه منتظر دیدن توئه ...

از این همه لطف شرمنده شد. رو بر گرداند و به سمت اتاق برگشت. بادیدن جسم روی تخت خفته آه از نهادش برآمد. پاهای کم جانش را به سمت اوروی زمین کشید. پیله سفید و بزرگ گچی دور پای اوروی قلبش سنگینی کرد و کبودی روی صورتش راه نفسش را مسدود کرد. وای که چقدر دلش زار زدن میخواست اما در ذاتش نبود... انگار عنصری به نام اشک با چشمهایش آشنایی نداشت والا شاید این درد لعتی دست از سرش برمی داشت.

کنارش لب تخت نشست و انگشت لرزانش را روی کبودی صورت و گونه ناز او کشید، پلک او لرزید، تن مسیحا لرزید. او نفس کشید و قلب مسیحا تکان خورد. سرخم کرد، با صدایی لرزان زمزمه کرد: "تمنای دلم..." پلکهای خسته دختر تکان خورد و قطره اشکی از گوشه پلکش سر خورد. نگاه خسته و بغض دارش با صدایی گرفته لرزید "مسیحا..." و دوباره قطره های غلتان اشک... دست بلند کرد که درمهارد دست او فرو رفت. انگشتان خراشیده اش شد بوسه گاه لبهای پر بغض او... با صدایی زخمی و شکسته زمزمه کرد:

__نمی خواستم اینجوری شه تمنا... به جون خودت قسم ندیدمت و...

__فقط بگو منو ببخشی!

__به جرم مهربونیت همه کسم؟

تمنای دهانش را فروداد:

__میخواستم بهت بگم... به خدا...

سر مسیحا که تکان خورد، تمنای گریه افتاد:

__ترسیدم از دیدن شکستنت بمیرم... به مردن راضی میشدم ولی دیدن این حال تو رونمی خوام...

مسیحا به طرفش خم شد و انگشت روی رودباریک چشمه اشکش کشید، خسته و ملتمس گفت:

__پاک کن این خاطره نحسوازذهنت...فراموش کن این غفلت منوتاخوردترم نکرده...تمنا اگه اون روز بلایی سرت
میومد...آتیش میزدن تن بی رگی که مقابلت قدعلم کرد ودم ازعاشقی زد و...

تمنااشک ریخت:

__مسیحاتوروخدانگو...

__دردداشت...زخم داشت...حتی نگاهشم سمی بود،طول میکشه تن خسته ام ترمیم شه ونجات پیداکنه!...نجاتم بده
ازاین برزخ تمنا...برزخی که شده دوزخم...

دست تمنا روی صورت اولغزید و سرمسیحا روی سینه او آرام گرفت،صدای تپشهای قلبش راشنید...آرام شد..مانند کودکی
درآغوش مادر...

__بروشکایتوپس بگیر...

بابرگشتن نگاه تندمسیحا تمنا آب دهانش رافرو داد:

__نذار کسی بفهمه مسیحا...نمی خوام بیشترازاین رسواشم!

مسیحا ساکت چشم به اودوخت و تمنا ادامه داد:

__بذارهمینجا تموم شه!دوست ندارم خانواده ام بفهمن که...

__بفهمن که من چقدرنالایق بودم و نتونستم دو روز امانتشونو درست نگه دارم؟

تمنا معترض گفت:

تومقصرنیستی مسیحا...اما نمی خوام دیگه دردسرداشته باشیم،دلم آرامش میخواد...

بامکت کوتاهی افزود:

__به جاش بریم دنبال زندگی خودمون!

غم ته نگاه مسیحا رانشناخت.برخاست وگفت:

__هرچی توبگی،فعلا استراحت کن...

__کجامیری؟

مسیحا بی آنکه برگردد،گفت:

__جایی کاردارم،شب میام می بینمت..فعلا خداحافظ...

تمنا چرادلش پیچید به هم... دلش گواه خبرخوشی نمی داد... انگار این آرامش زیادی مشکوک بود و مسیحا... مسیحای همیشگی نبود....

فصل نهم:

همان طور که آلبوم ژورنال جشن نامزدی را ورق میزد به آنچه که در این یکی دوماه اخیر رخ داد، فکر کرد. چقدر تلخی و چه قدر آشوب از سرشان گذشت... مسیحارامجبور کرد شکایتنامه بر علیه مهران را پس بگیرد و با هزار دروغ به هم بافتن همه راقانع کرد که تصادف باماشین مسیحا هم سر یک شوخی احمقانه بود، هرچند نگاه کسی صحنه بر باورشان نگذاشت اما همین که دوست از سرشان برداشتند خوب بود اما... بادیدن عکس مسیحا مکث کرد. لبخند روی لبش، لبهایش را به لبخندی میهمان کرد، لبخندی که زود رنگ پریده شد... چرا دیگر چشمهای مسیحا برق سابق را نداشت... حالا که تمنا تشنه آغوش گرمش بود، او نبود... اگر هم بود کم بود و در همان دیدارهای کوتاه هم حتی نگاهش را می دزدید چه رسد به آغوشی که داشت برای تمنا رویا میشد... وقتی پدر گفت مخالفتی با آخر ماه برای جشن ازدواج ندارد از خوشحالی بغضش گرفت، شاید اینجوری همه غصه هایش تمام میشد... آلبوم را بالا گرفت و به تصویر بوسه زد، کاش خودش بود... دستی از پشت دور گردنش حلقه شد و با بوسه تارا روی گونه اش لبخند زد و سر بلند کرد که تارا گفت:

__ کشتی این بنده خدا رو... خفه شد... ول کن دیگه!

کنارش نشست و آلبوم را از دستش گرفت و در حال تماشای آن با برویی بالا رفته گفت:

__ خودمونیم... مسیحا زیادی خوش تیپه... توهم شبیه عروسکا شده بودی... چشم نخوردید خیلیه!

از کجا معلوم؟ چشم زخم که فقط به تن نبود...

بانیم نگاهی به تمنا لبخند زد و شیطننت بار کنار گوشش گفت:

__ تو شمال که زیادی شیطونی نکردید، نه؟

ضربه ای محکم به تارا زد و دل خودش ضعف رفت برای آن روزهای پر خاطره اما ناگاه لبخند از لبش پرید و او آن روز شوم... سرتکان داد که باز این یادآوری عذابش ندهد. همین که مهران از لحاظ جنبه عمومی موضوع جرم مجازات شد، آرام شد. اما نمی دانست بر مسیحا چه میگذرد... برای گریز از خاطرات عذاب آورش، موهایش را پشت گوش زد و گفت:

__ سوگل کی از مدرسه میاد؟

__ تایه ساعت دیگه با سامان پیداش میشه، راستی زنگ بزن مسیحام شب بیاد اینجا شام!

__ باشه! مرسی!

همان موقع تلفنش زنگ خورد و نام مسیحا روی عکسش خاموش و روشن شد. تارا با خنده گفت:

__چه حلال زاده هم هست!

تمنا خندید و در همان حال تلفنش را جواب داد:

__سلام مسیحا

__سلام خوبی؟

عادت کرده بود به طولانی تر شدن این جمله با ترکیبهای "عزیزم، عشق من و..." چه بلایی سر این کلمات آمده بود که این روزها تمنا دلش زیادی ناز کشیدن و محبت میخواست!... به روی خودش نیاورد گفت:

__مرسی، خوبم! تو خوبی؟

مسیحا سوالش را بی جواب گذاشت و گفت:

__تانیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون!

__چه عجب! فکر کردم کلا گردش و بیرون رفتن یادت رفته و جزء برنامه هات نیست!

باسکوت مسیحا خنده ای کرد تا عریضه خالی نماند اما خودش می دانست که بغض دارد:

__باشه عزیزم، فقط من خونه تارام، راستی واسه شبیم اینجا مییم و...

__نه تمنا! عذرخواهی کن... نمی تونم پیام.

تمنا اصرار را با آن لحن محکم بی جا دید و گفت:

__پس من حاضر میشم و منتظرم

__پس فعلا خدا حافظ...

خدا حافظی کرد و ندید آن سوی خط دست مردی لرزید و سرش روی میز مقابل افتاد، صدای بوق ممتد تلفن اعصابش را خراش داد...

با میس کال مسیحا فهمید قصد داخل آمدن ندارد. شالش را روی سرش مرتب کرد و نگاهی داخل آینه به چهره اش با آرایشی ملیح کرد. لبخند به لبش آمد، امروز خیلی دلش میخواست مطابق سلیقه او پیش برود. دست رولبهایش کشید و رژ سرخس را کمی کمرنگ کرد تا به آرایشش بیاید. کیفش را برداشت و خواست بیرون برود که تارا ساک عکس را دستش داد و گفت:

__اگه واسه مسیحا مشکلی نداره، چندتا عکس واسه منم بزن!

__ به شما که یه شاسی کوچیک از عکس خودمون دادیم!

__ بعضی از عکسای تو آلبوم معرکه است...

__ لباسم بازه، میذارى جلو چشم سامان!

تارا با اخم ضربه ای به اوزد:

__ بیابرو تالهت نکردم دختره پررو! سامان جای برادرته!... بعدشم خودم به مسیحا میگم، نمیخواد توبگی!

تمنا تک خنده ای کرد و گفت:

باشه حالا جوش نزن، بهش میگم! فعلا کارى ندارى؟

__ شب بیا همینجا!

__ مرسى، میرم خونه کارم دارم... سوگلى خاله رو هم یه ماچ آبدار کن.. سامانم از طرف خودت ببوس!

دوباره ضربه تارابه سرش خورد و با سرو صدا خدا حافظی کرد و بیرون رفت...

وقتی از داخل آینه او را ببخند به لب دید، نگاه برگرداند تا کاردست دلش ندهد این خنده دوست داشتنی!...

تمنا با سلامی بلند بالا داخل ماشین نشست، برخلاف درون آشفته اش میخواست سر حال باشد و مسیحا را هم مجبوره

همراهی کند. برخلاف همیشه مسیحا فقط دست پیش برد و دست دختر جوان را فشرد اما نگاهش روی چهره دوست داشتنی او ثابت ماند و در عوض تن تمنا از سردی دست او بیخ زد. مسیحا هوس بوسیدنش را کرد و تمنا دلش همان دست گرم و داغ همیشگی عشقش را خواست اما وقتی نگاهش کرد، همان دست سرد هم عقب رفت و نگاه ربود، با احوالپرسی مختصری، مسیحا ماشین را روشن کرد و راه افتاد:

__ خب کجا می ریم؟

مسیحا به آرامی گفت:

__ کجا دوست داری بریم؟

__ باتو باشم کافیه، حتی تو همین ماشین!

گفت و دل مسیحا لرزید، گفت و سخت کرد گفتن را برای مسیحا...

ماشین را به محوطه خلوتی کشید و به طرفش برگشت. نگاهش کرد. عمیق... دلتنگ... دوست داشت زمان برای چند دقیقه فقط.. چند دقیقه بایستد تا مسیحا سیرنگاه کند... اما تشر درونیش مانع شد و نگاه و دل با هم کند... به خود که آمد دست تمنا پیش آمد و دست یخش را گرفت:

__ مریض شدی مسیحا؟ چرا اینقدر سردی؟

مسیحا پلکی زد و سرتکان داد:

__مهم نیست، واسه سردی هواست!

این همان مردی بود که میان برف سنگین زمستان بادسته‌های گرم و پرحرارتش برای اولین بار دختراک را در آغوش فشرد، چه چیزی تغییر کرده و این سرما نتیجه اش بود... بی خیالی طی کرد و فشاری به دست او آورد:

__یه خبر خوب.. بگم؟

بگو!

آنقدر سرد گفت که تمنا وارفت ولی به روی خودش نیاورد و سعی کر لبخندش را حفظ کند:

__باباگفت واسه آخر ماه حرفی نداره... همیشه تقریباً چهل روز دیگه... همون جوری که خودت میخواستی!

نگاه مسیحا به طرفش چرخ خورد. با کمی مکث دستش را از میان دست تمنا بیرون کشید و گفت:

اما من پشیمون شدم!

تمنا وارفت، باچه ذوقی نقشه گفتن کشید، خودش را برای سیراب کردن از آغوش او آماده کرده بود و حالا حتی نمی توانست بپرسد "چرا؟" .. دست و پای شلش را جمع کرد و سعی کر لبخندش را احیا کند:

__عیبی نداره، باشه واسه همون موقع که قرارمون بود، فکر کردم خوشحال میشی بشنوی!

مسیحانگاهش کرد و گفت:

__دیگه خیلی چیزا قرار نیست به دلخواه من و تو پیش بره.. مثل ازدواجمون...

انگار پتک محکمی بر سر تمنا کوبیده شد، با ناباوری جمله او را شنید... دوباره تکرار کرد... بارها... نمی، نه!.. قابل فهم برای عقل و قلب عاشقش نبود، به چشمهای مسیحا زل زد... دیگر عاشق نبود... بیقرار نبود انگار... فقط کلافه و خسته و البته بی رحم و سرد بود...

چهره درهم کشید و سرتکان داد:

__شوخی جالبی نیست ناراحتم میکنی!

__میدونم ناراحت میشی، اما چاره ای نیست، زندگی که پایانی جز نابودی نداره...

یکبار تمنا، با عجله. بیقرار و آشفته میان کلامش آمد:

__بس کن این شوخی مسخره رومسیحا، من جنبه ندارم. اونوقت قهر میکنم... میدونی که آشتی کردنم سخت میشه!

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد:

_ شوخی درکار نیست تمنا...تو این مدت من خیلی فکر کردم...باین اتفاقات اخیر تمام میلیم بهت فروکش کرده، سعی کردم از نو شروع کنم..شاید بتونم دوباره اون حس قبلو بهت پیدا کنم اما نشد...حالا به این. نتیجه رسیدم که مناسب هم نیستیم و بودنمون باهم اشتباه محضه!....

تمنا بانا باوری سرتکان داد:

_ بس کن مسیحا..من به این بی رحمانه شوخی کردن عادت ندارم..مگه ..مگه چیکار کردم که میخوای تلافی کنی و...
_ باور کن از همیشه جدی ترم...به نفعمونه..من دیگه حسی بهت ندارم..نمی تونم داشته باشم..تو اون اتفاق تو مقصر نبودی....پاکیت قسم میخورم اما تمام میل منو بهت کشت...منو بیخوش اما خوشبختانه اتفاقی بینمون نیفتاد که...
تمنا صورت او را گرفت و به سمت خود برگرداند، اشک هایش در مهار چشمان بی تابش نبود...بی تاب گفت:
_ به من نگاه کن مسیحا..حرف نبودنتم منو میکشه...من....

مسیحا سرپس کشید و ملتمس گفت:

_ متاسفم تمنا..من تصمیممو گرفتم...این ازدواج از روز اول اشتباه بود، نباید به اینجا می کشید..قشنگیت و سوسه ام کرد ..اینکه راحت با کسی نبودی جذیبم کرد...از بعد همون ارتباط محدود حسم بهت عوض شد...یه عطش که سرد شد...اینجوری کنارم دووم نمیاری، پس برو به زندگیت برس و بذار منم از این عذاب وجدان خلاص شم...
_ همین مسیحا..آخر عاشقیت همین بود..منو واسه یه سال خواستی!...یه سال عاشقی کردی تا من یه عمر آواره شم...
چیو باور کنم...دروغای عاشقیتو با ادعای هوستو...

و مسیحا تیر خلاص رازد:

_ از اولم شاید هوس بود...عشقی درکار نبود..اگرم بوده عمری نداشته...من...
نگاهش کرد، به صورت خیزی که نمک روی زخم های دلش پاشید اما ادامه داد:
_ برای طلاق توافقی اقدام کردم، هرچه زودتر تموم شه به نفعمونه...

سر برگرداند، صدای گریه او را شنید، تلخ و لرزان گفت:

_ برای روز محضر با پدرت تماس میگیرم...

گونه اش داغ شد..طلسم شکست..در ماشین به هم کوبیده شد..رعد و برق آسمان تنش را لرزاند، سر برگرداند..جای خالی تمنا آزارش داد..نفس سخت بیرون آمد در آن فضای کوچک..باران به صورتش سیلی زد..یه ماشین تکیه داد و سربه آسمان بلند کرد..نفسش پرلرزش را بیرون داد و زمزمه کرد:

_ تموم شد...

پلک برهم نهاد و بارانی تندتر و داغتر بر صورتش تازیانه زد... داغ شد... سرد شد... مرد... مرگ همین بود!...

از سرما در خود جمع بود، می لرزید... مثل بی پناهی که از دیارش وامانده... مثل کودکی دور از آغوش مادر... مثل شکست خورده ای تنها... نه!... خود شکست خورده تنها... وقتی خود را مقابل آن مامن تنهایی دید، زانوهایش کاملاً لرزید. دست یخ و نیمه جان را روی تنها دکمه کنار درفشرد و باشانه تن سنگینش را به دیوار تحمیل کرد. در که باز شد. سرچر خاند. بادیدنش رنگ از چهره عزیز پرید و ناباورانه زمزمه کرد:

_تمنا...

بالین قدمش ادامه داد:

_کجایی تو مادر؟ همه مردن و زنده شدن از بس دنبالت گشتن و...

بغض بزرگ گلویش با حق هقی سوزناک شکست. خود را به آغوش مادر بزرگ رها کرد و چنان تلخ گریست که تن پیرزن لرزید و بغض آلود او را محکم به سینه فشرد. تن خیسش لرزید و بی حرف... ناتوان فقط گریست...

ترانه سراسیمه طول حیات را دوید و به مادر که رسید نفس زنان گفت:

_چی شده ماما؟ کجاست؟

عزیز انگشت روی بینی گذاشت و هیس آرامی گفت:

_از راه برس! نفس بگیر بعد... تو اتاق خوابه!

ترانه خواست سمت اتاق رود که عزیز مانع شد و گفت:

_میگم خوابه مادر... بذار خودش بیدار شه!

سپس آنها را به سمت نشیمن راهنمایی کرد. ترانه کلافه روی اولین مبل نشست و کیفش را کنار گذاشت:

_نمی دونم چرا این دختر اینقدر بی فکره... هنوز قلبم مال خودم نیست. نگفت کجا بوده؟

عزیز با سینی چای آمد و گفت:

_والا تا درواز باز کردم دیدم عین جوجه ای زیر بارون مونده فقط داره میلرزه، یکبار هم چنان تو بغلم زد زیر گریه که هنوز

قلبم داره میلرزه از تلخیش!... بعدشم میون همون گریه و هق هق خوابش برد.

ترانه لب به دندان گرفت و بی تاب گفت:

_تاظهر که تارا می گفت خوب بوده!... یعنی با مسیحا حرفش شده؟ بالون بوده!

فرهاد بالحن ملایمی گفت:

__یه کمی طاقت بیار عزیز من! بیدارشه خودش توضیح میده!

عزیز هم افزود:

__یه کمی آروم شد خودش توضیح میده، جری هم بامسیحا داشته باشه، خب زن وشوهرن... قرار نیست که فقط قربون صدقه هم برن...

وذهن پیرزن پرکشید به شبی که مسیحا آمد و تمنا از بغض راز درون می لرزید و جرات لب باز کردن نداشت. یه حسی می گفت شاید به آن شب و رازی از پرده بیرون افتاده مربوط است... بابرخواستن ترانه خواست اعتراض کند که اوفوری گفت:

__بیدارش نمی کنم، فقط بینمش آروم شم، دلم بدجوری شور میزنه!

سپس به سمت اتاق رفت. میان فضای نیمه روشن چیزی تشخیص نداد جز صورتی که موهای آشفته دخترک رویش راپوشانده بود. کنارش نشست و دست به موهایش کشید که از برخورد سرانگشتانش با پوست صورت دخترک داغ شد.

از ترس تنش لرزید، موهایش را کنارزد و پیشانی تمنا را لمس کرد، اشتباه نمی کرد، در تب می سوخت... با دلهره و گریه همسرش را صدا زد و دخترک را به آغوش کشید...

نگاه های ناباور و مبهوت پدر و مادر شبیه نمکی بر زخم بود، دلش بیشتر سوخت، یک دفعه ترانه صاف نشست و پرسید:

__یعنی چی؟

اشکهای تمنادوباره فرو ریخت و س تکان داد:

__نمی دونم ماما، به خدا نمی دونم!

ترانه از کوره دررفت و با صدای بلند گفت:

__یعنی چی؟ مگه میشه توندونی چرایه دفعه چنین حرفی زده؟

جواب تمنا فقط سکوت و بیشتر شدن اشکهایش بود که باز مادرش عصبی گفت:

__به جای گریه، جواب موبده!

فرهاد عصبی و کلافه گفت:

__آروم ترانه، میذارى فکر کنم یانه؟

__به جای فکر کردن همیشگی برو بین چه بلایی سر این پسره اومده!

فرهاد شماتت بارنگاهش کرد و سرتکان داد، سپس رو به تمنا افزود:

__گریه نکن بابا، شاید خواسته شوخی کنه!

تمنا سرتکان داد. این گزینه با آن چشمها ولحن محکم سنخیتی نداشت، گریه اش شدت گرفت و عقب رفت و در اتاقش پناه گرفت. فرهاد تعلل را جایز ندید. شماره مسیحا را گرفت اما خاموش بود. برخاست. باید برای این تردید راهی می یافت... حتما اشتباهی شده بود...

خانواده الهی بادیدن فرهاد جاخوردند اما به گرمی استقبال کردند. شهریار حق میزبانی رابه جا آورد که فرهاد فقط به برداشتن فنجانی جای بسنده کرد:

__ممنون، قبلا بزرگواریتون ثابت شده، اومدم مسیحا رو ببینم، منزل نیست؟

شهریار نگران پرسید:

__دیگه باید پیداش بشه، البته اگه باتمنا نباشه، مشکلی پیش اومده آقای مقدم؟

حرفهای شهریار مهرتاییدی بر حدس فرهاد مبنی بر آگاهی نداشتن آنها از این موضوع بود. فرهاد سرتکان داد:

__والا خودمم هنوز در شوکم... مسیحا باشه عرض میکنم.

شهریار سری تکان داد و تلفن را برای گرفتن شماره او برداشت که در باز شد و مسیحا وارد شد. بی توجه به اطراف سلام کوتاه و مختصری کرد و به سمت اتاقش رفت. اصلا فرهاد را ندید. شهریار متعجب برخاست و صدایش زد. مسیحا برگشت و تازه نگاهش به فرهاد افتاد. تغییر حالتش درونی بود، اما سعی کرد خود دار باشد. سلام و عذرخواهی کرد و مقابلش نشست. مانند محکومی که قرار است به جرمش اعتراف کند. فرهاد پس از لختی تأمل گفت:

__صحبتایی که بین شما و تمنا رد و بدل شده محض شوخی بوده یا...

قلبش بنای تپیدن گذاشت! شوخی؟!... مضحک ترین کلمه همین بود!... سربلند کرد و بانگاهی به چهره منتظر فرهاد آرام گفت:

__منو بخشید آقای مقدم اما حقیقت داره!

فرهاد که هنوز توقع شنیدن چنین پاسخ رکی را نداشت، برای چند لحظه مبهوت فقط نگاهش کرد، شهریار صبوری از دست داد و پرسید:

__میشه واضح تر توضیح بدید چه اتفاقی افتاده آقای مقدم؟

فرهاد سری تکان داد:

چه عرض کنم جناب الهی؟

مسیحا آب دهانش را فروداد تالرزشی در صدای قاطعش نباشد:

__ من از ازدواج باتمنا پشیمون، عذر میخوام آقای مقدم ولی به نظرم تصمیم درستی گرفتم.

نگاه بهت زده همه روی صورتش خشکید. شهریار به خودش آمد و بانگاه گذرایی به فرهاد، رو به مسیحا گفت:

__ چی داری میگی مسیحا؟ قصد شوخی داری؟

__ نه پدر! اتفاقاً از همیشه جدی تر و مصمم ترم!

فرهاد گفت:

چرا؟ مشکلتون چیه؟ تمنا اشتباهی کرده که باعث شده چنین تصمیم ناگهانی برای زندگیتون بگیرید؟ بگو شاید بشه حلش کرد؟

__ مطمئن باشید تمنا مشکلی نداره، اشتباه از من بود که برای ازدواج عجله کردم... متأسفانه دیگه علاقه ای به ادامه این رابطه ندارم!

__ انگار خیلی ساده گرفتی آقای الهی.. دختر من دوستت نبود که به راحتی از ازدواجتون به رابطه یاد میکنی! شما عقد کرده اید!

__ از اینکه با تعجیل بیجا باعث شدم شناسنامه دخترتون خط خورده بشه متأسفم اما فکر نمی کنم دلیل محکمی باشه که بتونیم یه رابطه سوخته روزنده کنیم...

فرهاد با تأسف و شماتت گفت:

__ عوض کردن شناسنامه خط خورده واسه یه دختر عقد کرده کاری نداره اما عوض کردن دلی که به تو وابسته شده راحت نیست. توهمین دوست روز جسم و روح تمنا از هم پاشیده، این ضربه ناگهانی از پادشاه میاره. من به تو اطمینان کردم مسیحا.. این قول و قرار مردونه تو بامن نبود، این جواب اطمینانی که من به خواهش تو کردم نبود، که مقابل همه منطقم بایستم و به صرف تعهدت دخترمو دستت بسپارم....

باور این موضوع بدون طرح حتی مشکلی ثقیله حتی واسه من، چه برسه به تمنا... پس بگو بلکه بتونیم کنار بیایم و این مشکل حل شه!

مسیحا آرام گفت:

__ اگه اینقدر براتون سخته میتونم باهش ازدواج کنم اما ... تمنا نباید هیچ توقعی از من داشته باشه!

لبهای فرهاد از بهت به هم چسبید که فرح باغرور و تکبر همیشگی گفت:

این وصلت از ابتدا هم اشتباه بود آقای محترم، پسر من یه اشتباهی کرد و نمى دونم چطور دختر شمارو انتخاب کرد که هیچ سنخیتی باهاش نداشت، قرار نیست که به خاطر یه اشتباه تا آخر عمر تاوان پس بدن، ماهی رو هر وقت از آب بگیرید تازه است... جلوی ضرر از هرجا بگیرید، منفعته!

فرهاد برخاست و باتاسف سرتکان داد:

__بله! حق باشماست، اشتباه بود، چون فکر میکردم با اعتماد به عشق و قدرت یه مرد میشه بی تاوان زندگی کرد، بزرگترین اشتباه از من بود بابت اطمینانم به پسر شما...

مسیحا سرش را هم بالا نیاورد تا پاسخی حتی بانگاه دهد، فرهاد برای آخرین بار و بالحنی محکم پرسید:

__برای آخرین مرتبه میپرسم مسیحا.. مطمئنی؟ نمی خواهی بیشتر فکر کنی؟

مسیحا با گفتن کلمه متاسفم آب پاکی را روی دست مرد ریخت. فرهاد سرتکان داد و خدا حافظی کرد که شهریار مانع شد و گفت:

__چند لحظه اجازه بدید آقای مقدم...

و روبه مسیحا به تندی گفت:

__تا دلیل تصمیمت روشن نشه، اجازه چنین کاری ونداری مسیحا... تا بحال به داشتن پسر فهمی مثل توافختار کردم، حالا باید دلیل این سرشکستگی و بدونم تا بتونم سرمو بالا بگیرم یا نه؟

__فقط میتونم بابت خطام عذرخواهی کنم پدر!

برای اولین بار صدای شهریار مقابل این پسر محبوب بالا رفت:

__ولی تاوان اشتباه تورو که اون دختر معصوم نباید بده!

باسکوت مسیحا، فرهاد گفت:

__به نظرم کش پیدا کردن این بحث جز بیشتر شکستن حرمتها چیزی به دنبال نداره، من سعی میکنم تمنارو متقاعد کنم که تقدیر اینجوری رقم زده ..

به مسیحا نگاه کرد و ادامه داد:

__مراحل قانونیش که طی شد با خودم تماس بگیر برای روز محضر. بهتره دیگه تمنا کوچکتین ملاقاتی باهاش نداشته باشه! خدا نگهدار...

سپس تعلل دیگری نکرد و مسیحا را خسته تر و شاید پشیمان تر از همیشه برجا گذاشت

__چی شد فرهاد؟

باشنیدن این حرف و فهمیدن بازگشت پدر بلافاصله برخاست و بیرون دوید امانگاه پدر شبیه یک مانع محکم عمل کرد
تامیان چارچوب درمیخکوب شود. دست به درگاه فشرد تا نقش بر زمین نشود و نفهمید چه کرد صدا و نگاه ترس خورده
اش با قلب پدر...

__ شوخی نبود بابا، نه؟

فرهاد به سمتش رفت و دست به صورت یخ زده دختر گذاشت:

__ حتما حکمتی هست بابا!

قطره اشکی از گوشه پلک تمنا سرخورد و روی انگشت پدر فرو افتاد. ترانه با بهت گفت:

__ یعنی به همین راحتی زد زیر همه چی؟

__ خانواده اشم بی اطلاع بودن و بارفتن من همه چیو فهمیدن... پدرشم خیلی ناراحت بود و مواخذه اش کرد ولی...

ترانه با عصبانیت روبه تمنا کرد و گفت:

__ حالا خیالت راحت شد؟ این همه جolz و لز کردم که دختر تو وصله تن این خانواده نیستی!... گفتم عشق و عاشقی واسه
دوروزه و یادش میره التماس تو میکرده ولی کو گوش شنوا... آبرو مونو گذاشتی تو طبق و دودستی ریختی روزمین به خاطر
هیچ و پوچ... حالا برو بشین قشنگتر گریه کن!

فرهاد با صدای بلند گفت:

__ تمومش کن ترانه! ذهنمون به اندازه کافی به هم ریخته هست!

__ مقصرتویی فرهاد... آگه از همون روز اول با دوروز قهر و گریه این دختر خام نمیشدی الان این حال و روزمون نبود... حالا
جواب مردمو چی بدم؟

__ به هیچ کس مربوط نیست زندگی بچه من! دخالت بیجای هر کس مساویه با حرمت شکنی من... پس تمومش کن!

یک دفعه صدای تمنا در گلو شکست و باهق هقی که مهر سکوت بر لب پدر و مادرش زد داخل اتاق پناه برد و تادقایی
فقط صدای خفه گریه او سکوت شکن شد تا بالاخره صدای او هم قطع شد. فرهاد سر از میان دستهای بلند کرد و به
چهره گرفته همسرش نگریست:

__ به جای اینکه نمک رو زخم دل این بچه بیاشی، مرهمش باش بلکه بتونی آرومش کنی... تا هفته دیگه باید برن محضر
و... تموم!

ترانه با بغض به در اتاق بسته دخترش خیره شد و بانفس عمیقش قطره های اشک از گوشه پلکش سر خورد...

مسیحا مقابل پدرش ایستاد اما شهریار روبرگرداند، مسیحا پایین پای پدرنشست و بسته درون دستش راروی پای او گذاشت:

__ پدر باور کنید آخرین خواهمش از شماست!

شهریار با چهره ای درهم گفت:

__ آخر کار خودتو کردی، نه؟

مسیحا خسته پلک برهم نهاد و کنارش نشست:

__ خواهش میکنم پدر! دیگه نمی خوام بهش فکر کنم، فقط یه لطفی در حقم کنید! فردا با پدرش میره محضر و کارتموم میشه.. این سکه ها مهریه تمناس... نمی خوام حقی گردنم بمونه!

شهریار ر شماتت بار و پرکنایه گفت:

__ تاوان دل شکستن بیش از اینهاست پسرجون!... عذاب وجدان بایه مشتش سکه تموم نمیشه!

__ میدونم که دیگه هیچ وقت روی آرامشو نمی بینم اما دیگه نمی تونم باهانش روبه روشم، اینم حداقل کاریه که میتونم بکنم... خواهش میکنم اینبارم بهم لطف کنید!

غمی که قلب پدر را به ارتعاش کشید در عمق نگاه و لحن مسیحا بود، چیزی که سختی با بی رحمی کلامش نداشت. پیش از آنکه حرفی بزند، فرح با خودخواهی گفت:

__ این چه حرفیه مسیحا، تو درست ترین تصمیمو گرفتی، اصلا از زمانی که این دختر وارد خانواده ماشد، مارنگ آرامش به خودمون ندیدیم، چه بهتر که خودت زودتر پی به اشتباهت بردی. ضمنا دینی گردنت نیست که بابتش عذاب وجدان بگیری... نه باهانش زندگی کردی، نه اتفاق خاصی افتاده.. پدرشم که گفت راحت میتونه شناسنامه دخترشو عوض کنه پس دادن مهریه هم لطف تو میرسون در صورتی که نیمی بیشتر از مهرش بهش تعلق نمی گیره!

شهریار با عصبانیت گفت:

__ انگار عروسی مسیحا ست که اینقدر خوشحالی؟ مطمئن باش اونی که ضرر کرد پسرته نه تمناس... اصلا مالایق اون دختر نبودیم که بخواد هم پیالمون باشه!

فرح با حرص گفت:

__ حالا که میبینی خود مسیحا سر عقل اومد و شراین دختر روازندگیش کم کرد والا...

مسیحا یک دفعه مانند آتش فشان فوران کرد و فریاد کشید:

__ یه کلمه دیگه راجع به تمناس بشنوم میزنم به سیم آخر.. به خدا خودمو از شر همه چی راحت میکنم!

هاج وواج به مسیحا مات شدند. درد عجیبی دوباره در سرش پیچید. صدای خنده و گریه تنها یک لحظه ناقوس عذاب آور ذهنش شد و شبیه یک زلزله تمام وجودش را به هم ریخت تا کنترل رفتارش را از دست دهد و با واکنشی جنون آمیز لگد محکمی زیر میز مقابلش بکوبد و فریادش میان فروپاشی تکه های میز پیچد:

__هیچ کس حق نداره به تمنای من توهین کنه، دیگه نمی خوام کسی مقابلم بخنده... عمرم با رفتن تنها تموم شد... پس جهنم و به جهنم نندازید... من لیاقت نداشتم.. لیاقت زندگی و عشقم نداشتم پس کاری نکنید که جهنم اول اینجا تجربه کنم و همه چیو به آتیش بکشم... دیوونه ترم نکنید!

شهریار بازویش را کشید تا مهارش کند:

__باشه مسیحا... آرام بابا!

نگاه تب دار مسیحا به سمت پدر چرخید، خود را کنار کشید و بسته را درون دستش گذاشت، شهریار اندوهگین گفت:

__دیر نشده اگه پشیمونی بابا... وقتی هنوز دوش داری این چه جفاییه!

مسیحا با صدایی خفه گفت:

__هیچی نپرسید، دیگه تمنا رو به روم نیارید... خواهش میکنم .. فقط بگید حلالم کنه!... بگید نفرینم کنه تا بیشتر از این بدون اون نفس نکشم...

بگید حلالم کنه!

شهریار بسته را گرفت و مسیحا بی تعلل دیگری از خانه بیرون زد... ای کاش هیچ وقت به آن سفر لعنتی نمی رفتند....

نگاهش روی دفتر بزرگی که مرد نشسته پشت میز به رویش گشود خیره ماند. صدایش شبیه یک شکنجه گر بی رحم بود. همه چیز و همه کس این روزها بی رحم بودند. وقتی مسیحا این قدر سنگ شده بود از دیگران چه توقعی داشت. انگشت مرد روی گزینه ای را برای امضانش داد. قطره اشکی از گوشه پلکش سر خورد و روی امضا و نام رقصیده شده با جوهر مسیحا چکید. دستش می لرزید. جان به گلویش رسید. شاید خواب بود. شاید کابوس بود. به پدرش باعجز و تضرع نگاه کرد بلکه بیدارش کند اما او شانه نحیف دخترک را فشرد و با صدایی غمزده گفت:

__فکر کردن فایده ای نداره بابا. امضا کن بریم...

خود کار را دستش داد و انگشت تنها لرزید. چانه اش لرزید و وقتی خط خطی را روی دفتر کشید از هم پاشید. کسی فهمید سند مرگش را امضا کرد؟ کسی فهمید مهر بر سنگ قبر قلبش زد؟ کسی فهمید چطور بر گلستان جوانیش مشتی خاک گور پاشیده شد... شد یک باغ سمی... زهر آگین از بغضی تلخ.. کشنده... مسموم... مسموم از نفرت و... کاش، میتوانست بگوید "ازت متنفرم مسیحا"... کاش به راحتی کنار گذاشته شدنش، کنار می گذاشت اما باران سیل آسا و تن تب دارش رد میکرد این گزینه نفرت انگیز را... هنوز برای او میمرد...

تکیه گاه میخواست برای قدم برداشتن اما دست پیش آمده پدر را باتکان سرپس زد و نگاهش چرخید برای دیدن قاصدی که شاید از سوی مسیحا پیغامی داشت... داشت... اما جز آنکه قلب ترک خورده تمنا آرزویش بود!!!!...

شهریار پیش آمد. نگاه غمزده و شاید بغض آلود و دلگیر از رفتن این دختر دوست داشتنی رابه چشمهای خیس و ملتهب دخترک دوخت. دستش را گرفت و چون همیشه بامهر گفت:

__مسیحا رو ببخش دخترم، شاید...

__اونقدر از من سیر بود، اونقدر برایش بی ارزش بودم که حتی نخواست واسه بار آخر ببینمش و پیرسم چرا؟!...

__این حرفون زن عزیزم، اونی که لایق تون بود مسیحا ست. در این شک نکن... نمی دونم چی بهت بگم اصلا حرفی برای گفتن ندارم جز طلب حلالیت... همه ما رو ببخش عزیزم... شاید واسه من و خانواده ام زیادی حیف بودی! سپس بسته رامیان دستهای او گذاشت و گفت:

__این امانتیه مسیحا ست، خدا کنه بتونی آه نکشی پشت سرپسری که روزی همه امیدم بود و حالا مایه شرمندگیم...

تمنا به بسته نگاه کرد و اشکهایش مخمل تیره رنگ جعبه را خیس کرد، صدای مسیحا در گوشش تکرار شد بعد از مراسمی که حلقه به دستش کرد و به نظر خود مهریه ای سنگین برید و وقتی دخترک اعتراض کرد کنار گوشش گفت "این سوریه!... مهریه اصلی شما توسینه منه!.. کافی اراده کنی تا قلبم توطبق اخلاص پیشکشت بشه و جونم فدات شه" چه شیرین بود ذوق قلبش آن روز و چه تلخ بود سرکوب قلب سرکشش... زیر لب با خود زمزمه کرد: "چرا مسیحا؟ من که چیزی جز محبت نخواستم، جز بودن نخواستم پس این چه تاوانیه؟... چرا برعکس شد؟ چرا تو قلبتو پیشکش کردی و من شدم قربانی عشقی که تو یادم دادی؟! " کاش برای این معمای جان گیر جوابی داشت اما هیچی نداشت جز گریه برای فریاد قلبش!.. دست به صورتش کشید هر چند که بی فایده بود و انگار سیلاب غم قصد داشت زیر این حجم نفس گیر اشک غرقش کند. سر بلند کرد و به شهریار نگاه کرد، ابایی از اشک ریختن نداشت. ابایی از شکستن بیشتر غرورش نداشت، اصلا میگریست شاید مسیحا هم ببیند و بشنود و....

__مسیحا با این کارش محبتو در حق من تموم کرد... اما بهای مهری که به دلم زنجیر کرد و خیلی زود از قلب خودش پر کشید اینانیست... محبتش بود که تا آخر عمرم بخاطر پس گرفتنش نمی بخشمش... زنده بودم به این محبتی که خودش یادم داد و زود از یادش رفت...

بسته را با حلقه اش روی میز گذاشت اما دستش برای باز کردن زنجیری که حالا طناب داری برای تداعی روزهای تلخ و شیرینش بود نرفت. برگشت برود که صدای مسیحا در گوش پدر طنین انداخت، از تلخی و بغض نگاه آخراو لرزید و ناخوداگاه دست تمنا را گرفت:

__مسیحا رو حلال کن تمنا...

تکان سر تمنا و اشک ممتدش پاسخ مبهم مرد شد و رفت. این بار شهریار بسته رابه سمت فرهاد گرفت و گفت:

__مهریه حق تمناس، خواهش میکنم پش نزنید!

__وقتی خودتمنا تمایل به داشتن حقش نداره، من تصمیم گیرنده نیستم ضمن اینکه احتیاجی نمیبینم این لطف مسیحا رو بپذیره!.. از پستون تشکر کنید اما بهتره بهش برگردونید... امیدوارم اونم در آینده خوشبخت و موفق باشه!

سپس برای آخرین بار دست مرد رافشرد و دنبال قدم های سست تمنا رفت...

روزای خوبی پشت این روزای من نیست

حس میکنم احساسموازد دست دادم

آغوش تومیراث من از زندگی بود

حس میکنم میراثموازد دست دادم

چشمان ترو تب دارش از میان آن فاصله هم دلبری میکرد. چقدر زود کابوسش حقیقت یافت. چقدر زود مثل ماهی سرخورد و رفت و لعنت به دستی که این پری دریایی را از سرنوشتش ربود... نفس کم آورد. نفس برید. دلگیر بود. دلگیر از کلمه شوم قسمت... قسمتی که فقط یک غفلت اینگونه تلخ رقمش زد. دور شد... پرید و دنیا قفس شد برای تن تب دارش... شیشه راپایین داد و ماشین دور شد... دور و دورتر و او ماند و دنیایی از خاطره... دنیایی از گلایه... برسر دلش داد کشید شاید این بغض زخمی کم خنج به گلویش کشد... شاید فریاد شود اما نشد... نه این بغض تاوان همه بی رحمی هایش بود... لازم بود این بی رحمی... لازم بود نفرین او... چقدر مرگ نزدیک شد... اما دستش هنوز دور بود... ماشین که از پیچ خیابان گذشت سر روی دستهایش نهاد... بشکن بغض... بشکن تاز شدت غصه متلاشی نشود... اما بغض هم لج کرده بود... شقیقه به ساعدش فشرد و دکمه روی دستگاه رافشرد... شاید آرام شود... متعاقبش بسته ای تازه باز شد و این تجربه ای جدید بعد از او بود...

به گوشت میرسه روزی، که بعد از توجی شد حال!

چه جوری گریه میکردم، که از تو دست بردارم!

نشد گریه کنم پیشت، نخواستم بدشه رفتارم!

نمی خواستم بفهمی تو. که من طاقت نمیارم!

دل و واسه خودم میسوخت، برای قلب درگیرم!

یه روز تو خنده هات گفتم، تو میمونی و من میرم!

بغض آسمان ترکید و به جای دل پردردش گریست و اوفقط میان دود اغوا کننده پلک برهم نهاد تا مرور کند لحظه های باهم بودنشان را....

تارالب تخت نشست و بوسه ای به گونه اش زد:

_نمیای بیرون؟ عمه سراغتو میگیره؟

سربرگرداند و پلکهایش را برهم فشرد:

_زخم زبوناش از پشت گوشی به اندازه کافی کاری بود، اومده چیو تکرار کنه؟

تاراموهای اورانوازش کرد و گفت:

_همه توی زندگی خطا می کنند، اما قرار نیست به جبران یک اشتباه و یا به شکست بقیه زندگی مختل کنند، توهم مثل همه آدمای ممکن الخطاء...

تارا می گفت و تمنا هنوز در شوک انتخاب اشتباهش بود. مسیحا خطا نبود... اشتباه نبود... عشق بود... بهانه بود. پس چرا ظواهر گویای روایتی از یک اشتباه بود؟ حقیقت همین ظواهر بود... ظواهر تلخی که گلو و دلش را باهم سوزاند تا باز قطره های تنداشک از چشمه پر آب چشمهایش سرازیر شود:

_باورش سخته تارا... سخته که مسیحا اشتباه بوده... منو دوست داشت... یعنی عشق اینقدر حقیر و بی هویته؟... اینقدر آسون میاد و کنار میره؟...

گناه من چی بود جز عاشقی؟... تقاص کدوم دل شکسته رو پس میدم؟

_تمنا....

سرش را به بالش فشرد و هق هق معصومش را با کشیدن پتوروی سرش خفه کرد، تارا با دلسوزی و بغض گفت:

_اینقدر خودتو عذاب نده تمنا، گریه سرقبری که مرده نداره بی فایده است، تمومش کن و فکر کن از اول مسیحا تو زندگیت نبوده، به فکر آینده ات باش!

_زیر این خروار خاک مرده قلب من دفنه تارا، من واسه زندگیم، واسه مسیحایی که همه زندگیم بود و رفت گریه میکنم ، واسه قلبی که دیگه زنده نیست.. خدا کنه زودتر بمیرم و راحت شم!

_بسه تمنا، بسه... اصلا پاشو بریم بیرون... اینقدر تو این اتاق موندی پوسیدی و از زندگی افتادی تو این یه ماه!

دستش را کشید اما تمنا با گریه پشش زد و گفت:

_تورو خدا برو تارا... برو بذار راحت باشم....

تارا هرچه اصرار کرد موفق به متقاعد کردن او نشد و به اجبار تنهایش گذاشت....

تاراکه رفت دوباره سرزیرپتوبرد اما نفس کم آورد و باحرص کنارش زد. دلش میخواست تمام دیوارها را عایق کند... عایق صدا... عایق نور. اصلا عایق زندگی... گوشه‌هایش را گرفت حرفهای پشت در را نشود... حرف که نه!... چاقوهای زهرآگینی که زخم به تن و روحش می زند. انگار عمه فهمیده بود اونشان نمی دهد تانشنود که صدایش را ستر از همیشه کرده و بی محابا داد سخن میداد یا شاید هم تمنا زیادی خسته بود که نمی خواست صدای نفس کشیدن کسی را هم بشنود چه رسد به این مزخرفات را... برای گریز لب پنجره نشست و به باران تنداولین ماه زمستان خیره شد و باز هم شنید... حتی اگر کر میشد این صداها از گوشش بیرون نمی رفت...

نگاهی میان تارا و مادرش چرخ خورد، تاراسرخ شد و ترانه لب به دندان گرفت تا نامربوط نگوید اما تارا تاب نیاورد و با چهره ای درهم گفت:

__ این حرفا چیه عمه؟ تمنا اینقدر بی مراعات نیست!

فریبا پاروی انداخت و تکه سیبش را گاز زد:

__ توجوونی تارا جان، ولی من و مامانت بهترین مسائلو درک میکنیم! اصلا اگه بخواد شناسنامه جدید بگیره لازمه! تمنا هم بچه ساله و کمی مسائل و سرسری میگیره!

__ من خواهرمو خوب میشناسم، سربه هوایی هم حدی داره!

دلش میخواست بگوید فضولی هم حدی داره که جمله اش را با حرص تغییر داد، فریبا حال زن جوان را درک کرد و بی ملاحظه گفت:

__ بالاخره یه چیزی بوده که پسره ازش زده شد!

__ من شک ندارم چنین دلیل احمقانه ای در میان نیست، بعدشم محرم بودن و...

فریبا سریع گفت:

__ بودن که بودن، یه دفعه عروسی میکرد می رفت، پس فرق دوران نامزدی و عقد و عروسی چیه؟ ضمنا تو که همه جا همراهشون نبوده که اینقدر مطمئن حرف میزنی!

تارا دلش میخواست برسر عمه اش جیغ بکشد تا حرمتش را نگه دارد اما فقط با صورتی سرخ گفت:

__ شما زیادی نگرانید، هوای آرمادا رو داشته باشید، تمنا اینقدر سبکسر نیست!

__ به هر حال یه دکتر ویزیتش کنه خیالتون راحت تره، فردا شاید همین موضوع بشه باعث موقعیتاش!

__ موقعیتی که بخواد در این حد کوتاه فکرباشه، نباشه بهتره، ما خیالمون راحت، مگه بقیه ناراحت باشن!

اخمهای فریبا درهم فرو رفت و ترانه با درک جو و شناختن اخلاق خاص خواهرشوهرش گفت:

__ عمه ات حرف بدی نمی زنه تارا جان، قصد کمک داره!

__ یادم نمیداد احتیاج به دلسوزی کسی داشته باشم ماما!

تمنا بود که بی طاقت وزخم خورده از اتاق بیرون آمده و حرفش رازد، بوی جنجال می آمد بین دخترها و عمه کینه کرده اشان!... فریبا لبخندی به دختر رنگ پریده زد که بیشتر شبیه نیشخندی نیش دار بر قلب تمنا فرو رفت...

__ خوبی تمنا، چرا بیرون نمیای؟

تمنا بی پرده گفت:

__ برای نشنیدن یک مشت حرف بی ربط که با گرفتن گوشامم باز سمجه به گوشم برسه، دلسوزی جدیدی که بهانه ای شده تادل آدمو بسوزونن!

ترانه برخاست و گفت:

__ برو تو اتاقت تمنا، انگار باز تب داری!

تمنا بانگاهی به صورت سرخ عمه و چشمهای خشمگین مادر به اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. فریبا منتظر بهانه فوراً برخاست و با اخم گفت:

__ حتماً این زبون سرخش کار دستش داده، آخه دخترم این قدر گستاخ میشه!

ترانه دلجو یانه گفت:

__ بچه است فریبا، به دل نگیر... این روزا حال خوشی نداره!

__ تقصیر خود تونه، از همون ابتدا معلوم بود این پسر اهل زندگی نیست.. تمنا این همه سال امیرومی شناخت، باهاش بزرگ شد و می دونست براش می میره اونوقت بخاطر چهار سانت قد و بالای بلندتر بهونه عشق و عاشقی به سرش زد و بچه من شد بد... باناز کردن بی جا بچه منو آواره غربت کرد خودشم به این حال افتاد....

سپس با اخم و تخم بیشتر توجیهات ترانه را کنار زد و بادلخوری رفت....

ترانه عصبی وارد اتاق تمنا شد و بلند گفت:

__ تو خجالت نمی کشی، نه؟

تمنا سرش را از میان دستانش بالا گرفت و با چشمهایی سرخ به مادرش نگاه کرد:

__ چرا! مگه چیکار کردم؟

__ یه دونه هم تو گوش فریبا میزدی، خجالت نکشیدی اونجوری جواب بزرگترت و دادی؟

تمنا از کوره دررفت و برخاست. با صدای بلند گفت:

__ احترام گذاشتن به بزرگتری نیست، به شعوره... عمه خجالت نکشید راجع به من اون حرفا روزد... بلندم زد که من بشنوم... خب شنیدم، اصلا به اون چه ربطی داره... به کسی چه ربطی داره زندگی من؟... از این به بدم کسی بخواد به شعور و شخصیتم توهین کنه جوابشو میدم، حالا هرکی میخواد باشه!

__ خفه شو، صداتو بیار پایین... کم به خاطر ندونم کاریت آبرومون نرفته که پررو هم شدی.... اصلا فریبا راست میگه...

یه دفعه چرا همه چی وارونه شد... مسیحایی که تایه ماه پیش هول بود زودتر عروسی بگیره یه دفعه دادخواست طلاق داد، هان؟... هرچی من حرف نمی زنم روتو زیاد نکن... همین فردا هم وقت دکتر میگم باید بیای ووای به حالت راست باشه

اونوقت من میدونم و تو خیره سره چشم سفید!

تارا بازوی مادرش را با حیرت کشید:

__ ماما بس کن. این حرفا چیه؟

__ تو دخالت نکن تارا... بسه هرچی تو این یه ماه مراعات کردم... همون روز که طبل طلاقو این پسره زد باید تکلیفشون معلوم میشد...

دستش را از دست دخترش بیرون کشید و با عصبانیتی عجیب از اتاق بیرون رفت، تارا قدمی به سمت تمنا برداشت. انگار از شدت فشار کبود شده بود، تا گفت "تمنا" حق هق دخترک گوشش را پر کرد. و روی تخت افتاد... لعنت فرستاد بر بخت بدش... حتی بر عشق مسیحا که انگشت نمایش کرد و به این خواری وادارش کرد... می دانست با این دخترچه کرده است؟ محال بود بداند!... گریه کرد و زیر لب میان حق هق گفت:

__ نمی. بخشمت مسیحا... نمی بخشمت...

. با قدهایی تند از ساختمانی که شبیه یک شکنجه گاه روحی بود بیرون آمد و مقابل اولین تاکسی را گرفت، اما پیش از نشستن تارا دستش را گرفت:

__ کجا میری؟

با بغض گفت:

__ نترس، نمیرم یه بی آبرویی دیگه باریارم.

__ دیوونه نشو تمنا!

__دیگه توخونه که هیچ حرمتی برام قائل نیست نیام،یه چمدون آماده زیرتختم گذاشتم به بابا بگوبیاره خونه عزیز...

این راگفت وهمزمان بااعتراض راننده دست پس کشید وداخل ماشین نشست.ترانه تازه به تارارسید ورفتن تمنا رادید.بانگرانی پرسید:

__چرااین دختر اینجوری میکنه؟کجارت به این سرعت؟

تاراباناراحتی وبغض گفت:

__به خدا سراز کاراتون درنمیارم مامان...

__وای تارابس کن،اعصابم به حدکافی خوردهست،کجارت؟

تارابه سمت ماشین رفت وگفت:

__خونه عزیز،گفت دیگه خونه خودتون نیما.

چشمهای ترانه درشت شد ومتعجب گفت:

__یعنی چی؟بیابریم ببینم!

__آخه اینجوری که نمیشه مامان!

عزیزعصبی وشماتت بارگفت:

__بخواد بیاد هم من نمیدارم..آخه این چه وضعیتی؟این چه کاری بود توکردی؟

ترانه آشفته لب به دندان گرفت وگفت:

__تواین یه ماه مردم از زخم زبونای فریبا...دیروزم اومد اونجا...این دخترم که نمی تونه زبون به دهن بگیره...اعصاب منم خورد شد و...

__اونوقت خواستی مثلا بالین کارت زبونش وکوتاه کنی،نه؟ آخه توچطورمادری هستی ترانه؟جای آروم کردن این بچه هرروز یه جورباهاش جنگیدی...اینم که ازدسته گل آخرت!...فرهاد می دونه؟

ترانه سری تکان داد:

__این حرفاچیه مامان...دل خودم خونه واسه حال وروزش اما به هیچ صراطی مستقیم نیست،خب یه درصد گفتم شاید فریبا راست بگه و...

__فربیا خانم اخیانا دلش از جای دیگه پره وشمام که قربونت برم دشمن شادکن این دخترشده! براق می شدی میگفتی
برفرض محال هم این باشه دلیل پس رفتن مسیحا... خداروشکرهمین حالا نشون داد وفردا بایه بچه تمنا روپس
نزد... هرچند که من میگم این پسر یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود که یهو اینجوری کرد والا نگاهی که اون به تمنا
داشت والا حاجی خدایامرز توسی سال زندگی به من نکرد...

__تمنام گول این ظاهر و خورد که...

__اگه تمنا رونمی خواست میذاشت خرس ازپل ردشه حداقل بعد مینداختش دور...

__پس واسه چی یهوزد زیرهمه چی اگه دلشونزد؟

__قضاوت نکن ترانه، من این گیسارو تو بالا وپایین روزگار سفید کردم نه تو آسیاب... حالا ببین کی صداش دربیاد چی
دلیل این پاشیدگی بوده!

ترانه نفس عمیقی کشید وبرخواست که عزیز گفت:

__ولش کن ترانه! بذارچند وقت اینجا بمونه... بگو فرهادم وسایلشو بیاره تاخدا ببینیم چی میخواد!

ترانه چشمی گفت ولی دلش طاقت نیاورد وبه سمت اتاق رفت. بادیدن تمنا که گوشه ای درخود جمع شده، زانوبغل زده
وسربه پاهایش داشت، انگار کسی به دلش چنگ انداخت. به طرفش رفت وکنارش نشست. خودش رالعت کرد به
خاطر عصبانیت بی جا و اخلاقی که زود تحت تاثیر دیگران قرار می گرفت. دست روی موهای پریشان دختر کشید وآرام
صدایش زد اما تمنا بی آنکه سربلند کند با صدایی گرفته که به زور شنیده می شد، گفت :

__تورو خدا بذاریه ذره تنها باشم مامان... بذار بمونم... بعدا میام...

بغض به گلوی ترانه هجوم برد ودست زیر صورت او برد:

__باشه، فقط مامان ونگاه کن برم!

تمنا که سربلند کرد قلب ترانه از صورت خیس وچشمان ملتهبش کنده شد، دست به صورتش کشید وگفت:

__دورت بگردم تمنا... ببخش مامانو....

تمنا به دنبال حتی یک لحظه آرامش به آغوش مادر پناه برد وباگریه گفت:

__وقتی تو اینقدر حقیرم کردی که فقط...

__اشتباه کردم قربونت برم... اصلا دیگه کاری بهت ندارم... فقط تورو خدا اینجوری گریه نکن... منم دارم می میرم

عزیز دلم... فراموش کن همه چیو!...

__دلم شکسته مامان، دلم می سوزه... کاش می دونستم این جفا تاوان کدوم گناهمه؟

ترانه اورا بیشتر به سینه فشرد اما انگار غم دل او هرثانیه سنگین ترمیشد و امید به فراموش کردن یک امید واهی بود...
چند دقیقه گذشت تابا لاخره کمی آرام گرفت و عقب رفت. ترانه اشک هایش را پاک کرد و صورت او را بوسید:

__میخوای بمونی پیش عزیز؟

__آره!

__باشه، هر جور خودت میخوای... شب وسایل و میدم بابا برات بیاره... فقط چون مامان مراقب خودت باش!

تمنا نفس پرلرزی از سینه رها کرد و فقط سرتکان داد...

پشت پنجره روبه حیاط ایستاد، باران تند می بارید و چشمهای تمنا در یک گوشه باغ به دنبال خاطره ای نه خیلی دور ثابت ماند. احساس میکرد بوی عطر تلخ او در میان باد و باران این زمستان پرگریه پیچیده است. پنجره را باز کرد و دستهایش دور تنش پیچید. دلش یک خاطره خواست... تداعی یک آغوش گرم بود این زمستان سرد... آغوشی که فقط یک حسرت به دلش گذاشت... فقط یک عطر از نفس هایش میان تنش جا گذاشت و یک عمر گریه برای این همه خاطره بس نبود... دست زیر گلویش کشید. سوخت. دستش به زنجیر گیر کرد و صدای او در سرش تکرار شد:

"قول بده دیگه هیچ دستی این زنجیر قرارمونو از گردنت باز نکنه"... داغی بوسه ای عمیق مهر روی تنش شد و یادش آتشی شد تا که خاکسترش کند. داشت خفه می شد. یک طناب دار شد این خاطره.. این زنجیر و هزاران بوسه که به دنبال داشت... برای نجات از این آشفته بازار حرص و گریه زنجیر را کشید... زنجیری که ترانه بارها به خاطر نگه داشتنش شماتتش کرد و امروز خودش توان نگه داشتن نداشت... گردنش سوخت... چقدر جفا کرد این یادگاری باتنش... چه ها کرد بدالش... سوخت و با گریه پرتش کرد و باز صدای مسیحا آمد:

__این یه مهره... یه قراره... بی وفا نشی عمر من... روزی که بازش کردی فقط بدون عمر من تموم شده"

سراسیمه بیرون دوید. با گریه میان باغچه... زیر آن باران تند... میان گل ولای و گیاهان دنبالش گشت. گم کرده بود... مسیحا را گم کرد و بازانو روی زمین نشست... گریه کرد و دست به صورتش فشرد "تو رهام کردی مسیحا... میدونستی من تقصیری ندارم... می دونستی بدون تو دووم نمیارم..."

تو گفתי یه عمر عاشق میمونی و من اندازه یه دنیا عاشقت شدم... کجا رفتی پس بی معرفت؟"... یک دفعه هق هقش بند آمد. نام مسیحا روی یک شاخه خمیده گل سنگینی میکرد. مانند تشنه ای به آب رسیده به آن سوهجوم برد. گردنبند رابه سینه اش فشرد و هق هق گریه اش درخروش آسمان گم شد...

عزیز شانه های لرزان دخترک را گرفت تا بلندش کند. تمنا در آغوش مادر بزرگ فرورفت و گریه کرد:

__ عزیز تو گفתי عاشقی روحنوازش میکنه... گفתי نباشه دنیایه برزخه.. یه جهنمه.. حتی اگه بمیریم هم کمه واسه عاشق موندن... پس چرا منو فقط داغ کرد... چرا فقط زخم به روح وجسمم زد... چرا شد جهنم واقعی تو دنیای عاشقی من... کاش نمی گفתי عشق افسانه است، کاش می گفתי فقط کابوس یک رویاست...

بانوازش دست عزیز سرازروی پاهایش بلند کرد. عزیز آرام گفت:

__ پاشولباساتو عوض کن مادر، سرمایخوری!

سرتکان داد و باز زنجیر را بالا گرفت و نام مسیح مقابل چشمهای نم دارش تاب خورد. عزیز دست پیش بردتا زنجیر را بگیرد اما تمنا دستش را عقب کشید و پلاک رامیان انگشتانش فشرد، باصدایی پر بغض و گرفته گفت:

__ وقتی که اومد هیچی نفهمیدم عزیز، اصلا نفهمیدم چطوری اومد که شدهمه زندگیم اما حالا که رفته.. حالا که قلبمو زیرپاهش له کرده بدجوری نفس بریده شدم... جای پاش روی قلبم خیلی میسوزه... اونقدر که دلم میخواد بمیرم... آخه چطوری فراموش کنم؟

عزیز کنارش نشست و سرازروی پاهایش گرفت:

__ شکست مثل یه نردبان لقه تو زندگیه آدما... نباید ازش بترسی... باید ازش بالا بری... اگه بترسی میشه آخر خط... همون پایین میمونی... نترس مادر... راهتوبرو... به شکست هم مثل یه پله خیس نگاه کن، پاتو محکم بردار تا زمینت نزنه... به قلبت رجوع کن و اطمینان کن به این رفتن...

__ دل چی سرش میشه جز دروغایی قشنگی که هنوز تو گوشه و مصره به عشقی که پش زده، که تحقیرش کرده... که حس میکنه بانخواستن بیشتر خواستش!

عزیز دست به موهایش کشید و بامهربانی گفت:

__ شاید دلت راست میگه عزیز کم... شاید این حقیقه که دروغ میگه... شاید مسیحا هنوزم دوستت داره!

دوباره اشکهای تمنا سرازیر شد:

__ آره! اونقدر دوسم داشت که واسه همیشه داغشوبه دلم گذاشت و خاطره هاش شد سم تدریجی جسم و روحم....

سربه پای مادر بزرگ فشرد و گریه کرد:

__ عزیز دعا کن یادم بره... دعا کن سنگ شم مثل خودش... دعا کن محوشه ازدلم اسمش... میخوام ازش متنفر شم.. نمی خوام دیگه براش بمیرم... نمی خوامش دیگه!... از عشق بدم میاد... بدم میاد...

جمله های آخرش میان حق حق بی امانش گم شد در حالی که هنوز نام او را به سینه می. فشرد...

فصل دهم:

مدادhb را در چند جهت مختلف روی طرح کشید، عاقبت بی حوصله اهی گفت و مداد را روی برگه ها پرت کرد و با خودش گفت "آخه کی میگه توکاری که استعداد و حوصلشو نداری شرکت کنی و وقتت و هدر بدی؟" پوزخندی به افکارش زد "وقت هدر دادن... به جهنم که حروم میشه!.. مگه ارزشی هم داره؟" ... آهی کشید و همان طور که نشسته بود زانوهایش را بغل کرد. عادت کرده بود به این زانو بغل زدن، به این همیشه غمگین نشستن... عادت کرده بود به تکرار روزها... به روزمرگی ها... به بی تفاوت ماندن و به تظاهر کردن ها... تظاهر به آرامش که یک سال ونیم بود برایش معنا نداشت... عزیز روزهای اول کاری به کارش نداشت اما وقتی تکرار این کارش را دید و گوشزد کرد شگون ندارد در پاسخ شنید "من که دلخوشی ندارم، بذار غم بادیدن زانوهای بغل گرفته من ذوق کنه یه مرید دیگه داره" و چقدر این حرفش نصیحت در پی داشت... نصیحتی که بعد از یک سال ونیم تمامی نداشت اما برای گوشه‌ای که هیچ حرفی درش نمی رفت... خنثی نبود... هنوز احساس داشت اما به قصد سربردنش منعش میکرد...

__ باز که تو اینجور نشستی تمنا!

سرچرخانده و عزیز را چادر به در آماده رفتن دید. پاهایش را صاف از ایوان آویزان کرد و گفت:

__ خوبه؟

عزیز لبخندی زد و سر تکان داد. تمنا. پرسید:

__ کجا میری عزیز؟

یه کمی خرید دارم و اسه خونه مادر... زود برمیگردم.

__ میخوای من برم؟

__ نه عزیز کم، میرم زود برمیگردم.. توبه کارت برس

کار... عزیز از کدام کار حرف میزد... وقت تلف کردن هم مگر اسمش کار بود؟... اما به جای گفتن حرفی، به زدن یک لبخند اکتفاء کرد. عزیز با خدا حافظی کوتاهی رفت. تمنا رفتن مادر بزرگ را تماشا کرد. با پادردی که داشت و آهسته گام برداشتنش حداقل دوساعت بعد برمی گشت، تازه اگر هوس نمیکرد با پای پیاده به فروشگاه نزدیک خانه برود... نگاهی به وسایل کرد و دوباره مداد طراحی را دست گرفت. بیش از چند دقیقه نگذشته بود که زنگ در رازند. حتما عزیز دوباره کیف پولش را جا گذاشته بود. این اتفاق زیاد می افتاد. حوصله بیرون رفتن نداشت. از داخل خانه دکمه آیفون را فشرد و برای آوردن کیف پول عزیز به سراغ کابینت رفت که همیشه آنجا می گذاشت اما کیف پولی ندید. لب هایش را بالا کشید و به سمت ایوان بازگشت تا بپرسد کیف پول کجاست اما وقتی به ایوان رسید، پاهایش به زمین چسبید و با حیرت به کسی

که برگه های سیاه قلم هایش را ایستاده تماشا میکرد، نگریست. او با سنگینی نگاهش سر بلند کرد و لبخند به لب قدمی پیش رفت:

_سلام....

لحظاتی در بهت به مردمقابلش خیره ماند. نزدیک به سه سال از آخرین باری که همدیگر را دیدند و می گذشت و حالا... لبخند امیر پررنگ تر شد و مقابلش ایستاد. اگر تنها قدمی عقب نمی رفت و سلامش را جواب نمی داد، بعید نبود چند ثانیه بعد در آغوشش فرو رود. نگاه گردشگر امیر روی صورتش چرخ خورد و در چشمانی که آواره اش کرده بود ثابت ماند:

_نمی خواى از بهت بیای بیرون تنها...

تنها تکانی خورد و سعی کرد لبخندی به لب بیاورد که با پایین رفتن چشمهای امیر نگاهی به خود انداخت. یک دفعه احساس کرختی کرد. مثل جت به داخل خانه و اتاق دوید و در رابست، پشت در ایستاد و دست روی گونه هایش گذاشت. دوباره به تاپ و شلوارک راحتیش نگاه کرد و تنش بی حس شد. گرمای بهار آزار دهنده شده بود برایش اما بخاطر استخوان درد عزیز کولر را روشن نمیکرد و در عوض لباسهای راحت تر و آزاد تر تن میکرد، چه می دانست امیر بعد از چند سال یک دفعه مثل جن مقابلش ظاهر میشود؟... فوراً به سمت کتو رفت و بلوز و شلوار مناسبی پیدا کرد و با لباسهایش تعویض کرد. نفس عمیقی کشید و بیرون سرکشید. انگار امیر داخل نیامده بود. یک نقطه اشتراک داشتند. هر دو عاشق ایوان با صفای خانه عزیز بودند. به سمت آشپزخانه رفت و شربتی آماده کرد. چند دقیقه بعد بالیوانی شربت آلبالو ی دست رنج عزیز و ظرف میوه بیرون رفت. امیر درست جای قبل او نشسته بود و یک پایش از ایوان آویزان بود. پیش رفت و کنارش نشست. امیر سر بر گرداند و بادیدن وسایل پذیرایی لبخند به لب آورد:

_چرا زحمت کشیدی؟

_چه زحمتی؟ ببخشید اون قدر ازدیدنت جا خوردم که نتونستم درست خوش آمد بگم.

_تو خوش آمد نگفته هم عزیزی!

اولین ترکش به سویس شلیک شد، همان لحن بود، اشتباه نمیکرد. خیال خام بود که امیر عوض شده باشد. خودش رابه کوچه علی چپ زد و لبخند نیم بندی تحویلش داد:

_لطف داری، شربت و بخور گرم نشه... میدونی من پذیرایی زیاد بلد نیستم.

امیر لیوان شربت را برداشت و دست دور تن خنک لیوان کشید:

_خیلی چیزا تو این چند سال تغییر کرده... اما ذائقه من همونه... آلبالو و هرچی که بهش مربوطه دوست نداشتم.

یک صدا در سر تمنا پیچید "شریت آلبالوهای عزیز خانم خوردن داره تمنا، یاد بگیر برام درست کنی والا خسته پیام خونه و شریت مهیا نباشه خودت وجاش می بلعم" ... صدای مسیحا بود دوباره... فقط صدایش جامانده بود... صدا و خاطراتش راهیچ وقت مثل خودش بی رحمانه دور نکرد...

بانگاه خیره امیر به خودش آمد و فهمید مدتی است که بی حرکت نگاهش می کند. نگاهش راز زدید که امیر لیوان را مقابلش گرفت:

__ خودت بخور که انگار خیلی گرم بود!

کنایه کلامش رابه خوبی گرفت، یادش نمی آمد امیر در این موارد قبلا شوخی کرده باشد. حتما تحت تاثیر غرب قرار گرفته بود... به این زودی غرب زده شدی امیر... واقعا که خجالت کشید... لیوان را از دستش گرفت و گفت:

__ یادم نبود... الان برات شریت پرتقال میارم.

اما امیر دستش را دور لیوان گرفت و دست تمنا گیر کرد میان سرمای لیوان و داغی دست امیر و آشفته گی که یکباره در وجودش سر برداشت....

انگار درونش زلزله ای با چند ریشترقوی به پا شد، با واکنشی تند لیوان را رها کرد و دستش را عقب کشید. لیوان روی زمین افتاد و شریت به سمت هردویشان پاشید. امیر فوری برخاست و تمنا عقب رفت. از مقابل نگاه متحیر او گریخت و به بهانه بردن لیوان معذرت خواهی سرسری کرد. داخل آشپزخانه لیوان را داخل سینک انداخت و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. بغضش گرفته بود. چرا با تماس دست هر مردی جز پدرش به این حال می افتاد. هول میکرد. می ترسید و بغض می کرد... "مسیحا چه کردی بامن؟" ... نفس عمیقی کشید و با چند دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد. دوباره لیوان را پر از شریت و این بار با طعم پرتقال کرد و بیرون رفت. با دیدن امیر که روی مبل نشسته بود و با سوئیچ درون دستش بازی میکرد، سعی کرد حداقل طرح یک لبخند به لب آورد. کمی جلوتر که رفت، امیر سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. تمنا این بار شریت را با زیردستی برایش گذاشت و روبه رویش نشست. امیر بی تعارف لیوان را برداشت و شریت رامزه کرد و ابرو بالا انداخت:

__ خنکه... ممنون...

__ نوش جان!... راستی از دیدنت حسابی جاخوردم، کی اومدی؟

__ چند روزی میشه!... دیشب خونه اتون بودم، تعجب کردم نبودی که زن دایی گفت اینجا پیش عزیز خانمی!

__ اینجا یه آرامش خاصی دارم... البته واقعا نمی دونستم اومدی والا حتما دیشب میومدم!

__ ا... عزیز شدم خبر ندارم؟

__ دیوونه!... مگه من چند تا پسر عمه داشتم و دارم؟

__ یه دونه که میدونی چقدر خاطرت براش عزیزه!

لحن آرام امیر قلبش رابه تپش انداخت. اصلا دلش نمی خواست بعد از چند سال دوری دلخوری پیش بیاید بنابراین مستقیم حرف را تغییر داد و گفت: خب بگو.. چه خبر؟ اون ور آب خوش میگذره؟

امیر لبخندی زد:

_ای... بدنیست اولش آدم مجذوبه رنگ و لعابش میشه و براش جذابه اما یه مدت که بگذره عادی میشه و دوباره دلت هوای وطن میکنه... بامکشی کوتاه افزود: البته برای من روزای اول و تا یکسال بعدش هیچی جذابیت نداشت، چون خیلی چیزا رو اینجا جا گذاشتم و رفتم که مثلا فراموش شه!

تمنا خودش رابه آن راه زد و گفت:

_مارو با خارجی ها فامیل نکردی؟

امیر با تعجب و خنده گفت: چی؟

_منظورم اینه تو دام دختر اروپایی ها نیفتادی، ازدواج نکردی؟

حالت نگاه امیر برگشت و خیره نگاهش کرد. تمنا نگاهش را دزدید و امیر آرام گفت:

_دلم فرودگاه نبود که هر هواپیمایی بتونه توش فرود بیاد و بلند شه!

تمنا انگشتانش را در هم فشرد و امیر آهی کشید، سپس گفت:

_خیلی تغییر کردی!

_تو هم همین طور!

امیر کمی خم شد و ابرو به هم نزدیک کرد :

_جالب شد برام. از چه نظرا و نوقت؟ نکنه بد شدم؟

تمنا خنده. آرامی کرد:

_نه بابا، بهترم شدی... خوش تیپ بودی... خوش تیپ تر شدی!

_تو فقط دوست داشتنی تر و... لاغر تر شدی!

تمنا لبخندی گذرا زد و تعارف کرد امیر میوه اش را بخورد. امیر سیبی را برداشت و از میان نصف کرد. نیمی رابه سمت تمنا گرفت و با خنده گفت:

_بچگیمون یادته؟ همیشه میوه های درخت عزیز خانم هرچی هم بارداشت ما یه دونه میوه رو نصف میکردیم!

تمنا با یادآوری خاطرات بچگی اینبار لبخندی واقعی به لب آورد و سیب را گرفت:

__یادش بخیر!

یاد خیلی از خاطرات دور و نزدیک بخیر.. بامسیحا هم کنار همان درخت سیب خاطره خانه برانداز و دل شکن و بغض شکن داشت. آهی کشید. حتی میان خاطرات کودکی با امیر هم رهایش نمیکرد. برای فرو دادن بغض گازی به سیب زد. طعم شیرین سیب خوش کامش کرد اما دلش هنوز تلخ تلخ بود.. مثل یک میوه تلخ و کرم خورده...

__ شنیدم از مسیحا جدا شدی!

نگاهش با واکنشی سریع به سمت امیر چرخید و سیب در گلویش سنگ شد، چراکه با بغض هماهنگ شد! امیر بلافاصله گفت:

__ ناراحتت کردم؟

این سوال پرسیدن داشت... سیب و بغضش رابه زحمت فرو داد. با سرفه ای مصلحتی ارزش گلویش را گرفت و گفت:

__ مهم نیست!

مهم نبود؟ تمام زندگیش از دست رفت و شد چماغ شماتت دیگران بر سر شخصیت و روح و روانش بعد راحت می گفت "مهم نیست" ... نه! ... این زندگی است که اصلا مهم نیست...

امیر آرام گفت:

__ چی شد پس؟ شما که خیلی به هم علاقه داشتید و مرزی بین اون همه احساس نبود!

طعنه کلام امیر آزرده اش کرد:

__ همون علاقه امروز شده چماغ نیش و کنایه مردم!

چهره امیر از تلخی کلام او جمع شد:

__ من بهت طعنه نزدم تمنا... فقط برام عجیب بود!

تمنا نفس عمیقی کشید و گفت:

__ شاید یه اشتباه بود...

__ شاید؟؟!

حرف سوالی امیر نگاه تمنا را برگرداند:

__ عادت کردم این روزا به تعجب نگاه و شماتت مردم... اما دیگه خیلی چیزا برام مهم نیست...

با شنیدن صدای دربرخواست، آمدن عزیز بهانه ای برای گریز از این بحث دلگیر کننده بود. امیر ساعتی را کنارشان ماند و به تعارف عزیز در کمال احترام نه گفت و رفت. تمنا داخل آشپزخانه مشغول بود که عزیز باخستگی روی صندلی نشست:

__چرا به پسر عمه ات تعارف نکردی بمونه؟

تمنا بانیم نگاهی به عزیز گفت:

__شما این همه اصرار کردی، میخواست میموند...

__اون منتظر تعارف تو بود... برای دیدن من پیرزن که نیومده بود.

تمنا لبخندی زد و به سمت عزیز برگشت:

__خودتونم خوب می دونید که امیر همیشه دوستتون داره!

__داره ولی...

__عزیز شام امشب بامن؟

این حرفش یعنی تو رو خدا شما دیگه به روم نیار... عزیز نفس عمیقی کشید و برخاست:

__باشه مادر، هر جور دوست داری... به شرطی که خودتو زیادی خسته نکنی... راستی داییتو دیدم بیرون و تاخونه هم منو آورد!

__چه خوب... همون که زود اومدید با این پادرد... چه خبر بود؟

__سهند وهانیه دارن میان ایران!... البته سه تایی!

تمنا با تعجب گفت:

__سه تایی؟

عزیز خندید:

__بچه ام سهند هول بود زود باباشه... نداشتن به یه سال بکشه بعد بچه دارش!

تمنا چشم درشت کرد:

__هانیه بارداره؟

__فکر میکنم سه، چهار ماهی باشه!

تمنا خوشحال شد:

__مبارک باشه...حالا کی میان؟

__احتمالا تادوهفته دیگه!

__پس درس سهند چی؟

__انگار چیزی نمونده...مدرکش آماده شه برمیگرده تحویل میگیره!

تمنا سرتکان داد:

__چقدرزود گذشت ،انگارهمین دیروزبود رفتن وحالا دارن بایه بچه برمیگردن!

__وقتی به آدم خوش بگذره،گذرزمان حس نمیشه!

تمنا بازهرخندی گفت:

__حق باشماست،به من یکی که خیلی خوش میگذره!

__آدمی لحظه ساز زندگی خودشه....هرچقدرسخت بگیری سخت میگذره عزیزکم!

دردل گفت "چپو آسون بگیرم؟...لحظه های نفس بریده وماکتیم رو؟"این روزها باخودش بیشتر حرف میزد

تادیگران...صدای عزیز دوباره نگاهش رابرگرداند:

__میدونی چقدردوست دارم عروسی وبچه دارشدن تورو هم ببینم نازنین دخترم!

وتمنا چقدردلش گرفت ازآرزویی که محال شد...ازرویایی که مسیحا بایک کودک درذهنش ساخت...چقدردلش ازاین آرزو گرفته بودکه قرار بود تعبیرشیرینش برای یک زن دیگر باشد...احساس خفگی کرد وروبرگرداند"بعد ازمن کی اومد توزندگیت وشد صاحب آغوش وعطری که سایه اشم دلتنگم میکنه...کی چوب حراج زد بانگاه حسودش به میراث عشق من...به آغوشی که مال من بود..."

تاگرم آغوشت شدم

چه زودفراموشت شدم

تقصیرتو نبود،خودم

باری روی دوشت شدم

موندن وسوختن وساختن

همه یادگارعشق

انتقام ازتوگرفتن

کارمن نیست، کار عشقه

انگار پتکی بر سرش خورد "انتقام از تو گرفتن، کارمن نیست، کار عشقه!"

وسایل را داخل کیفش جای داد اما قبل از اینکه برخیزد، یکی از بچه ها کنارش نشست و گفت:

_تمنا، میشه کمی بیشتر باهم حرف بزیم!

نگاهی به دخترک انداخت و لبخندی از سر اجبار به لبهایش آمد. کی این دختر تا این حد صمیمی شده بود که یادش نمی آمد. شعله ملکی... دختری خوش پوش و لوند که هیچ سنخیتی با تمنای امروز نداشت...

_خواهش میکنم، بفرمایید!

_ماشین داری؟

تمنا با تعجب گفت: بله؟

شعله لبخند پر نازی زد:

_دختر ماشین؟... میگویم اگه ماشین نداری یا کسی دنبالت نمیداد بیا بریم هم من برسو نم، هم بیشتر آشنا بشیم.

_ممنون! مزاحمتون نمیشم. دوروز دیگه میتونیم تو کلاس باز هموببینیم!

_چه فرقی میکنه؟ دوروز دیگه هم مثل امروز... با استاد سرگرم طراحی و نقاشی هستیم و وقت نمیشه، بعدش مزاحم چیه؟ خودم خواستم.

بعد برای ممانعت از مخالفت دوباره تمنا وسایلش را از دستش گرفت و بلند شد:

_لطفا نه نگو!

تمنا لبخندی زد و با گرفتن وسایلش از دست دختر جوان برخاست و تشکر کرد. دوشادوش هم راه افتادند. داخل ماشین که نشستند، شعله در حال تنظیم آینه ماشین و بستن کمربند گفت:

_از روز اول نظرم بهت جلب شد اما زیاد با کسی گرم نمی گیری، میتونم دلیلشو بپرسم؟

آنقدر تنش از داغ های گذشته سوخته بود که دیگر حرارتی برای یک دوستی ساده هم در تن نداشت. چرا تا بحال اصلا متوجه این دختر و توجهش نشده بود؟...

_حق باشماست، زیاد با کسی صمیمی نمیشم، خب اخلاقه دیگه!

اخلاق؟...تمنا همان دختری بود که در عرض یک هفته باتمام بچه های فروشگاه بزرگ تا مرز صمیمیت پیش رفت...دختری که در عرض کوتاهترین زمان قلب سنگی مسیحا را تکان داد!...نه!خودش گفت یک هوس بود...یک وسیله...یک حس گذرا که بایک تلنگر درهم فرو ریخت...خودش گفت عشقی در میان نبوده...که نمی تواند بخاطر شیطان صفتی یک هم جنسش و نظربازی دیگر اورا کنار خود داشته باشد...اما حالا بیش از یکسال بود که در این کلاس شرکت میکرد و تعداد انگشت شمار هم کلاسهایش را نمی شناخت، فقط در حد سلام و خدا حافظی کوتاه...فقط در حد نام و شهرت..آن هم صدقه حضور و غیاب استاد بود...

__حالا در مورد من یه کمی جوش خونتو زیاد کن، چون بدجوری تونختم!

با این حرف شعله و خنده ملیح بعدش از افکارش دست کشید و لبخند زد:

__ باعث افتخارمه بیشتر باهات آشنا شم!

__خب خدا روشکر...اسم وفامیلی منو که میدونی خدا روشکر، بیست و دو سالمه هست و تا زگیا نامزد کردم!

__مبارک باشه...منم تا چند وقت دیگه میرم تو بیست و یک سال...

__وای...من فکر کردم تازه دیپلم گرفتی... [خوش به حالت، هرکی منو میبینه میگه بیشترم بهم میخوره! نامزدم اونقدر سراین موضوع سربه سرم میذاره که دلم میخواد کله اشو بکنم ولی خب از بس دوش دارم، دلم نمیداد...

و چقدر تمنا در پس آرزوی خوشبختی برای شعله دلش سوخت، صدای مسیحا دوباره تکرار شد "یه تکونی به رنگ خوشگل موها ت بده بلکه به منه پیرمرد بیای خانم کوچولو..." و زمانی که بالاخر و تخم خودش را لوس میکرد که ناراحت شده در آغوش گرمش فرو می رفت و باز کنار گوشش زمزمه میشد "همه چیت تکه عشق من...ده سال که هیچی پنجاه سالم فاصله سنی داشتیم بازم میومدم سروقت...یکی از حسنات این بود که راحت تو بغل جا میشی و نمی تونی در بری..." چقدر برسر این موضوع برسر و کله هم کوبیدند و آخر مسیحا با بغل کردنش نشان داد که هر وقت بخواد پیروز است...تنها شکست خورده این قصه و بازی خود خودش بود...

__خیلی ساکتی تمنا...تو رو خدا یه چیزی بگو...حالا از کدوم طرف برم؟

__باور کن زیاد نمی خوام مزاحم شم و...

شعله بالاخر گفت:

__بین واسه من خودتو لوس نکن، میبینی که دارم با کمترین سرعت مجاز میرم تا بیشتر باهم باشیم...

تمنا سری تکان داد و باتشکری مجدد آدرس داد. از صمیمیت وبی آلاشی شعله خوشش آمد. دختر ساده ای بود به عکس ظاهرش...از آنهایی که در همان برخورد اول هرچه در زندگی دارد رو می کند و توقعی متقابل دارد. تا رسیدن به خانه بیشتر شنونده بود. زمانی هم که رسیدند شعله شماره اش را داد و گفت:

__خیلی دوست دارم بیشتر باهم در ارتباط باشیم

__باشه، بهت زنگ میزنم شماره منم داشته باشی

سپس از زحمتش تشکر کرد و با خدا حافظی کوتاه و دوستانه ای دست دختر جوان را فشرد و پیاده شد....

وارد خانه که شد با شنیدن صدای مادرش خوشحال شد و قدم تند کرد، دروغ بود اگر بگوید دلش هر روز تنگ نمی شود...

ترانه دست دخترش را گرفت و کنار خود نشاند:

__نمی خوای بیای خونه؟

باسکوت تمنا، ادامه داد:

__یعنی اینقدر دلخوری که...

فوری سر بلند کرد و گفت:

__مامان تو رو خدا بحث گذشته رو پیش نکش! من فقط اینجا آرامش دارم... همین! دلیل دیگه ای نداره موندنم!

می دانست دوباره مادر حرف وحیدی شنیده است که این بحث را پیش کشید، برای جلوگیری از بحث دوباره ای گفت:

__بذارید یه مدت دیگه بمونم، برمیگردم!

__کی تمنا جان؟ تا کی؟

عزیز همان موقع کنارشان نشست و نفسی تازه کرد، به جای تمنا جواب داد:

__کی کار شیطونه مادر، بده منم تنها نیستم؟

__نه مامان ولی...

با اشاره عزیز ترانه سری تکان داد و دیگر حرفی نزد، همان موقع تلفن تمنا زنگ خورد، با دیدن شماره تارا. همانجا داخل

اتاق نشست و مشغول صحبت شد. بعد از تقریباً ربع ساعتی تلفن را قطع کرد. یاد شعله افتاد و شماره را از کیفش درآورد

و گرفت. بعد از چندین بوق تقریباً تلفن داشت قطع میشد که صدای پرناز شعله در گوشی پیچید: بله!

__سلام شعله جان، تمنام!

__وای سلام عزیزم... خوبی؟

__ممنون، گفتم زنگ بزنی تا شماره امو داشته باشی!

__مرسی گلم، لطف کردی فقط شرمندم نامزدم بیرون منتظره باید زود برم اشکالی نداره بعداً باهم حرف بزیم.

__خواهش میکنم، این چه حرفیه؟ برو خوش بگذره!

همان موقع صدای مردانه ای راشنید:

__اومدی عزیزم؟

یک لحظه دلش تکان خورد، چقدراین صدای بم آشنا بود... کاش واضح ترمی شنید، فقط یکبار دیگر اما باعذرخواهی شعله مجبوره خداحافظی شد. گوشی راقطع کرد.

به صفحه سیاهش خیره ماند و در فکر آن صدا فرو رفت... اگر جمله ای دیگر می شنید قطعاً تردید را برای آشنا بودن یا نبودنش کنار می گذاشت...

صدای پدردستی بود که از او هام بیرونش کشید، بی خیال آن صدا شد و بیرون رفت، آغوش پرمهر او مثل همیشه به رویش باز بود...

ترانه و فرهاد تا بعد از شام ماندند و وقتی دیدند تمنا هنوز از مقر خود عقب نشینی نکرده است، زیاد اصرار بر آمدنش نکردند. فقط فرهاد قبل از رفتن ماهیانه بعلاوه پول شهریه تمنا را در دستش گذاشت و تاکید کرد مراقب خودش باشد...

__تو فکرچی هستی ترانه؟

ترانه برگشت و به نیمرخ همسرش نگریست:

__به تمنا، کاش این بار سخت بگیریم برگرده!

فرهاد نیم نگاهی به او انداخت:

__آخرشم من نفهمیدم چی شد که این دختر از خونه فراری شد، هنوزم نمیخوای بگی؟

ترانه سری تکان داد و گفت:

__من یه اشتباهی کردم و دلخور شد، گذاشت اومد خونه ماما.. دیگه تا این حد که نباید طول بکشه!

__بستگی داره تو اون شرایط این اشتباه تاچه حد بزرگ بوده!

__زیر زبون منونکش فرهاد، یه فکری بکن!

__چیکار کنم خانم؟ اون موقع که عصبی هستی و بارها توصیه کردم که مراقب غیظت باش کمی توجه میکردی این روزگار نبود!

__خوب لی لی به لالای دخترات میذارى و به من که میرسه عکس عمل میکنی!

فرهاد خنده کوتاهی کرد:

__ امان از دست شما خانما که دخترتونم هوومیدونید!... خیلی خب شما اصل مطلب و بگو تا منم نظر بدم!

ترانه با کمی مکث و این پا و آن پا کردن بالاخره گفت:

__ حقیقتش دوباره فریبا شروع کرده زیر گوشم پیچ کردنو؟

__ در مورد چی؟

__ امیر و تمنا...

ابروهای فرهاد درهم شد و نگاهی به همسرش انداخت:

__ خب؟

__ خب نداره، میگه امیر تافهمیده این جریانات پیش اومده برگشته!

__ خب!

ترانه معترض گفت:

ا... فرهاد اینقدر خب خب نکن! نظرت چیه؟

__ می دونستم این پسر پیداش میشه ولی فکر نمی کنم تمنا روی خوش نشون بده! بهش گفتی؟

__ به مامان گفتم یه جوری زیر زبونشو بکشه و اگه شد بهش بگه!

__ زیر زبونی که تلخه شنیدنش بده!

__ یعنی چی؟

__ هر موقع تمنا بی اجبار برگشت خونه، روی خوشم به خواستگار نشون میده!

__ واسه همین میگم سخت بگیریم برگرده!

__ به اجبار برش گردونیم، خب درسته! تو قلبش که نمیشه به زور یه آدمو جا داد وقتی هنوز به مسیحا فکر میکنه!

ترانه چشم درشت کرد و گفت:

__ وای فرهاد... جلو روش نگی بهونه دستش بیفته، خدا کنه سایه اسم این پسر هم از قلبش کنده بشه!

__ تا خودش نخواد نمیشه که ظاهرا خودش نميخواه!

__ خدا بگم...

بانگاه تند همسرش لب به دندان گرفت و گفت:

__ باز به من تیز نشو فرهاد... نمی خواستم لعنتش کنم!

__ بارها گفتم از لعن بدم میاد ترانه، حتی به دشمنم... مسیحا بد تا کرد درسته اما دیگه تموم شده و رفت. بالعن تو هیچی عوض نمیشه!

__ سایه اش که هنوز روی زندگی بچه من سنگینه!

__ اون دیگه مربوط به تمناس و زندگیش!

__ یعنی بشینیم دست رودست بذاریم که واسه خاطریه عقد نه، ده ماهه همه زندگیش بسوزه؟

__ نه! ولی تا نخواست نمی تونه کسی و جایگزین اون تو زندگیش کنه، هنوز فرصت میخواد... حالا بذار عزیز خانم باهات حرف بزنه بین چی میگه، اونوقت اگه امیر باز خودش خواست... بی دخالت تو و فریبا حرفی توش نیست، بره سراغ تمنا...

ترانه سر تکان داد و ناخوداگاه بغض در گلویش گیر کرد:

__ تاوان کدوم گناه شد آتیش گرفتن زندگی بچه من؟

فرهاد فقط سر تکان داد و ترانه رطوبت کنار پلکش را با گوشه روسری گرفت...

وقتی حرفهای عزیز تمام شد سر بلند کرد و آرام گفت:

__ بودنم اینجا خیلی اذیتتون کرده، میدونم... خسته شدید!

عزیز با تعجب نگاهش کرد:

__ یعنی چی؟ چرا مزخرف میگی دختر؟ چه ربطی به حرفای من داشت؟

__ اگه اذیت میشیدی تو رو خدا بگید، به جون خودتون خیلی زود وسایلمو جمع میکنم و میرم، یعنی باید یه فکری به حال تنهائیم کنم، تاکی میخوام مزاحم شماو...

عزیز با نازاحتی حرفش را قطع کرد:

__ کم کم داری دلخورم کنی! چه ارتباطی بین حرفای من و رفتنت دیدی که اینطور میگی..؟ خوب میدونی تنها کسی که از بودندت اینجا راضیه و نمیخواد بری خودمم، اونوقت تو با این لحن حرف میزنی؟

بغض در صدای تمنا موج انداخت:

__ تو تمام این مدت بودن کنار شما بود که آرومم میکرد عزیز... شما مثل یه مرهم روی زخمای دلم بودید پس خواهش میکنم با تکرار این حرفا عذابم ندید...

عزیز بامهربانی دست به موهای دخترک کشید:

__بالاخره که چی مادر?...تو هنوز خیلی جوونی...باید آینده اتوبسازی...باید گذشته رودرهمون گذشته جابذاری وقتی یاداوریش کمکی بهت نمی کنه!..بهش فکر کن!..امیر بعد از این همه مدت هنوزم تورودوست داره...اصلا بخاطر تو بود که رفت و حالام برگشته...

__اون دفعه از عشق چه خیری دیدم جز یه مشت خاطره که شده آینه دق ویه زخم عفونی روی قلبم...اونقدر سوزوندتم که دیگه خامی جوونیم خاکستر شده!..من دیگه گول این اسم دروغی قشنگ ویه دنیا عذاب وزخم پشت سرشو نمی خورم،دیگه نمی خوام ازدواج کنم حتی اگه یه باردیگه مسیحا برگرده وپشیمون باشه ودوباره ادعای عاشقی کنه...یه بار بازیچه وملعبه دست عشقی شدم که صاحبش ادعا کرد فقط هوس بوده،دیگه بسمه...شکستن وحقارت بسمه!

چندیدن قطره درشت اشک روی صورتش سرخورد وباگریه گفت:

__عزیز توروخدا به مامان وبابامم بگو،بگوآزارم ندن...بذارن به حال خودم باشم...به خدا دلم واسه یه ذره آرامش تنگ شده..بذارین حداقل این تظاهر به آرامشم دلخوشم کنم که هنوز میتونم زندگی کنم...

عزیز باغصه سراورا درآغوش گرفت وبوسه ای برمواهیش زد.باناراحتی نفس پراندوهی کشید:

__باشه عزیزم...هرجور که خودت راحتی...هرطور که خودت میخوای...گریه بسه..

اما مگر باچند کلمه وپناه بردن به اغوش عزیز آرام میشد...دوباره دلش هوایی شده بود ویند زدن این هوای دلتنگی...این دلتنگی افسار بریده آرامش نمی گذاشت...لعنت به قلبی که باتمام نامرادیها وزخم های عمیقش هنوز دست به سوی یک نام می.کشید وخواستار ودلتنگش بود...نامی که هنوز شبیه یک طناب دار دورگردنش بود ورهایی حتی بامرگ هم برایش نامعلوم بود

"درحسرت،چشمان پاییزی ونفس بیقرارودستان سردم به دنبال خاطرات گم شده ات میگردد.در پی گرمای نگاهی که به جرم بی گناهی سرد شد وبازهم ادامه ات می دهم...ادامه میدهم مرور گرمای تن وآغوشی که درعین امنیت دادن شد ناامن ترین پناه عاشقیم..."

باناله باران وقطره های اشک می نویسم ازقلب بی رحمت...دفتر زیر سیاهی قلم تحمیل شده ام خم میشود وجوهرهای غم باز شعر می بافند ومی گریند برزخم دلم...

ازغمت به ابد رسیده ام ودستانم درامتدادمسیر رفتنت هنوز جامانده است،هنوز به محکومم به عشقی که دربند نگاهت مانده است..."

سرروی زانویش گذاشت،پلاک راباغض میان انگشتانش فشرد. دردش آمد،بازهم ازنام اودردمش آمد وباز یادش آمد چقدر ساده دورافتاد...چقدر ساده تمام شد وچه سخت شدن ماندن درکناراسمی که حتی برنگشت تابرای دل کندن دست وداع تکان دهد...

دکمه مدیا پلیر گوشی اش رافشرد و آهنگی که بارها گوش کرده بود، آن قدر که تمام سلولهایش هم حفظ شده بودند
پخش شد:

"

بغضم گرفته و قتشه بیارم
چه بی هوا، هوای گریه دارم
باز کاغذام با تو خط خطی شد
خدایا این حس و حال دوست ندارم
باز دور پنجره قفس کشیدم
باز بوی عطرتو نفس کشیدم
قلم تو دست من پراز سکوت
دوباره از ترانه دست کشیدم
باز خاطرات تو همین حوالیه
حالم همیشه ویه چند سالیه جای تو خالیه...
جز تو تمام شهر میدونن حالمو
مثل کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو
این قلب بیقرار از تو دارم
این حس انتظارو از تو دارم
اسمت هنوز دور گردنم هست
من این طناب دارو از تو دارم...
اسمت نوشته رو بخار شیشه
دلی که بی تو باشه، دل نمیشه
من موندم ویه سایه توی خونه.
میتراسم حتی اونم رفتنی شه..."

دوباره چشمهایش خیس خیس شد، جوهر روی برگه ها پخش شد. دوباره پلاک رامحکم فشرد و دوباره تلخ شد دلش به یاد یک عاشقی تلخ که فراموشی نمی شناخت... دردش آمد و اشک ریخت.. چقدر جفا کرد این نام و صاحبش بادل و چشمانی که فقط به چشمها ودلی که فقط بانام او محرم شد....

کنار حوض نشسته بود و انگشتش میان آب موج می انداخت که آلوی بزرگی وسط آب افتاد و با واکنشی ناخواسته کمی عقب رفت. به آلوی غلتیده در آب خیره ماند. اگر گذشته برمی گشت الان قطعا به دور از چشم ترانه یک شاخه هم باری از این آلهای درشت نداشت اما...

آلورا برداشت و نفس عمیقی کشید که عزیز از پنجره آشپزخانه صدایش زد

_تمنا جان! درو باز میکنی مادر؟

چشمی گفت و برخاست. امیدوار بود ستاره باشد اما در کمال تعجب پشت در شعله را دید...

دختر جوان با سرخوشی خندید و سلام بلند بالایی داد که ناخواسته لبخندی به لب تمنا آورد و دستش را فشرد و به داخل دعوتش کرد. شعله شبیه یک کودک از کنارش جستی زد و با بوسیدن گونه اش وارد شد اما... نگاه تمنا به دنبال یک سایه گریخته از پس درختی دور ثابت ماند. حسی عجیب به قلبش چنگ انداخت. این سایه روزها بود روی ذهن و شاید... دلش سنگین می شد... نکنه...

_دنباله ندارم، چرا نمیای تو!

با صدای شعله به خودش آمد. باز دچار اوهام شده بود. انگار داشت دیوانه می شد. لبخند به لب در را بست و به طرفش برگشت. بپیش آمدن دست شعله تازه دسته گل زیبا و جعبه شکلات درون دستش را دید:

_چرا. زحمت کشیدی؟

_ناقابله! مهمون ناخوانده همین جوری هم اخم صاحب خونه روتوهم میکشه، وای به اینکه...

با اخم تمنا خنده ای کرد و افزود:

_عذر تقصیر! بی منظور گفتم... دنیا دنیا سبد گل بیارم بازم واسه دوست خوشگلم کمه!

و چه قدر شعله ای که امروز مقابلش بود به تمنای گذشته شباهت داشت. به دختری که امروز به جای خنده های مستانه فقط سایه لبخند روی لبش می افتاد. همان موقع صدای عزیز را هم شنید:

_تمنا... کی بود مادر؟

از همانجا جواب داد که دوستش است و شعله رابه داخل راهنمایی کرد اما شعله با دیدن حوض و دوتخت کوچک مجاورش با ذوق گفت:

__ اینجا چه خوشگله! میشه همینجا بشینیم؟

__ اتفاقا خودمم عاشق اینجام... پس با اجازه ات چند دقیقه برم و برگردم... لباساتو درنمیاری؟

شعله در حال باز کردن دکمه های مانتویش، شال را هم از سرش برداشت و گفت:

__ همینجا میذارمشون...

اما تمنا مانتو و شال را گرفت تا به داخل ببرد و شعله لب حوض نشست. عزیز برای خوش آمدگویی به دختر جوان آمد و از جایی که دخترک خون گرم و بذله گو بود همین احوالپرسی همراه شد با نشستن عزیز و بلند شدن صدای خنده اش تا تمنا با سینی شربت بیرون آمد. نگاهش به موهای لخت و نسکافه ای خوش رنگ شعله افتاد. دوباره یک صدا در سرش اکو شد "بعد از ازدواجمون یه بار موهاشو نسکافه ای کن..."

__ وای نه!... شاید بهم نیاد... دوست ندارم!

سراویش آمد و بالحن خاصی گفت:

__ منم که باید دوست داشته باشم!

اخم کرد و پشت چشمی نازک کرد: خودخواه!

__ برم به رومینا بگم موهاشو نسکافه ای کن، من دوست دارم؟

با برگشتن سریع و مشت محکمی که خودش بیشتر دردش آمد تا سینه او و صدای خنده بلندش، طلبکارانه گفت:

__ خیلی پروویی... مثل اینکه پشیمونی از پس زدن دختر خاله ات...

وقتی او بالحن جدی گفت:

__ آره پشیمونم...

رنگ از چهره اش و

پرید اما فقط چند ثانیه، چرا که باز آغوش گرم او خون در رگهایش جوشاند و صدای گرمش زیر گوشش گفت:

__ پشیمونم از بندگی بد خدا که تازه فهمیدم برای ستایشش باید سر به سجده برد... برای خدایی که آفریده اش فرشته ای شبیه توه!...

دلش پراز عشق شد اما برای گریز از تب تن او سرعت کشید و به راه شیطننت زد:

__ به فرشته های موهای نسکافه ای نمیداد!

__ به تومیداد!

ابوبالا انداختنش همان و گیر کردن میان دست و پای او همان ونهایتا...."

__خوشگلم این قدر نگام میکنی؟

بازصدای شعله تلنگرش شد. تنش از یادآوری خاطره داغ بود و گلایش پربغض...لبخندی روی آن همه پریشانی زد و پیش رفت. کاش دست از سرش برمی داشتند این ملکه های عذاب...کاش یک روز و یک شب فقط فراموشی می گرفت...

سینی را روی تخت کنار عزیز وشعله گذاشت و گفت برم میوه بیارم که عزیز مانع شد:

__تو دیگه بشین پیش دوستت...من میرم...

اصرارش نتیجه نداد وعزیز مثل همیشه کارخودش را کرد...

شعله با تعارف تمنا لیوان شربت را برداشت ومزه اش کرد ودرهمان حین بالبخند گفت:

__چه مامان بزرگ مهربونی داری،خوش به حالت!

__عزیز واسه من یه نعمته...خیلی دوشش دارم!

__یه سوال خصوصی بپرسم؟

__پرس!

__چه اتفاقی واسه پدرومادرت افتاده؟

چشمهای تمنا درشت شد:

__خدانکنه اتفاق واسه اشون بیفته شعله!

شعله دست تمنا را گرفت وگفت:

__منظوری نداشتم..اتفاق بدو نگفتم...راستش یه کمی کنجکاو شدم دیدم بامادربزرگت زندگی میکنی!

تمنا لبخند یخ زده ای به لب آورد:

__من فقط یه مدت مهمون عزیزم...همین!

__چه خوب! انگار مدل زندگی من شده یه موج ودید منفی نسبت به زندگی دیگران!

تمنا تازه یادش آمد چیز زیادی از زندگی این دختر که دراین یک دوماه برای صمیمیت میانشان تلاش کرده بود چیزی نمی داند.شعله دوباره گفت:

__راستشو بخوای فکر کردم توهم مثل خودم بچه طلاق و بامادر بزرگت زندگی میکنی!

قلب تمنا به درد آمد. بچه طلاق نبود اما زندگی امروزش هم یک ناهنجاری باقی مانده از یک طلاق بود... "طلاق"... کلمه ای که هیچ وقت حتی نتوانست در ذهن هجی کند چه رسد برای دل غارت شده اش توجیه!... آرام گفت:

__ نه! پدر و مادر خوبی دارم و فقط مدتی به میل خودم کنار عزیزم... نمی دونستم پدر و مادر تو جدا شدن!
__ آره! خب هیچ وقت نپرسیدی... پدر و مادرم پونزده ساله جدا شدن و منم با مادر و شوهرش زندگی میکنم البته گاهی به پدرم سر میزنم، اون بازنش و بچه هاش هلند زندگی میکنه!

__ پسر عمه منم ساکن هلنده!

__ جدی؟

__ آره! البته الان ایرانه ولی احتمالاً قصد بازگشت داره چون اونجا یه نیمچه شرکت داره!

__ چه جالب!... توهم تا حالا رفتی؟

__ نه! کاری نداشتم برم!

__ کشور خوشگلیه... گلاش معروفه! هر سال یه جشن مخصوص دارن در مورد این مساله...

__ اطلاع زیادی ندارم.

__ ایشالا من که رفتم برات دعوتنامه میفرستم بیا!

تمنا تعجب گفت:

__ مگه میخوای ساکن شی؟

__ خب آره! قرار شده بعد از ازدواج بریم پیش بابا، نامزد من موافقه!

تمنا لبخند زد:

__ به سلامتی.. حالا کی ازدواج می کنید؟

__ قراره اینجا عقد کنیم و بریم... بابا گفته خودش میخواد برام عروسی بگیره! البته اینجا هم یه نامزدی می گیریم که مامان هم دلخور نشه!

تمنا از ذوق و شوق شعله هنگام بیان جملاتش می فهمید که چه هیجانی برای زندگیش دارد، هیجان لازمه زندگی با عشق بود... یک اصل که از او گرفته شده بود...

__ خب من که زیر وبم زندگیم روئه! تو نمی خوای چیزی از خودت بگی!

__ چیزی واسه گفتن ندارم!

شعله باخنده گفت:

__ ای کلک... نمی خوای رو کنی؟

تمنا تلخ شد. همان سایه خنده هم بغض شد و بیخ گلویش چسبید. حرام بود خوشی... دروغ بود فراموشی... گناه بود دلخوشی... از کجا می گفت... از این سکوت تلخ و عزلت نشینی باغ عشقی که تنها بایک جرعه آتش گرفت و خاکستر شد چه می گفت؟... آرام گفت:

__ شکسته شدن انعکاسی نداره جز فریاد سراسر درد یه غرور و قلب شکسته!

چشمانش که به نم نشست، شعله وارفت. عزیز حیرت زده باظرف میوه کنارشان ایستاد... این سکوت چرباید مقابل یک غریبه میشکست... شاید دیدن خوشبختی دخترکی که حق مسلم همه بود و تمنا از این حق محروم و آرزو به دل مانده... شعله دست تمنا را گرفت. و آرام گفت:

__ شکست؟ تو خیلی واسه شکستن زودی تمنا!

__ ضربه که مثل بلای ناگهانی بیاد به زود و دیرش کاری نداره... میکوبه و میره... پودر میکنه و نگاه میکنه... نهایت لطفشم اینه که اشکتو نگیره و...

قطره اشکی از گوشه پلکش سرخورد... عزیز آرام نامش را صدا زد و تمنا باعذر خواهی کوتاهی دست پس کشید و برخاست. خودش و دلش و شکستش و مسیحا را... نه مسیحا راهم هنوز نمی توانست لعن کند و از این بیشتر دلش سوخت... آبی به سر و صورتش پاشید و بیرون رفت. بادیدن چهره درهم شعله سعی کرد لبخند بزند. کنارش نشست و سعی کرد جورا تغییر دهد.

__ میدونی این میوه ها محصول همین باغچه کوچولوی عزیزه!..

و چقدر خوشحال و ممنون عزیز و شعله شد که دیگر به رویش نیاوردند دقایقی پیش را... با بلند شدن صدای زنگ زودتر از عزیز برخاست و به سمت دررفت. دیدن امیر این روزها بیشتر از گذشته آزارش میداد... خصوصا بعد از شنیدن حرفهای تکراری عزیز از زبان تارا... اینکه امیر بهترین گزینه برای پنهان کردن. شکسته های غرورش است البته آنها معتقد به یک شروع دوباره بودند بی آنکه بدانند گذشته تمنا هنوز ادامه دارد و مسیحا به پایان نرسیده است. امیر مانند همیشه با خوش رویی سلام داد و تمنا بانگاهی گریزان به داخل دعوتش کرد و او بی هیچ مقاومتی پذیرفت. از همانجا به عزیز خبر داد. که امیر است البته مطمئن نبود برای شعله بودن مرد جوان غریبه اهمیتی داشته باشد تا مراقب حجابش باشد. اما عزیز همیشه مراعات میکرد... حدسش در مورد شعله درست بود خیلی عادی مانند آشنایی قدیم با امیر احوالپرسی کرد و همانجا نشستند و عزیز هم دقایقی بعد به جمعشان پیوست البته شعله بعد از نیم ساعت عزم رفتن کرد و به اصرار تمنا و عزیز برای بیشتر ماندن رابه بعد موکول کرد چراکه قرار بود آن شب رابا نامزدش باشد...

بارفتن او عزیز هم به بهانه آماده کردن عصرانه برای. گرفتن. نان رفت و تنها چه دلخور شد از موقعیتی که عزیز در اختیار امیر گذاشت. می دانست خبری و شاید طوفانی با شنیده هایی که خواهد داشت در راه است... و جرقه را امیر زد زمانی که کمی خودش را نزدیک تر کشید و تنها برای گریز برخاست اما گیر کردن میچ دستش میان پنجه محکم او قلبش را لرزاند. باخشم نگاهش کرد و گفت:

__این کار چه معنایی داره؟

امیر خیره به چشمهایش کمی دستش را کشید:

__بشین تابش نوی... فرار نکن!

با پس رفتن دست تنها فشار قفل انگشتان او محکم تر شد و با برخاستنش. قلب تنها بی شک برای چندثانیه گذرا از تپش ایستاد... امیر امروز هیچ شباهتی به امیر مقید گذشته نداشت، فقط همان حرفها تکرار شخصیت دورافتاده اش بود و بس!... هنوز میچش گرفتار بود که قدمی بلند عقب برداشت، پایش به لب صاف حوض گیر کرد، آرزو کرد میان آن آب سقوط کند اما میان بازوهای فرو نرود که به بهانه نگه داشتنش عطش چندین ساله اش را سیراب کند...

__نزدیک بود بیفتی دیونه!

صدای آرام او کنار گوشش و نفس های داغش تنش راتا نرز مرگ سرد کرد، عقبش زد و با صدایی لرزان و خشمگین گفت:

__بمیرم بهتره تا تو سوء استفاده کنی!

اخمهای امیر درهم شد و پیش از آنکه حرفی بزند تنها تند گفت:

__بهتر از این به بعدم مراقب رفتارت باشی!

امیر قدمی نزدیک شد و گفت:

__نزدیک شدن آدمای غریبه تو گذشته این قدر برات سخت نبود... اون قدر که یه شب بارونی و بودند تو آغوش یه غریبه شد کابوس همه شبای غربت من و هذیونای تب تنی که واسه دوری از عشقی که فکر میکرد حقشه و جفا دید... دردش آمد... این به رخ کشیدن شبیه یک سیلی بود... شبیه سیلی که به جای کبود کردن یک تیزی به پاره های قلبش فرو کرد. آنقدر دردش آمد که قطره اشکش بچکد و با بغض بگوید:

__یه آرزوت رسیدی... برو خوشحال باش... قلبم واسه همیشه مرد... دعای روز و شب به سوختن قلبم کفایت نکرد تا کشتنش پیش رفت... حداقل تو این آشفته بازار سهم تو و مادرت کم نبود... عمه دوسال پیش و تو امروز مقابلم... آگه بازم چیزی تو دلت مونده بگو... خجالت نکش... می شنوم... اونقدر سوختم که تمام مویرگهای حسم خنثی شده... هرچقدر دوست داری شعله بده به آتیش کینه ات...

روبر گرداند تا بگریزد اما امروز این دستها و مرد مدعی مقابلش از شکستن حرمتی ابا نداشت و...

وقتی دست او بازویش را لمس کرد با واکنشی تند هولش داد که اگر امیر حفظ تعادل نمی‌کرد بی شک ثانیه ای بعد میان آب بود، با تعجب و خشم نگاهش کرد: چرا اینجوری میکنی؟

__گفتم به من دست زن!

__گوش کن تمنا... منظوری نداشتم، باور کن...

__می دونم... این روزا بی منظور شکستن دل راحت شده، زخم زدن راحت شده، تحقیر کردن راحت شده و...

__مزخرف نگو.. به دست آوردن دلت همه آرزوی من و توحرف از شکستش میزنی؟ میدونی تو این مدت چی به من گذشت شاید بتونم عشقی که از بچگی عادت شده بود و فراموش کنم و...

تمنا رو بر گرداند و با بغض گفت:

__برو امیر.. بذار راحت باشم... من واسه خودمم زیادی ام...

__چرا تلافی نامردی یکی دیگه رو باقیه میکنی؟

__من هنوزم اون نامرد و دوست دارم... حالا برو...

گفت و به سمت ساختمان دوید و امیر بهت زده... نه!... فروپاشیده به زحمت خود را سرپا نگه داشت. دیگر جایی آنجا نداشت اما قدم هایش هماهنگ به رفتن نبود و هنوز دلش او را میخواست... پوزخندی تلخ به حال مشابیشان زد و راه کج کرد... دلش در گرو دلی شکسته بود که جز شکستن دلش خاطره ای به جا نگذاشته بود...

کنار شعله از آموزشگاه بیرون آمد...

__بیابرسونمت...

__تمنا بی حوصله گفت:

__نه! ممنون... امروز میرم خونه خودمون... کاردارم...

__خب باشه، فکر کن داری باتاکسی میری...

لبخند گذرای زد که با دیدن امیر درسوی دیگر خیابان پاهایش به زمین چسبید. بعد از آن روز فکر نمی‌کرد دیگر اصراری بر این ملاقات ها داشته باشد...

__غلط نکنم این پسر عمه ات خیالاتی داره!

به شعله نگاه کرد و آهی از سرافسوس کشید:

از خیالات گذشته، به عادت توکل عمر شه!

هیجان در صدای شعله نشست:

یعنی از قبل می خواست؟... اینبار چرامیخواهی نه بگی دختر... همین به پات نشستن داره ثابت میکنه که چقدر تو علاقه اش ثابت قدمه!

حداقل بیشتر از اون که فکر میکردی عاشق بوده!

از دلش گذشت عشقی که دو سال پیش مسیحا به جرم نکرده خط قرمز رویش کشید و بی اعتنا به ازهم پاشیدنش پشت کرد و رفت. شاید حق با دیگران بود که...

عصرتون بخیر...

نفهمید کی امیر خودش رابه آنها رساند. نگاهش رادزدید و سلام داد. شعله هم انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش اصرار بر رساندنش داشت. دستش رافشرد و با خدا حافظی کوتاهی دیدارشان را به هفته بعد موکول کرد. قبل از اینکه تمنا راه کج کند امیر مقابلش ایستاد:

یه سری حرف دارم.. برای آخرین بار... خواهش میکنم!

تمنا بالتماس نگاهش کرد:

امیر خواهش میکنم فراموش کن که...

باشه ولی یه فرصت بهم بده تا آخرین حرفامو بزنم بعد به جون خودت قسم دیگه مزاحمت نمیشم... فقط همین یکبار و برای آخرین بار...

تمنا این بار کوتاه آمد به امید تمام شدن این همه اصراری که این روزها هر جا سر می چرخاند، مستقیم و غیرمستقیم به رویش می آوردند...

داخل ماشین که نشستند امیر به طرفش چرخید و گفت:

بریم یه کافه؟

هر جا راحتی... واسه من فرقی نمیکنه!

دقایقی بعد داخل کافه ای کوچک و دنج مقابل هم نشستند. تمنا بی تفاوت مشغول نقاشی کردن خط خطی هایی روی یک شکلاتی مقابلش بود که صدای آرام امیر راشنید:

میدونی اینجا محرم یه عمر خاطره ام باتوئه؟

تمنا با تعجب نگاهش کرد. یادش هم نمی آمد تابه حال به چنین کافه ای آمده باشد. امیر لبخند تلخی به نگاه اوزد و گفت:

__مرور خاطر ه هایی که فقط یه مشت رویا بود و هیچ وقت به واقعیت تبدیل نشد مضحکه، نه؟

تمنا دستهایش را درهم فرو کرد و آرام گفت:

__من تاوان دل شکسته تورو دادم... تقاص نفرینت و دادم.

__کدوم نفرین تمنا؟... خوشبختی تو همه آرزوی من بود والا بعد از اون شب قید همه چی و نمی زدم، هزار ترفند میزد که مجبور شی همراهم باشی اما بودنتو به اجبار نمی خواستم!
بامکت کوتاهی ادامه داد:

__می دونم از تکرار حرفای گذشته چیزی نصیبم نمیشه جز گریز دوباره ات اما یه تمنا دارم... یه فرصت کوتاه بده... فرصتی که بتونم ثابت کنم... بتونم عاشقت کنم...

دل تمنا تکان خورد، داغ شد تمام تنش.. تب کرد وقتی دستش میان دستهای محکم او گیر کرد:

__بذار واسه گرفتن و داشتن دستهای شانسمو... لیاقتمو امتحان کنم... باهر نسبتی که خودت خواستی... باهر شرطی که خودت گذاشتی...

تمنا دستش را پس کشید. بهت و بغض درهم پیچید و به صدایش موج انداخت:

__چی داری میگی امیر؟

__بیا بامن بریم... ازت هیچ توقعی ندارم... یه آپارتمان کوچیک دارم که یه سویت کوچیک و مستقل هم داره... آپارتمانم مال تو، من میرم تاوان سویت... کمکت میکنم درستو ادامه بدی... همونجا برو دانشگاه... نخواستی هم همینجا میمونم... از همه چی میگذرم... اما فرصت بده کنارت باشم... شاید تونستم جای مسیحا رو پر کنم...
تمنا هرچه کرد نتوانست مقابل غلتیدن اشکش را بگیرد:

__جای مسیحا تو قلب من هنوز خالی نشده که...

__باشه، بذار جاشو بگیرم...

__امیر من نمی تونم... من...

امیر ملتمس گفت:

__الان هیچی نگو... بهش فکر کن... هرچقدر خواستی فکر کن... من منتظر میمونم... باور کن اینبار جوابت هرچی باشه اصرار دوباره ای در کار نیست...

ولی اینبار بخوای مقابلت زانو میزنم تاباورکنی داشتنت برام تاجه حد حیاتیه...همین الان امتحان کن تابہت ثابت کنم
زانو زدن مقابل تو برام کاری نداره!

باسکوت پربہت وبغض اوبرخواست کہ تمنا آستین کتش راکشید:

__ بشین امیر...دیوونه بازی درنیا!

امیر سرجایش نشست، دست چرخاند ودوباره دست اورا گرفت، باخواهش گفت:

__ بہش فکر میکنی، نہ؟

تمنا فقط سرتکان داد اما انگاردنیا رابه مرد مقابلش ہدیہ داد...

ازاینکہ بہ شعلہ قول رفتن داد، پشیمان بود، بی حوصلہ موہای صاف ولختش رارہا کرد وغرزد:

__ ازموہم نباید شانس بیارم آخہ!....

تاراهمان موقع وارد اتاق شد وحرفش راشنید، بالبخند گفت:

__ چہ بازداری بہ جون این موہای بیچارہ غرمیزنی؟

دستش رامیان موہایش فروکرد وگردنش کمی خم شد:

__ اصلا حوصلہ رفتن ندارم تارا... کاش قول ندادہ بودم اما اونقدر اصرار کرد کہ...

نفس عمیقی کشید ودوبارہ بہ موہایش چنگ زد. تارا دستش راگرفت وکمکش کرد صاف بنشیند:

__ بسپارش بہ من درستش میکنم!

لبخند کمرنگی با تشکر نثار تارا کرد. تارا دستگاہ ویو رابه برق زد وگفت:

__ چند دقیقہ بیشتر طول نمیکشہ...تواین چنددقیقہ حوصلہ داری یہ کوچولوحرف خواہرانہ بزنی؟

ازداخل آینہ بہ تارا نگاہ کرد وگفت:

__ حوصلہ نصیحت شنیدن ندارم تارا...

__ من گفتم حرف.. نہ نصیحت!

سری تکان داد. تارا مشغول تقسیم بندی موہای اوگفت:

__ شنیدم با امیر حرف زدی وقول دادی رو پیشنہاش فکرکنی!

__حتما عمه گفته به مامان!

__نه خیر! بابا گفته!

باتعجب گفت: بابا؟

__آره...امیر قبل ازاینکه بیاد سراغت رفته حرفاشو با بابا هم درمیون گذاشته،پرسیده اگه بخوام باهمین نسبت تمنارو ببرم اشکالی نداره که بابا گفته باخودت درمیون بذاره!...حالا نظرت چیه؟

__بن بست که میگن همینه تارا..من باامیر همه جانبه به بن بست میخورم!

__اگه بخوای میتونی به یه راه بازهم برسی!

__حوصله ندارم تارا...اصرار کرد واسه اینکه ازسرم بازش کنم قبول کردم فکرکنم.... همین!

__تاکی قراره ازسر بی حوصلگی زندگیتو به بازی بگیری؟

خواست بلند شود که تارا دست روی شانه اش گذاشت ومجبور به نشستنش کرد:

__تاکی قراره ازهمه چی فرار کنی تمنا...

بغض گلویش راپرکردوپشت پلکش سوخت:

__دلم میخواد زندگی کنم تارا..اما نمی تونم...نمی تونم قلبمو بااین روزای خالی هماهنگ کنم..نمی تونم بی خیال گذشته پر خاطره ام بشم و...

__گذشته تموم شده عزیزدلم...مسیحا رفت..تموم شد..تواین دوسال یکبار هم سراغت نیومد که امیدی به برگشتش باشه...نگوکه اشتباه میکنم منتظر برگشتنش نبودی...چون کارات...حرفات...چشات...گردنبندی که همیشه همراهته ثابت میکنه بهش فکر میکنی.. به مردی که توضیح نداد چرا پشت پازد به همه چی...هنوز منم توبهت بابت کارمسیحا عزیزم اما فکرکردن بهش جزخراب کردن روزات فایده ای نداره...تومیتونی به امیر فکرکنی...بهش فرصت بدی...اون ثابت کرده که واقعا بهت علاقه داره والا بعد ازاین همه مدت بازم..سراغت نمی اومد...ارزش یه فرصت داره دل عاشقش نداره؟

__نمی دونم چیکارکنم تارا...نمی دونم به خدا...اگه تتونم همراهش بشم وبازم یه سرشکستگی دیگه باریاد چی؟

__اگه امیره که میتونه همراهت کنه،مگه خودت نخوای!

وته دلش می دانست این دل زبان نفهمش همراهی رانمی تواند معنا کند وهنوز چشم به در دوخته تایک نربازگردد...سکوت کرد وتارا گفت، عذاب کشید وساکت ماند..گوش سپردن به حرف دل تالان چیزی جز به برهوت کشیدنش نداشت وامیر داشت درباغ سبزی رانشان میداد که صاحب اول وآخرش برای او مسیحا بود...مسیحایی که بی

وفایی رادرحقش تمام کرد وپاپشت کردنش تمنا ودلش را با صورت به زمین کوبید.عشق دیگر وجهه خوبی نداشت...حرفهای تارا انگارتمام شد.تمنا آه کشید،تشکر کرد وبرخاست...

__بشین یه ذره صورتمم آرایش کنم...

__لازم نیست...خودم یه آرایش مختصر میکنم...

__یادت مونده اصلا؟

آن قدر درد برای فراموشی درچنته داشت که این درش گم بود.تارا دوباره اورادرجای قبل نشاند وگفت:

__یه پیشنهاد بدم،نه نمیگی؟

باسکوت تمناگفت:

__بامیر برو نامزدی شعله...بذارکنارت باشه تا...

__نه تارا...حرفشم نزن...نمیشه!

__حداقل بگو بیاد برسونت...تمنا واسه تصمیم گیری درست باید باهاش باشی وبسنجیش..بین میتونی یانه...اینجوری

تصمیم گرفتن که درصداشته بالایی داره!

تمنا پلک برهم گذاشت وملتمس گفت:

__توروخدا دیگه اسم امیرو نیار تارا...بذار راحت باشم...

تارا سری جنباند.ازهر طرف به سمت تمنا گام برمی داشتند دری بسته مقابلشان بود.انگاردورتادورااحساسش دیواری

غیرقابل نفوذ کشیده بود که تنها رمز عبورش دست یک نفربود وآن یک نفرهم...تقدیرتلخی بود...هرکس به نحوی

سنگ برشیشه احساس دیگری می کوبید...

میان آن شلوغی تنها کسانی که میشناخت،یکی دوتن از بچه های آموزشگاه بودند ودیگر هیچ...با آنها هم احوالپرسی

مختصری کرد و پشت میزی نشست.وساییش راکناری گذاشت.ریخت وپاش وتجمل زیاد بود،یک جشن شبیه جشن

نامزدی اش بامسیحا...تلخی تا زیرپوستش آمد...به کجا رسیده بود که جشن یک غریبه هم شده بود تداعی کننده

خاطره اش..دیوانه بود...حالا مطمئن بود...باسروصدای فراوانی که به پا شد فهمید خطبه عقد تمام شده وبعد ازچنددقیقه

شعله هم میان مجلس می آید.یکی ازبچه ها کنارش نشست وسعی کرد به حرف مشغولش کند اما نگاه تمنا دریک

مسیر خیره ماند...چقدر دختر جوانی که میان جمع ودراغوش مردی می رقصید آشنا بود... هنوز ازبهت دیدن او بیرون

نیامده بود که عروس وداماد وارد شدند.دیدن قامت بلند مرد کنار شعله لرزه به جاناش انداخت.شاید اشتباه میکرد اما

وقتی سایه آن نگاه روشن روی چشمهایش افتاد برق بهت وتعجب ازاین دیدار غیرمنتظره درچشمهای او شد شعله ای

برتن تمنایهایش لرزید... تا مرز سقوط رفت... لبخند گوشه لب مرد جوان فقط یک معنا داشت... تمسخر... نفس هایش به شماره افتاد... صدایی در سرش پیچید... یک خاطره تلخ تداعی شد... دلش فریادی بلند می خواست... صدا پشت تلفن دوباره در ذهنش تکرار شد و با صدای منحوس او درهم پیچید تا شلاق وار برتن احساس تمنای فرود آید...

__پارسال دوست، امسال آشنا تمنای خانم...

شعله با تعجب نگاهشان کرد:

__می شناسی تمنارو؟

__مگه میشه ایشونو یادم بره... یه زمانی نسبت نزدیکی داشتیم...

تمنا دلش می خواست داد بزند "خفه شو"... اما نمی دانست چرا لال شده است. نگاهش از روی صورت او کنار نمی رفت. نشنید چه گفتند فقط دید پشت کردند و رفتند. وسایلش را از روی میز چنگ زد و به سمت اتاق پرو دوید... آنقدر بزرگ بود که خودش را داخل یک اتاق بیندازد و کسی نبیند...

بغض دست دور گلویش گذاشته بود تا خفه اش کند. با دیدن سرویس بهداشتی در اتاقی که نمی دانست متعلق به کیست پیش رفت، شیر آب را باز کرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید، برگشت. بر بخت بدش نفرین فرستاد. باید هرچه زودتر از آن دوزخ می گریخت اما همین که در را باز کرد. دستی به داخل کشیدش و در بسته شد و باز یک نگاه ویرانگر لرزه به تنش انداخت... با هر قدمش قدمی عقب رفت... حتی نمی توانست دلیلی بیابد که او الان باید کنار شعله باشد حداقل... روبه روی او چه میکند؟...

به دیوار ندیده ای چسبید و نگاه ترس خورده اش چون یک آهو افتاده در دام شکارچی به چشمهای صیادش خیره بود... باز آن خاطره لعنتی تکرار شد... باز درد کشیدن از زخمی که نه آغاز شد... صدای او که آرام در گوشش نشست، انگار جان از تنش رفت:

__چقدر خوشحالم می بینمت... مدتهاست دارم دنبالت میگردم ...

نفس در سینه اش راه گم کرد. نمی دانست چرا همیشه ته یک جاده و تصمیم آنی این بشر مقابلش قد علم میکند. قرار نبود از این کابوس رها شود؟..

دست به گلویش کشید و نگاه مهران با دستش حرکت کرد. لبخندش پررنگ تر شد:

__میبینم که عاقل شدی و اسمشم از زندگی دور انداختی!

تمنا با صدای بلند گفت:

__دست بهم بخوره، آبرو تو میبرم!

مهران با خونسردی گفت:

__ چطوری اونوقت؟... آهان!... جیغ میزنی؟ باشه! تلاش خودتو بکن اما فکر میکنی تو این سروصدا، صدای ظریف تو که با فشار کوچیک دست من خفه میشه به گوش کسی میرسه؟

تمنا با بغض و نفرت گفت:

__ نمی دونم شعله چطوری خام توشده!

__ همونجوری که توخام پسرخاله مثلاً عاشق من شدی!... دیدی چه راحت به خاطر یه اتفاق نیفتاده بهونه تراشید و انداخت دور؟... الانم تو بیخیالی کامل دنبال عشق و حال خودشه!... تو چرانباشی؟

دست تمنا که بلندشد با واکنش سریع مهران مهار شد. سرش را پیش برد و با خم گفت:

__ دیگه بسه خوشگل خانم... اگه جواب اون دوتا سیلی رو هم ندادم واسه رفتار تند و غیرمودبانه ام تو شمال بود دنبال فرصتی برای جبران بودم که اگه الان رخصت بدی از خجالتت دریام!

__ زندگی مونابود کردی، دیگه چی میخوای؟

__ یه مدت باهام باش، همین!

__ کثافت! آشنال هنوز یه ساعت نشده که شعله رو...

__ مودب نباشی به نفع نیست... شمال و که یادت نرفته؟

هولش داد اما مگر یک پرنده کوچک میان پنجه عقاب قدرتی داشت؟... از اینکه اینقدر بی شرمانه آن روز جهنمی رابه یادش می آورد، احساس خفگی کرد. با یک حرکت کوتاه او دوباره به جای قبلش بازگشت و میخکوب به دیوار پشتش شد، صدای نحس مهران را دوباره شنید:

__ درضمن شعله ارتباطی به رابطه من و تونداره، اون زنمه... تو معشوقم... معشوقی که میتونه عزیز و خواستنی ترم بشه!

__ خفه شو عوضی!... ولم کن!

__ گفتم مودب نباشی به ضررته... امشب اینجا آشنایی نیست که معجزه و ارنجاتت بده پس ساکت باش و گوش کن!... مگه مسیحا در حق نامردی نکرد، خب کارشو بی جواب نذار... کافیه بفهمه بامنی... همین واسه آتیش زدنش کافیه و...

__ اسم مسیحا رو بادهن کثیفت نیار!

ابروی مهران بالا رفت:

__ پس هنوز دوسش داری... خوبه!... مصمم ترم کردی که امشب به هیچ وجه ندارم بری!

به شعله میگم چه کثافتی هستی!

از خنده بلند او آشوب به جانش افتاد:

__ بگو!... حتما بگو!... فقط از همون روش استفاده کن که به مسیحا گفتی!... اون که مثلاً شوهرت بود دوماه نتونست تحملت کنه و پرت کرد کنار، بعد شعله بایه دوستی چند روزه باورت میکنه و من و کنار میزنه دختره خوش باور!...
ضربه کاری بود... سخت تراز آن که وجود زخمی و از هم پاشیده تمنا توان مقابله داشته باشد... تنش لرزید... زانوهایش لرزید... نمی خواست بشکند اما تن فروپاشیده اش قابل ایستادگی در مقابل این همه شیطان صفتی رانداشت. در همان احوال ضربه ای به در خورد و صدایی آمد:

__ مهران!... لباساتو مرتب کردی؟ شعله سراغتو میگیره!

تمنا تا خواست دهان باز کند دست محکم مهران صدا و نفشش را با هم خفه کرد و کنار گوشش آرام گفت:

__ صدات در بیاد قید همه چیو میزنم پس بهتره خفه شی!

اشک از سردرماندگی و بیچارگی روی گونه اش غلتید و مهران در کمال آرامش جواب داد:

__ شما برو، من الان میام.

زمانی که مطمئن شد کسی پشت در نیست تمنا راه را کرد تا مانند گلی پژمرده خم شود مقابل این طوفان بی رحم... روی زانو که نشست، مهران به طرفش خم شد و کنار گوشش گفت:

__ میدونی که هیچی برام مهم نیست، حتی ازدست دادن شعله، پس فکر اضافه نکن و اینجا بمون تایه ساعت دیگه برگردم.. از بخت بد موقعیت بدی پیدات کردم ولی هیچ جوهره ازدستش نمیدم... واسه تو که فرقی نمی کنه پس منتظرم بمون... آگه دختر خوبی باشی میبرمت بیرون ولی باز آگه بخوای جفتک پرونی کنی، زیر گوش شعله نگهت میدارم... بهتره حواستو جمع کنی!...

حرفهایش رازد و رفت. کلید که در قفل چرخید تمام امیدش ازدست رفت و صدای گریه تلخش در اتاق پیچید. صورتش را با دستهایش پوشاند. و سر به اطراف چرخاند. راه نجاتی از این جهنم نبود. اگر کسی هم پیدایش میکرد بی شک حرف مهران پیش می رفت، طاقت شکستن وبی آبرویی دیگری رانداشت. تحمل دوزخ خدا راحت تر از تحمل این جهنم آدمها بود، بی آنکه به عاقبت حماقتش فکر کند برخاست و به سمت حمام رفت. دسته تیغی به رویش دهن کجی کرد. تنش لرزید... سایه مرگ روی سرش افتاد... گریه امانش را برید... بادستی لرزان قفسه راکشید و پگ تازه ای روی دستانش افتاد. میان گریه، تلخ خندید و بیرون رفت. کاغذ تیزی راکشید و به دستش نگاه کرد... چشمانش را روی هم فشار داد و تیغ را میان دستانش... چر این قدر غریب بود... اما مرگ بهتر از جان کندن زیر دستان بی رحمی بود که قرار بود شرافتش را به تاراج ببرد... شاید. ته دنیا همین جا بود... اشکهایش فرو ریخت... دیگر هیچی مهم نبود... باید نقطه پایان مقابل این داستان نیمه کاره می گذاشت...

انگشتانش که سوخت انگار کسی محکم به شیشه زد. چشمهایش باز شد. تیغ زخمی اش کرده بود. تار می دید. توان نداشت.. برخاست و تن به سمت شیشه کشید. پرده را کنار زد. پنجره باز شد. شاخه هایی درختانی بلند سرکشی میکرد... گریه کرد و خدارا صدا زد...

بازویش که کشیده شد، باعکس العملی تند برگشت و بلند گفت:

__ به کاری نکن حرمت تو رو هم بشکنم، یه ساله در به در دنبالشم... حالا که پیداش کردم...

__ که چی؟ بزنی... بکشیش... چی ثابت میشه با این کارت؟... دلت خنک میشه بابت چی؟ بابت نظر داشتن به دختری که سرهیچ و پوچ از زندگیت پرتش کردی بیرون و...

یقه بهنام میان پنجه های محکم مسیحا گیر کرد و فریادش در فضای خلوت پیچید:

__ تو که نمی دونی درد من چیه خفه شو!... هیچ و پوچ نصیب من شد بعد تمنا... نتونستم نگهش دارم، نشد ولی... تاته دنیا میخوامش!

بهنام مچ دستهای او را گرفت و آرام گفت:

__ چرانمیگی چه مرگته تو؟

مسیحا رهایش کرد. عقب کشید و شقیقه های دردناکش را محکم فشرد. جواب این سوال سخت بود... فقط گفت:

__ جلومو نگیر بهنام، بذار برم تو این خراب شده...

بهنام نزدیک تر رفت و گفت:

__ به حرمت خاله فعلا بی خیال شو... حالا که پیداش کردی نمی تونه دوباره گم و گور شه اما امشب نه!

باسکوت مسیحا، بهنام آرام شانه اش را فشرد و گفت:

__ میرم ماشینو بیارم جلو در... نزنه به سرت مسیحا... واسه اون بی آبرو پرده افتادن از کارش مهم نیست، اونقدر بی رگ و غیرت هست که حرفای توی کلانتری رو دوباره بگه پس چوب حراج به آبروی خودت نزن.. به نجابت تمنا لکه نجسبون وقتی به خاطر حفظش حتی حاضر نشد شکایت کنه... وقت واسه تلافی زیاده!

__ مسیحا تن به درخت کهنسال چسباند و گردنش خم شد. حق با بهنام بود اما این آتش خاموش شدنی نبود.. بهنام آرام برای چندمین بار صدایش زد و مسیحا فقط سرتکان داد. بهنام بوسه ای مردانه روی کتف او زد و برای آوردن ماشین از باغ بیرون رفت... دست مسیحا داخل جیبش فرو رفت و بسته ای که این روزها همراه همیشه اش بود بیرون آمد. شعله که به تن سیگار کشیده شد انگار آتش به جانش خورد و باهر پک غلیظش گوشه ای از زندگیش خاکستر شد... باتکان درخت

مجاور ناخوداگاه صاف ایستاد و با افتادن جسمی شبیه یک آدم از تن درخت روی زمین پاهایش به زمین چسبید. جسم
تکان خورد و مسیحا قدمی پیش رفت...

بازوی دخترک را گرفت و برش گرداند... دنیا در همان لحظه انگار توقف ایست به همه کائنات داد... چشمهای تمنا که باز شد
زانوهای مسیحا لرزید و روی زمین نشست. نگاه ناباورشان درهم قفل شد... لبهای تمنا لرزید... قلب مسیحا ایستاد
و دستش شل شد، فقط توانست زمزمه کند "تمنا"... تا تلنگری بر بهت پر بغض دخترک باشد. گریه امانش را برید و با هول
دادن او برخواست... صدایش مثل تنش می لرزید:

__حق با اون آشغال بود... راست می گفت... راست می گفت...

تا خواست قدم از قدم بردارد مسیحا بند کیفش را کشید و داد زد:

__تو اینجا چه غلطی میکنی؟

تمنا کیفش را پس کشید و به تلافی همه دردهایش داد زد:

__به تو چه!... چطور تو میتونی هر غلطی که دلت خواست بکنی و من نمی تونم... تاوان پاک بودن میشه ملعبه دست یه آدم
هوسباز مثل توشدن...

آشغال شدم تا...

باسیلی سنگینی که توی صورتش خورد و بی تعادل روی زمین افتاد، خفه شد. نمی دانست بهنام در آن آشفته بازار از کجا
پیداشد و بهت زده میانشان ایستاد:

__چته مسیحا؟

اما نگاهش که به تمنا خورد خشکش زد اما فریاد مسیحا شبیه صاعقه عمل کرد:

__اونقدر بی صاحب شدی که حالا اینجا یی؟

تمنا دست روی صورتش گذاشت و فریاد زد:

__به تو مربوط نیست!

با اولین قدم مسیحا بهنام گیج و مبهوت مقابلش ایستاد و داد زد:

__وایسا سرجات مسیحا... چه مرگته تو؟... تمنا تو اینجا چی میخوای؟

نگاه مسیحا روی صورت تمنا خشک شد، بهنام را کنار زد و به طرف او رفت. بهنام خواست مانع شود اما مسیحا هولش داد
و گفت:

__صورتت چرا خونیه تمنا؟

تازه تمنا سوزش دستش را حس کرد. خون انگشتان زخمیش روی صورتش جامانده بود. برخاست و عقب رفت:

__خیلی. دوست داری بدونی؟ اوادم بشم معشوقه پسرخاله ات اما نشد... از غمش خواستم خودکشی کنم و...

__خفه شو تمنا... خفه شو تا یه بلایی سرت نیاردم...

__بلایی موند که سرم نیاورده باشی... یه آدم مرده روازمرگ میترسونی؟... از نامردی مثل تو شاخه شونه کشیدن واسه یه بی پناه عادیه!...

باقدم بلند او شروع به دویدن کرد. داشت از نفس می افتاد. فقط می خواست بگریزد از مقابل چشموهای که همه دنیایش بود... از استشمام عطری که همراه بایک تلخی عجیب هنوز همه آرزویش بود... اما بازویش کشیده شد و به خود که آمد به سینه درختی چسبیده بود و چشموهای شعله ور او مقابل صورتش آمد... انگار همه آن خاکستر آتش گرفت... صورتش که پیش رفت چشموهایش را محکم روی هم فشرد و نفس در سینه اش حبس شد...

چشموهای دلتنگ مسیحا روی صورتش دور زد. دلش برای درآغوش کشیدنش پر کشید اما فقط گفت:

__توازن نامرد چی دونستی که خواستی تلافی کنی؟

لرزش صدای آرام مسیحا یک طوفان به پا کرد در سینه دخترک... چشموهای خیس و پر بغضش را باز کرد. دلش یک قدم فراتر رفتن خواست... فقط یک. بار... شاید دلتنگ نشود... شاید این کابوس تمام شود... شاید... قفل نگاه باهیچ شاه کلیدی باز نمی شد... هرز نبود... اصل بود... محکم بود...

تداعی خاطره محکم ترش میکرد تا ناخواسته سر پر نیاز و دلتنگ مرد جوان پیش رود و...

درست لحظه آخر که قرار بود فاصله تمام شود یه ناقوس شبیه کابوس در سرش صدا کرد، شلیک بی رحمی از اسلحه جدایی و مصلحت به قفل نگاه همه چیز را مانند دوسال پیش متلاشی کرد و با واکنشی سریع رهایش کرد و پشت به دخترک مبهوت ایستاد...

صدایش با تمام تلاشش می لرزید... لرزشی که پشت یک بی خیالی قرار بود پنهان شود، بازیگر خوبی بود، قبلاً ثابت کرده بود...

__واسه جبران نامردی منه بی ارزش خودتو تسلیم مهران کردی؟

تمام داغی تن دخترک در کسری از زمان به سرمایی کشنده مبدل شد. دست به درخت گرفت تا زمین نخورد، چه میشنید از او؟... مسیحا بی رحمانه ادامه داد:

__فکر کردی چی از من کم میشه؟

به طرفش برگشت و پوزخندی زد:

می بینی که فراموش کردنت زیاد سخت نبود والا اینجا برای تبریک به ازدواج مهران نمی اومدم، غیراینه؟... پس آتیش به زندگیت میزنی که چی بشه؟... مثلاً من بسوزم... نه دختر خانم... خیلی وقته همه چی بینمون صفره... عصبانی شدنم سریه تعصب مسخره است... تازه یادم اومده که تعهدم نسبت به همسر فعلیم بیشتره، نه تویی که فقط یه اشتباه بودی!... پس بهتره بریزی دور هرچی تودفترچه خاطرات ذهنته!

تمنا که هیچ... بهنام هم حاج وواج ایستاده بود وبه کوره یخ زده آتشفشان دقایق پیش نگاه میکرد اما تمنا... تن استوار کرد، پیش رفت... سخت بود اما رفت... درست مقابلش ایستاد... نگاهش کرد... طولانی... بعد تمام خشمش شد کشیده ای محکم که به صورت او کوبید... سخت بود اما سرد گفت:

__ حیف اشکایی که بعد از نامردی توشد همدم تنهایی هام... حیف چشمایی که به در دوختم تا پشیمون برگردی و... مسیحا جای ضربه رالمس کرد و پوزخندش آتش به جان دخترک کشید. چند قدم عقب رفت و با بغض که توان مهارش رانداشت داد زد:

__ حالم ازت به هم میخوره!... تو از مهرانم کثیف تر بودی و حیف که تازه شناختم!...

شروع به دویدن که کرد. تن استوار مسیحا لرزید و برای زمین نخوردن به درخت زد. به جای قدم های اونگاه کرد و باز اسارت در باتلاق دنیا شد کابوسی دوباره... بهنام عصبی شانه اش را کشید:

__ این چرت و پرتا چی بود که تحویلش دادی روانی؟

با خواهش نگاهش کرد و درمانده گفت:

__ برو دنبالش بهنام... کار دست خودش نده!

بهنام با حرص دندان غروچه ای کرد وبه. دنبال تمنا دوید اما وقتی رسید که او سوار بر ماشینی دور شد. عصبی تر قبل برگشت اما جای مسیحا خالی بود و فقط یک فیلتر نیمه سوخته باقی مانده بود...

از شب گذشته بی حرف و درس کوتی مطلق کنج اتاق چمباته زده و حرفهای مسیحا مانند یک نوار تکراری درسش بک وپلی می شد. گاهی قطره های اشکش خسته می شدند و تاهق هقی بی اشک پیش می رفت و گاهی ساکت و صامت دوباره به گوشه ای زل میزد. دردش آمده بود. از این همه تحقیر دردش آمد. دلش میخواست چنگ اندازد و قلبی راکه برای این همه بی رحمی تهید را بیرون کشد و دور اندازد... اوچه ساده از زنی حرف زد که جایگاهش مال تمنا بود، از غارتگر آغوشی که سهمش بود و... خاطره ها شبیه یک شلاق بر زخم دلش عمل میکرد، می کوبید و خون فواره میزد... می سوخت... می سوخت و کاش هیچ وقت طعم محبت مردانه ای رانچشیده بود که امروز سهم غریبه ای دیگر شده است... سر روی زانو گذاشت و شاید برای آخرین عزاداری های دلش گریه کرد...

نگاه خیره امیر روی دست بانداژ شده اش طولانی شد، دستش راعقب کشید و نگاه پرسشگر او بالا آمد:

__چی شده؟

سرتکان داد و آرام گفت:

__هیچی، حواسم نبود، برید!

امیر خوب می دانست این لحن کلام یعنی بن بست دراین بحث... کشش نداد و لبخند زد:

__اوادم دنبالت اگه حوصله داری بریم بیرون!

تمنا مخالفتی نکرد، برخاست و دقایق کوتاهی بعد از عزیز خدا حافظی کردند...

__بریم سینما یا شهر بازی یا...

__هیچ کدام... فقط میخوام باهات حرف بزنم.

امیر نگاهش کرد و آرام گفت:

__وقتی زنگ زدی حدس زدم حرف داری!

نفس عمیقی کشید و گفت:

__بریم همون کافه؟

__نه! تو ماشین خوبه! میخوام زود برگردم!

امیر بادلهره و اضطراب نگاهش کرد. ماشین رابه جاده ای فرعی کشید و توقف کرد:

__انگار اشتباه نمی کنم و درمورد پیشنهادم فکر کردی، نه؟

تمنا نگاهش کرد و سرتکان داد، امیر بی تاب گفت:

__خب!

__کی برمیگردی؟

__هرموقع توجوابموبدی!

__پس برای رفتن برنامه ریزی کن!

__تمنا بیشتر فکر کن.. من...

__فکرامو کردم. میخوام باهات پیام...

برق چشم های امیر حتی یک شمع هم در دل تاریک تمنا روشن نکرد تااو خواست حرفی بزند، سریع ادامه داد:

__ولی اول بذار حرفامو بزنم وبشنوی امیر، بعد اگه بازم روی پیشنهادات مصربودی من حرفی ندارم. باهات میام.

امیر بی صبرانه گفت:

__باشه میشنوم...

تمنا آب دهانش را فرو داد وگفت:

__سه سال پیش بدون اینکه بفهمم چی شد، کی اتفاق افتاد ولی مسیحا شد همه زندگیم...ولی وقتی رفت تمام قلبم

وحسم خالی شد...شدم یه مجسمه...حتی نمی تونم دوباره به یه نفر دیگه فکر کنم، چه برسه به...

__فکرمیکنی اینارو نمی دونستم واوادم سراغت؟

__امیر واسم سخته.. بهم زمان بده...خسته شدم ازاین زندگی خالی که بامردن هیچ فرقی نداره...نمی خوام زندگیت حروم

شه اما...

دست امیر پیش آمد وانگشتان درهم گره خورده تمنا میان دست محکمش فرو رفت و تمنا به این فکر کرد که حتی انگشتان امیرهم شبیه مسیحااست. بالاین فکر قطره اشکی از گوشه پلکش سرخورد وخواست دستش راعقب کشد اما امیر اجازه نداد وآرام گفت:

__بودنت بزرگترین شانس زندگی منه تمنا...حالا هرچور که باشی...قول میدم دوباره عاشقی کردنو یادت بدم...به من اعتماد کن!

__امیر من هنوز نمی تونم به ازدواج فکر کنم، یعنی...

__باشه، میذاریم هر موقع که خودت آمادگیشو پیدا کردی، خوبه؟

__نمی خوام تواین مدت ایران بمونم!

__میریم وهر موقع تو خواستی برای ازدواج برمی گردیم همینجا...فقط بذار موضوع رسمی شه!

تمنا این بار فقط سرتکان داد. پشت دستش که بابوسه اوداغ شد تمام تنش یخ زد اما اشک های داغش روی گونه اش غلتید...احساس کرد سنگینی یک نام روی قلبش سایه انداخته... چشم چرخاند بلکه نجات یابد اما راه را انتخاب کرده بود...

دست او که میان دست مرد جوان فشرده ودرنهایت به یک بوسه کوتاه ختم شد، درهم شکست. صدای بسته شدن در آن خانه پرخاطره آمد وماشین امیر از کنارش گذشت. سرش به دیوار پشت خورد ویک خط داغ روی صورتش افتاد. تمام

شد. آسمان ابری بود. غرش آرامی کرد. غرش آرام. که در بطن یک غصه بزرگ یک مرد تنها بود... باران روزهای نخستین پاییز نرم نرم روی تنش خط انداخت، خیسش کرد، شبیه سایه مرگی که آرام آرام روی سرش پهن می شد، وقتی به خود آمد داخل پارک روی نیمکت خیس افتاد. صورتش روبه آسمان بالا رفت و باز یک ترانه هم دم این همه بغض و تنهایی اش شد...

نمی دونی تو این روزا چقدر از زندگی سیرم
دارم میمیرم از اینکه، تورفتی و نمی میرم
نمی دونی تو این روزا، چقدر یاد تو می افتم
ته دنیام نزدیکه، نگاه کن کی بهت گفتم
کجا باید برم بی تو، تویی که قد دنیامی
که هرجایی رومی بینم نبینم پیش چشمای
برم هرجای این دنیا، شبم بابتغ دمسازه
آخه هرجا یه چیزی هست، منو یاد تو بندازه
نمی دونم تو این برزخ، کی از این درد می میرم
نمی دونم چرا یک شب فراموشی نمی گیرم
منو اینجا و خوشبختی، قراره تازه رویا شیم
اگه تا آخر دنیا قراره تو دلم باشی...

چشمهای خیسش رابست و سیگارها خاکستر شدند، مثل تنش، روحش و جوانی اش که نرم نرم و بی رحمانه خاکستر شدند....

با گشوده شدن در نگاه نگران و دلواپس همه به آن سمت برگشت، اما باز بهنام تنها بود. فرح روی مبل افتاد و بابتغ گفت:

__چی شد بهنام... خاله تو روبه خدا باز خبری نیست!

بهنام دست هایش را لای موهایش برد و گفت:

__شرمنده خاله... به خدا هر جاعقلم قد می داده رفتم، سراغ هر کی بگید گرفتم اما نیست! یه قطره آب شده رفته زیر زمین!

__خدا مرگم بده، نکنه بلایی سرش اومده باشه...

شهریار کلافه و ناراحت گفت:

__گریه زاری که کاری از پیش نمی بره فرح...خواهش میکنم بس کن!

__دارم دق میکنم، تا حالا نشده بود دوروزم ارزش بی خبر باشیم حالا پونزده روز شده که...

گریه مجال نداد ادامه دهد. بهنام دستی به سرو صورتش کشید و با کمی مکث به سمت پله هاراه افتاد. مهاسا دنبالش رفت:

__کجا میری؟

__اتاقش و بریزم به هم ببینم چیزی دستگیرم میشه!

__قبلا که رفتی تو اتاقش، بیاد ببینه غوغا میکنه ها!

بهنام با عصبانیت گفت:

__به درک پسره نفهم! معلوم نیست چی خورده تو سرش که شده مایه عذاب همه! اصلا از اون شب که تمنا رو دید دوباره دیوونه شد!

مهاسا برجایش خشکید:

__تمنا... کجا؟

بهنام تازه فهمید سوتی داده، برگشت حرفی بزند که فرح با عصبانیت گفت:

__هرچی هست زیر سرهمین دختره بود، یهو اومده مثل طوفان خراب کرد و رفت... حالا سایه اشم و لمون نمیکنه!

شهریار با صدای بلند گفت:

__اونی که ز زیرهمه چی پسرت بود فرح، نه اون طفل معصوم که انگشت اتهام سمتش میگیری همیشه!

__آره مسیحا زد زیرهمه چی... کسی فهمید چرا؟ حتما یه چیزی دید که اینجوری کرد والا تا دوروز قبلش نفسش واسه اون دختره می رفت پس چی شد؟

__بس کن فرح!... با این حرفات دهن منو روی ناگفته های نگفتنی باز کن تا یه آشوب دیگه به پاشه!... تو همون مدت چندماهه اونقدر به اون دختر معصوم ظلم شد که سرمن یکی تا آخر عمر مقابلش خمه... از نالایقی پسرت مجبورم نکن بگم که...

استغفاری زیر لب گفت که بهنام یک دفعه از جا پرید. هم برای طولانی تر نشدن بحثی که معلوم نبود در انتهایش راز پنهان و اتفاق شمال از پرده بیرون افتد، هم بابت حدس تازه اش...

__شمال... شاید رفته باشه ویلای شمال! چطور به فکرمون نرسید!

بلافاصله تلفنش رادرآورد وشماره ویلا راگرفت. کسی جواب نداد، این بار ازشهریار شماره سرایدار راگرفت. بله. حدسش درست بود... مسیحا شمال بود. بهنام معطل نکرد وراه افتاد. شهریار خواست همراهش برود اما بهنام باتوجه به احوال مسیحا خواهش کرداجازه دهند به تنهایی این مسیر راطی کند وباکمی استدلال همهقانع شدند....

لیوان نسکافه راکنارتخت گذاشت وقاب رابرداشت. به عکس چهره خندان اوخیره شد. بی اراده لبخند زد. انگارتامرز دیوانه شدن فقط یک قدم باقی مانده بود. دراز کشید وقاب راکنارش گذاشت. چه قدر خوب بود تمنا بعد ازآن سفر کذایی این پیراهن پرخطر را جا گذاشت. پلک برهم نهاد وپیراهنی را که هنوز عطر تن اوراداشت به مشام نزدیک کرد. خاطرات مانند فیلمی بر پرده نمایش دوباره در گوشه ذهنش اکران شد. تنش داغ شد. مانند همان شب رویایی.. همان تجربه شیرین که هنوز طعمش در میان رگ وپی اش می دوید وحتى قهر واشتباه بعد تمنا که...

پلکهایش ناگهان باز شد. اگر اتفاقی ازسرنادانی درآن چند شب می افتاد متلاشی ترازایی می شد که بود! شاید معجزه ای بود وشاید هم...

شاید بهانه ای شد برای ادامه این حیاتی که بی شباهت به دنیای مردگان نبود. از اندیشه اینکه فقط دوروز دیگر همه آن خاطرات نصیب دیگری می شود دلش مرگ خواست، لرزید.. صدایش... تنش، گلویش...

خداکنه دووم نیارم امشب، توبغض این شبای گرگ ومیشی

خداکنه بمیرم ونباشم، وقتی عزیز یه غریبه میشی

توی لباس عروس چه شکلی میشی، وقتی که دستتو بغل گرفته

چه شکلی میبوسه تورو عزیزم، وقتی لبات طعم عسل گرفته...

باگریه عکستوبغل میکنم، دارم خداخداخدا میکنم

خداکنه بمیرم ونباشم، دارم برای تو دعا میکنم....

دیگر سدی بر فروپاشیدن سدمحکم آن غرور لعنتی نبود، شانه هایش لرزید وصورتش میان پیراهن به جامانده فرورفت. می دانست چیزی تامرگ فاصله ندارد....

باتکان شانه اش در جانی مخیز شد. اولین چیزی که دید تاریکی وصدای باران بود. و سرکه چرخاند قیافه سرخ وعصبی بهنام رادید....

__معلوم هست تو اینجا چه غلطی می کنی مردکِ روانی؟

دست به صورتش کشید ونشست. باصدایی گرفته وبی حوصله گفت:

__ به توجه ربطی داره، خواستم دوروز قیافه کسی ونبینم!

بهنام قابی راکه دردست داشت به طرفش پرت کرد وگفت:

__ اومدی بایداد عشق بازیت باعشق ازدست رفته ات خلوت کنی؟

اخمهای مسیحا درهم شد:

__ چرا مزخرف میگی؟

__ مزخرف؟ یه نگاه به سرووضع واطرافت بندازه بعد بگو کی مزخرف میگه و دیوونه است!

تازه نگاه دقیقی به اطرافش انداخت. هنوز پیراهن مچاله شده دستش بود. اخم هایش بیشتر درهم شد ولباس را گوشه ای انداخت و سر دردناکش رافشرد:

__ برو بهنام، حوصله اتو ندارم.

__ خبرمرگت دوهفته است اومدی اینجا نباید یه خبربدی که ما از نگرانی دق نکنیم، کم مونده کارخاله به بیمارستان بکشه... هیچ معلوم هست این ادا واطوار جدیدت واسه چیه؟...

و بامکشی کوتاه افزود:

__ تورفتی سروقت مهران؟

به بهنام نگاه کرد وجدی پرسید:

__ پیرهن مشکی تنت نمی بینم، نمرده هنوز سگ جون کثافت؟

__ آخه روانی سقط میشد که میرفتی پای چوبه دار...

__ به درک... به قصد سقط شدنم زدمش!

__ که چی؟ بعد تمنا روببینی واوون اراجیف و تحویلش بدی؟... واسه خاطر دختری که بهش میگی زن داری تا اگه چیزی هم تودلش مونده تورو تبالا بیاره... خاک توسرت بالین عاشقی کردن خرکیت!....

__ بهنام خفه میشی یانه؟

__ نه!

__ برو گمشو تهران، اگه اون سگ صفتم شکایت کرد آدرس اینجارو بدید مامورا... من دیگه برنمیگردم تهران تا تمنا بره!

بهنام جاخورد. بحث کلا عوض شد:

__ بره؟ کجا؟

مسیحا به قاب بالای تخت خیره شد و آرام گفت:

__هلند...داره باامیر میره!

__همون پسر عمه اش که...

باتکان سرمسیحا، بهنام دستش رامشت کرد و باحرص گفت:

__به توچه که میره، حتما ازدواج میکنه باهاش...تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مسیحا اون زبون وامونده اتو تکنون بده وبگو چه مرگت شد که آتیش کشیدی به همه چی؟

باسکوت مسیحا، بهنام داد زد:

__...پسره روانی اگه هنوز میخوایش اینجا چه غلطی میکنی؟ پاشو تکنون بده به خودت...نذار بره...دری وری هاتو پس بگیر...بگو غلط کردم...حرف مفت زدم...یاوه بافتم...

مسیحا یک دفعه منفجر شد و برخاست:

__بمونه که به آتیش درد بی درمون من بمیره!

بهنام خشکش زد وبا چشمهایی گرد شده نگاهش کرد. مسیحا از زیر بالش برگه ای رابیرون کشید و به سمت بهنام پرت کرد:

__میخوای بدونی...بیا... بخون بین چی نوشته...

بهنام باعجله برگه آبی راباز کرد و یکباره مانند میتی خفته درگور تغییر رنگ داد. زانوهایش شل شد و لب تخت وارفت اما چشمانش هنوز روی یک ترکیب ثابت بود... "HIV"....

مسیحا باحالی خراب لب مبل نشست و سرش رامیان دست هایش فشرد. سکوت بهنام طولانی شد و یک دفعه ازجا پرید:

__اشتباه شده مسیحا...حتما اشتباه شده!

مسیحا بی آنکه سربلند کند باصدایی خفه گفت:

__یه بار اشتباه میشه، نه دوبار پشت هم!

بهنام مانند جنون گرفته ها هزارباره برگه نفرین شده آزمایش رانگاه کرد. باخودش گفت:

__یعنی چی؟...آخه یعنی چی؟ چطور ممکنه؟

__چند ماه بود سردرد بیچاره ام کرده بود، مثل همیشه بایه مسکن آروم نمی شد. رفتم پیش متخصص عکس واسکن

نوشت ، رفتم گفت مشکلی نداری، شاید غلظت خونت باعث لخته شدن خون میشه برو خون بده...رفتم پایگاه انتقال

خون و...بهتر نشدم هیچ بعد یه مدت حالت تهوع و عرق سرد کردنم اضافه شد به همه دردام...ازاین لامصب یه چیزایی

شنیده بودم... باز رفتم سراغ متخصص... اینبار عکس رنگی و به مشت کوفت و زهرمار دیگه نوشتم اما خودم خواستم این آزمایش بنویسه... دفعه اول فکر کردم اشتباه شده، اما دوباره هم رفتم و... فهمیدم چه بلایی مثل آوار روی سرم ویران شد...

بهنام با ناباوری کنارش نشست:

_تمنا چی؟ مگه میشه تو اون مدت بعد از... میخوای بگی بازنتم رابطه نداشتی؟

_تردید داشت دیوونم میکرد. اومدن جواب آزمایشا مساوی شد بابتستری شدن تمنا تو بیمارستان بعد از اون تصادف لعنتی... از دکترش خواستم یه آزمایش کلی بنویسه.. یه چک کامل... روز و شب خودمو لعنت میکردم بابت اومدن به اون سفر نحس که...

دست به صورتش کشید و با آه پرسوزی گفت:

_شاید معجزه ای باشه ولی تمنا سالم بود و... خدا رو شکر سالم بود و این وسط سوختن من کافی بود... نمی دونستم چه غلطی باید بکنم... اما موندنمون باهمم اشتباه محض بود، اولش خواستم بگم همه چی و ولی بعید می دیدم زیر بار طلاق بره... ورق و برگردوندم و کثافت کاری. مهران و بهانه کردم، اگه اونجوری پیش نمی رفتم محال بود راضی بشه و...

تادوهفته پیش سایه به سایه دنبالش بودم تا مطمئن شم تصمیمش جدیه... تانره نمی تونم پیام تهران...، میترسم پیام و کاردست جفتمون بدم، همون شبم که دوباره دیدمش یادم رفته بود توجه آتیشی افتادم که جز خاکستر کردنم راهی برای خاموشی نداشته!

بهنام سرش رامیان دست هایش فشرد و چندی بار تکرار کرد:

_باورم نمیشه... باورم نمیشه مسیحا...

یک دفعه زد زیر گریه... مسیحا برخاست و پشت پنجره ایستاد، باران تند شده بود. بهنام در حال خودش بود و انگار جلوتر از مرگ مسیحا عزاداری را شروع کرد. مسیحا شکسته تر از قبل قاب را برداشت و از پله های اضطراری بیرون رفت. باران شلاق وار به تن و بدنش می کوبید و او فقط به دنبال رسیدن به رویای فراموش شده و غارت شده اش پلک برهم نهاد و پیش رفت... نمی دانست کجا... فقط پاهای خسته اش را به دنبال می کشید...

لباسهای خیسش به تنش چسبیده بود و سرروی پاهایش داشت که صدای بلند و هیجان زده بهنام را شنید:

_تو اینجایی؟ می دونی چندساعته دارم دنبالت می گردم؟

سر بلند کرد و بی حال نگاهش کرد. برق چشمهای بهنام عجیب بود. سردر نمی آورد. نه به زار زدن دیشب و نه به حال خوش امروزش...

__چی شده بهنام؟

__پاشو باید بریم؟

__کجا؟

__تهران!

__گفتم تاتمنه نره نمیام، اصرار بی خودی نکن!

بهنام کنارش نشست و گفت:

__لج نکن!

بسته سیگارش رادرآورد و فندک رالب سیگار گرفت:

__چیزی مونده توزندگیم که بخوام باهش لج کنم؟

بهنام باحرص سیگار را از دستش کشید و گفت:

__بوی تنت دادمیزنه از دیشب تاحالا خفه کردی خودتو... چیه این وامونده که ولش نمی کنی؟

__ازدردی که به جونم افتاده بدترینست!

__خودتو زودتر بکشی چی درست میشه؟

__هیچی، فقط راحت میشم!

بهنام کاملاً به طرفش چرخید و گفت:

__مسیحا! تمنا هنوز که نرفته!

مسیحا باچهره ای درهم نگاهش کرد: خب؟

__بهش بگو! شاید بخواد تحت این شرایطم کنارت باشه!

__شمردن روزهای معکوس عمرم تنهایی راحت تره!

__بذار خودش تصمیم بگیره!

مسیحا از جابر خاست و عصبی دادکشید:

__میدونم من چه مرگمه بهنام؟ میدونی HIV مثبت یعنی چی؟ یعنی سایه مرگ!... یعنی ته دنیا.. یعنی نفس های روبه

پایان... یعنی خود خود مرگ... تمنا روشریک چی کنم؟ دردم... مرگم؟... باختتم؟ به کدوم ادعا؟.. بگم چون برات می میرم بیا

برام بمیر؟... اینه رسم عاشقی؟... باغوش دردی بکشمش که کافیه داغیش روی پیشونیت بخوره تا اطرافیات هم از ترس طاعونش فراری بشن... ؟

_ نه! اما توان دختر و له کردی.. غرورشو، قلبشو، زندگیشو.. حق داشت بدونه چراولش کردی تابتونه زندگی کنه، تا بتونه سرشو بلندکنه و نگه به خاطر هیچ وپوچ مثل یه شی بی ارزش از زندگیشون پرتم کردن بیرون! مسیحا آرام گفت:

_ اگه نگاه امیرو بهش میدیدی که چطور برق داره؟ که چطور دستشو می گیره و...

نفسش رفت و نتوانست بگوید چگونه دید بوسه اورا پشت دستهایی که روزی فقط به او تعلق داد. روبرگرداند و با بغض سینه سوزش زمزمه کرد:

_ جدایی از تمنا از سوختن میون آتیش این درد بدتره... به روم نیار بهنام... بذار به درد خودم بمیرم...
قدمی برداشت و اما باز ایستاد:

_ یه قول مردونه بده بهنام، قول بده تازنده ام کسینفهمه این درد بی درمونو... بین خودمون چالش کن... نمی خوام شبیه جذامی ها مجبور به حبس شدن بشم تا مردم ازم فرار نکنن!
بهنام برخاست و شانه اورا فشرد:

_ باشه، هرچی تو بگی... فقط بیا بریم یه باردیگه آزمایش بده، شاید...

_ حرفشمن نزن، دیگه نمی تونم نگاه بد و شماتت بار پرسنل اون آزمایشگاهو تحمل کنم و یه مهر تایید روی تمام باخته هامو... تا همینجاشم زیادی پوست کلفته که زنده ام... اما بارفتن تمنا دووم آوردن برام سخته، کاش فقط بتونم خرابترش نکنم این جهنمو...

گفت و سالانه راه افتاد. چشمهای بهنام روی قدم های سنگینی که روی زمین کشیده میشدند خیره بود... قدمهایی که یک روز چنان محکم بر زمین می کوفتند تا هستی بی اغراق سربلند کرده و صاحبش رانگاه کند. چه بر سر این کوه غرور آمد که حالا فقط یک تپه خاک نرم می دید، بهنام بی طاقت از دیدن حال او در پیش دوید و نگهش داشت، بالتماس نگاهش کرد:

_ من باورم نمیشه مسیحا، خواهش میکنم... قسمت میدم به جون عشقت...

_ بهنام جون اونو قسم نده!

_ تو روبه رفاقتمون قسم...

چشمهای بهنام سررفت و سرمسیحا میان دستانش خم شد...

خانه درسکوتی محض فرورفته بود. به چمدان و وسایل آماده گوشه اتاق خیره بود و چشم دلش در پی مرور خاطراتی که قرار بود جابگذازد و برود. چقدر همه چیز زود اتفاق افتاد و حالا در شرف جدایی از خیلی تعلقاتش قرار داشت. یک باره دلش پر از آشوب شد. پرا زدلهره. .. دلواپسی... دلتنگی...

صورتش رامیان دستهایش فشرد و همه چیز در ذهنش مرور شد. قرار مدارهایش با امیر که در همین اول کاری با دخالت عمه یکی نغز شد. قرار نبود تعهدی در میان باشد. فقط یک نامزدی معمولی... اما با پیشنهاد صیغه محرمیت توسط عمه و سکوت امیری که معلوم بود راغب به این جریان است تا مرز برهم زدن همه چیز پیش رفت اما با حرفهای مادر که انگار بیشتر نگران حرف مردم بود تا آینده تمنا خفه شد. به حد کافی در این اواخر آزارشان داده بود و نمی خواست دوباره خاطره بدی به جا گذارد، فقط به یک شرط... محرمیتی موقت... همین!... البته به شرط توافق دائمی میشد و تمنا هنوز درگیر همین موقت بودنش بود چه رسد به دائمی شدنش... البته در همین مدت کوتاه کنار آمدن امیر با همه خواسته های متعارف و گاهی عجیبش نشان از ثابت قدمی او در خواستش داشت و...

ولی هنوز نام مسیحا بود که روی ذهنش سایه می انداخت. کاش می توانست یک بار دیگر او را ببیند... آرزویی محال و...

یک قطره اشک از گوشه پلکش سرخورد از دلش عشقی گذشت که باتمام بی رحمی هایش هنوز دیدنش آرزو بود!... با ورود تارا به اتاق صورتش را پاک کرد. اما چشمهای خیسش از چشم ترادور نماند. کنارش نشست و دستش را گرفت :

__ به ذره استراحت میکردی!

بی توجه به حرف تارا، آرام گفت:

__ به نظرت تصمیمم درسته تارا؟

تارا طولانی نگاهش کرد:

__ چه نظری میشه در مورد تصمیمی داد که دلیلش معلوم نیست!.. امیر چند سال دنبال تو دوید و ندیدیش... دوزخ قبل از حرفایی که بینتون رد و بدل شد من باهات حرف میزدم اما دریغ از یه روی خوش!... نکنه تصمیمت از سر لجبازی بوده!

تمنا آب دهانش را فرو داد:

__ فقط خستگی بود توتنم تارا... نه لجبازی!.. خسته بودم از جنگیدن با احساسی که از دلم نمی رفت و...

__ نمی رفت نه، نرفته! زنه گفتنت موقع پیشنهاد عمه فهمیدم که فقط میخوای فرار کنی نه اینکه بری با امیر زندگی کنی!

دوباره چشمه اشکش جوشید و سرش پایین افتاد، تارا دستش را نوازش کرد و لحن کلامش تغییر کرد:

__با اینکه عمه غرض داشت اما به نظر من پیشنهادش حداقل واسه تو عالی بود. تا حالا شنیدی عشق بعد از ازدواج میتونه محکم تر بشه!... به امیرم اینجوری فکر کن...

آشفته سربلند کرد: __قرارما از اولم ازدواج نبود که حالا همه حرفشو میزنن!

تارا سرتکان داد:

__میدونم، خود امیرم تو جمع گفت خواسته اتو اما به نظرت اون تو رو همین جوری بدون امید همراهی میکنه، نه تمنا!... داره بالاین امید می برت که برای همیشه نگهت داره پس تلاش میکنه... تو چرانکنی؟ سعی خودتو بکن... به خودتون فرصت بده... امیر لیاقتشو داره.. لیاقت خوشبخت شدن و خوشبخت کردنت و داره...

فشاری به دست او آورد و افزود:

__از اینجا که میری، یاد مسیحارو هم جابذار و برو... فقط شهرتو ترک نکن... آرزوهای فراموشی گرفته اتو هم جابذار توهم فراموشی بگیر... امیر و بین... محبتاشو بین... شاید عشق و زیباتر درک کردی... شاید باز عاشق شدی...
لبهای تمنا لرزید برای گفتن حرفی... برای بیرون ریختن دردی... برای خالی کردن گله ای... اما نشد و فقط در آغوش او فرو رفت. دلش برای غصه هایش هم تنگ میشد و نمی دانست این رفتن چه به دنبال دارد؟...

ساعتی بعد وقتی امیر تلفن زد و با صدایی که از شوق صیقل خورده بود اعلام کرد که تاریخ ساعتی دیگر می رسد، غم تمام جهانش را پر کرد... فقط ربع ساعتی وقت داشت تا همه گذشته اش را ببوسد و کنار بگذارد و راهی یک دیار و آینده غریبه شود.....

روی صندلی نشسته بود و سرش میان دستانش بود اما بهنام بایبقراری مدام قدم میزد. با هزار دنگ و فنگ و قسم دادن مجبورش کرد همراهیش کند. به محض رسیدن با یکی از دوستان مشترکشان تماس گرفت تا خود را برساند، وقتی بدون نسخه پزشک درخواست آزمایش را مطرح کرد، سبحان با حیرت نگاهش کرد و گفت:

__مشکوک میزنی بهنام؟ نکنه کاری کردی که...

__دري وری نگوسبحان، حیاتیه... بجنب!

__آخه!....

__آخه نداره، ببینم بلدی رفاقتو در حقمون تموم کنی یا نه؟ جوابشم همین امروز میخوام!

__مگه خمر رنگ رزیه پسر؟

خرچش یه کیت که پولشو دوبله سوبله میدیدم فقط زود باش!

سبحان سری تکان داد:

__خیلی خب! باید هماهنگ کنم فعلا بشین خون بگیرن ازت!

نگاه بهنام به سمت مسیحا برگشت که هنوز دربلندشدن پاهایش یاری نمی داد، نمی دانست بهنام بااین همه تعجیل دنبال چه می گردد.. زدن مهرتاییدی بر زندگی بریاد رفته اش... اما پیش ازآنکه اوزبان بازکند برخاست و به دنبال دختر جوانی که صدایشان کرد رفت... بهنام پلک برهم نهاد و خدا را صدا زد و نگاهش به سمت ساعتی برگشت که تند تند انگار می دوید... دعا میکرد دیر نشود...

باگذشتن مدتی که عمری برای خودش بود و بیرون آمدن سبحان بایک برگه کوچک بهنام ازجا پرید و به طرفش دوید اما مسیحا ازجایش تکان هم نخورد، سبحان برگه را بانگاهی به مسیحا سمت بهنام گرفت، صدای بهنام می لرزید، نتوانست برگه را بگیرد، فقط گفت:

__خب سبحان؟

سبحان به مسیحا نگاه کرد و گفت:

__قبلا این آزمایشو دادی؟

مسیحا با صدای خفه ای گفت:

__میدونستم او مدمن بی دلیله!

سر بلند کرد و بانگاه بی فروغی به بهنام که بارنگی پریده نگاهش میکرد، گفت:

__خیالت راحت شد که کابوس نبود؟

روبرگرداند که برود اما صدای سبحان متوقفش کرد:

__چرا مزخرف میگی مسیحا، آزمایشت منفیه!

انگار زمان ایستاد، نفسش رفت، فقط سرش بود که چرخید و نگاه ناباورش درچهره جدی سبحان و بعد از آن برگه ای که روبه رویش کشیده شد.

صدای سبحان تلنگری بود و لرزه ای که به قلبش انداخت:

__کجا آزمایش دادی که مثبت جواب داده، هیچی توخونت دیده نشد!

برگه میان دستان لرزان مسیحا بالا آمد و نمودارها را به رخ کشید، حالش دست خودش نبود. پاهایش توان نگه داشتنش را نداشت و روی صندلی افتاد، فقط یک کلمه به زحمت از حنجره اش بیرون آمد "نه"....

میان دنیای بهت گیر کرد... انگار ز مهریر تنش رابه اسارت کشید... خاطره ای تلخ با صدای تمنا ازدور در ذهنش پخش شد... پیچید... شبیه هوهوی باد.. چه کرده بود?... بادست خودتیشه به بن ور یشه زندگی اش زده واسیر باتلاقی کشنده شد... دستهایی که سهم بوسیدنش نصیب غریبه ای شد واو... باتداعی آن شب پاییزی، پاییز به تنش هجوم برد، لرزید... ترسید... باخت... باخت... کلمه سنگین باخت روی سرش سنگین شد، کاش اشتباه شده باشد... سراسیمه و ناگهانی برخاست، تا بهنام خواست حرفی بزند، مسیحا به سبحان نزدیک شد:

__ به باردیگه این آزمایشو بگیر سبحان... زود...

سبحان حیرت زده نگاهش کرد که مسیحا بی تاب وآشفته داد کشید:

__ د... لعنتی بجنب! همه زندگیم داره از دستم میره!

بادادش نگاه های حیرت زده بسیاری به سویی چرخ خورد، سبحان ناخوداگاه پا تند کرد...

__ بیا دنبالم...

وتازه دویدن ها آغاز شد...

وقتی جواب آزمایش همان جواب قبل بود، مسیحا باناباوری زمزمه کرد:

__ چطور ممکنه؟ من دوبار آزمایش داده بودم... چطور ممکنه؟

سبحان گفت:

__ از آزمایشگاهش شاکی شو... احتمالا سهل انگاری وعمد تداخل داشته!

بهنام باتعجب گفت:

__ عمد؟

ویک دفعه سرچرخاند: مسیحا آزمایشگاه نوید نرفتی؟

اما مسیحا نشنید، فقط عقربه های ساعت شبیه سه شاخه ای تیز در قلبش فرو رفت. فقط یک ساعت وقت بود تارفتن

تمنا... بادلهره واضطراب پرسید: اینجا کسی موتورداره سبحان؟

بهنام باتعجب نگاهش کرد:

__ موتور میخوای چیکار؟

__ داریدیانه؟

__ یکی دوتا از بچه ها دارن...

__ به درد بخور هست...

__ آره بابا، یکیشون موتور سوار حرفه ایه!

__ برام بگیرش، زود باش سبحان... تایه ساعت دیگه نرسم فرودگاه تمام زندگیم پریده!

__ آخه...

مسیحا به طرف پارکینگ دوید:

__ سویچ و بیارتایک چک سفید بدم دست صاحبش!

سبحان حیرت زده به پاهای شتاب زده اونگاه کرد و بهنام خواهش کرد:

بعدا بهت توضیح میدم سبحان، زنش داره میره... موتور ویار...

سبحان اینبار سری تکان داد و به هرت رفتند و شد سویچ را از صاحب موتور گرفت و...

سینه جاده رابی هراس شکافت، اگر قرار بود دیر رسد ترجیح میداد برای او بمیرد درهمین جاده و نرسد، حتی اطرافش را هم درست نمی دید، آسمان بغض داشت... کاش می بارید... کاش می بارید تادلش آرام بگیرد... یک فرصت... خدا یک فرصت... فقط نیم ساعت مهلت میخواست...

در محوطه موتور رابی تعادل روی زمین رها کرد و به طرف فروگاه دوید... سرگشته به هرسونگاه کرد، ترسید به مانیتور بزرگ اطلاع رسانی پروازها نگاه کند، چشمانش در پی دیدن تمنا... حتی یک نشانه از او... سرگشته... حیران... با بغض.. کم نبض... آشفته... نبود... تمنا نبود... به سمت اطلاع رسانی دوید، همانجا بهنام هم رسید... مردی مقابلش را کنار زد و پرسید:

__ پرواز (.....) کی می پره؟

زن جوان متعجب از رفتار او حاج وواج نگاهش میکرد که باداد مسیحا از جا پرید:

__ کری مگه؟ باتو آم....

چشمهای گرد دخترک کمی بعد به اخم عمیقی مبدل شد و به تندی گفت:

__ مودب باش آقا تا حراستو خبر نکردم؟

مسیحا لب باز کرد تا حرفی یا شاید دادی دیگر بزند که دست بهنام روی دهانش نشست و ملتمس گفت:

__ شربه پانکن مسیحا، دودقیقه دندون سر جیگر بذار جواب بده!

دستهای مسیحا میان موهایش چنگ زد و سرش را محکم فشرد و بهنام با عذرخواهی جمع و جوری ماجرا فیصله داد و سوالاتش را تکرار کرد. دخترک با اخم هایی درهم و کلی منت عاقبت گفت:

__ ده دقیقه پیش پرواز داشت!

سرمسیحا باعکس العملی ناگهانی چرخید و بعد نگاه نگران بهنام... دوباره پرسید:

__ مطمئنید خانم؟ تاخیر نداشته؟ شاید هنوز نرفته باشه؟

__ نه خیر آقا، ده دقیقه بیشتر تاخیر نداشت و پروازش انجام شد!

پرواز... پرواز یا سقوط؟... قدم های سست مسیحا عقب گرد کرد، چشمانش چرخ خورد، نگاهش تار شد... پرید... مرغ از قفس پرید... یک پرواز و یک سقوط... عادلانه نبود... چقدر زود دیر شد... چقدر زود تمام شد... چقدر زود فنا شد...

صدای نشنید... شاید نفس هم نکشید... قدمهایش روی زمین کشیده میشد... سرش روبه آسمان بالا رفت... قطره های باران بی تابی کردند، اما اشک های او تند تر شد... قلب آسمان و قلب مردمغور زمینی باهم تاملر پوسیدگی گریست... دیوار دنیا آنقدر کوتاه شد تا تکیه بر آن سخت تر شود... تا دستانش از آن سختی بلرزد... زانوهایش بلرزد و بایک پرواز، سقوط کند و زانو زند... چراغی مقابل چشمانش چشمک زنان میان آسمان دور شد... محو شد... آرزو شد... آرزویش زیادی آرزو شد... زیادی رویا شد... همه چیز تمام شد و مسیحا شکست... چه اعتراف تلخی بود این شکستن و زانو زدن...

فصل یازدهم:

در خانه که به رویش باز شد، حس عجیبی به گلو و قلبش مستولی شد، حسی شبیه بغض.. بغض دوری... دور ماندن... جا گذاشتن و پر کشیدن... در مسیر حتی اجازه نداد سرانگشت امیر لمسش کند... چشم برهم نهاده و خود را به خواب زد مثل همین حالا که با چشم باز خود را به خواب زده بود و می دانست نیامده دلتنگ هوایی است که فقط عشقش نفس می کشد... این آمدن برای فراموشی ارزش داشت؟... واقعا داشت؟...

__ خوش اومدی عزیزم...

تازه نگاهش به امیر افتاد و برق چشمهایش که شبیه شلاق بر زخم تازه شده دلش خورد... خون دل بسان اشک فواره زد و برای پنهان کردنش سربه زیر انداخت و داخل رفت. امیر دید سیل اشکهای دخترک را... وارفت... در رابست و همانجا ایستاد. بانگهایش قدمهای دخترک را دنبال کرد تا کنار میل کیفش را گذاشت و نشست. سرش پایین بود آنقدر که امیر به سختی میتوانست چهره اش را ببیند. جلو رفت و مقابلش روی زانو نشست. قطره اشک او که روی صورتش افتاد دست پیش برد تا صورتش را لمس کند اما تمنا برخاست و باز هم دیوار کشید مقابل آن همه احساس... به طرف سرویس بهداشتی که با حروف درشت مشخص شده بود رفت و امیر باز هم از دور رفتنش رانگاه کرد و فاصله ای که می دانست زمان می برد تا پیر شود... نفس عمیقی کشید و برخاست... کتش را در آورد و داخل اتاق رفت. می دانست تمنا محال است باین احوال پایه اتاقش بگذارد، اتاق دیگر خانه هم کوچک بود و... سری تکان داد، ترجیح داد فعلا فقط لباس عوض

کند. بیرون که رفت، تمنا با همان لباس ها در جای قبل نشسته بود و سرش به پشت تکیه داده بود. چقدر دلش خواست آن سر روی سینه اش تکیه کند تا به دیواری سخت... همین که نزدیک شد و نشست، چشمهای تمنا باز شد. لبخند به لب های امیر آمد:

__ نمی خوام لباساتو عوض کنی؟ یه حمام و آب گرم حالتو جا میاره!

تمنا نگاهش رادزدید و گفت:

__ ممنون...میشه اون سوپیتی که گفتی نشونم بدی؟

ابروی امیر بالا رفت و باتعجب نگاهش کرد:

__ چرا اونجا؟

تمنا نگاهش کرد و گفت:

__ قرارمون بود!

__ آره، اما موقعی که به هم محرم نبودیم ولی حالا...

تمنا برخاست و گفت:

__ محرمیتمون به اصرار عمه بود والا چیزی عوض نشده، نکنه نرسیده حرفا و قولات یادت رفته!

امیر مقابلش ایستاد و با لحنی نرم و آرام گفت:

__ حق باتوئه عزیزم، اما من فکر کردم حالا نظرت عوض شده، اما میتونم همین یه خواهش وازت داشته باشم که

همینجا بمونی؟ باور کن قرار نیست فکری ازده فرسخی ذهن منم بگذره...

چه قشنگ دروغ گفت، حداقل خودش می دانست کهالان دلش برای دربر کشیدن تنی که تشنه اش بود دیوانه وارمی

کوید تارفع عطش کند اما...

تاتمنا خواست حرفی بزند، امیر سریع ادامه داد:

__ قراره کنارهم باشیم، نه همسایه هم... من میخوام تمام تلاشمو واسه به دست آوردن دلت بکنم اما نه توی میدون

خالی که تونباشی...

سرش راخم کرد و به چشمهایش زل زد:

__ یه ذره باهام راه بیا... باور کن دلم حتی سایه اتم دوست داره!

وبازانعکاس یک صدا و خاطره "

__یه ذره تو کوتاه بیا، یه ذره من تخفیف زمانی میدم... بابا یه ذره بالین دل راه بیا"

با نزدیک شدن امیر کمی عقب رفت، این انعکاس ها باید تمام میشد پس سرتکان داد به نشان موافقت تا برق چشمهای امیر کور کند چشمهای خاطره ای دیروز را که هنوز در گوشش زنگ میزد...

امیر به سمت اتاق خودش راهنمایی اش کرد و گفت:

__ اینجا باشه مال تو، منم از اتاق کناری استفاده میکنم، خوبه؟

تمنا بانگاهی به وسایلی که دادمیزد متعلق به اوست برگشت:

__ اینجا که اتاق خودته، من از اون یکی استفاده میکنم!

__ اونجا حمام نداره، ممکنه اذیت شی، بمون همین جا... بردن وسایل منم کاریک ساعته، چیز به خصوصی ندارم، پس راحت باش!

دستش را پشت کمر او گذاشت و به داخل هدایتش کرد و تمنا برای گریختن از تب دستانی که با همان فاصله هم حرارت داشت قدم برداشت تا اسیر بند این گرما نشود...

__ گرسنه نیستی؟

__ نه!

پس تاتو دوش بگیری و استراحت کنی، من میرم بیرون و برمیگردم.

__ باشه، برو!

__ شماره امم تو گوشی خونه سیوه، کاری داشتی زنگ بزن!

تمنا تشکر کرد و امیر خیلی سریع وسایلش را جمع و جور کرد و با چند آمد و رفت کمد را خالی کرد و بقیه وسایل را به اتاق کوچکتر کناری انتقال داد.

بعد از ساعتی دیگر که در خانه بسته شد تمنا هم برخاست و تازه مشغول بیرون آوردن لباسهایش شد. داخل حمام وان کوچکی بود که بادیکنش ناخودآگاه بغضش گرفت. آب گرم که شره کرد. پا داخل وان گذاشت. دراز کشید و سرش را به بالشتک چرمی تکیه داد، تنش در هجوم گرمای آب پایین رفت و ذهنش میان هجوم خاطره ها... پلکهایش برهم افتاد... صدای مسیحا آمد... خاطره اش قدیک دنیا را پرمیکرد پس چگونه می گریخت از همه دنیایی که حالا ممنوعه بود حتی یادش!...

مشغول مرتب کردن وسایلی بود که نمی فهمید چرا یک هفته طول کشید. اسمش یک هفته بود و مدتش انگار چند سال... بیرون رفت و سلام کرد. امیر مثل همیشه باخوش رویی جوابش را داد و گفت:

__یه کوچولو زود اومدم، بریم بیرون...

برای فراموش کردن این روزهای کسل کننده و پرگریه شاید این بهترین پیشنهاد بود. لبخند بعد از چند روز به لبش آمد و تشکر کرد... بیشتر از چند دقیقه لباس پوشیدنش طول نکشید. اما درست نمی دانست الان باید پالتو هم بردارد یا نه که امیر بایک ضربه کوتاه به در گفت:

__بیام داخل تمنا؟

__بیا!

امیر وارد شد و بسته ای بزرگ را به طرفش گرفت:

__اینو امروز دیدم حس کردم مناسب باشه، اکثر روزای اینجا بارونیه ولی خیلی سرد نیست، یادمه توهم گرمایی بودی... پالتو اذیت میکنه!

دیدن بارانی کوتاه با رنگ تند قرمزش تمنا را متعجب کرد...

__فکر نمی کردم اینقدر همه چی خوب یادت مونده باشه!

امیر با لبخندی محو گفت:

__درمورد تو چیزی رو فراموش کردم تعجب کن!

لبخندش کم کم محو شد و نگاهش رنگ دیگری به خود گرفت، آرامتر گفت:

__خصوصا حسرتایی که ازت به دلم موند و...

رد نگاهش روی اجزای صورت تمنا زیادی نفس گیر بود. تمنا دوباره به یاد آورد حسی را که قصد جنگیدنش را زنده میکرد. اما زود بود کنار آمدن بادللی که روزی امیر را فقط برادر می دانست، تاب تحمل این نگاه و تبش سخت شد. باتشکری تند، بارانی را از دست او گرفت تا امیر به خودش بیاید و باز به خاطر او عطش را با گرفتن نگاهش سرکوب کند و بیرون رود. فقط گفت "منتظرتم"... به خیال تمنا آماده شدنش را گفت و در ذهن امیر هزاران معنا داشت این انتظار...

باران نرم نرمک می بارید ولی انگار حق با امیر بود سوز چندانی نداشت، کلا آمستردام شهر پر بارانی بود. تمنا اگر میتواند تمام گذشته را خط بزنه، می تواند بهترین زندگی را در این شهر داشته باشد اما اگر می شد باران دید و فراموش کرد خاطره های بارانی را...

با صدای امیر نگاهش کرد:

__دوست داری اول کجا بریم؟

شانه ازسربی تفاوتی بالا داد:

__من که اطلاع زیادی ازاین کشور ندارم،هرجا میدونی خوبه و سرگرم کننده است!

__جای دیدنی که زیاد داره،کلا آمستردام شهر توریستیه!امروز بریم چندجا چرخ بزنیم بقیه اش باشه واسه فرصتای دیگه،چون میخوام باچند تا ازدوستامم آشنات کنم،موافقی؟

__نه!

امیر باتعجب نگاهش کرد:

__چرا؟

__آمادگی آشنایی با آدمای جدید و ندارم،خصوصا ازیه نژاد دیگه،بزار یه فرصت مناسب!

امیر اصراری نکرد:

__باشه،هرجور که خودت میخوای،موافقی شامو بیرون بخوریم یا حوصله اونم نداری؟

__ناراحت نشو،باور کن...

__میدونم ،درک میکنم هنوز درست بامحیط نتونستی کناربیای ولی هرچی خودتو کناربکشی بدتره!

__میدونم اما زمان میخوام!

__حق داری ،یه سال زمان مناسبیه واسه کناراو مدنت با اینجایانه؟

تمنا بازسرد شد ،بازهمان ترس وباز... باز احساس خالی که اگر یک نام راهم کنار می گذاشت پوک پوک بود... امیر آرام ادامه داد:

__نه فقط با اینجایا!... بامن؟... بادلث؟... با گذشته ات؟... یه سال کمه؟

زود واداده بود. زود بی طاقتی اش رارو کرد واین تمنا راترساند. ترجیح داد حرفی نزنند. سکوت یعنی رضایت؟...نه!... اینبار به معنای تردید بود!

نفس بلند امیر قلبش را به ارتعاش کشید. یک آه عمیق وصدا دار بود. دراین شکی نداشت!... پلک هایش رابره هم گذاشت وچقدرخوب بود که ماشین متوقف شد ورسیدند.اصلا نمی دانست کجا می روند ،همین که ازآن فضا دور می شد برایش خوشایند بود...امیر همان طور که قدم زنان پیش می رفت توضیحاتی درمورد شهر می داد،معلوم بود این مدت خود رابه هر روشی سرگرم کرده است که زیاد به ایران فکر نکند،اطلاعاتش درحد یک خارجی بود که سالیان دراز درآن کشور اقامت داشته نه یک مسافر دوسه ساله...برای تمنا هم دیدن بافت کهنه اما زیبای این شهر خالی از لطف

نبود..وجود کانالهایی میان شهر وقایق سواری مردم برایش جالب بود.دوچرخه سواران زیادی هم می دید که به جای وسیله نقلیه از دوچرخه استفاده کرده اند.یک لحظه تهران شلوغشان را با این شهر که نهایتا از مرز یک میلیون که نیمی هم خارجی ها پر کرده بودند را مقایسه میکرد،دلش می گرفت . حتی دود و دم تهران هم دلتنگش میکرد. امیر نگاهش کرد و گفت:

__بریم قایق سواری؟اینجوری میتونی مناظر وبافت کنار کانال روهم ببینی ،هم ازقایق سواری لذت ببری!

پیشنهاد خوبی بود،پس قبول کرد و کنارامیر به راه افتاد. حداقلش این بود لبخند به لبش آمد وساعتی تمام تلخی هایش را فراموش کرد. با تند شدن باران احساس سرما کرد ،انگار برعکس ظاهر سرسبز وگول زننده نمای این شهر زیبا سرماهای سختی مردمش پیش روداشتند وتوضیح امیر مهر تابیدی براین موضوع زد. وقتی ازقایق دل کدند به سمت رستورانی در مرکز شهر رفتند...شلوغ وپررفت و آمد بود...

پشت میز که نشستند امیر پرسید:

__چای برات سفارش بدم؟گرم میشی؟

بالبختد گفت:

__نیکی وپرسش؟

امیر خنده کوتاهی کرد وضربه ای آرام به بینی اوزد:

__باز مثل بچگیت سرخ شده ازسرما... اینجورمواقع آدم دوست داره گازت بگیره!

چنان با لذت این جمله راگفت که تن تمنا بدون خوردن چایی داغ شد. نگاهش را دزدید وامیر باحفظ لبخندش سفارش سرویس چای داد. انگار مردم این کشور هم به این نوشیدنی نه نمی گفتند...

__خب غذا چی میخوری؟

__فرقی نمی کنه؟

امیر خبیث شد وگفت:

__زائقه هاشون باایرانی ها زیاد توفیرنداره،سیب زمینی وماهی خیلی استفاده می کنند ،تو هم که جفتشو دوست داری دیگه!

خنده اش گرفت:

__خودت دوست داری یامن؟

__من تورو باهرچی که دوست داشته باشی،دوست دارم!ماهی میخوری؟

__آره، خوبه!

امیر کمی به جلو متمایل شد و گفت:

__فقط یه کوچولو متفاوت... ماهی خام بانمک از غذاهای محبوب هلندی ها واسه شامه!.. سفارش بدم؟

چهره تمنا درهم جمع شد و ناخواسته ضربه ای محکم به بازوی اوزد و بدجنسی نثارش کرد که صدای خنده امیر بلند شد. استارت شوخی او جواب داد و برخلاف تصور شب خوبی راسپری کرد...

روزها به دنبال هم می دوید انگار... امیر چیزی برایش کم نمی گذاشت و بیش از هر چیز محبتش را... محبتی که گاه تمنا را می رنجاند از شباهت وافرش به مسیحا... اما باتمام این احوال می دید که او برای رضایتش از عشق زیادش سوءاستفاده نمی کرد و مرزهایی که تمنا تعیین کرده بود شکسته نمی شد. خیلی زود دوسه ماه از اقامتش گذشت و در این مدت یاد مسیحا در کنار محبت های امیر هنوز رهایش نمیکرد و این بیشترین عذاب بود، کاش می توانست به محبت خالصانه ای که به پایش ریخته میشد جواب دهد اما حتی نزدیک شدن امیر هم تنش رامی لرزند چه رسد به... تا می خواست روی خوش نشان دهد تصویر مسیحا مقابلش می آمد، نمی توانست بایاد اوتن به محبت مردانه ای دیگر دهد... یک خیانت محض بود بی شک...

امیر وسایلش را روی میز گذاشت و به سمت او برگشت:

__چایی میخوری؟

تمنا موافقت کرد اما تا امیر خواست به طرف آشپزخانه برود گفت:

__من آماده میکنم، تو برو لباساتو عوض کن!

لبخند به لب امیر آمد و تشکر کرد. تمنا هم بعد از زدن چای ساز به برق مشغول چیدن شیرینی در ظرف مخصوصش شد. مشغول بود که امیر وارد آشپزخانه شد. بادیدن ظرف شیرینی ابرویش بالا پرید:

__بیرون بودی؟

تمنا نگاهش کرد و سر تکان داد:

__آره! حوصله ام سررفته بود رفتم قدم بزنم چشمم به شیرینی فروشی خورد، هوس کردم... خوشبختانه همه مدلی هم موجود بود!

__خوبی اینجا همینه که همه چی توش پیدا میشه و...

اما با دیدن ظرف های غذای روی گاز ساکت شد و بهت زده به سمت تمنا برگشت:

__ واقعا بوی غذای از خونه ما میاد؟

"خونه ما"... چرا این الفاظ مشترک قلب تمنا را می لرزاند البته نه از هیجان، از بی حسی مطلق... برای لونی رفتن حالش لبخند زورکی زد:

__ دوسه ماهه داریم از بیرون غذا می گیریم... خب چه کاریه؟ من که صبح تاشب اینجا بیکار می چرخم، تصمیم گرفتم از امروز یه کاری انجام بدم، دیگه لازم نیست غذا از بیرون تهیه کنی!

تند تند حرف زد و پشتش رابه او کرد تا فنجان چای را آماده کند که یک دفعه احساس کرد مستی قوی قلبش را از سینه بیرون کشید، دستان محکم و گرم او روی شکمش قفل شد و نفس هایش کنار صورتش را سوزاند و تمام تنش گر گرفت، خصوصا وقتی گفت:

__ محبت ندیده دیوونتم عشق من!

تا حس کرد قرار است این تماس پیشروی کند سرش راعقب کشید و با چهره ای رنگ پریده و صدایی که به زحمت از گلویش بیرون آمد، گفت:

__ میشه ولم کنی؟

امیر وا رفت. از دستهای شل شده اش معلوم شد ونگاهی که رنگ التماس و بهت باهم داشت. تمنا از فرصت استفاده کرد و خودش را کاملاً کنار کشید. پشت به او ایستاد و به ظاهر خود را مشغول ریختن چای کرد. اما قلبش به تندی می تپید و لرزش دستهایش مشهود بود. سنگینی نگاه امیر و سکوت روی سینه اش نفس گیر بود. پس از ریختن چای بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفت. کلاً شیرینی را هم فراموش کرد و روی مبل رها شد. امیر بیرون آمد و مقابلش نشست. باتشکری کوتاه فنجان چای را برداشت و در سکوت مشغول خوردن شد. تمنا خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد آرام باشد اما سخت بود، انگار او هم فهمید که پس از خوردن چای بلند شد و به بهانه دوش گرفتن به سمت حمامی رفت که داخل راهروی کوچک نشیمن بود. تمنا از جا پرید و به سمت اتاقش رفت. بغض سنگینی گلویش را فشار می داد. داشت خفه میشد. دست زیر گلویش کشید و خدا را صدا زد... صدازد تا از این برزخ نجاتش دهد... قطره های اشک که روی گونه اش راه گرفت دلش آغوشی را خواست که... صورتش را محکم میان دستانش فشرد و گریه کرد "لعنت به تو مسیحا"....

بی خبر از نگاهی که نظاره گر این انقلاب است و حسرتی که به دلش چنگ میزد. همان طور که بی صدا آمد بی صدا هم برگشت و زمانی که صدای درخانه آمد تمنا از جا پرید... با کمی تعلل بیرون رفت و نگاهش روی آویز کنار در چرخید... پالتوی امیر نبود... گریه اش شدت گرفت و به اتاق برگشت، سرش را زیر پتو برد و هق هق گریه اش را رها کرد... چرا این دل با بی قراری هاش تمام خوشی هایش را زایل می کرد...

نفهمید چقدر گذشت که با صدای تلفن نیم خیز شد و به ساعت نگاه کرد. چند ساعت از رفتن امیر می گذشت. نگران شد و برخاست تا تلفن را جواب دهد که صدای تلفن قطع شد و صدای مکالمه ای آرام از بیرون آمد. ناخودآگاه پاهایش سست شد و همانجا ایستاد:

_خوبه زن دایی، خوابه!

...._

_نه ندیدمش، راستش منم بیرون کار داشتم تازه اوادم، چشم میگم باهاتون تماس بگیره!

مکالمه با چند جمله کوتاه دیگر تمام شد و امیر همزمان با قطع کردن تلفن به سمت اوبرگشت. بادیدنش تقریباً جاخورد اما فوراً لبخند زد و گفت:

_ساعت خواب خانم؟ چه خبره؟

چه قدر خوب بود که امیر این ماجراها را کش نمی داد و وقتی کات میشد استارت برای شروعی دوباره نمی زد. آرام گفت:

_کجا رفتی؟

_دیدم باغذای خوشمزه دست پخت شما یه نوشابه اصیل ایرانی کمه، رفتم بگیرم و اوادم دیدم خوابیدی!

با لحنی شل و یخ گفت:

_اون غذا دیگه خوردن نداره!

_نگران نباش، من شعله اش و کم کردم و اتفاقی و اش نیفتاده، من گرسنه امه ها...

تمنا به زحمت لبخندی زد و گفت:

_باشه، الان آماده میکنم!

اما وقتی وارد آشپزخانه شد میز را آماده دید. مشتی آب به صورتش پاشید و برگشت. امیر دست به سینه تماشایش میکرد، بالبخند و ابرو به میز اشاره کرد:

_خوب چیدمش!

تمنا مشغول پرکردن دیس مرغ و برنج شد و در همان حال گفت:

_زحمت کشیدی، یه شب خواستم مثلاً به درد این خونه بخورم!

امیر دیس ها را روی میز گذاشت سپس صندلی را برای او عقب کشید. تمنا که نشست خم شد و آرام کنار گوشش گفت:

__ شما همین که تواین خونه هستی یه نعمت بزرگه!

تمنا به زحمت لبخند زد و امیر روی صندلی کناری نشست:

__ خب حالا غذا بخوریم یا خجالت؟ ببین چه کرده دختر دایی لوس ما!

__ اه... باز این کلمه رو گفتی؟

__ میدونم بدت میاد، خواستم حرصت بدم!

__ هیچ وقت عوض نمیشی امیر!

امیر سربلند کرد و به چشمهای او زل زد:

__ شک نکن، امیر همیشه همون امیر عاشق باقی میمونه!

تمنا لب باز کرد حرفی بزند که امیر زود لبخند زد و بشقاب او را برداشت:

__ اول شما خودت بخور بعد من!

__ میترسی توش سم ریخته باشم؟

__ اگه این کار ازت برمی اومد که خوب بود، منو میکشتی و تمام... هرچند راه حلالی بهتری هم هست!

__ منظورت چیه؟

__ بعدا بهت میگم!

سپس بشقاب خودش را تاجایی که میتوانست پر کرد و با تعریف و تمجید مشغول شد. اما لقمه ها به زحمت از گلوئی تمنا پایین می رفت. از عاقبت رابطه اش می ترسید. هنوز نمی دانست چه درپیش است. چه باید میکرد با این برزخ؟.. باتشکر غلیظ امیر بابت غذا به خودش آمد، برعکس او فقط چند قاشق زورکی خورده بود با این احوال ترجیح داد مشغول جمع کردن میز شود، خوشحال بود بابت اینکه امیر هم زیاد پاپیچش نشد بابت خوردن غذا....

پس از مرتب کردن آشپزخانه، چایی را آماده کرد و بیرون رفت. امیر نگاهش کرد و گفت:

__ بیا بشین کارت دارم!

به طرفش رفت و روی مبل مقابلش نشست:

__ چیزی شده؟

__ نه! ولی یه فکری دارم برات.. نمی خوام ادامه تحصیل بدی؟

مستاصل سرتکان داد:

_ نمی دونم... فکر میکنم حوصله اشو ندارم!

_ بالاخره باید یه جوری خودتو سرگرم کنی، چی بهتر از ادامه تحصیل؟

باسکوت تمنا ادامه داد:

_ ترتیب کاراتو میدم که همینجا بری واسه ثبت نام!

_ من هنوز به زبان تسلط ندارم امیر!

_ زبان انگلیسی فول بشه کافیه!

_ توهمونم گیر دارم!

_ خیلی خب! خودم باهات کار میکنم البته یکی ازبچه هام هست، میتونی ازاونم کمک بگیری! هم دیگه تمام زمانت

توخونه تلف نمیشه هم کم کم بااطرفایانتم باب آشنایی روباز می کنی!

_ ایرانیه دوستت؟

_ نه! ولی علاقه خاصی به ایرانیها داره، زیونمونم خوب حرف میزنه، اتفاقا مایل توروهم ببینه!

_ مرده؟

_ یه زن وشوهرن که باهاشون دوستم، البته فکرکنم رابطه توهم باخانومش خوب بشه، دیگه؟

تمنا ازسوال وجوابای پشت همش شرمنده شد، اینبار فقط تشکر کرد وبرای آوردن چای برخاست. وقتی برگشت، امیر گفت:

_ خوب نظرت چیه؟

_ خوبه، مرسی!

_ فردا واسه آخرهفته قرار میذاریم برای کاخ... خوبه؟

_ چرا بد باشه؟

_ آخه درست زمانی که من فکر میکنم همه چی خوبه یهو به هم می ریزه و....

نگاه تمنا ازچشمهای اوگریخت. پس امیر خیلی هم ریلکس نبود واتفاقات درذهنش می، ماند! چه خوش خیال بود که حسرت خونسردی این بشر رامی خورد. انگار اوهم فهمید که دیگه ادامه نداد. بیشتر از نیم ساعت دیگه کنار هم نشستند وباشب بخیر به سمت اتاق رفتند اما پلک هیچ کدام تاصبح بسته نشد... هردو ازاین بلاتکلیفی رنج می بردند وهرکدام به نوعی... امیر درعطش رسیدن به عشقی که سالها درفراقش سوخت وحالا درجوارش بود وحق نزدیک شدن نداشت

وتمنا درگیر ودار حسی که هربار به دارش می کشید زنده تر میشد ونمی دانست چه باید کند درمقابل محبتی که میگیرد...

با ضربه ای کوتاه به در وارد اتاق شد،بوی تلخ وتیزی به سرعت مشامش راآزار داد وبه سرفه افتاد.معترض گفت:

__چی آتیش زدی تو این اتاق؟

وقتی جوابی نشنید نگاه کنکاش گرش در اطراف چرخ خورد وقامت تکیده او را پشت پنجره دید. در رابست وبه طرفش رفت ،خواست حرفی بزند که بادیدن بطری کنار دست او چشمهایش گرد شد و ساکت درجا میخکوب شد. با سرکشیدن جام پر دست او به خودش آمد وعصبی گفت:

__آفرین حضرت والا.. دیگه چی به محسنات اضافه شد ،فقط مونده بود الکلی شی!

مسیحا انگار اصلا صدای اورانشنید ،فقط پلکی زد ودوباره لیوان را بالا برد تا بهنام آن راز دستش بکشد و تشر بزند:

__خجالت بکش مسیحا... این کارا چیه؟

مسیحا صاف تو چشمهایش نگاه کرد وگفت:

__به تو مربوط نیست!

__چی ومیخوای ثابت کنی،اینکه عاشقی؟ خب بابا همه فهمیدن! بس کن این بازی رو!

دست به صورت کلافه اش کشید ولب تخت ولو شد:

__دست ازسرم بردار وبرو بهنام!

__ولت کنم که خودتو تو سیگار ومش /رو/ب غرق کنی روانی؟ اینجوری تمنا برمیگرده!

__من که می میرم!

__آره ارواح عمه ات..نه جونم نمی میری ،فقط ذلیل میشی!

__د... بهنام بزن به چاک تااون روی سگ من بالا نیومده!

بهنام که عادت کرده بود همه لفظی دراین چند ماه اخیر ازاو بشنود وهرحرکتی ببیند ،پوزخندی زد مقابل فریاد او ودست به سینه گفت:

__هه..بچه میترسونی جناب الهی...مثلا میخوای چه کارکنی اگه نرم؟

مسیحا سرش رامیان دستانش فشار داد وگفت:

__تورو قرآن دست از سر بردار بهنام!

بهنام کنارش نشست و آرام کنار گوشش گفت:

__امروز هانیه رو دیدم!

__هانیه کیه دیگه؟

دوست تمنا که به عبارتی زن سهنده!

مسیحا چند لحظه ساکت ماند و ناگهان سر بلند کرد:

__چی؟

__اگه. دیوونه بازی در نیاری میگم چی شنیدم!

__بهنام گرو نکش، حرفتو بزن... از تمنا خبر داشت؟

بهنام سرتکان داد و گفت:

__اطلاعاتی که داری درسته، با امیر زندگی میکنه!

__خب اینو که میدونم، کجا؟

__آمستردامن!.. آدرس دقیق که نمیده... ولی اونجاس!

مسیحا آب دهانش را فرو داد و با صدایی خفه پرسید:

__عقدش کرده؟

بهنام سرتکان داد:

__اینشو نفهمیدم ولی انگار نامزدیشون قطعی بوده!

__منو نییچون بهنام!

__به جون مسیحا نفهمیدم چی شده؟ گفت قراره ازدواج داشتن اما عروسیشون دوباره برمیگردن ایران! خودت میفهمی اینا

یعنی چی؟

چشمهای مسیحا تنگ شد و شقیقه هایش را فشرد:

__یعنی هنوز فرصت هست ولی اگه...

برخاست و چنگی به موهایش زد. مگر میشد امیر با آن عشق آتشین کنار تمنا باشد و خطایی نکند. با وجود خانواده سنتی آنها حتما محرم هم بودند. ستون فقراتش با این اندیشه تیر کشید و برگشت:

__ بهنام اگه عقدش کرده باشه من چه خاکی تو سرم بریزم!

__ فعلا که چیزی معلوم نیست، باید امید وارباشی برگرده!

__ اگه هیچ وقت برگشت چی؟ اگه همونجا پسره مخشو زد چی؟

__ بعید نیست تو این چندماه این اتفاق افتاده باشه!

بانگاه تند و سرخ مسیحا، بهنام اخم هایش رادرهم کشید و گفت:

__ موقعی که باقد بازی خفه خون گرفته بودی فکرمیکردی یه درصد اون آزمایشگاه لعنتی اشتباه یا دشمنی کرده باشه، این حال وروز الانت نبود!

__ میرم دنبالش!

چشمهای بهنام گرد شد:

__ چی؟

مسیحا با اطمینان گفت:

__ باید برم هلند!

__ خل شدی؟ با چه نشونه ای؟ اونجا نصف جمعیتش خارجی و...

__ سوزن توانبار کاه باشه پیداش میکنم، تمنا حق منه!

گونه سوگل را بوسید و بعد از رفتنش داخل مدرسه به سمت ماشین برگشت که صدای سلامی متوقفش کرد. حس کرد اشتباه می کند، با حیرت برگشت اما نه!... درست شنیده بود. مسیحا بود. با همان حیرت جواب سلامش را داد و چهره اش را از نظر گذراند. چقدر با آخرین تصویری که از او در ذهن داشت متفاوت بود. کلافگی و به هم ریختگی از چشمهایش می بارید اما جذابیت و غرور گذشته اش دست نخورده بود. یاد تمنا و بیقراری هایش افتاد. بی شک حق داشت و...

باتکان سر تمام خیالاتش را دور ریخت و سعی کرد رفتار معقولی داشته باشد. به خیال اتفاقی بودن دیدارشان راه کج کرد که مسیحا گفت:

__ تارا... یه خورده حرف دارم!

تارا باحالتی عجیب نگاهش کرد و تکرار کرد:

__حرف؟... درمورد چی؟

__تمنا....

نفهمید چرا بالحن کلام او دلش لرزید و دوباره بیقراریهای تمنا مقابل چشمانش رژه رفت. اخم هایش رادر هم کشید و گفت:

__فکر نمی کنم حرفی مونده باشه!

__من حرفای نگفته زیادی دارم که تمنا باید بشنوه!

قدمی نزدیک تر رفت و گفت:

__حقیقتش روی رفتن پیش پدرتو نداشتم که اومدم سراغ تو!

__بین آقای الهی... یه روزی یه نسبتی بین شما و تمنا بود که به خواست خودتون تموم شد اونم به دلیلی که حتی برای یک قهر کودکانه هم قانع کننده نیست چه برسه به بزرگی جدایی ولی این اتفاق افتاد و تموم شد. فکر نمی کنم باز کردن یه پرونده بسته شده نفی واسه کسی داشته باشه!

__پرونده دل من هیچ وقت بسته نشد، من هنوزم تمنا رو میخوام!

__گفتنش هیچ فایده ای نداره، در واقع واسه پشیمون شدنتون دیره!

__تمنا کجاست تارا؟ میدونم هلنده... آدرسشو میخوام یا حداقل یه تلفن!

__که چی بشه؟

__باید براش توضیح بدم!

تارا چند لحظه پلک هایش را برهم فشرد و گفت:

__لطفا سراغ تمنا نرو، فراموشش کن، باور کن بعد از جداییتون خیلی عذاب کشید حالا تازه داره باخودش کنا میاد تا برای یه زندگی جدید آماده شه، پس...

چشمهای مسیحا برق زد و میان حرف تارا پرید:

__پس حدسم درسته، فقط باامیر رفته، ازدواجی درکار نبوده!

تارا با ناباوری نگاهش کرد، او تا کجا دنبال تمنا رفته بود؟ بند آب داده تارا به دست مسیحا مهار شد، به چیزی که میخواست رسید، فقط دوباره خواهش کرد:

__تمنا میکنم آدرسشو بهم بده تارا، اگرم ندی پیداش میکنم ولی نذار بیشتر از این سرگردون شم!

__دنبال چی می خوامی بری، تمنا دیگه...

__با پس گرفتن حرفت نمی تونی منو ناامید کنی، اصلا هیچ نشونی نمی خوام فقط بگو که حدسم درسته!

__گوش کن مسیحا،

درسته! اونا هنوز ازدواج نکردن ولی شیش ماهه دارن باهم زندگی می کنند همین واسه دل بسته شدن تمنا کافیه، نذار دوباره با دیدنت به هم بریزه!

__می دونستم به این راحتی کنارم نمی ذاره!

تارا حیرت کرد از این همه امید واری او، مسیحا تشکر کرد و با سرعت به سمت ماشین رفت. تارا صدایش زد اما انگار او بیش از اینها عجله داشت...

بادوانگشت شقیقه اش رافشرد و سعی کرد جمله را مناسب معنا کند. ماریا خندید و دستی به شانه اش زد: __سخت تر از زبان فارسی نیست تمنا، من خودمو کشتم تایاد بگیرم! تازه تو پیشرفت خیلی خوبی هم داشتی!

تمنا بالبخند نگاهش کرد:

__میدونم قصد دل داری داری ماریا اما باور کن مغزم بیشتر از این نمیکشه! اصلا به خاطر همین زبان انگلیسی بود که ترجیح دادم ادامه تحصیل توایرانم ندم، دیگه چه برسه به اینجا!

__اما امیر خیلی دوست داره حتما تحصیلاتتو ادامه بدی، این مدت مدام پیگیره که من کم ندارم، انگار باتو بیشتر رودرواسی داره تا من!

خنده دندان نمایی کرد و افزود:

__کم کم داره بهت حسودیم میشه، جین منو خیلی دوست داره ولی فکر نمی کنم بازم به اندازه محبت امیر به تو باشه، از عشق و عاشقی شرقی ها زیاد شنیده بودم اما دیدنش بهتره!

دل تمنا به خوش باوری زن مقابلش پوزخند زد "کدام عاشقی؟ عاقبت عاشقی شد رسوایی من! بودن امروز هم کنار امیر فقط شده بود یک عادت، نه علاقه ای که داشت به اشتباه برای دیگران تعبیر می شد!" اما چیزی نگفت و فقط لبخند زد. چند دقیقه بعد ماریا به خوردن قهوه دعوتش کرد. برای آرامش ذهن و روحش معجون خوبی بود! ماریا برای خودش آبمیوه آورد. برای تمنا جالب بود که مردمان این کشور پرباران برخلاف همسایه هایشان علاقه زیادی به نوشیدنی های الکلی ندارند و آبمیوه های طبیعی را ترجیح می دهند، حتی در زمینه تولید هم رونق چندانی نداشت، با این احوال بارهای کوچک گوشه خانه ها دیده می شد و در این مورد ممنوعیتی وجود نداشت!

قهوه تلخش رامزه میکرد که ماریا با چشمهایی باریک شده کمی نزدیک شد و گفت:

__ اجازه دارم چند تا سوال خصوصی ازت بپرسم؟

تمنا لبخند به لب آورد:

__ خواهش میکنم ، بپرس!

__ تو باامیر نامزدی واقعا؟

ابروی تمنا ازسرتعجب بالا رفت:

__ چطورمگه؟

__ آخه رابطه اتون درحد دوستی هم دیده نمیشه،چه برسه به نامزدی!

تمنا باگیجی پرسید:

__ متوجه منظورت نمیشم ماریا،مگه نامزدا چه شکلی؟

__ شکل خاصی ندارن ولی خب رابطه اشون فرق میکنه!... اگه امیر می گفت توخواهرشی تانامزدش بیشتر باعقل من جور درمی اومد!

تمنا فنجانش راروی میز گذاشت وگفت:

__ حق داری ولی خب تعریف نامزدی توفرهنگای ما خیلی فرق داره باهم!

__ میدونم،شما یه محدودیاتی رعایت می کنید اما...

ماریا به جای ادامه صحبتش اندکی سکوت کرد ودوباره ادامه داد:

__ تو این چند سال فکر میکنم امیروشناخته باشم،جدای رابطه خوش باجین ،بامنم دوسته! موقعی که تازه آشنا شدیم اصلا احوالش مناسب نبود،عصبی بود ،روی خوش به کسی نشون نمی داد زیاد... ولی یه دفعه عوض شد ،قبل ازآومدنش به کشورتون نمی دونم چه اتفاقی افتاد ،فقط موقعی که می امد گفت شاید آرزومم باخودم آوردم اینبار... یعنی آرزوش توبودی؟

تمنا به گلدان کوچک چوب روی میز نگاه کرد وآرام گفت:

__ هنوزم نمی دونم!

__ پس چرا همون چند سال پیش باهاش نیومدی؟

__ چون عاشق شدم!

ماریا باتعجب نگاهش کرد:

__کسی غیر از امیر؟

سکوت تمنا بهترین پاسخ بود. ماریا ابروهای نازک و بورش راتا ته بالا داد:

__حتما بیشتر دوست داشته که تونستی چنین عشقی ونادیده بگیری!

روزی تمنا همین حس راداشت اما حالا کجای عاشقی بود؟ برای فراموش کردن عشقی که بخاطرش جنگید حالا

فرسخ ها از همه تعلقاتش دور بود. همه بهانه بود. یاد او رفتنی نبود!

ماریا سرش را کمی پیش برد و محتاطانه گفت:

__هنوزم بهش فکر میکنی؟

ماریا زن مهربان و راز داری بود، حداقل در این مدت ثابت کرده بود که قابل اعتماد است، هرچند گفتن حقیقتی که خود

امیر هم می دانست خیلی سخت نبود، با این که تردید داشت، صادقانه ولی آرام گفت:

__بد بهم پشت پازد اما اونقدر خاطره خوب ازش دارم که فراموش کردنش شده یه آرزوی تلخ!

ماریا دست او را گرفت و گفت:

__خاطره که محبت نمیشه، خاطره که راضیت نمی کنه تمنا!

تمنا بادرماندگی گفت:

__شش ماهه کنار امیر دارم با یاد اون می جنگم ولی...

__بذار جای خالیش وپر کنه واست، اون موقع بین بازم بهش فکر میکنی؟

تن تمنا یخ زد و ماریا دستش را محکم تر فشار داد:

__زنم مثل مرد یه نیازهایی داره که وابسته اش میکنه، بخصوص واسه شما ایرانی که تا قبل از ازدواج هاتون کمتر پیش

میاد رابطه رو تجربه کنید و...

__تمنا با اضطراب دستش را پس کشید و برخاست:

__من باید دیگه برم ماریا، دیر میشه!

حال و روزش آنقدر معلوم بود که جای سوالی نماند. ماریا برخاست و بالبخند گفت:

__امیر که گفت میاد دنبالت!

__زودتر برم بهتره!

ماریا اصراری نکرد و تمنا خیلی زود آماده رفتن شد. وقتی می خواست خدا حافظی کند ماریا دوباره دستش را گرفت و گفت:

__باور کن یه بار امتحانش ارزش داره، چیزی رو از دست نمیدی! توهم که یه بار ازدواج کردی و...

مطمئن بود اگر فقط چند دقیقه دیگر بایستد از فشار. بی رحمانه ای که روی قلب و گلویش سنگینی میکرد دچار تهوع می شود، بنابراین. خیلی زود گونه ماریا را بوسید و خداحافظی کرد و گریخت. در پالتویش جمع شد. برف نرم می بارید اما سرما استخوان سوز بود. شالش را دور گردن و مقابل دهانش را کشید و پلک برهم فشرد، بغض پنهان در گلویش را شکست و هق هقی که استخوان سوز تر از سرمای عجیب زمستان هلند بود را پشت شالش رها کرد. خیانت به عشقی که پرونده اش بسته شده بود حماقت بود اما فکرش هم. تا سرحد جنون آزارش می داد، برف کم کم روی پالتو و اندامش را پوشاند و غصه هایش بیشتر روی قلبش تلمبار شد، کاش برای یک ساعت تمام زندگیش خط میخورد و نام کنده شده بر شیشه احساسش محو می شد، شاید این بهترین راه بود اما...

سنگینی نگاه امیر را مدام روی صورتش حس میکرد، از اینکه چه در فکرش می گذرد گر می گرفت، ماریا زن راحتی بود، بعید نبود حرفهایی که با او در میان گذاشت به امیر هم گفته باشد. با فکرش هم بی حس می شد و دلش میخواست از پیش نگاه او برگریزد، عجیب بود که اینبار امیر هم اصراری بر شکست این سکوت نداشت، عقر به های ساعت کندترین حرکت را داشتند و انگار پیش نمی رفتند تا حداقل به بهانه خوابیدن به اتاق پناه ببرد، چند دقیقه دیگر بیشتر طاقت نیاورد و باشب بخیری کوتاه به اتاق پناه برد. لب تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. گل سرش مثل سه شاخه در سرش فرو می رفت و آزارش می داد. کلافه آن را از بین موهایش بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد، انگار سرش سبک شد اما حجم آن همه فکر و خیال عجیب و غریب رهایش نمی کرد، لباسش را بالباس راحتی تعویض کرد. در این مدت تاجایی که میتوانست لباسهای مناسب و به بلوز و شلوار ختم می شد، حتی به فکرش هم نرسیده بود از لباسهای راحت مقابل مردی که مثلاً محرّمش است استفاده کند!!!! چراغ را خاموش کرد. هنوز هم تاریکی مطلق کمی آرامش میکرد. پتو را کنار زد و روی تخت افتاد، به پهلوی غلتید. چند دقیقه کوتاه گذشت که ضربه ای کم جان به در خورد، جواب نداد اما در باز شد و متعاقب سایه قامت بلند امیر روی دیوار مقابلش افتاد. سایه کش آمد مانند نفس او که تا گلویش پیشروی کرد و انگار بارسیدن امیر بالای سرش همانجا قفل شد، دست او که روی شانه اش نشست مانند فنر از جا پرید و نشست. نور کمی از آباژور نشمین اتاق را روشن میکرد و سایه ساز شده بود!...

ابروهای امیر را دید که به هم نزدیک شدند:

__من که در زدم، چرا ترسیدی؟

آب دهانش را قورت داد و کمی جمع و جور تر نشست:

__نترسیدم، جا خوردم! داشت خوابم میبرد!

__خواب شده یه بهانه که تواتاق پناه بیاری؟

__یعنی چی؟

__اینو من باید از تو بپرسم!

__چی رو؟

امیر ساکت و طولانی نگاهش کرد، نگاهش مثل همیشه نبود، معنا داشت، معنایی که تمنا را می ترساند، حرفهای ماریا در گوشش زنگ خورد و همین امشب هم امیر باید اینگونه عجیب و غریب می شد. قلبش آن قدر تند میزد که فکر میکرد ثانیه ای دیگر سینه اش را بشکافد و بیرون ببرد. از این سکوت بیشتر دلهره گرفت و دوباره گفت:

__چی شده امیر؟ چیزی میخوای؟

گوشه لب امیر بالا رفت، پوزخند بود یا بلخند؟.. چرانفهمید!.. سر امیر کمی پیش رفت و گفت:

__آره، یه چیزی که فقط هم تو میتونی بهم بدی؟

__نصف شبی زده به سرت؟

__تو فکر کن آره!

تمنا یخ کردن تنش را از انگشت پا به بالا حس کرد و کمی بیشتر در خودش جمع شد:

__بلند شو برو لوس نکن خودتو!

__نرم چی؟

این جمله چقدر آشنا بود "نرم چی؟"

اخم کرد و گفت:

__بی مزه، پس من میرم!

__باحرص پتوراکنار زد و برخاست که مچ دستش میان دست اوگیر کرد و با اولین کشش به جای قلبش تقریباً پرت شد. قلبش بی شک در فاصله کوتاهی از حرکت ایستاد. امیر کنارش قرار گرفت و تا تمنا به خود بیاید در آغوشش فرو رفت...

دست و پای نیمه جانش را تکانی داد و بلند گفت:

__چرا اینجوری میکنی؟

امیر سرش را بالا گرفت و کمی نگاهش کرد:

__چند ماهه دارم تلاش میکنم واسه به دست آوردنت، نتیجه اش میشه فرار کردن هرشب از ازم... بذار یه بارم یه راه دیگه امتحان کنم شاید همه چی عوض شد، خوبه؟

__امیر من به تو اعتماد کردم!

__قرار نیست چوب اعتماد تو بخوری!

نشست و دست و گرافت و کنارش نشاند:

__تو این مدت سعی کردم با همه خواهش دلم طرفت نیام، یعنی هر وقت اومدم قدمی بردارم باعکس العملت توهمون قدم اول زمینم زدی اما دیگه دارم خسته میشم، اینجوری فقط معطل هم شدیم!

تمنا گفت:

__حالا مشکل پیش نیومده، من صبح با بابام حرف میزنم که...

__که برگردی بی معرفت؟

__قرارمون از اول همین بود که...

__قرار بود من واسه به دست آوردن تلاش کنم اما توهمه راههای منو بستی!

بامکثی کوتاه آرام گفت

__میدونم ماریا باهات حرف زده، یعنی جین بهم گفت!.. میدونم که هنوز جای مسیحا و سهمش تو قلبت خیلی بیشتر از منه..

می دونم ولی باز میخوامت...

صورت او را به سمت خود چرخاند و آرامتر گفت:

__شاید حق با او نباشد، سخته گفتنش ولی...

کلافه به موهایش چنگ زد و برخاست:

__شاید تونستم جای اون و خاطراتشو اول بگیرم بعد همه قلبتو ولی بهم فرصت بدم، با این احوالی که تو درپیش گرفتی صدسال دیگه هم من بدوم بهت نمی رسم!

بغض گلی تمنا را فشار داد و پنجه اش پتوی زیر دستش را...

اشکش که سرازیر شد امیر مقابل پایش نشست و دستانش را گرفت:

__فکر کن بهش، من نمی تونم مجبورم کنم، دروغ چرا... خواستم مجبورم کنم ولی نمی تونم... تا خودت حتی ظاهرا هم نخواهی نمی تونم... فکراتو بکن تا آخر هفته... شاید واقعا به فرصت لازم باشه...

__امیر من...

__هیس!.. فعلا هیچی نگو! منم این چند روزو میرم خونه جین... ماریا میاد پیشت.. نمی خوام کنارتم باشه تا فکر کنی

،بازم هر تصمیمی بگیری مطمئن باش من همیشه عاشقت میمونم و لازم باشه تا آخرین لحظه عمرم صبر میکنم ولی قول بده که بهش فکر کنی، باشه؟

سرتمنا تکان خورد و لبخند به لب امیر آمد، برخاست و بوسه ای به موهای اوزد و بیرون رفت. تمنا روی تخت افتاد و دست روی سینه اش گذاشت که انگار داشت از جا در می آمد...

بانیش باز ماریا که مواجه شد خنده اش گرفت و به داخل دعوتش کرد:

__این خنده چه معنایی داره ماریا؟

ماری از سر سرخوشی قهقهه ای زد و پالتویش را آویزان کرد:

__از دست شما ایرانیا باین ادا و اطواراتون... فقط خودتون از پس هم برمی آید!

تمنا دونوشیدنی داغ آورد و ماریا بی تعارف یکی را برداشت:

__دوباره سرما داره استخون سوز میشه، اوه... دیگه حالم از هرچی برف و بارونه به هم میخوره!

__ناشکری نکن ماری!

ماریا موهای خیشش را پشت گوش زد و در حال نوشیدن نوشیدنی اش هومی گفت به نشان سوالی که تمنا با گفتن "هیچی" از سر خودش باز کرد.

اما ماریا که ذاتا دختر حرافی بود دوباره سر رشته کلام را به دست گرفت و کلاف را باز کرد:

__چرا فراریش دادی این مرد جوون و خوش تیپو آخه؟

__من فراریش ندادم، خودش خواست!

__ترسیدی کمت بیاد بدون ادا آره بدی!

__اه... ماریا خواهش میکنم بس کن، این لقمه رو هم تو گرفتی!

__به قول شما خواستم ثواب کنم.

__اولا ثواب نه ثواب... بعدشم این کار تو بیشتر تنبیه داره تاتشویق!

__اوووه!.. چقدر سخت میگیری تو دختر! آخرش که چی؟.. من وجین هنوز نامزدم نبودیم که...

__وای بس کن ماری... صد دفعه واسم تعریف کردی!

__خب تکراری شده از بقیه اش بگم!

از نگاه تمنا خنده اش گرفت و دستهایش را بالا برد:

__باشه... تسلیم... دیگه نمیگم!

__شام خوردی؟

__معلومه که نه! اومدم باهم بخوریم!

تمنا برخاست تا وسایل شام را آماده کند. ماریا پشت سرش رفت و گفت:

__راستی تمنا، یه دوست ایرانی دیگه پیدا کردم!

__... تو میگردی ایرانی شکار میکنی ها!

__این یکی اتفاقی بود، برام جالب بود که داشت بانامزدش سر بازار قرمز بحث میکرد! نامزدش عصبی شد ورهاش کرد منم حس انسان دوستیم گل کرد و رفتم سراغش تا مثلاً آرومش کنم!

__بازار قرمز دیگه کجاست؟

__چطور ندیدی؟

__من میگم نشنیدم اصلاً، تو میگی ندیدی؟

__معروفه.. یه قسمت توشهر پراز مغازه بالامپهای قرمز که زنا خودشونو واسه... عرضه میکنند!

تمنا آنقدر جاخورد که بشقاب از دستش افتاد و شکست:

__هان؟

اما ماریا آنقدر عادی صحبت از منطقه قرمز میزد که انگار از سوپر میوه حرف میزند، باتعجب گفت:

__حواست کجاست دختر؟

__هیچی.. هیچی!

__آره، داشتم میگفتم خلاصه کلی باهاش دوست شدم و شماره شم گرفتم که چند روزه دیگه دوباره ببینمش البته اگه بشه، میای توهم ببینیش!

__آره بدم نمیداد!

__پس فردا باهاش حرف میزنم و قرار میذارم، اوکی؟

تمنا سر تکان داد و موافقت کرد. دلش ندیده برای زن جوانی سوخت. بسیاری بودند که نرسیده به ورای مرز ایران هویت خود را فراموش می کردند و به نوعی عقده خالی می کردند که گویا نامزد آن دختر ایرانی هم از این قبیل مردها بود...

بعد از صرف غذا مشغول جمع کردن میز بود که تلفن زنگ خورد، بی شک امیر بود، با چند لحظه تأمل گوشی را جواب داد:

__سلام...

__سلام از ماست خانم، خوبی؟ خوش میگذره؟

لحن شوخ امیر راهمیشه دوست داشت و لبخند به لبش می آورد:

__جای شما خالی، بله!

__شما لب تر کن تا بنده برگردم سرجام..بیام؟

__لوس نکن خودتو!

__چشم، چیزی احتیاج نداری؟

__نه! همه چی هست!

__نخواستی ریخت منو بیینی کارت داخل میز هست بردار!

__کاری داشتم به خودت زنگ میزنم!

__افتخار نصیب من میشه، مراقب خودت باش، اگه شب ترسیدی یا...

__ماریا هست دیگه، از چی بترسم؟

__گفتم شاید بهونه جور شه و زودتر جوابمو بدی!

لحن پر حرارت امیر از پشت تلفن هم سوزاننده بود، اما این حرارت گرمای تن تمنا را غارت میکرد، برای گریز از نشنیدن حرفی دوباره گفت:

__مرسی از اینکه به فکر می، فعلا کاری نداری؟

امیر با چند ثانیه مکث گفت:

__تمنا.. توهر تصمیمی بگیری واسه من ازش داره اما ته دلت به دل بند زده منم فکر کن، قول میدی؟

__آره، کاری نداری؟

نه عزیزم، شب خوش!

بلافاصله گوشی را روی دستگاه گذاشت و دستش را روی قلبی که انگار تندتر از حد معمول می تپید. با جلو آمدن ناگهانی صورت ماریا از جا پرید و باخنده او اخمهایش را درهم کشید...

__از دست تو ماری!

__از دست من یاتو، بابا بذار بیاد گناه داره!

با انگشت سبابه شقیقه اش رافشرد. اینجور که معلوم بود ماریا قرار بود تا آخر هفته مخش ربا این کارها سالاد کند!...

حاضر و آماده روی مبل نشسته بود که بالاخره ماریا بیرون آمد و گفت:

__بریم؟

تمنا سر تکان دادند و باهم بیرون رفتند، لحظه آخر صدای تلفن راشنید و خواست برگردد که ماریا دستش راکشید و گفت:

__دیر میشه، هرکی باشه به تلفن همراهت زنگ میزنه!

حق با ماریا بود پس منصرف شد و باهم به سمت محل قرارشان بایک هموطن رفتند....

ماریا یک لحظه از حرف زدن خسته نمی شد و دائم از مسائل مختلف می گفت. کلا شخصیت پرهیجان و شادی داشت، تمنا نمی دانست چرا در چهره هر دوست تازه ای دنبال گذشته خودش می گردد، چقدر دلش برای آن همه بی خیالی و ذوق و شوق کودکانه تنگ شده بود. به نیمرخ ماریا نگاه کرد. حداقل ده سال فاصله سنی داشتند اما از نظر روحیه انگار تمنا ده سال بیش از او پوسیده بود. به محل قرار که رسیدند، برف هم تند تر شده بود. سریع وارد کافه شدند. واقعا گاهی سرما غیر قابل تحمل میشد. ماریا چشم و سرش را مدام می، چرخاند تا دوست جدیدش را ببیند، بالاخره مثل کسی که انگار گنجی یافته باشد ذوق زده بالا پرید و دست تمنا راکشید:

__اوناهاش...بدو بریم!

جای ترانه خالی که ببیند سروکار تمنا باچه کسانی افتاده است، از این فکر خنده و بغض باهم گریبانگیرش شد. آه که چقدر دلش تنگ مهربانی ها و غرولندهای مادرانه اش بود. با اشاره ماریا به زن جوانی که کمی تپل به نظر می رسید و موهای خرمایی رنگش از پشت روی پالتو خردلش آویزان بود ناخودآگاه دست به شال پشمی روی موهایش کشید، با اینکه در خانواده ای سنتی بزرگ شد اما هیچ زمانی اجباری در چنین مساله نداشت، باهمه این احوال پس از ورود به این خاک غریب ترجیح داد ظاهر ایرانیش را حفظ کند. پیش رفتند و باسلام بلند بالای ماریا زن جوان بازگشت اما...

نگاه تمنا روی صورتش خشکید و نگاه ناباور شعله در چشمهای او...

خاطرات مدام مقابل چشمش رژه رفت تا به آن شب لعنتی رسید. شبی که بادیدن مهران شروع شد و با دل کندن از انتظار برای مسیحا تمام...

بغض کرد و نگاهش ناخواسته روی اندام او چرخ خورد، تازه فهمید این زن باردار همان دخترک شاد باندام تر که ای کلاس های نقاشی است...

باصدای ماریا به خودشان آمدند:

__ همه ایرانیا وقتی همدیگه رو میبینن اینجوری تعجب می کنند؟

تمنا قدمی پیش رفت تا شعله رادر آغوش بگیرد اما او عقب رفت. باخم وخشم ونفرتی که در صدا و رفتارش بیداد میکرد گفت:

__ همه ایرانیا نه ولی وقتی بایه خائن روبه رومیشی باید فقط لعنتش کنی!

قلب تمنا بی حس شد وبا چشمهایی ناباور نگاهش کرد ،شعله قدمی نزدیکش شد وبه چشمهایش زل زد:

__ حتی بدم میاد لعنتت کنم،خیلی بازیگر ماهر بودی ونشناختمت!

این راگفت وکنارش زد وبه سرعت دور شد ،تمنا هاج وواج درجامانده بود که ماریا لبهایش رابالا کشید:

__منظورش به توبود؟

تمنا دست به سینه اش گذاشت وسخت گفت:

__من؟خائن؟...

وزیرلب چند بارتکرار کرد آن کلمه کذایی را... یک دفعه به خودش آمد وشروع به دویدن کرد.بادیدن شعله که قصد سوارشدن براتومبیلی راداشت ،صدایش کرد او لحظه ای برگشت وبانفرت نگاهش کرد... تمنا به قدم هایش سرعت بخشید اما اوسوار برماشین دور شد وتمنا نفس زنان جای رد سیاه تایرها ایستاد. دست روی صورتش گذاشت واشکهایش فروریخت. مستحق این همه بی رحمی نبود!

خیانت؟... به چه کسی... چرا؟

دوسه روز باقی مانده تا انتهای هفته راشبیه اسیری دربرزخ دست وپا زد،به تلفن شعله بارها زنگ زد اما جوابی نگرفت. ماریا هم مدام به دست وپایش می پیچیدتا از قصه ای سردرآورد که خود تمنا نمی دانست چه کسی وبا چه نیتی تعریف کرده است ،البته خیلی سخت نبود حدس زدن راوی قصه کذایی خیانت او... خدا لعنتت کند مهران... چه زمان قرار بود این سایه نحس ازروی زندگیش برداشته شود. دوباره بی ثمر ونامید داشت گوشی راقطع میکرد که صدایی گرفته شبیه صدای شعله درگوشش پیچید،با عجله گفت:

__سلام شعله ،تمنام ،توروخدا قطع نکن!

صدای سرد شعله شبیه آتش به جاننش افتاد:

__چی میخوای؟

__به توضیح ، درمورد حرفات و...

__مگه توضیحی هم موند بابت گندایی که بالا آوردی ، مطمئن باش اون پسر عمه ساده اتم بینم میگم چه مار خوش خط و خالی هستی ، البته با طبعی که از پشت بوم تو با صدای رسوایی افتاده مطمئنم فهمیده و خودشو به خیریت زده و..

__چی داری میگی شعله؟ کدوم رسوایی؟

__همیشه دلم واست میسوخت که پشت پا خوردی ،میگفتم چیف این دختر که عین فرشته ها پاکه و خاک بر سر اونکه لیاقتشو نداشته ولی وقتی از مهران شنیدم چه خیانتی به شوهرت کردی دلم میخواست پیدات کنم و خفه ات کنم، هر چند که لایق مردنم نیستی! آدمی که شب نامزدی دوستش خودشو به شوهرش عرضه کنه...

__مهران مثل سگ دروغ گفته شعله ،به خدا...

__پس چرا دیگه خودتو نشونم ندادی اگه دروغ می گفت ؟ اون هرز میپره و دروغگوئه ،شوهرت چی که بافهمیدن دوستیت بامن اومده بود واسه خاطر کثافت کاریای تو مهرانو تیکه پاره کرده بود و...

__تمنا دست به گلویش گرفت و با صدایی که جانش را گرفت تاجمله ای را بگوید ،گفت:

__مسیحا خودش گفت که من... خیانت کردم!

__آره خودش گفت ،حالا دیگه مزاحمم نشو که حالم ازت به هم میخوره!

صدای بوق که درگوشی پیچید تمنا باحالی نیمه جان روی مبل کنار دستش افتاد ، بلند شد و دوباره زمین خورد، انگار تمام نیرویش تحلیل رفته بود. داشت خفه می شد ،رفت آب بخورد و اولین بطری داخل یخچال را برداشت و سر کشید ،یک دفعه انگار مذابی داغ از گلویش عبور کرد و معده اش منفجر شد ،همان موقع ماریا از حمام بیرون آمده بود ،با دیدن وضعیت او جیغ کشید:

__چرا نوشیدنی الکلی خوردی؟

__تمنا این را که شنید بیشتر حالش بد شد. میان تهوع چشمانش سیاهی رفت و دیگر نفهمید...

با حرکت نوازش گونه انگستانی روی صورتش و شنیدن یک لحن آرام و نگران که اسمش را صدا میکرد، آرام پلک گشود. نور چشمانش رازد و دست بلند کرد و روی چشمانش گذاشت. امیر کمی خم شد و گفت:

__تمنا... بیداری عزیزم؟

__با دوانگشتش پلکهایش را ماساژ داد و با احساس ضعف گفت:

__آره، چی شده؟

__دختر خوب توهرچی دم دستت اومد باید بری بالا؟

باتعجب دستش را کنار برد و به چهره پر خنده امیر نگاه کرد:

__چی؟ منظورت چیه؟

__یه قلب مشر/وب خوردی از دیشب تا حالا خوابی!

تمنا نیمخیز شد و با صدای بلند گفت:

__چی خوردم؟

درد ضعیفی در معده اش پیچید و ناخودآگاه آخی گفت و روی معده اش رافشرد، امیر شوخی را کنار گذاشت و نگران پرسید:

__معده ات ناراحته؟

با چهره ای درهم به امیر نگاه کرد:

__نه زیاد! مش /رو/ب توخونه ما چیکار میکرده؟

__خب مال منه، یعنی تونفهمیدی تو این مدت؟ حالا اهمیت به من ندادی، تفاوت شیشه هم کنجکاو نکرد؟

چشمهای تمنا گرد شد :

__امیر تو...یعنی...

امیر شرمنده دستی میان موهایش کشید و عقب رفت:

__قول دادم به خودم و خدا که بذارم کنار ولی خب ذره ذره... این بطری آخری هم خیلی وقته مونده که اینجوری لو رفت.. فکر میکردم فهمیدی و به روم میاری، نگو اونقدر ر تو خودت غرقی که اصلا نمی فهمی دورت چه خبره!

حق با امیر بود اما اصلا فکرش را هم نمیکرد او به چنین چیزهایی رو آورده باشد، اخمی کرد و گفت:

__غرب زده! اگه به عمه نگفتم؟

لبخند به لب امیر آمد:

__تو که فضول نبودی؟

__از حالا به بعد میخوام باشم، حرفیه؟

امیر به چشمهای اوزل زد و ناخودآگاه به طرفش خم شد، قلب تمنا داد کشید تا عقب کشد اما پنجه اش با له کردن گوشه لباسش، قلبش را هم له کرد و گریه اش را نادیده گرفت، دیگر بسش بود هرچه به خواهش دل پیش رفت.. لبهای امیر نرم روی پیشانی اش نشست و نگاهش کرد:

__چقدر دلم واسه این شیطنتات تنگ شده بود تمنا! حجم بغضی که سینه اش را پر کرد مهارشدنی نبود، قطره های اشک از گوشه پلکش سرخورد و گفت:

__میخوام برگردم به همون روزا... میشه باخته هامو دوباره پیدا کنم؟.. کمک میکنی امیر؟

امیر آب دهانش را فرو داد، لرزش صدایش را نتوانست مهار کند:

__منظورت چیه؟

تمنا نشست و نگاهش را از او دزدید:

__دیگه نمی خوام برگردم ایران! همینجا ترتیب ازدواجمون وبده!

امیر صورتش را بی مکث به سمت خود برگرداند و باشوقی آمیخته به حیرت گفت:

__چی شده؟ یه دفعه؟

چه می گفت؟ میگفت کنار تو بودم و باز هم به امید بازگشتی دوباره به سوی مسیحا؟.. بسش بود هرچه خارشد از این

عشق و عاشقی و عاقبت شد متهم ردیف اول دادگاه رسوایی...

آب دهانش را فرو داد و آرام گفت:

__آره، فکرامو کردم، نکنه تو پشیمون شدی؟

امیر هیجان زده و ناباور برخاست:

__دیوونه شدی؟ لحظه شماری کردم واسه شنیدن این حرف از زبونت؟ الان انگار دنیا روبهم پیشکش کردن بعد تو حرف

از پشیمونی میزنی؟

__پس من دیگه حرفی ندارم!

امیر دیگر روی زمین بند نبود، با خوشحالی بی اندازه ای دستهای او را فشرد:

__باید بریم سفارت برای خوندن عقد دائم ولی مطمئنی از تصمیمیت؟ نمی خوای برگردیم ایران واسه جشن و...

__نه! فعلا نه! شاید یه مدت که گذشت رفتیم اما حالا میخوام همینجا بمونیم، جشنم نمی خوام!

__آخه تولایق بهترینایی، دلم نمیداد که این قدر ساده باشه!

__فقط کمک کن از این گذشته تلخ فاصله بگیرم انگار همه آرزو هام برآورده شده!

__باشه عزیزم، هرطور خودت بخوای... فقط به خانواده هامون که اطلاع بدیم، هان؟

تمنا فقط سرش را تکان داد و امیر با خوشحالی بوسه ای گرم و طولانی به دستانش زد:

__از همین امروز میرم دنبال کارا... فکر کنم تا دوسه روز دیگه جور شه! فعلا کاری نداری؟

__کار که نه فقط یه خواهش!

__تو جون بخواه!

__این دوسه روز باقی مونده از محرمیتمونو باطل کن!

امیر تعجب کرد:

__چرا؟

__احساس خوبی بهش ندارم، همین!

امیر لبخند زد و گفت:

__حرفت سند داره بانوی من، همین امروز ترتیش میدم! فقط خوندن یه متن عربیه که باید پیداش کنم!

__زنگ بزن از عمه بگیر، تومفاتیح هست!

امیر دست روی چشمش گذاشت و کمی خم شد سپس باگفتن بالا اجازه ای بلند بالا از خانه بیرون رفت، تمنا بی حس همانجا نشست، داشت دیوانه میشد، چه خوب بود که ماریا نبود والا...

به سمت حمام رفت، دوش راباز کرد، بغض حقیقیش شکست و میان گریه گفت "خدا حافظ همه احساس من!"....

همه وقتی از تصمیمشان مطلع شدند تماس گرفتند، در آن میان خواستند که برای ازدواج بازگردند اما تمنا قانعشان کرد که فعلا قصد بازگشت ندارد و از آنجا که خانواده اش بیشتر نگران خبرهای اخیر بودند مخالفتی نکردند جز عمه که تا آخرین روز مصر بود برگردند و بالاخره برای سال دیگر قول بازگشت دادند تا قانع شد، آن هم باکلی منت...

امیر به قولش عمل کرد و محرمیت میانشان باطل شد، اما برایش جای سوال داشت که این خواسته تمنا به چه دلیل بود؟ هرچند که دیگر مهم نبود و او به خواسته اصلی اش می رسید، چند روز باقی مانده خیلی زود سپری شد...

امیر تمنا رابه خانه ماریا فرستاد تا آماده شود و خودش گفت که قصد آماده کردن خانه را دارد، ماریا مدام شوخی می کرد و سربه سر تمنا می گذاشت که مستی آن شب کاردستش داده است اما تمنا ازدرون روبه فروپاشی بود که پتک مهلک حرفهای شعله قلبش را متلاشی و احساسش را حرام کرده است.. که خسته از این روزمرگی ها تصمیم بر ازدواج گرفت نه هیچ چیز دیگر...

ساعتی پیش امیر تماس گرفت که همه چیز آماده است و برایش سورپرایز دارد اما بعد از عقد در سفارت...

هرچه هیجان او بیشتر میشد اضطراب تمنا هم افزون میشد و...

آخرین تماس امیر جوابش شد آماده بودن تمنّا... زنگ راکه زدند تمنّا بیرون رفت اما درکمال حیرت مردی دیگر راجای امیر دید و خبری از او نبود. به خیال اینکه امیر قصد سورپرایز کردنش را دارد بانشرانی اسمی که مرد داد همراهش شد... مقابل یکی از گران ترین و معروفترین هتل های مرکز شهر که متوقف شدند تمنّا باتعجب وانگلیسی دست وپاشکسته ای پرسید:

__ مطمئنید درست اومدیم؟

__ مگه شما دوشیزه تمنّا نیستید؟

__ بله اما چرا اینجا؟

__ آقا خودشون گفتن نامزدشون واینجا بیاریم، بفرمایید پایین!

تمنّا میان حیرت پیاده شد، وای که چقدر سرد بود! کمی بیشتر درپوشش گرم و سپیدش فرو رفت و باهدایت دستان مرد پیش رفت، کمی که درلابی معطل شد دست درکیفش برد تا دلیل این کارهای امیر را بداند اما درکمال حیرت گوشه رافراموش کرده بود. دیگر اهمیتی نداد وکیف را بست ومنتظر نشست. زن شیک پوش وبلندقدی پیش آمد و باخوشرویی خواست همراهش شود، بی حرف دنبالش راه افتاد...

بالاخره مقابل اتاقی بادر بزرگ چرم وقهوه ای رنگ ایستاد، کارتی راکشید ودر باز شد واورابه داخل هدایت کرد... کارت راگوشه میز گذاشت و باگفتن روز خوش رفت، تمنّا متعجب نگاهی به اتاق کرد... روی مبلی نشست و به فکر فرو رفت. به ساعت نگاه کرد طبققرارش باامیر تانیم ساعت دیگر میباید عقد جاری میشد والان داخل این اتاق نشسته بود بدون اینکه بداند چه خبراست!...

درب دواتاق دیگر وسوسه اش کرد به آن ها سرک بکشد. کیف وپالتویش را گذاشت وبرخواست. درهمان اتاق اول راکه باز کرد جاکورد، سرویس خواب بی نظیری که شبیه یک حجله گاه افسانه ای بود... امیر گفته بود خانه را آماده می کند پس اینجا چه خبر بود؟...

ته دلش فرو ریخت ونگاهش میان گلهای سرخ وسفید چرخ خورد، بغض به گلویش پنجه کشید، مسیحا پیش نگاهش آمد. چه میکرد بادلّی که هنوز میان آخرین نفسهای باقی مانده او را تمنّا داشت... آغوشی که فقط تایک ساعت دیگر یادش هم حرام وممنوعه بود... مگر میشد گریخت از آن همه گرما... شاید میشد ولی بامرگ همه احساسش... کاش میتوانست به امیر بگوید متنفر ازاین همه نزدیکی بعد ازاین است که شاید خیال دیگری به حریمش سرک کشد اما راهی بود که انتخاب کرد و...

بابسته شدن درپشت سرش قلبش بی حس شد، جرات باز کردن پلکش را نداشت. باید کمی آرام میشد، باید تمرین میکرد...

حضور کسی را از پشت سر حس کرد و عطر خوش رز و یک تلخی آشنا و عجیب در مشامش پیچید، نفس عمیقی کشید.
سعی کرد لبخند بزند، گل را گرفت. پلک گشود و همزمان با گفتن "میذاشتی بعد سورپرایز تو لو بدی!" به عقب برگشت
اما...

خشکید... برای یک ثانیه مرگ را دید... یک خواب بود شاید... یک دروغ بزرگ... یک سوء تفاهم...

صاحب آن چشمهای روشن و هزار رنگ به زبان آمد تا حقیقت شبیه یک سیلی به صورتش ضربه زند:

_ خواب نمی بینی همه عمرم... خودمم!

دستش بی حس شد و شاخه گل روی زمین افتاد، یک تکیه گاه میخواست تا از هم نپاشد اما نه آغوش او را که در برش
کشید بی معطلی....

شبیه یک جسم نیمه جان میان آغوش گرمی فرورفت که همین چند دقیقه پیش هوایش را داشت، داشت سیراب
از نوازشی میشد که مدتها بود تشنه خاطره اش بود و حالا... نه!! اشتباه بود، صورت او که میان انبوه موهایش رفت و نفس
های داغش را که حس کرد سرد شد تا سرحد مرگ... دست روی سینه اش گذاشت و تن جدا کرد از آغوشی که قصد یکی
شدن داشت انگار...

عقب رفت و چشمهای ملتمس او را دید و دستهایی که باز پیش می آمد و زمزمه کرد "تمنا..."

جان به کالبدش بازگشت و بی معطلی به سوی در رفت... این برزخ رویایی نشانی از جهنم هم داشت، حرام بود... اما
پیش از گریز دست مسیحا روی در نیمه باز محکم شد و او را به سمت خود برگرداند، تمنا با عکس العملی تند هولش داد
تا مسیحا باز برای در آغوش کشیدنش مصر شود... به در چسبید و نفس بریده گفت:

_ دست کثیف بهم بخوره، اینجا رو روی سرت خراب میکنم!

مسیحا با ناباوری نگاهش کرد، چشمانش دو دو میزد و باور نمیکرد این لحن پر بغض و خشم را...

_ گوش بده تمنا، باید حرف بزнім!

_ من هیچ حرفی با آدم پستی مثل تو ندارم!

_ با من اینجا حرف نزن وقتی نمی دونی چقدر داغونم!

تمنا خنده عصبی کرد:

_ داغونی؟ خب حق داری؟ زن خائن بهت خیانت کرد و دورت زد، بایدم داغون باشی، اصلا تا حالا باید مرده باشی و...

_ کدوم زن؟ حرفای اون شبم...

__ حرفای اون شب تو اون باغ نفرین شده تکونم داد ولی نه اندازه تهمتی که به نجاتم زدی! انگشت نمای دوست و دشمنم کردی که بی اراده بودن خودتو لوث کنی ، حیف که نشناخته تن به محبت بی ارزشت دادم !

مسیحا بی تاب نزدیک رفت که تمنا دادزد:

__ حق نداری بهم دست بزنی!

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد و داد کشید:

__ د لا مصب یه دقیقه گوش کن به مننه بدبخت.. به مننه دربه دری که هشت نه ماهه آواره شدم تا پیدات کنم!

__ پیدام کنی که چی بشه ، که...

مسیحا نتوانست خودش را کنترل کند و شانه های او را محکم گرفت و به سمت خودش کشید :

__ میدونم نامردی کردم درحقت ولی به عشقون قسم نفهمیدم بازی خوردم!

__ بازی تو خوردی و من تاهمین ساعت دارم تاوانشو میدم ، تو خدا روشناختی و منو توجهنم شماتت دیگران بی گناه و فقط به جرم دوست داشتنت رها کردی ؟ حتی پشت سرتو نگاه کردی ببینی چی به سر تمنایی اومد که ادعا میکردی براش میمیری و بارفتنت غرورو قلبشو باهم کشتی؟ به چه گناهی منو رسوای عالم و نقل زبون دشمن کردی و...

مسیحا یک دفعه داد زد:

__ به من گفتن ایدز دارم تمنا ، میفهمی؟

تمنا خفه شد. ساکت... صامت. بی حرکت... شاید برای چند ثانیه هم بی نفس و بی جان... خشکش زد میان دستان او... مسیحا آرام شانه اش را فشرد و درمانده گفت:

__ سر دشمنی ازم گرفتنت... اون سردردای لعنتی یادته ، رفتم واسه اون آزمایش بدم که تو یه برگه نفرین شده کنار سه حرف لعنتی دو تا خط به هم گره خورده ، گره زندگیمو از عشقم شل کرد. تو از دستم سر خوردی...

لبهای تمنا لرزید ، اصوات نامفهومی از حنجره اش بیرون آمد اما نتوانست کلمه هم بسازد چه رسد به جمله ای مفهوم... رنگ پریده اش روبه کبودی رفت... نفسش رفت... مسیحا با دلهره دست به صورت یخ زده اش کشید ، ترسید از آن همه سرما... بی درنگ دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد جسمی را که کم مانده بود روبه خاموشی مطلق رود... شوک بدی بود ، تا حد فروپاشی قلب دخترک پیش رفت...

مسیحا مضطرب تنش را روی تخت گذاشت و التماس کرد:

__ تمنا یه چیزی بگو، چت شده یه دفعه؟

عرق سرد روی پیشانی اش دلهره اش را بیشتر کرد، با عجله لیوانی آب ریخت و دست زیر سرش گذاشت و با درماندگی وترس گفت:

__ حماقت کردم تمنا، اصلا دروغ گفتم... مزخرف گفتم...

آب را نزدیک لبهای لرزانش گرفت و ملتمس خواست کمی بخورد که تن خشکیده تمنا تکانی خورد و با دودست یخ زده اش چنان دست او را کشید که لیوان برگشت و روی صورتش ریخت. یک دفعه نفس پرلرزی کشید و نیمخیز شد. چشمهایش خیس و ترسیده بود... توجهی به احوالش نداشت. انگار همه چیز را فراموش کرد جز مرد مقابلش و حرفی که شنیده بود.. جز فاجعه ای که بر سرش نازل شده بود... صدایش به زحمت. از گلو بیرون آمد:

__ چی ؟

مسیحا صورت او را محکم گرفت و سریع گفت:

__ گوش بده تمنا...

تمنا یقه اش را کشید و اینبار با صدایی بلند و پرلرز گفت:

__ بگو دروغ میگی، زود باش!

__ دروغی در کار نبود، ولی اشتباه شد، یعنی دشمنی شد کار مهران بی همه چیز بود با همدستی پسر عموش!

انگار راه نفس تمنا آزاد شد، دستانش شل شد و بی حس سرچایش افتاد اما چشمهایش سر رفت... سد دل پرش شکست... باز مهران.. لعنت به او... با گریه گفت:

__ لعنت به اون مهران حیوون... لعنت بهش که... که همه زندگیمو خراب کرد...

دستهایش حجاب چهره اش شد و صدای گریه اش مانند مته در قلب مسیحا ضربه زد، به طرفش خم شد و با صدای گرفته ای گفت:

__ بس کن عمر من.. اونقدر دلم زخمی هست که طاقت نمک اشکای تورو روش نداره!

دست هایش را گرفت تا گریه او شدیدتر شود، تا بی اعتنا به همه دنیا در آغوشش فرو رود، پشت پا زد به هر چه مصلحت و عقل بود، دلش آرامشی میخواست که چند سال بود ازش به غارت رفته بود... دلش گرمایی رامیخواست که هیچ تابستانی نداشت... خسته بود از زمستان بی او بودن... خسته بود از پاییز و گریستن... دلش بهار میخواست... حتی یک بهار کوتاه و دروغی... حتی اگر یک رویا میماند... آرزو داشت یک شب فراموشی بگیرد و همین امشب همه وجودش فراموش کرد قرارهای دیگرش را...

سرش را به سینه او فشرد و با صدایی گرفته گفت:

__ چرا اینجوری کردی، چرا همون موقع بهم نگفتی؟

مسیحا صورتش رامیان موهای او کشید و آرام گفت:

__میدونستم قبول نمی کنی جدائیم و...

تمنا سرش را بالا گرفت و دوباره اشکهایش شره کرد:

__اصلا ذاتا خودخواه به دنیا اومدی ، مجبورت میکردم دوباره بری آزمایش بدی تا این قدر عذابم ندی ، میدونی من چی کشیدم ؟ میدونی چه زخم زبونایی به قلبم زدن ، میدونی به خاطر بی رحمیات تاملر خودکشی توانون شب تاریک رفتم ؟ مسیحا باناباوری نگاهش کرد:

__ کدوم شب؟

__همون شبی که زدی تو گوشم ؟همون شب که گفتم زن داری و...

مسیحا شانه هایش را گرفت و با چشمهایی فراخ گفت:

__ تو اون شب اونجا چیکار میکردی؟چی شد؟

__زن مهران اتفاقی دوست من از آب دراومد،اومدم نامزدیشون که اون عوضی...

مسیحا با چهره وچشمانی کبود شده گفت:

__نکنه بهت دست زد؟

تمنا باگریه گفت:

__تو اتفاقا حبسم کرد،به خدا میخواستم خودمو بکشم...

کف دستش را به اونشان داد و گفت:

__بین! اینا جای زخم تیغی که قرار بود اون شب رگمو بیره اما اون پنجره ودرخت نجاتم داد ازاون جهنم... جهنمی که آتیش آخرش شد حرفای تو که...

مسیحا دستهای او را گرفت و غرق بوسه کرد و تمنا دوباره گفت:

__حتی تو اون لحظه هم توفکر تو بودم که وقتی بشنوی میشکنی دوباره ولی تو گفتمی که من بهت خیانت کردم ،آره؟

مسیحا سریع سربلند کرد،رگ گردنش بیرون زده بود:

__کی این چرند و گفته؟

__شعله!

__شعله کیه؟

__زن مهران... همون دوستم... خودش گفت تو گفتی که من....

یک مرتبه گریه اش بند آمد، مسیحا معنی سکوت ناگهانی اورانفهمید و گفت:

__حتما کاراون کثافته واسه پوشوندن گند خودش...آخه حسابی حالشو جاآورد... فکر نمی کردم دوباره زنده بمونه و...

یک دفعه تمنا ازجاپرید، مسیحا حیرت زده نگاهش کرد ودستش راگرفت:

__چیه تمنا؟ چی شد؟

تمنا دستش راکنار کشید وعقب رفت:

__وای نه!... مسیحا من باید می رفتم....

__کجا؟

دست روی صورتش گذاشت ولبش رامحکم گازگرفت، احساس گناه آتش به جانش کشید وقتی نام امیر را آورد....

ازخودش خجالت کشید،جواب خدا راچه میداد؟... دربند تعهد به دیگری مشغول باعشق خود بود و... مسیحا باشنیدن نام امیر وا رفت. پیش رفت وصورت اورابالا گرفت:

__چی میخوای بگی تمنا؟

تمنا راحت تسلیم گریه ای دوباره شد:

__امیر منتظر من بود که...

__که چی؟ چراحرف نمیزی؟

تمنا با بیچارگی گفت:

__قول ازدواج دادم بهش مسیحا،امروز داشتم میرفتم سفارت که سرازاینجا درآوردم،یعنی اگه فقط پنج دقیقه دیرتر اون تاکسی رسیده بود....

رنگ چهره مسیحا تغییر کرد وقدمی نزدیکتر رفت اما تمنا پاپس کشید،مسیحا ایستاد وباترس گفت:

__منظورت چیه تمنا،نکنه میخوای بری؟

تمنا دست به صورتش فشرد :

__نمی تونم بمونم،یعنی...

مسیحا باحرکتی سریع اورابه سمت خود کشید و میان نفس هایی تند وعجیب گفت:

__ فکر رفتنم از سرت بیرون کن، محاله بذارم بری!

بی توجه به التماس ودست وپا زدنهایش او را دوباره به سمت تخت کشید. تمنا به هرزحمته بود خود رانگه داشت وفاصله اش را با او حفظ کرد...

__ دیوونه نشو مسیحا ، گوش کن...

مسیحا سرش رامیان موهای او فرو برد وملتمس گفت:

__ حرف رفتنم نزن، به حد کافی عذاب کشیدم!

__ میدونم... به خدا میدونم ولی...

مسیحا سربلند کرد ودست به صورت او کشید:

__ پس میدونی دلم چقدر برات تنگ شده... نه نمی دونی!

تمنا هرچه میکرد نمی توانست مانع نزدیک شدن او شود ،عاقبت با گریه گفت:

__ من بهش محرمم!

سر مسیحا باواکنشی سریع بلند شد و با ناباوری گفت:

__ چی؟

تمنا کنارش زد وبرخاست ، بی حرف بیرون دوید وکیف وپالتویش رابرداشت اما با کشیده شدن بازویش دوباره ازدستش افتاد،با التماس گفت:

__ مسیحا تو رو خدا بذار برم !

__ تو که میگی قرارتون تازه امروز بوده ،دروغ نگو به من!

__ دروغ نمیگم، تو که خانواده منو میشناختی! محال بود بذارن بدون هیچ نسبتی با امیر زندگی کنم و...

مسیحا بی طاقت دادزد:

__ پس من چی؟ دل من چی؟

تمنا آب دهانش رافرو داد و گفت:

__ محرم بودیم ، سه چهار روزه پیش خواستم فسخ شه تا....

مسیحا دندان بهم سایید وگفت:

__ الان وقت واسه چزوندن من پیدا کردی؟

__ چرا نمی فهمی؟ میگم من خواستم ، اگه امیر بفهمه که تورو دیدم چی خیال میکنه؟

مسیحا باخودخواهی گفت:

__ هر خیالی میخواد بکنه!

__ خانواده ام چی؟ اونا چی؟

اینبار مسیحا ساکت شد ، تمنا لب میل افتاد و سرش راگرفت:

__ اون دفعه کم به خاطرم زخم زبون نشنیدن که دوباره...

مسیحا مقابل پایش نشست و دستهایش راگرفت ، لحنش برخلاف دقایقی پیش آرام بود:

__ به من نگاه کن تمنا!

تمنا درمانده و گریان نگاهش کرد که مسیحا به چشمهایش خیره شد:

__ دوشش داری؟

__ مسیحا... من...

__ چون مسیحا جواب بده ، توضیح نمیخوام!

__ هر بار که نزدیک شد تو او مدی پیش چشمم ، تو این مدت باتمام محبتاش نتونستم خاطره هاتم پس بزنم چه برسه به

دوست داشتنتو و به تجربه دوباره ولی...

مسیحا پلکهایش را برهم نهاد و کنارش نشست ، سر او را به سینه اش فشرد و آرام گفت:

__ خودم درستش میکنم!

__ چطوری آخه؟ مسیحا من قول دادم یعنی...

__ میای همین چند روز دیگه برگردیم ایران؟

تمنا باناباوری نگاهش کرد:

__ چی داری میگی؟

__ برگردیم و دوباره میام سراغ پدرت ، ایشون همیشه....

سرتما تکان خورد که مسیحا نفس عمیقی کشید:

__اگه بری اینبار می میرم تمنا ، یه فرصت دیگه بهم بده!

صورت او را بالا گرفت و ملتمس به چشمهایش زل زد:

__یه فرصت! درستش میکنم!

پلک های تمنا برهم خورد و گفت:

__یه مدت صبر کن ،بذار خودم باامیر حرف بزنم ، قانعش میکنم که بتونه ازاین ازدواج بگذره ،فقط یه خرده صبر کن!

پیشانی مسیحا به پیشانی او سایید و باصدایی گرفته گفت:

__سخته،خیلی سخته!

با دیدن چراغهای روشن آپارتمان قلبش فرو ریخت و دوباره به ساعت نگاه کرد. هرچه بیشتر معطل میکرد سخت تر میشد. پیاده شد. ماشین رفت. باهزار زحمت مانع همراهی مسیحا شد وخواهش کرد فعلا نشانی از حضورش در آمستردام ندهد.از طوفان بعدش می هراسید ،هنوز نتوانسته بود هضم کند این اتفاق ودیدار را که درست در آخرین دقایق رخ داد. نفس عمیقی کشید و زنگ رافشرد ،در بی مکث باز شد. بادیدن امیر با چهره ای رنگ پریده وپیشانی حس گناه تمام وجودش را پر کرد که با داد او ازجا پرید:

__کجا بودی؟

قدیمی عقب رفت و با ترس نگاهش کرد. امیر چنگی به موهایش زد و سعی کرد آرام باشد:

__بیاتو...

آب دهانش را قورت داد و بانگاهی پر دلهره از کنارش رد شد. میخواست دراتاق پناه بگیرد اما پیش ازبستن در امیر مانع شد وگفت:

__حق دارم بدونم چند ساعت چرا تا مرز مرگ وجنون رفتم وبرگشتم یانه؟

لبش را گاز گرفت واز شدت درماندگی بغض کرد:

__معذرت میخوام... متوجه گذر زمان نبودم و...

__کجا بودی؟

__باید باهات حرف بزنم امیر!

_میشنوم ولی همین حالا...

اشک که از گوشه پلکش سرخورد، امیر پلکهایش را برهم فشرد و رو برگرداند. کلافه و عصبی گفت:

_درست ده دقیقه قبل از رسیدن من غیبت میزنه... گوشیتو نمی بری... خبر نمیدی... از ترس جرات نمی کردم تلفنای ایرانو جواب بدم... پیغامگیر فعال میشد و همه تبریک میگفتن بابت ازدواجی که عروسش فراری شد، حالام که اومده جوابم شده اشک... اشکی که میدونه دهنمو میبنده!

به طرفش برگشت و ملتمس گفت:

_چت شده تمنا؟ چرا با من بازی میکنی؟

تمنا نتوانست مانع ریزش سیل آسای اشکهایش شود، چقدر از خودش بدش آمد، از این حس عذابی که به اسارتش برد... از این دوراهی...

_بههم فرصت بده امیر، خواهش میکنم...

امیر قدمی نزدیکش شد و گفت:

_اگه بازم زمان میخواستی میگفتی عقبش می انداختم نه اینکه دیوونم کنی ازبی خبری!

_توضیح میدم برات... ولی الان نه!

گفت و به اتاق پناه برد، با دیدن اتاق تمام تنش لرزید و کیف از دستش افتاد. از تاوان و نتیجه این بازی راه افتاده می ترسید، کاش میتوانست همین الان همه چیز رابه امیر می گفت اما نه... نمیشد... حداقل الان نمیشد...

پالتویش را گوشه ای انداخت و سراغ وسایلش رفت. از جعبه کوچک پلاکی راکه پنهان کرده بود تا فراموشش کند بیرون کشید. نام مسیحا مقابل چشمهای بیقرارش تاب بازی کرد و ترس به قلبش چنگ زد، هنوز همه تنش داغ بود...

پلاک رابه سینه اش فشرد و زمزمه کرد: _خدایا از این برزخ نجاتم بده!

ساعتی بود که بیدار نشسته بود اما نمی توانست بیرون برود. چند ضربه کوتاه به در خورد. هول شد. چراکه در آرام روی پاشنه چرخید و تمنا تنها کاری که توانست انجام دهد، پنهان کردن پلاک مسیح بود که از چند شب گذشته رهایش نکرد. امیر کنار چارچوب ایستاد و نگاهش کرد و پس از صبح بخیر آرام و کوتاهی گفت:

_فکر میکردم خوابی!

تمناسعی کرد نگاهش نکند، پتو را کنار زد و برخاست

_منم فکر کردم تورفتی!

__کجا؟

__خب شرکت!

__روز یکشنبه؟

جا خورد، حساب روزها از دستش در رفته بود. یعنی یک هفته گذشته و هنوز نتوانسته بود افکار و احساسات به هم ریخته اش را سامان دهد و حرفی از مسیحا بزند. ساکت خواست از کنارش رد شود که امیر دستش را گرفت. انگار روز اول ورودش بود که دوباره تنش مور مور شد. از لحظه ای که مسیحا رادیده بود نمی توانست به تماسی از سوی او واکنش مثبتی نشان دهد، هرچه میکرد منفی جواب میداد و می دانست که این سردی از امیر دور نمانده است. از چشمانی که تا چند روز پیش به محبتی کمرنگ دل خوش کرده بود و باز کوهی یخ جایش را گرفته بود البته نگرانی واضطراب اینبار چاشنی نگاه هایش بود. با نگاهش امیر رو در رویش ایستاد. قدمی پیش رفت و کمی هم او را به سوی خود کشید:

__سکوتت به هر معنایی باشه من به دید خودم موج مثبت ازش می گیرم، اونقدر که به خودم اجازه بدم تلافی یا شایدم تنبیه سردواندتو بکنم!

همان فاصله ای که او پیش آمد تنها با بدنی یخ زده عقب رفت و مضطرب گفت:

__منظورت چیه؟

نگاه امیر روی اجزای صورتش چرخ خورد و تا تنها رو برگرداند دست مقابلش کشید و سرش را پیش برد، نگاهش روی لبهای رنگ پریده او چرخ خورد:

__میتونم یه حقی از نامزد داشته باشم، نمی تونم؟ دلم میخواد یاد بگیری صبح ها و شبها چطوری برام شیرین میشه!

هرم نفس هایش که روی صورت تنها پخش شد، دخترک با دست شانه اش را گرفت و سریع گفت:

__صبر کن!...

امیر با مکث نگاهش کرد:

__اشتباهم همین بود، نباید محرمیتو باطل میکردم و واسه عقد عجله میکردم، باید زمینه اش مهیا میشد تا بخاطرش از دستم سر نخوری! حلالم چیزی تغییر نکرده، تو اول و آخرش مال منی، پس...

تمنا آب دهانش را قورت داد و گفت:

__خوبی امیر؟ مست نیستی؟

امیر بالبخند ی که بیشتر شبیه نیشخند بود ابرو بالا انداخت:

__تا وقتی شر/اب به این نابی مقابلمه، نوشیدنی دیگه ای مستم نمی کنه!

دوباره پیش رفت که تمنا صورتش را کنار کشید، قلبش تند میزد :

_بس کن اول صبحی، چرا اینجوری شدی؟

_فکر کن اون هفته سر قولت موندی و الان ازدواج کردیم، الان نباید اینجا ایستاده باشی که... جات اون موقع میشد فقط تو آغوش من پس یادت نره که...

تمنا کنارش زد و با صدای نیمه بلندی گفت:

_خجالت بکش امیر، این چرت و پرتا چیه میگی؟

نقاب از چهره امیر کنار رفت و بازوی او را محکم فشار داد، تا جایی که صدای آخش بلند شد:

_تو که قبول کردی ازدواج کنیم پس نباید واست مهم باشه، مثل چند سال پیش که بی هیچ نسبتی تو بغل اون پسره بودی و ککتم نمی گزید و...

تمنا هلهش داد و با بغض گفت:

_گذشته من به خودم مربوطه!

_الانتم به من مربوطه !

_کی چنین ارتباطی... .

_تو واسه چی الان تو خونه منی؟

تمنا ساکت نگاهش کرد و امیر دوباره گفت:

_یه هفته است دوباره همه چی زیر و رو شده، چرا؟ چته؟ اون هفته بی مقدمه میگی مشکلی با ازدواج نداری و بعد غیبت می زنه، حالام این رفتارته... حق دارم بدونم چرا نزدیک شدنم اذیت میکنه وقتی میدونی آخرش چیه؟

_قرار شد بهم فرصت بدی!

_فرصت میخواستی آماده بشی خب قصد منم همراهیته!

سماجت او آزارش میداد، خصوصاً که در این مدت هرگاه روبرگردانده بود امیر بی هیچ حرفی عذر خواهی کرده و عقب می کشید اما اینبار باهمیشه فرق میکرد. حتی تماس دستش هم آزار دهنده بود، حرفهایش هم جای خود داشت....

باید زودتر جرات به خرج میداد و می گفت میخواهد برگردد اما این مردی که الان مقابلش ایستاده بود او را حق مسلم خود می دانست تا جایی که تا این حد پیشروی کند، بعید بود منطقی به حرفهایش گوش دهد، باید با کسی مشورت میکرد تا بی گذار به آب نزنند...

تمام تلاشش را در آن لحظه کرد تا او را از سر خود باز کند که صدای زنگ تلفن معجزه اش شد تا راه نجات بیابد. نگاه امیر که به سمت تلفن برگشت و دستش شل شد تمنا از فرصت استفاده کرد و فاصله گرفت. نگاه امیر پر از معناهای مختلف که تمنا سر از آنها در نمی آورد برگشت و تلفن را برداشت. بعد از تبادل چند جمله گوشی را به سمت او گرفت :

__باتو کاردارن!

با لحنی که او صحبت کرد بعید دید کسی از خانواده اش باشد ، با این احوال گوشی را گرفت . صدای شخص پشت خط لرزه به جانس انداخت:

__سلام تمنا...

. آرام زمزمه کرد:

__تویی شعله؟

__میخوام ببینمت ،میشه؟

__حرف تازه ای تو دلت مونده که...

__خواهش میکنم تمنا ،واجبه!

__باشه ،میای اینجا؟

__نمی تونم، تو بیا بیمارستان (...)

ناخواسته نگران شد و پرسید:

__اتفاقی افتاده برات؟

__بیا می فهمی!

__باشه ،سعی میکنم تایه ساعت دیگه خودمو برسونم!

این را گفت و با خدا حافظی آرام او گوشی را قطع کرد. به پشت سر که نگریست امیر با چهره ای درهم نگاهش میکرد:

__این خانم کی بود؟

از لحن مشکوک او خوشش نیامد اما جواب داد:

__یکی از دوستانم!

__چطور من نمی شناسمش؟

__اینجا اتاق باز جوییه؟

امیر مقابلش ایستاد و باتحکم گفت:

__خونه ام که هست! باید بدونم چه اتفاقی توش میفته یانه؟

__مثلا چه اتفاقی؟

__مثلا پیدا شدن سروکله یه آدم ایرانی که بعد ازدیدنش ازاین رو به اون رو میشی!

تمنا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

__انگار راست راستی توامروز یه چیزیت میشه!

__دعا کن که نشه!

تمنا مضطرب نگاهش کرد و امیر رو برگرداند:

__حاضر شو می رسونمت ،درضمن من امشب نمیام ،باید یه سفر کاری برم ،میتونی تنها بمونی یا...

__کی برمیگردی؟

__احتمالا فردا تا بعد ازظهر؟

__یه شب مساله ای نیست!

__زنگ بزن ماری بیاد!

__لزومی نداره!

به سمت اتاق رفت تا حاضر شود.دقایقی بعد داخل ماشین به سمت بیمارستانی که شعله گفته بود رفتند.امیر مقابل در

بیمارستان سوییچ راست اوگرفت که تمنا سرتکان داد:

__گواهینامه بین المللی مگه نمیخواه اینجا؟

__پس فقط باتاکسی برگرد و مراقب باش!

__باشه ،مرسی! فعلا کاری نداری؟

امیر بانددکی مکث گفت:

چرا... پس فردا آماده باش که بریم سفارت دوباره...

__برای چی؟

__عقد!

قلب تمنا فرو ریخت وبا تضرع گفت:

__امیر. من...

__بذار حرفات بمونه واسه پس فردا شب... چون دیگه به هیچ وجه نمیخوام مراسم عقب بیفته! خداحافظ...

سوارماشین شد و تمنا رادوباره میان آن دوراهی عجیب رها کرد. نگاهی به ساعت انداخت و گوشی را باز کرد. صدای تارا درگوشش که پیچید با بغض سلام کرد، چند قطره اشک روی گونه اش سر خورد، بی حاشیه همه چیز را برایش تعریف کرد...

تارا با اندکی مکث گفت:

__میدونستم میاد سراغت اما فکرشم نمیکردم اینجوری... آخه این پسر به بی فکر نگفته چطوری ممکنه مبتلا شده باشه که اینجوری آتیش به همه چی زده!

__توضیحش مفصله تارا... الان نمی تونم بگم فقط تو رو خدا بگو چیکار کنم؟

تارا مستاصل گفت:

__من چی بگم تمنا، با این احوال که آوازه ازدواجت با امیر توهمه فامیل پیچیده میخوای چیکار کنی؟ اینبار دیگه همیشه باعمره درافتاد، میشناسیش که!

تمنا مستاصل و درمانده گفت:

__یعنی بخاطر حرف دیگران باید مسیحا رو...

__تمنا جان!.. مسیحا خودش تنهایی این راه و انتخاب کرده پس باید پای تاوانشم بمونه، فکر کن اصلا نفهمیدی دلیل پس کشیدنش چی بوده و اون هفته هم همه چی تموم شده و...

__نمی تونم تارا... به خدا نمی تونم... حتی امیر که باهام حرف میزد صدای. مسیحا تو گوشم میاد، من چطوری پا تو این زندگی بذارم که حتی صدای محرمم بهم حروم میشه.. نمی تونم...

تارا با مکث کوتاهی گفت:

__پس با خود امیر حرف بزن شاید قانع شد!

__امروز قراره پس فردا رو واسه عقد گذاشت، من هیچی نتونستم بگم، اصلا نمی ذاره حرف بزنم، دیگه کم کم ازش میترسم، اگه مجبورم کنه چیکار کنم؟

__میدونم سخته عزیزم ولی تنها راهت همینه، ببین اگه جور دیگه ای بفهمه دوباره برگشتی سمت مسیحا لج میکنه، الان همه طرف اونو میگیرن، مسیحا خراب کرده اعتبارشو... حالا هرچقدرم که دلش قانع کننده بوده باشه

فعلا دست امیر پیشه وحق بااونه که یه ساله بی هیچ چشم داشتی باهات زندگی کرده به امید این روز اما مسیحا یه دفعه بی هیچ حرفی پشت پا زد به همه چی وتازه دلیلشو گفته ،دهن مردمو همیشه بست ،میگن بهونه تراشیه.. کسی نمی دونه که این بین چی گذشته وچی شده! همه میشن قاضی وخودشون حکم میدن.. اون موقع باید قید همه رو وقبل ازهمه هم خانواده خودتو بزنی تا به مسیحا برسی ...

تمنا بابغض وترس گفت:

_داری تو دلمو خالی میکنی تارا؟

_نه به جون سوگلم،می فهمم حالتو.. میدونم آرزوی برگشتن مسیحا روداشتی... خوشحالم برگشته اما یه کمی دیر شده وگره اشم جز دست امیر به دست کسی باز نمیشه!

دست به صورت یخزده اش کشید ودوباره صدای آرام تارا را شنید:

_یه راه دیگه هم داری تمنا ،به بابا بگو! شاید بازم خودش راه نجاتو بهت نشون داد!

باسکوت تمنا ادامه داد:

_من بهش بگم؟

_میت رسم تارا...

_اگه واقعا میخوای به مسیحا برسی باید پی همه چیو به تن بمالی ،بازم فکراتو بکن!

_باشه،به بابا بگو!

_مطمئنی؟

_آره! همین امروزم ازخونه امیر میرم هتل ودنبال کارای برگشتم!

_بازم دارم بهت میگم بهترین راه اینه به امیر بگی!

_بهش میگم اما بعد ازاینکه بابا فهمید!

_باشه،هرجور خودت میدونی... ولی بازم بیشتر فکرکن،امیر پسرعمه امونه تمنا،سعی کن با مسالمت حلش کنی ،جنگیدن فقط خرابترش میکنه!

حق باتارا بود،کاش میشد این مساله بی دردسر تمام شود اما بویی که ازهمین ابتدا به شامه اش میرسید پرازبغض بود نه آرامش... دقایقی بعد بالاخره خداحافظی کرد. برخاست وبامرتب کردن پالتو وصورتش نگاهی به ساعت انداخت،نمی دانست شعله باگذشت نیم ساعت ازموعد آ هنوز منتظرش مانده است یانه ولی دوست داشت اورابیند وبپرسد دلیل حرفهای آن روز ازپشت تلفن را....

بانگاهی به اطراف پیش می رفت، قرارشان مقابل در ورودی بود اما انگار خبری از شعله نبود. یک لحظه ترس برش داشت. اگر تله مهران بود چه ؟

بعد باز به خودش دلداری داد شعله اینقدرها پست نبود که چنین معامله ای با او کند، مطمئن بود صدای پشت تلفن فقط متعلق به خود شعله بود... گیج ایستاده بود که با نشستن دستی روی شانه اش برگشت. بادیدن شعله در وضعیتی عجیب زبان به کامش چسبید و....

__خیلی دیدنی شدم، نه؟

تمنا دستش را گرفت و آرام پرسید:

__چی شده شعله؟ مگه تو باردار نبودی ؟

زهرخندی بر لبهای شعله نشست اما بغض غرورش را شکست و اشکش از گوشه چشمش سرازیر شد:

__بچه ای که ثمره یه شب مستی باشه همون بهتر که اصلا نباشه!

بانگاه گیج تمنا دستش را کشید و گفت:

__باید یه چیزایی رو هم ببینی وهم بشنوی!

تمنا درسکوت دنبالش رفت تا در طبقه سوم شعله در اتاقی راباز کرد و بی حرف پیش افتاد اما پاهای تمنا فقط یک قدم پیش رفت و به زمین میخکوب شد. باور صحنه مقابل چشمش آسان نبود... نفس هایش تند و پی در پی بود و صحنه هایی مدام در ذهنش بک و پلی میشد... تکرار میشد... گریه و التماس هایی که با نام خدا عجین میشد و در یک قهقهه شیطانی گم میشد، یادش آمد... یک جمله یادش آمد... یک جمله کنار گوشش بانفس هایی آلوده "صدا بزن خدایی رو که میگن نمیداره تن فرشته اش آلوده شه، منه همزاد شیطان به لجن میکشم این فرشته رو و..." یادش آمد که چطور معجزه وار از زیر دستان بی حرمت او بیرون کشیده شد، تنش زخمی شد و حریمش حفظ و باز زیر شلاق شماتت و مشت ولگد داد کشید که شیطان، فرشته رارها نمی کند تا به لجن کشیدنش، چه کسی پیروز بود بماند؟!...

یک قطره اشک از گوشه پلکش سر خورد. با تعللش شعله به طرفش چرخ خورد و با دیدن حالش زهرخندی زد و دستش را کشید:

__بیا نزدیکتر ببین شاید دلت مثل من خنک شد و...

اما تمنا بی طاقت دست پس کشید و بیرون دوید، حالت تهوع بیچاره اش کرد. به سرویس بهداشتی پناه برد و صورت زیر شیر آب گرفت. معده اش خالی خالی بود اما هرچه در دل عقده داشت بالا می آمد... هر دم با یاد تصویر لهیده مردی که چند دقیقه پیش دیده بود عق میزد و بیشتر خدا را میشناخت...

چند دقیقه بعد با فشاری پایین از دستشویی بیرون آمد، شعله بادیدنش نگران دستش را گرفت:

__خوبی تمنا؟

فقط توانست سرتکان دهد و بیرون برود. شعله دنبالش رفت و گفت:

__نمی دونستم حالت اینقدر بد میشه والا نمی داشتم ببینیش!

روی نیمکت یخ زده ای تن رها کرد وباصدایی که به زحمت بیرون می آمد گفت:

__چی شده؟ مهران بود واقعا؟

__آره! خود گفتارش، چیه؟ نکنه دلت به حالش سوخته؟

با نگاه گیجش، شعله کنارش نشست و شروع کرد:

__ازهمون شب نامزدی که یهو باهم غیبتون زد فهمیدم یه چیزایی هست وبی خبرم، وقتی خیلی ریلکس برگشت وتوادامه جشن همراهیم کرد بی خیال شدم اما نبودن تو برام عجیب بود، اینکه دیگه سراغی هم ازم نگرفتیعجیب تر... اونقدر سرم گرم عشق وعاشقی کثیف مهران بود که واسه چند روز بی خیالت شم ومدام اومدن پشتو به بعد موکول کنم تا اینکه دیدم خبری ازش نشد، رفتم خونه اش دیدم درب وداغون افتاده.. پرسیدم چی شده؟ طفره رفت... توهمون کشمکش یکی از پسرخاله هاش که من اصلا ندیده بودمش اومد خونه اش.. جروبحتشون شد.. اون وسط اسم تو اومد واینکه شنیدم پسرخاله اش گفت "مسیحا یه ساله دنبالت به بازم خدا روشکر کن هنوز زنده ای والا بخاطر بلایی که سر تمنا وزندگیشون آوردی میخواست زندگیتو بگیره و..."

شعله مکث کرد وبا نیم نگاهی به چهره رنگ پریده تمنا دوباره گفت:

__شاخکای زنونه ام تکون خورده بود، بهش پيله کردم، اونقدر که بالاخره درکمال وقاحت گفت باتو رابطه داشته وسرهمین موضوع رابطه ات با نامزدت بهم خورده و... باور کردم... سخت بود اما بازم زود باوریم باعث شد اشتباه کنم وحرافشو قبول کنم، نمی تونستم دیگه باهاش ادامه بدم. تامر ز جدایی هم رفتیم که فهمیدم باردارم، میخواستم سقطش کنم اما نتونستم وتو لحظه آخر پشیمون شدم... مهرانم ازخدا خواسته مثلا قول داد دیگه سمت چیزی نره وبهم وفا داربمونه اما پاش اینجا نرسیده سر از بازار زنای... درآورد، هرشب مست وپاتیل میومد خونه... تاجایی که خودمو تواناق حبس میکردم ریختشم نبینم... دوباره که تورو دیدم داغ دلم تازه شد، عادت کرده بودم به هرز رفتناش اما اینکه یه روز باتو بوده باشه توکنم نمی رفت... ازحرفایی که بهت زدم داغون بودم تا اینکه چند شب پیش بابدترین حال ممکن اومد خونه، ازمستی روپاش بند نبود ولی میگن مستی وراستی... درمورد تو اون شب ازش حرف کشیدم وهمه چیو میون قهقهه خنده تعریف کرد وآخرشم رفت تولک... گفت تنها کسی بودی که دستش بهت نرسیده ووقتی اینجوری دیده با عقده ای که از مسیحا داشته دنبالتون بوده تا یه جور دیگه همه چیو بهتون تلخ کنه تا اینکه میفهمه مسیحا رفته چکاب و... با پسرعموش که صاحب همون آزمایشگاه بوده دست به یکی میکنه تا HIV مسیحا مثبت باشه و میدونسته که همین باعث جدایتون میشه، میگفت میدونست مسیحا اونقدر تمنا رو میخواست که نتونه اینجوری کنارش بمونه و...

اینقدر عصبانی شدم که بی اعتنا به وضعیتم هجوم بردم سمتش و تو درگیری نامردی کرد و به شکمم ضربه زد بعد همون طور ولم کرد و باهمون حال خرابش ازخونه زد بیرون، منم بابام وقتی پیدام کرد که داشتم میردم مثل بچه ام که مرد...قطره های اشک روی صورت شعله راه گرفت و کم کم به حق افتاد، تمنا شانه او را گرفت و شعله آرام درآغوشش خزید:

__ بچه ام تنها دلگرمیم بود تمنا ، نه اومدنش دست من بود و نه رفتنش... به خون مهران تشنه بودم ولی خبری ازش نبود دوباره تا اینکه دوروز پیش بهم زنگ زد و با بابام اومدم اینجا... همون شب اونقدر مست بود که نتونسته درست رانندگی کنه و رفته تو یه مغازه ، سرعت ماشینم بالا بوده و تصادف سنگین... تمام بدنش له شده، فقط یه دستش کار میکنه و....

سر بلند کرد ، به تمنا خیره شد و ادامه داد:

__ فقط همین نبود ، فهمیدم ایدزم درد تازه اشه!

نفس تمنا برای لحظه ای درسینه اش حبس شد و با چشمهایی تاباور به شعله خیره شد که او گفت:

__ دیدی خدا چقدر قشنگ تقاص ظلمی رو که به زندگی شما کرده بود و ازش گرفت...

__ تو... تو چی شعله؟

شعله سر تکان داد:

__ انگار این مرضو همین اواخر گرفته، از بس بالین واوون بود و من دیگه جوابگوی هوساش نبودم!

دست های تمنا رافشرد و بالتماس گفت:

__ میدونم خیلی رنجوندمت بالون مزخرفات اما التماس میکنم منو ببخشی تمنا!

تمنا اشکهای صورتش را کنار زد:

__ حالا میخوای چیکار کنی؟

__ برمیگردم ایران ، جام اینجا نیست!

__ تکلیف مهران چی میشه؟

__ به خانواده اش خبر دادم بیان جمعش کنن، بسمه هرچی تو این یه سال عذاب کشیدم ، دلم یه ذره آرامش میخواد که با اومدن به اینجا انگار تو ایران جاش گذاشتم...

دوباره اشکهایش شره کرد و گفت:

__ نگفتی منو میبخشی یانه؟

__میدونستم بانی حرفات کسی جز مهران نیست واسه همین از تو ناراحت نبودم ولی میدونی با حرفات چه تصمیم ناگهانی واحمقانه ای گرفتم شعله؟

شعله صاف نشست و صورتش را پاک کرد:

__چیزی شده تمنا؟

__وقتی گفتم مسیحا اون حرفو بهت زده تو یه تصمیم ناگهانی با امیر قرار ازدواج گذاشتم اما حالا مسیحا اومده و...

__خب... خب به پسر عمه ات بگو چی شده!

__نمیشه شعله... نمیشه همه چیو توضیح داد،خصوصا که کسی از اتفاقای دوره نامزدی من و مسیحا خبرنداره جز چند نفر از خانواده خودش، تو بد شرایطی گیر افتادم. ازیه طرف مسیحا و عشقی که میدونم هیچ وقت کمرنگ نمیشه چه برسه به نابودیش ازیه طرفم امیر و خانواده ام که میدونن قرار ازدواج داریم و...

شعله دستهای تمنا را محکم فشار داد:

__برای عشقت بجنگ تمنا، مردی که ازت گذشت به خاطر خودت ارزش ایستادن مقابل همه دنیا رو داره،عشقت و فدای مصلحت نکن!

تمنا نفس پرلرزش را بیرون داد و سر تکان داد:

__کی برمیگردی؟

__احتمالا تا یه ماه دیگه... توهم میای؟

تمنا با دلی پرغصه آرام آه کشید:

__نمی دونم...

خسته از فکر و خیال هایی که هیچ کدام به نتیجه نمی رسید به خانه بازگشت.از سکوت حدس زد که باید امیر رفته باشد . وسایلش را گوشه ای روی مبل انداخت و به سمت اتاق رفت.هنوز تخت مثل صبح نامرتب بود. یاد رفتارش افتاد و حرفهای آخرش... دست به پیشانی کشید و خسته از آن همه فشار به سمت تخت رفت ،بالش را برداشت تا پلاک را بردارد اما هرچه گشت ناامیدتر شد،به موهایش چنگ زد،یعنی چه؟ ممکن بود کجا افتاده باشد که فکرش قد نمی داد.دلش برای شنیدن صدا و دیدن مسیحا پرکشید ،بغضش سنگین تر شد.این چه امتحانی بود ؟ چه انتخابی بود؟ تاوان کدام اشتباه بود؟ با صدای تلفن چشم چرخاند ،نام مسیحا روی گوشی چشمک زد،لبخند تلخی به لبش آمد و دست و دلش باهم به آن سو هجوم برد:

__داری این قصه رو طولانی میکنی تمنا ،بذار خودم همه چیو درست کنم!

__میتروسم خرابتر شه ،گفتم که صبر کن ،امیر برگرده باهاش حرف میزنم!

__برگرده؟ مگه کجاست؟

__نمی دونم امشب گفت یه سفر کاری درپیش داره و تا فردا بعدازظهر میاد!

__پاشو بیا اینجا!

__تمنا شو که گفت:

__هان؟

__بازگفتی هان؟ میخوای تنها بمونی ؟ بیا هتل،دللم برات تنگ شده! بیا ببینمت و فردا برگرد!

__ نمی تونم مسیحا ،آخه...

__آخه نداره،میشناسیم که.. نیای من میام اونجا ،هرچند که خونه رقییمه ولی فعلا عشقم اونجا به اسم مصلحت موندگار شده!

__آمد جوابی دهد شاید او را راضی کند که تلفن خانه زنگ خورد. بانگاهی به صفحه دیدن شماره ایران تند گفت:

__مسیحا بعد بهت زنگ میزنم ،الان از خونه امونه،فعلا خداحافظ...

__وقبل ازاینکه او فرصتی برای حرف زدن بیابد گوشی راقطع کرد وتلفن را برداشت ،ترانه احوالپرسی مختصری کرد که به نظر تمنا سرد آمد.با تعجب ودلشوره پرسید:

__چیزی شده مامان؟

__اینو من باید ازتوپرسم؟

__قلب تمنا فرو ریخت:

__چرا؟

__مسیحا هلنده؟

__نفس درسینه اش راه گم کرد وبه تته پته افتاد،قبل از اینکه حرفی بزند ترانه دوباره دلخور وعصبی گفت:

__جواب منو درست بده!

__به سختی گفت:

__تارا گفت بهتون؟

__ حالا یاتارا یا هرکس دیگه، چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که دوباره داره بو دردسر میاد و...

__ چه دردسری مامان؟ تورو خدا درکم کنید!

__ چی قابل درکه این میون؟ تصمیم اشتباه گذشته ات که داشت آبرومونو میبرد و نتیجه اش شد طعنه ای مردم؟ درس عبرت برات نشد که دوباره تو سرت هوا وهوس افتاده؟

قطره های اشک روی صورتش سر خورد:

__ مسیحا بی دلیل اون کارو نکرد مامان، اون...

__ الان به زبون آوردن اسم مسیحام اشتباهه تمنا یعنی نمی دونی یا خودتو زدی به اون راه؟

__ من مسیحا رو دوست دارم، چرا باید واسه یه اشتباهی که تقصیری هم توش نداشته نتونم ببخشمش؟

__ میخوای ببخشی، میخوای به قول معروف شعار بدی عاشقی، باشه! ولی اول دور اسم مارو خط بکش وبعد هرکاری که صلاح میدونی انجام بده!

تمنا باگریه گفت:

__ تورو خدا منو گیر دوراهی ننداز مامان، واسه زندگی من شرط برد و باخت نذار، من میخوام زندگی کنم، کنار امیر نمی تونم!

__ حالا که یه ساله کنار دلش زندگی کردی و اسمتون همه جا سرزبون مردم افتاده این حرفو میزنی یا نه دوباره خام حرفای مسیحا شدی؟

__ مسیحا دروغ نمیگه، من تو اون یه سال چیزی ازش جز محبت ندیدم، جز حمایت و عشق ندیدم!

__ همین که میگم، اون امتحانشو پس داده و تموم شد. توهم خوش باوری و بذار کنار وبه حقیقت فکر کن!

__ حقیقت انتخاب شما یا زندگیمه؟

__ هرچی میخوای اسمشو بذار، ولی به خدا اگه دوباره خودتو نقل زبون این واوون کنی ازت نمی گذرم!

باتضرع و التماس گفت:

__ مامان!

__ من حرفامو زدم، حالا دیگه خودت میدونی! خدا حافظ...

وقبل از اینکه حرفی بزند صدای بوق درگوشی پیچید. با بدنی شل روی مبل افتاد، چرا پدرش تماس نگرفت، حتما اوهم نظرش همین بود والا مثل همیشه دفاع نامه اش مقابل مادر آماده بود... سربه زانوهایش گذاشت و اشکهایش تند تر

جاری شد ، بدون مسیحا سخت بود اما بدون خانواده اش چه؟ نمیتوانست... کاش امیر قهرمان میشد، امیری که بیشتر از همه باعث دلهره اش بود...

نفهمید چقدر در آن احوال ماند که با صدای تلفن سربلند کرد، بادیدن نام مسیحا دوباره گریه اش شدت گرفت ، نتوانست جواب دهد. همانجا در خود جمع شده بود ، تمام حرفهای ترانه مدام در گوشش تکرار میشد و تلفن را برداشت با پدر تماس بگیرد که دوباره همراهش زنگ خورد.

بادیدن شماره مسیحا اینبار جواب داد:

__ پس چرا جواب نمیدی ، چی شده؟

__ مسیحا هیچ کس راضی نیست، همه دیوار شدن بینمون ، امیرم از همه بدتر، مطمئنم از حرفش کوتاه نمیداد!

صدای مسیحا موج داشت:

__ یعنی چی؟

تمنا میان بغض نالید:

__ نمی دونم... به خدا نمی دونم!

__ اینجوری من دیوونه میشم، صبر کن میام اونجا...

__ نه... نه... تو رو خدا نیا!

__ پس تو بلند شو بیا تو دیوونه تر نشدم.

__ باشه، تا چند دقیقه دیگه راه میفتم!

__ ماشین بفرستم دنبالت!

__ نه! فقط همین الان قول بده بذاری زود برگردم!

__ حالا تو بیا!

__ مسیحا به خدا...

__ توبیا... یه ساعت بیا و برگرد، خوبه؟

تمنا بغضش را قورت داد و خدا حافظی کرد. شاید این رفتن و دیدار برای بار آخر بود...

چشم در چشم او که شد قلبش زاری را از سر گرفت ولی تصمیمش را گرفته بود و شاید میخواست این ملاقات برایش یک خاطره ناب باشد، یک همراهی که برای تمام لحظه های دلتنگیش بس باشد. دست های او که پیش آمد بی مقاومت در آغوشش فرو رفت، پلک برهم نهاد و همه وجودش شد همان دنیای کوچک میان آغوشی که قرار بود یک آرزو شود...

مسیحا سرخم کرد و آرام کنار گوشش گفت:

این قدر دلت برام تنگ بود و ناز میکردی؟

خیلی وقت بود که ناز کردن رایادش رفته بود، درست از همون روزهایی که قدم های مسیحا نم نم عقب رفت و یک مرتبه همه چیز زیر و رو شد. چشم چرخاند و در نگاه تب دار او زوم کرد:

خیلی وقته دلم واسه ناز کردن تنگ شده!

مسیحا لبخند محوی زد و موهای او را از روی پیشانیش کنار زد:

تا وقتی یک نازکش قهار داری دلتنگش نشو فقط تمرین کن!

لبش تکانی خورد، مثلاً لبخند بود اما شد نقابی که روی بغض سرکشش کشید. نفس عمیقی کشید و عطر تلخ و متفاوت او مشامش را پر کرد. کمی عقب رفت که مسیحا نگهش داشت:

جات امشب همینجاست!

به زبان هم مخالفت نکرد، چه رسد با حرکت معترضی... کنارش روی مبل نشست و نگاهش کرد:

عطرتو عوض کردی؟

از همون شبیکه گفתי دوشش نداری، عوضش کردم!

میشه شیشه اشو بهم بدی!

واسه چی؟

یادگاری!

نه!

ازنه قاطع او جاخورد که مسیحا بالبخند دست به صورتش کشید:

میگن جدایی میاره!

گردنبند نگفتن؟

مسیحا موشکافانه نگاهش کرد و امتداد نگاهش به جای خالی زنجیر رسید:

__ انداختیش دور؟

__ مگه تونستم یاد تورو دور کنم که از اون بگذرم؟

__ پس کو؟

تمنا نگاهش را دزدید و گفت:

__ گمش کردم!... دوباره گم شد!

دوباره آن زنجیر و پلاک با همه آرامشش گم شد. قطره های اشک روی صورتش سرخورد. مسیحا چانه اش را گرفت و نگاهش میان دو چشم خیس او چرخ خورد:

__ باز که این چشا سر رفت، باز که داری خط میکشی رو شیشه عمر من! دوباره چی شده تمنا؟

دست او را روی گونه اش لمس کرد و لبهایش لرزید:

__ جای خالیت هیچ وقت تو زندگیم پر نمیشه ولی...

لب هایش بسته شد با داغی لبهای تشنه او... پلک برهم نهاد و سیل اشک صورتش را خیس کرد. چه میشد اگر ساعتی برای دلش زندگی میکرد و مابقی عمر بی ارزشش به خواست دیگران... بگذار روی پیشانیش داغ گناه بچسبد، گناه عاشقی!...

پیشانی او که به پیشانیش چسبید نفس پرلرزش را رها کرد و حصار دست او تنش را صاحب شد:

__ هیچ ولی وجود نداره، بیشتر بخوای بگی بازم تکرارش میکنم، بی اعتنا به هر خطی که جلوم یه دیوار بکشه... به حد کافی تشنه هستم، آب و شورش نکن!

چشمهای خیسش را باز کرد و به چشمهای بسته او خیره شد. دست روی صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

__ دیوارا غیر قابل نفوذ مسیحا، من نمی تونم!

هر دو چشم مسیحا سریع باز شد و سرش عقب رفت:

__ منظورت چیه؟

تمنا در سکوت فقط سر جنباند و در عرض زمانی کوتاه و تعریف نشده زیر سایه تن او به گریه ای بی صدا محکوم شد. دست مسیحا با عشق و خشم میان موهایش فرو رفت و صورتش میان شانه و گردن دخترک و هجوم بوسه هایی که نفس هایش را تنگ کرد، گرمای تنی که قصد یکی شدن کرد و ممانعتی ندید، دستش که به سمت بلوز او پیش رفت سربلند کرد و به چشمهای خیس و بسته اش زل زد، نه! انگار قرار بود فاجعه رخ دهد، رهایش کرد و برخاست و همزمان

تن او را بخود بلند کرد تا حق حق پرصدای دخترک درآغوشش از پرده بیرون افتد... صورت او را محکم بالا کشید و چانه اش را فشار داد:

__چی شده که اومدی به من باج بدی تمنا! میخوای یه ساعت و باهمه عمرم معامله کنی؟ به نظرت این قدر خار و ذلیل هوسم که داشتنت و فقط با رسیدن به تنت تموم کنم؟ مگه قبلا نداشتمت؟ مگه قبلا سیراب نشدم از عطر تنت و...

تمنا با حرکتی تند عقبش زد و باگریه گفت:

__پس دیگه سراغم نیا مسیحا، چون نمی تونم برگردم به اون خاطره ها...

فاصله را دوباره مسیحا پر کرد و داد زد:

__چرا؟!... چرا؟

__دیگه بسه زخم خوردن از آدمای دوروبرم، میخوام قلبمو خالی کنم وبا امیر باشم تا دوباره خانواده ام نشن سیبل تیرهای زهری طعنه و کنایه دیگران...

روی زمین زانو زد و دودستش شد حجاب چهره خیسش... مسیحا کنارش نشست و دستهایش را گرفت:

__نکن این کارو تمنا... با عمرمون بازی نکن، طردت میکنی؟ میرم التماس میکنم به پدرت که منو ببخشه.. که یه فرصت دوباره بده.. به جون خودت قسم به پاش میفتم فقط...

سرتما تکان خورد:

__نمیشه مسیحا... این قائده دیگه جواب نمیده... معادله بسته شده و عشق ازش کم شده ...

دست های مسیحا صورت او را بالا گرفت و به چشمهایش زل زد:

__مشکلت امیره؟ به اونم...

__مسیحا حرف التماسم به امیرو نزن، نمی خوام.. دیگه نمی خوام!

کمی خودش را پیش کشید و انگشتانش روی صورت او بازی کرد:

__برو ایران مسیحا، همین چند روزه آینده برو... اگه دوسم داری برو!

برای ندیدن چشمهای مرد مغرورش پلک برهم نهاد و دست هایش دورگردنش حلقه شد، تن لرزان و داغ او دربرش کشید و بیقرار گفت:

__اینجوری نگو بی انصاف، من بدون تو دیگه نمی تونم. دووم بیارم... تمنا به جان خودت نمی تونم...

اما دخترک بی حرف فقط دست دور گردن او محکم کرد و کمی سرش را پس کشید. به چشمهای او زل زد و برای آخرین بوسه پیش قدم شد. تنش میان آغوش او در حال له شدن بود که سر پس کشید و باعجله برخاست، بعید می

دانست بماند تحمل کند و اشتباهش غیر قابل جبران تر نشود، پالتویش را که به تن کشید، به سمت در هجوم برد. دستش که به دستگیره در رسید از سوی دیگر بازویش کشیده شد اما در باز شد و نگاهش در چشمهای سرخ امیر بی حرکت ماند تا مرگ را برای لحظه ای پیش چشمهایش ببیند....

نا خودآگاه قدم نیمه جانش عقب رفت، می دید که لبهای لرزان امیر به هم فشرده شد. دست مسیحا هم دور بازویش شل شد و با اولین کشش او پایین افتاد تا دست امیر بالا رود به هدف صورت او که باز تاریخ تکرار شد و باز میچ دست امیر میان دست مسیحا گیر کرد و صدای پرخشم او را شنید: یه سانت پایین تر بیاد خوردش میکنم!

امیر خشمگین و زخم خورده به سینه او کوبید و عقبش راند:

_کلا حریم شکنی توذاتته، اون از چهار سال پیش که مثل بختک افتادی رو زندگیم، اینم از امروز ... دختری که صدای نامزدی من باهاش تو گوش دنیا پیچیده سر از این خراب شده درمیاره چرا؟

ورو به تمنا بلند تر گفت:

_هان! چرا؟

تمنا اشکهایش را پس زد و گفت:

_برات توضیح میدم!

مسیحا معترض و عصبی گفت:

_بس کن اون مزخرفاتو تمنا!

اما تمنا پیش رفت و مقابل امیر ایستاد:

_اومدم بهش بگم تصمیمو گرفتم، که میخوام از عشق بگذرم، که میخوام باتو زندگی کنم، مگه تو همینو نمی، خوای؟

تمنا در آن میان به یک امید تلاش کرد، شاید امیر نه بگوید و عقب بکشد، شاید دیدنش با مسیحا همه چیز را تمام کند، شاید... اما وقتی دستش میان دست امیر فرو رفت تمام شاید ها با قلبش مرد و نگاه ملتشمش به نگاه امیر خیره ماند:

_پس بالاخره تصمیمتو گرفتی، خیلی خوشحالم!

در همان فاصله از جیبش پلاک و زنجیر را بیرون کشید و مقابل چشمهای خشکیده مسیحا گرفت:

_اینم آخرین یادگاریت از زندگی وزن من!

مسیحا تکان هم نخورد، اشک تمنا هم خشکیده بود مثل پاهایش... پلاک روی زمین و مقابل پای مسیحا افتاد، به چشم دید شکست اسطوره عشقش را... گریست بر قبر عاشقانه هایش و دنبال امیر کشیده شد... هنوز چشمهای مسیحا مات راهی بود که او را برد.. تمنا باپاهای خودش رفت تا اوزانو بزند....

*****داخل اتاق وگوشه تخت کز کرد. پاهایش را بغل کرد و چشم به زانوهایش فشرد که صدای امیر از بالای سرش آمد:

_می دونستم میری سراغش، فهمیدم اومده... ازهمون روزی که یه دفعه غیبت زد شک کردم اومده، پیدا کردنش سخت نبود، مسافرت امروزم بهانه بود... میخواستم ببینم میتونی به خاطر من از مردی بگذری که شب تا صبح اسمش زیر سرته و یادش تو ذهنت! تمنا سربلند کرد و با بغض گفت:

_آره، ترجیح دادم، میدونی چرا؟ چون دیگه طاقت شکستن خانواده امو نداشتم، چون نمی تونم ببینم بازم بخاطر من با تیزی طعنه بهشون زخم میزنن، من فدا بشم بهتره تا خانواده ام... امیر با پوزخند گفت:

_پس دختر فداکارم هستی و من خبر نداشتم، فقط پیچوندن تو کارت نیست! تمنا لب فرو بست و رو برگرداند که دست امیر زیر چانه اش رفت و با خشونت سرش را برگرداند. تمنا دست به گردنش گذاشت و با گریه پشش زد:

_چیه؟ میخوای گریه کردنمو ببینی؟ خوب نگاه کن پس... اشکام واسه مسیحاست، واسه دلی که ازش شکستم، واسه دل خودم که اسیر یه مشیت مصلحت دروغی شد تا بمیره! _شاید داری واسه خیانتات گریه میکنی، این معقول تر نیست؟

تمنا با حرکتی تند. برخاست و مقابلش ایستاد:

_هرکاری کردم خوب کردم، دلم خواست یه ساعت تسلیم عشقم باشم از اون به بعد تسلیم تو.. میخوای چکارم کنی؟ دارم بزنی یا بری به عمه خانم بگی که...

باسیلی سنگینی که توی صورتش خورد روی تخت پرت شد و صدای فریاد امیر در گوشش لرزید:

_زیاد رو بهت دادم، زیادی ناز تو کشیدم پر رو شدی!

بازویش را کشید و بلندش کرد:

_ولی دیگه کورخوندی تمنا، مرد اون امیر... دیگه به چشم امام اطمینان ندارم چه برسه به تو... تاوان این سرکشیاتم می گیرم ازت.. حیف که حرمت دایی رو حفظ میکنم، حیف که اون محرمیت لعنتی رو باخریت باطل کردم والا بهت میفهموندم یه من ماست چقدر کره میده!

سرش را پیش برد و در چشمهای او باخشم و کینه گفت:

__ حساب همه این روزا رو باهات صاف میکنم ، فکر دوزدنم ازسرت بیرون کن !

رهایش کرد وافزود:

__ مثل فکر اینکه پاتو ازاین خونه بیرون بذاری! وقتی عقد کردیم میشی یه زن مطیع که همه هنرش میشه خونه داری وپخت وپز وپچه داری...

غیرازاین باشی با نقل قول امشب ازچیزایی که دیدم روزگارتو سیاه تر میکنم!

انگشتش رامقابل او کشید وبا تحکم وتهدید گفت:

__ویه حرف دیگه.. اسم این پسره روجایی ببینم ،حس کنم بهش فکر میکنی یا هرچیز دیگه ای حتی کوچیکترینش میشه بزرگترین بهانه من پس حواستوجمع کن تمنا... عشقتو تو دلم میکشم بالون امیری که میشناختی!... خودت خواستی... خودت!

بی رحمی هایش راکرد وازاتاق بیرون رفت. در راکه به هم کوبید تمنا هم روی تخت افتاد وازته دل برای زندگی آتش گرفته اش گریست وبیشتر برای نگاه آخری که ازمسیحا در ذهنش به یادگار ماند...

هنوز درگیر کابوس ساعتی پیش بود که در اتاق باز شد،دیگر درزدنی درکارنبود ،اهمیتی هم نداشت،تلفن میان دست امیر چشمک میزد، آن به طرفش گرفت وقبل ازآنکه تمنا گوشی را بگیرد ،دستش را عقب کشید وگفت:

__اگه حرفی بزنی که دابی برت گردونه یا بیاد دنبالت قید خیلی چیزا رو میزنم ، فهمیدی؟

چقدر این امیر غریبه بود ،چقدر بی رحم بود.دراین دوروز چقدر دنیا تاریک شد ،چقدر هوای سرد هلند سردتر شد،تا قلبش پیشروی کرده بود ،حتی اشکهایش... انگار زبانش هم منجمد شده بود،بی حرف گوشی راگرفت وامیر با نگاهی خیره همانجا به دیوار تکیه زد وایستاد. برایش مهم نبود او دیگر حریم خصوصی برایش قائل نبود،دیگر هیچ چیز مهم نبود،صدای پرمهر پدر که درگوشش پیچید ،بغض درگلوش تازه شد اما هوای ابری چشمانش خودداری کرد تا نبارند:

__خوبی دخترکم؟

دخترکم؟... شاید دیگر برای شنیدن این واژه زیادی دلش پیر بود ،زهرخندی به لبش آمد وگفت:

__خوبم ،شما بهترید؟

__دوری تورو کناربذارم بافکر وخیالت چه کنم،پس باید بگم نه زیاد عروسک بابا!

__چرا بابا،همه چی که خوبه!

فرهاد با کمی مکث وتردید گفت:

اما من یه چیزایی شنیدم تمنا، مسیحا اونجاست؟

نام مسیحا شبیه فرو رفتن دشنه ای برزخمی پردرد بود، آه سنگینی کشید تا درد بغضش چشمهایش رامتلاشی نکند :

بود، فکر کنم برگشته!

باهاش صحبت کردی؟ دلیل این سکوت چند ساله چی بود که...

دیگه مهم نیست بابا ، دلیلش هرچی بوده واسه من وزندگیم فرقی نکرد ،من تصمیممو گرفتم!

تمنا.. مسیحا هنوز نیومده ،من امروز پدر ومادرشو تازه دیدم که اومدن اینجا!

مغز تمنا باقلبش تکان خورد:

کجا؟ خونه ما؟ واسه چی؟

برای رفع سوء تفاهما.. اینکه سر اشتباه مسیحا تصمیم گرفته،اینکه خودت میدونی چه خبره! بغض مادرش از همه چی عجیب تر بود بابا... اینبار همه اشون مصرن تا...

باصدایی لرزان گفت:

دیگه نمی خوام بابا، دیگه دوستش ندارم ، دیگه به روم نیارید از دستش دادم ، توروخدا دیگه اسمشم نیارید ، من انتخابمو کردم ،همینجا میمونم... مسیحا تو همون خاطره های من موند!

فرهاد سریع گفت:

ازسر لجبازی تصمیم نگیر بابا، بذار قانعت کنه ، بالمیر هم خودم صحبت میکنم که...

نه بابا جونم،دیگه نه!

فرهاد ساکت شد وتمنا دست بیخ گلوش کشید بلکه آن دست خیالی کنار رود ، به زحمت کلمه خداحافظ رابه لب آورد
وقبل از شنیدن صدای پدر تلفن را قطع وبه سمت امیر پرت کرد. داد زد: دیگه نمیخوام صدای کسی تو دنیای خالیم
بپیچه ، این لطف ازت برمیاد یا کمر به کشتنم بستی بی رحم؟

امیر گوشی را برداشت ومقابلش ایستاد.بی رحمانه وبی تفاوت به تب چشمهای او لبخندی زد:

آفرین! نشون دادی که میتونی زن مطیعی باشی ، هرچی دیگرانو کمتر بینینی وصداشونو بشنوی به نفع منه!

میخواوی از زندگی سیرم کنی؟ سیر شده ام.. الان چند روزه!

پس آماده شو واسه فردا که زندگی تازه تریو تجربه کنی!

چشمهای تمنا التماس برای شکستن سد اشک هایش داشت اما فقط خیره نگاهش کرد و گفت: "باشه" زهرخند امیر تکرار شد و باز تمنا ماند و دنیایی که سایه حسرت و تنهایی پرش میکرد...

نگاهی به چهره بی رنگ و رویش انداخت. سپیدی رنگ رخسارش تضاد جالبی بالباس های سرتاپا سیاهش داشت ، دست به گونه اش کشید. مثلاً قرار بود عروس شود... یک عروس سیاهپوش!... دلش یک دنیا گریه میخواست اما بس بود شکستن.. برای مرده ای خفته در گور گریه بی فایده بود... زاری و لابه برای یک قلب یخی عبث بود... در اتاق باز شد و امیر پیش آمد، نگاهی به سرتاپایش انداخت و اخم کرد:

_این چه وضعیه؟ مگه داری میری مجلس ترحیم!

_لباسای سفیدی که برام خریدی بوی مسیحا رومیده، بیوشمشون؟

امیر بازوی او را باخشونت کشید و داد زد:

_مگه نگفتم دیگه اسمشو نیار...

از فشار دست او چهره اش جمع شد ولی آرام گفت:

_یادشو نمیتونی ازم بگیری امیر، هیچ وقت!.. قلبمو کشتم... دارش زدم اما احساسم هنوز زنده است ، زنده است ولی دست و پا نمیزنه برای فرار از زندان تو... هر شکنجه ای خواستی بکن ولی باز نمی تونی اونو ازم بگیری!

امیر لبهایش را به هم فشرد و رهایش کرد:

_برو همون لباس سفید رو بپوش و اون روی منو بیشتر با مزخرفات بالا نیار، یاد میگیری که کجا عاشقی کنی!

گفت واز در بیرون زد. تمنا بی حرف به سمت کمد رفت و آویز لباسها را بیرون کشید. آنها را به مشامش نزدیک کرد. هنوز عطر مسیحا مشامش را نوازش میداد. با اشتیاق آنها را پوشید. ممنون شد از امیر بابت این لطف به جایش...

سرما تنش را آزد اما حرفی نزد و داخل ماشین نشست، امیر نیم نگاهی به سویش انداخت و گفت:

_برای سفر آماده ای؟

_سفر به اون دنیا؟

امیر به سمتش خم شد و چانه اش را گرفت. تمنا چشم چرخاند و نگاهش در نگاه مرد جوان قفل شد ، زیر لایه های تیره رنگ نگاهش باز قصه محبت را خواند، عشقی که امروز به اجبار تن به خواسته هایش میداد، صدایش هم مثل گذشته آرام بود، نه طلبکار...

_بالونم آرزوی رفتن به اون دنیا رو داشتی؟

__بامسیحا جهنم بر اش بهشت میشد!

امیر پلک برهم نهاد و دست به گونه اش کشید:

__منم بهشتو بهت میدم، قول میدم!... باور کن دوست دارم!

هوای ابری دل تمنا به چشمهایش هجوم برد، امیر نوید بهشتی را میداد که غصیش کرده بود! سکوتش ادامه دار شد تا او رهایش کرد. روبرگرداند و به شهر و نماهای کهنش چشم دوخت و ماشین درجاده سرنوشتش راه افتاد... هرچه پیش رفت دلش خالی تر شد... دلتنگ تر شد... بهانه گیر تر شد... چشمهایش رابست، انگار دستی به سوی پرتگاه هولش میداد ولی نه! با پای خودش میرفت!....

نفهمید چقدر گذشت اما توقف ماشین را حس کرد. دست امیر روی بازویش نشست و صدایش آرام آمد:

__پیاده شو... رسیدیم!

حتی نگاه نکرد ببیند کجاست فقط اطاعت امر کرد... پیاده شد، سرما بیداد میکرد، باران تند شده بود و شلاق وار بر تنش ضربه میزد. به دنبال دست هدایتگر او برگشت اما... پاهایش به زمین چسبید و نگاهش مات ماند... با ناباوری سرچرخاند و به چهره خیس امیر زیر باران زل زد:

__اینجا اومدی چیکار؟

امیر پیش رفت و دستهای یخ زده او را گرفت:

__نفهمیدم چطور ولی از موقعی که یادم اومد عاشقت بودم، خواستم و بازم نفهمیدم چرا پسم زدی!

اشکهای تمنا طلسم بغضش را شکست و فرو ریخت:

__امیر.. من...

__هیس!... حرفی واسه موندن نیست جز یک جمله و اون جمله هم...

دستهای دخترک رافشرد و پرخواهش زمزمه کرد:

__بخاطر این چند روز حلالم کن!

اشک های تمنا سیل آسا روان بود که امیر بلیط و گذرنامه اش را در دستش گذاشت و گفت:

__وسایلتو صبح تحویل دادم و بهت میرسونن...

رو برگرداند برود که تمنا بازویش را کشید، امیر آرام برگشت و گفت:

__تنونستم صاحب بهشت باشم ولی میتونم بهت پشش بدم... این چند روز هم خواستم عقده دلمو وا کنم، خواستم بدونم تو عاشق تری یا من... تو عاشقتری یا مردی که همه راهی اومد تا راضیم کنه بگذرم از عشقش و پشش زدم اما تومال من

نبودی، سهم من نبودی... همه دنیا مال تو به قیمت نبودنت بامن! اینم هدیه من به تو! برو تمنا.. برو! عشق و بهشت باهم مبارک باشه!

_منو ببخش امیر!..

امیر لبخند تلخی زد و دست به صورتش کشید :

_برو عزیزم، تو پاکترین فرشته خدا روی زمینی!

تمنا با قدم هایی کند عقب گرد کرد و با اشک گفت:

_همیشه مدیونتم امیر... همیشه ممنونتم...

امیر سرخم کرد و تمنا به سمت سالن شروع به دویدن کرد، اشک های مرد جوان آب پشت پای مسافرش شد و زمزمه اش دعای راهش: _بهشت مبارکت باشه همه آرزوی من!

چشم چرخاند درمیان آن باران پریها... درست دید... خودش بود که شانه فرو افتاده اش را به دیوارک ورودی شیشه ای تکیه داده بود... اشکهایش سرازیر شد، چند قدم مانده به او ایستاد و نفس بریده گفت:

_مسیحا!

سر مسیحا با حرکتی تند چرخید، ناباورانه نگاهش کرد، باتنها قدمی که پیش آمد باقی راه تمنا دوید تا درآغوش تنگ او آرام بگیرد... چقدر زود عطر بهشت آرزوهایش درمشامش پیچید... سربلند کرد، قطره ای اشک او روی صورتش ریخت، دست پیش برد و گونه اش را لمس کرد:

_مرد مغرور من... بت غرورشو واسه چی شکونده.. ارزشی داره؟

مسیحا دستهای دختر جوان را گرفت و همان جا روی زانو نشست، تمنا با اشک و حیرت نگاهش کرد:

_مسیحا!

_قسم خوردم زانو بزخم در برابر عظمت معجزه دلم .. قسم خوردم باخودت مقابل بزرگی خدا سجده کنم... قسم خوردم بابودنت بشم مرید مکتب الهی.. همون خدایی که تورو بهم دوباره بهم بخشید...

تمنا دستهایش را کشید تا بلند شود:

_مسیحا به محض رسیدن بریم تاندرموادا کنم... با یه کسبه گندم واسه کبوترای امام زاده صالح(ع)

مسیحا میان اشک آرام خندید:

_قربون نذرای کوچیک برم، باشه عزیزم...

دستش را محکم فشار داد:

__بریم تا پرواز نپریده، عجله دارم واسه رسیدن به همه آرزو هام...

به سمت سالن دویدند... پاهای عشق بازی روزگار را جا گذاشت، گره دستانشان تصدیق و مهر تایید این عشق افسانه ای بود....

پایان